اسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

تألیف

محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن
ابی سعید میهنی

اسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

تالیف :

محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن
ابی سعید میهنی

با مقابلهٔ نسخ
استانبول و لنین گراد و کپنهاگ

باهتمام : دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه

چاپ دوم

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در دیماه ۱۳۴۸ در چاپخانه‌ی سپهر ـ تهران، پایان یافت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مقدمه

کتابی که اکنون بخوانندهٔ گرامی تقدیم می‌شود «اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی» نام دارد.

این کتاب ازامهات‌کتب ادبی فارسی و ازجملهٔ آثار استادانهٔ زبان ماست. روانی انشاء وانسجام عبارات و رعایت تام وتمام موازین فصاحت و بلاغت در این کتاب بحد اعلای خود رسیده است و با آنکه کتاب در نیمهٔ دوم قرن ششم، یعنی در دورهٔ استیلای سبك مصنوع نثر فارسی نگارش یافته، بهیچ روی اثری از آثار تصنع، بجز در مقدمهٔ آن، مشهود نیست. کوتاهی جمله‌ها وتمامی آنها وبکار رفتن کلمات و ترکیبات اصیل پارسی در همه جای این کتاب بچشم می‌آید و سرگذشتها و وقایع با چنان مهارت حکایت شده است که گیرندگی خاص آنها خواننده را همواره مجذوب نگاه می‌دارد. کلمات وترکیبات عربی، مگر در مقدمهٔ کتاب، بسیار کم و ازمقولهٔ کلمات وترکیبات رایج زبان فارسی است.

چنانکه در متن‌کتاب می‌بینید، اسرارالتوحید بر سه باب تقسیم شده است: باب اول در ابتداء حالت شیخ ابوسعید و باب دوم در وسط

حالت و باب سوم در انتهای حالت او ؛ و درین هرسه باب خاصه درباب دوم‌کتاب بسیاری از اقوال ابوسعید و اشعاری که برزبان او رفته بود نقل شده است . اهمیت این قسمتهای اخیر و همچنین آنچه از نـامه های شیخ درکتاب آمده ، درآنست که نمونه های خوبی از زبان پارسی دری و نظم و نثر آن در ابتدای قـرن پنجم بما می‌دهد تا از لحاظ تحقیق در تاریخ تحول زبان و شعر ونثر پارسی مورد مطالعه قراردهیم، و نیز چون در سراسر کتاب از زنـدگانی خصوصی مردمی از طبقات گـوناگون در پایان قرن چهارم و آغاز قـرن پنجم هجری ، سخن رفته است ، از باب مطالعه در تاریخ اجتماعی مشرق ایران در آن روزگار و همچنین از حیث تحقیق درتاریخ تصوف ، نیز اثر سودمند ارزنده‌ییست .

ابوسعید فضل‌الله بن‌ابی‌الخیر محمدبن احمد میهنی که این کتاب درشرح مقامات اوتألیف شده ، ازمشاهیرعرفا ومحدثین‌اوایل قرن پنجم هجری و از ناشران اندیشهٔ وحدت وجود در خراسانست . ولادتش بسال۳۵۷ هجری درمیهنه ازقراء خاوران‌ابیورد ووفاتش بسال۴۴۰هجری درهمان جای اتفاق افتاد. پدرش پیشهٔ عطاری داشت ودوستداراهل تصوف بود و بوسعید درمجالسی‌که پدر ترتیب می‌داد با مبادی تصوف‌آشنا شد و بعدهاکه از تحصیل دانشهای ظاهری مانند ادبیات وعلوم شرعیه‌درمیهنه و مرو وسرخس‌فارغ گشت درسرخس بخدمت‌ابوالفضل‌محمدبن‌حسن سرخسی درآمد وچندی‌بعد درنیشابور به‌خدمت ابوعبدالرحمن‌سلمی‌پیوست وسپس درآمـل خراسان درك فیض ازابوالعباس قصاب‌کرد وهمچنان به‌ریاضت و سلوك‌ادامه‌داد تا سرانجام عارفی‌واصل‌وکامل‌شد وآنگاه درخانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد پرداخت و براثر قدرت بیان وجودت

ذهن و کشف و کرامات نفوذی بی‌مانند در طبقات مختلف بدست‌آورد .

ابوسعید ابی‌الخیر از مشایخ بزرگ تصوف است و بسبب کثرت اطلاع در تفسیر و حدیث وفقه و ادبیات مواعظش همواره با استفاده از اینگونه مسائل مقترن بود و بعلت ذوق لطیف وحدت ذهن وحسن محاوره ولطف بیان خود اطرافیان را چنان مجذوب می‌کرد که سر وجان در راه اومی‌باختند. مواعظ ومجالس او همیشه همراه با ابیات و اشعار شاعران استاد بود و درمجالس قول و سماع ، که علی‌رغم نظر صوفیان و متشرعان عهد خود ترتیب می‌داد ، بهترین قطعات و غزلها و رباعیهای فارسی خوانده و برآنها وجد ونشاط می‌شده است .

ابوسعید در میان این اشعار لطیف گاه ابیاتی از خود می‌خواند و گویا اونخستین کسی از مشایخ صوفیه باشد که بر اندیشهٔ خود جامهٔ شعر می‌پوشانیده واگرچنین‌باشد وی دراین راه‌پیشقدم سنائی وعطار بوده‌است. ازین راه رباعیها و قطعه‌های بپارسی و عربی بوجود آمده است که گویا اصلا عددآنها بسیارکم بود ولی اکنون مجموع آنچه بدو نسبت می‌دهند بسیار است و بسی ازین ابیات از شاعران دیگریست که یا در کتاب اسرارالتوحید ضمن اقوال او نقل شده و در حکایات منسوب باو آمده و در مجالس وعظ بر زبان او جاری شده است و یا ترانهایی که معتقدان شیخ و ناسخان آثار او ازین وآن انتحال کرده و بدو نسبت داده و درین کارحتی بشاعران قرن هفتم و هشتم نیز رحم ننموده‌اند ، در حالی که محمد منور نویسندهٔ کتاب حاضر اصلاً منکر شاعری جد خویش بوده است (کتاب حاضر ص ۲۱۸).

در بارهٔ شرح احوال ومقامات و کرامات و سخنان شیخ ابوسعید ـ ابوالخیر علاوه بر آنچه در کتاب «حالات وسخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر» که درذیل آنرا معرفی خواهیم کرد ، و درهمین کتاب حاصر بتفصیل سخن رفته ، در منابع دیگری از قبیل طبقات الشافعیهٔ سبکی (مجلد چهارم) و آثار البلاد و اخبار العباد زکریا بن محمد بن محمود قزوینی در ذیل کلمهٔ «خاوران» ودر الانساب سمعانی،و در تذکرة اولیاء عطار، ودر نفحات الانس ـ جامی وکتابهایی ازین قبیل سخن رفته ودر مثنویهای عطار نیز از او بسیار یاد شده است .

نخستین جامع احوال شیخ ابوسعید نوادهٔ او جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی است . صاحب اسرار ـ التوحید در بارهٔ او می گوید (کتاب حاضر ص ۸) : « پیش ازین درعهد استقامت ، اجل امام عالم جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعدکه پسر عم این دعاگوی بوذ ، جمعی ساخته بوذ . باستدعای مریدی، وآنرا پنج باب نهاده ودرهر بابی خبری باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانك از کمال فضل و فصاحت وی زیبد ، و مخلص بحالت و سخنان شیخ قدس الله روحه العزیز باز آورده ، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده . . . » . این ابو روح لطف الله بایست در نیمهٔ اول یا اواسط قرن ششم زیسته باشد لیکن درست نمیدانیم تاکی زنده بوده ومسلم آنست که پیش از تألیف اسرارلتوحید در گذشته بود زیرا در دو مورد که محمد بن منور ازو نام می برد (کتاب حاضرص ۸ و۳۸۵) چون گذشتگان ازوی یاد می کند . وآخرین تاریخ حیات اوکه ازآن اطلاع داریم حدود

سال ۵۳۶ هجریست ، که اتسز خوارزمشاه بعد از شکست سنجر از کفار ختا در قطوان وضعف حال آن سلطان، بر ممالك او دست انداخته بود.

درین واقعه اتسز خوارزمشاه بباورد و خاوران رفت و قصد داشت که میهنه را غارت کند لیکن بزرگان وشیوخ وی را از ین کار بازداشتند واو سه روز در ظاهر میهنه مقام کرد ، « . . . پس فرزندان شیخ و صوفیان بیرون شدند ، بسیار اعزاز و اکرام فرمود و جمال الدین بوروح که پسر عم دعا گوی مؤلف این مجموع بود و در فنون علم متبحر ، دعا و فصلی نیکو بگفت و از حالات شیخ و کرامات و ریاضات او فصولی مشبع تقریر کرد. او جمع را بازگردانید و جمال الدین را بازگرفت وبعد نماز خفتن حالی بازوبزیارت آمد وچون زیارت بجای آورد جمال الدین را بازگردانید برین قرار کی بامداد پیش او آید و درین سه روز پیوسته بخدمت باشد ...»

کتابی که جمال الدین ابوروح در شرح حالات و کلمات شیخ ابو-سعید فراهم آورده اگر چه مختصر است ، اما جامع اطلاعات سودمندی در بارهٔ احوال و سخنان آن صوفی عالی مقام است و بهمین سبب بسیار مورد استفادهٔ محمدبن منور در تألیف اسرارالتوحید قرار گرفته است . درپنج باب این کتاب نویسنده نخست حدیثی ازاحادیث نبوی در آغاز هر باب نقل کرده و آنگاه باشرح حدیث سخن را ببیان احوال و کرامات و سخنان و وصایای ابوسعید کشانده و حکایاتی بمناسبت آورده است . نسخهٔ منحصر این کتاب را ، که درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیاست ، « والنتین ژوکوفسکی » خاورشناس روسی استاد فقید دانشگاه پطرزبورگ (لنین-

گراد حالیه) در سال ۱۸۹۹ میلادی مطابق سنهٔ ۱۳۱۷ هجری قمری درسن پطرزبورگ بطبع رسانید و بار دیگر بسال ۱۳۳۱ شمسی طبعی از روی همان چاپ در تهران با عنوان « حالات و سخنان شیخ ابوسعید » انتشار یافت . نثر ابوروح هم پایهٔ نثر محمدبن منور ولی کتاب او همچنانکه گفتیم مجمل ومختصر و با این حال سودمندست .

دومین گرد آورندهٔ سرگذشت و سخنان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر میهنی نواده دیگراوست بنام محمدبن‌المنوربن شیخ الاسلام ابن‌سعدبن- ابی‌طاهر سعیدبن ابی‌سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی ، که کتاب خود، یعنی همین کتاب حاضر را ، اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ‌ابی‌سعید... نامید . ابن‌المنور اسرارالتوحید را در بارهٔ احوال و اخبار و اقوال و کرامات جد خویش از مجموعهٔ روایات و اطلاعاتی‌که درین باره داشتند گرد آورده و بنا بر آنچه در آغاز پاره‌یی از نسخ این کتاب آمده به ابوالفتح غیاث‌الدین محمدبن سام پادشاه غوری متوفی بسال ۵۹۹ هجری تقدیم داشته است .

مؤلف کتاب بعد از شکست سلطان سنجر از غزان بسال ۵۴۸ هجری و قتلها و ویرانیهای آن وحشیان در خراسان و کشتاری که در میهنه کرده و ویرانی‌که درآنجا پدید آورده بودند ، آنچه را که تا آن روزگار از شیوخ و پیران خاندان و مریدان شیخ ابوسعید و خویشان و پسرعمان خود در بارهٔ شیخ گرد آورده بود ، بهم پیوست و کتاب خود را از مجموعهٔ آن اطلاعات ، و همچنین با استفاده از بعضی موارد کتاب جمال‌الدین ابوروح ، تألیف کرد چنانکه اسرارالتوحید مکمل کتاب

ابوروح لطف‌الله درباب جدش گردید .

تاریخ این تألیف مسلماً بعد ازحملهٔ مذکور غزان یعنی بعدازسال ۵۴۸ هجریست ، و ویرانکاریهای همین قوم خونخوار باعث شد که مؤلف یادداشتهای پراکندهٔ خود را که ازسابق گرد آورده بود از بیم تباهی نظم و ترتیب دهد . با این‌حال در پایان کتاب اشاراتی است که نشان می‌دهد تألیف کتاب تا چندین سال بعد از واقعهٔ مذکور ادامه داشته و یا آنکه تألیف قطعی و نهائی آن در آن تاریخ صورت گرفته است . مؤلف دو مورد از کرامات جد خود را بنقل ازاوحدالطایفه محمد عبدبن‌السلام از مولازادگان ابوسعید، آورده که بعد ازحادثهٔ غز برسر روضهٔ ابوسعید مجاور بود «وهمچنان برسر تربت شیخ بخدمت‌بایستاد ، مدت بیست سال زیارت و خدمت آن بقعهٔ مبارك می‌کرد» (کتاب حاضر ص۳۸۷). ابن منور این‌مرد را در مدتی طولانی بعد از واقعهٔ غزان بر سر تربت جد خویش ملاقات کرد و ازو پرسید: « کی درین مدت کی تو برسر روضهٔ مبارك مقیم‌گشتهٔ ازکرامات شیخ چه دیدهٔ؟» (کتاب حاضر ص ۳۸۷) .

این اشارات صریح معلوم می‌دارد که ابن‌المنور کتاب خود را خیلی بعد ازحملهٔ غزان ودرحدود بیست وچهار پنج سال بعد ازآن واقعه تألیف‌کرد ، یعنی در حدود سال ۵۷۰ یا سالهایی قریب بآن، و بعد آنرا بنام غیاث‌الدین غوری در آورد . بنا بر محاسبه‌یی که ژوکوفسکی کرده است (مقدمهٔ او بر طبع اسرارالتوحید ص۵) تألیف اسرارالتوحید بین سالهای ۵۵۳ و ۵۵۹ هجری بود .

این کتاب را یکبار «والنتین‌ژوکوفسکی» خاورشناس روسی بسال

۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۷ هجری قمری) در پطرزبورگ (لنین‌گراد فعلی) از روی نسخهٔ کتابخانهٔ پطرزبورگ و کتابخانهٔ کپنهاگ بطبع رسانید و نظر باختلاف بسیاری که میان‌آن دو نسخه بود نسخهٔ پطرزبورگ را در متن وتمام موارد اختلاف نسخهٔ کپنهاگ را درحواشی صحائف ذکر کرد مگردرمواردی‌که یکی ازدونسخهٔ مذکور فاقد حکایات یا قسمتهایی بود.

درسال ۱۳۱۳ شمسی دانشمند فقید مرحوم احمد بهمنیار استاد دانشگاه تهران چاپ ژوکوفسکی را با حذف نسخه بدلها و تصحیح پاره‌یی ازمواردکه لازم می‌دید و یکنواخت‌کردن رسم‌الخط ، بنحویکه درمقدمهٔ چاپ خود مذکور داشته است ، بطبع رسانید و ترجمهٔ مقدمهٔ ژوکوفسکی را هم درمقدمهٔ آن طبع آورد .

دراواخرسال ۱۳۳۱ آقای جعفری مدیرمؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر بنویسندهٔ این سطور پیشنهاد کرد که نسخهٔ اسرارالتوحید را بنحوی که ژوکوفسکی طبع کرده است یکبار دیگر چاپ کند واین فقیر بی مقدار چون تجدید طبع را بهمان نحو تکراری ناسودمند می‌شمرد در تکاپوی تحصیل نسخه‌یی دیگر برآمد تا مگر طبع جدید برای اهل تحقیق و نظر سودمند شود .

اتفاق رادرهمین اوان دوست‌فاضل،آقای‌مجتبی‌مینوی استاددانشمند دانشگاه تهران که از سفر استانبول برگشته و بدستور وزارت فرهنگ وقت عکس‌قسمتی ازنسخ نادرکتابخانهای‌آن شهررا با خودآورده بود، با کمال سماحت و جوانمردی نسخه‌یی را که بهمراه خود داشت ببنده واگذاشت تا ازآن برای طبع جدید استفاده کنم و من هیچگاه نمیتوانم ازین مساعدت بی اظهار تشکر بگذرم .

وقتی نسخهٔ مذکور، که اکنون متعلق بکتابخانهٔ ملی است ، بدست حقیر افتاد عزمم برطبع مجدد اسرارالتوحید جزم شد زیرا مسلم است‌که با وجود دونسخه‌یی که ژوکوفسکی از آن استفاده کرده و طبع یك نسخه ثالث ، اهل تحقیق همواره خواهند توانست وسیلهٔ قاطع‌تر و سودمندتری برای دقت درمورد اختلاف نسخ این‌کتاب دردست داشته باشند خاصه‌که ژوکوفسکی با نهایت امانت نسخهٔ پطرزبورگ را در متن آورده (مگر درمواردی‌که ازنسخهٔ پطرزبورگ قسمتهایی افتاده باشد) و هرجاکه ادنی اختلافی‌میان نسخهٔ‌کپنهاگ بانسخهٔ مذکورهست درحاشیه نشان داده‌است.

درآغازکارمی‌خواستم نسخهٔ استانبول‌را با هر دونسخهٔ پطرزبورگ وکپنهاگ مقابله کنم لیکن بعد ازچندی باین نکته پی بردم که اختلاف نسخهٔ استانبول با نسخهٔ پطرزبورگ‌که اساس کار ژوکوفسکی قرارگرفته بیشترواساسی‌تراست وبدین‌سبب جز درپاره‌یی‌ازموارد فقط بمقابلهٔ این‌دو نسخه یعنی نسخهٔ استانبول و پطرزبورگ و ذکر موارد مهم اختلاف اکتفا کردم وازموارد اختلاف‌جزئی‌که بیشمارست، درغالب موارد صرف‌نظر شد وبعضی دیگــر فی‌الواقع بعنوان نمونه مذکور افتاد . پیداست که اگر تا پایان‌کتاب اختلاف هر سه نسخه با یکدیگر نشان داده می‌شد و یا تمام موارد اختلاف جزئی‌نسخهٔ پطرزبورگ با نسخهٔ استانبول درذیل صحایف می‌آمدکار بدرازا می‌کشید و خواننده بزحمت می‌افتاد .

پیش از آنکــه بروش کار خود در طبع این‌کتاب اشاره کنم لازم می‌دانم شمه‌یی دربیان اوصاف نسخهٔ استانبول بنویسم .

نسخهٔ مذکور بشمارهٔ ۲۳۸ + ۴۸۸ در کتابخانهٔ سلیم آغا در

استانبول موجود و مشتمل است بر ۲۵۸ ورق بقطع کوچك . این نسخه بسال۷۰۰ هجری استنساخ شده (وبنابراین از هردو نسخهٔ دیگر قدیم‌تر است) و درآغاز آن چنین آمده است : « کتاب اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید قدس‌الله روحه العزیز تألیف الشیخ الامام الاجل العالم نورالدین ضیاءالاسلام محمدبن ابی سعدبن ابی طاهر سعید بن ابی سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی قدس‌الله ارواحهم و صلی‌الله علی محمد وآله اجمعین . بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم رب سهل و یسر بفضلك الحمدلله‌الذی نور قلوب اولیایه...»

در حواشی صحیفهٔ اول کتاب و آخرین صحیفهٔ نسخه که زائد بر آخرین صحیفهٔ نسخهٔ اسرارالتوحید است مالکین کتاب ابیات و کلماتی افزوده‌اندکه بنقل‌آنها حاجت نیست ودرپایان‌کتاب نویسانده و نویسندهٔ نسخه هر دو اسم خود را آورده‌اند بدین نحو : « هذا کتاب استکتبه العبدالضعیف‌المحتاج الی رحمةالله تعالی علی‌بن‌القاضی ابن علی‌الجوینی لنفسه متع به و قد و قع‌الفراغ من‌استکتابه فی غرة جمادی‌الآخرة سنة سبعمائة بخط محمد صالح » .

کتاب بخط نسخ و با قلمی خوش نوشته شده و موارد ناخوانا در آن‌کم است‌اما ازکلمات بی‌نقطه وسقطها و افتادگیها وغلطها خالی‌نیست.

اختلاف این نسخه با نسخهٔ متن ژوکوفسکی و احیاناً با نسخهٔ کپنهاگ گاه بحدی است که ناگزیر یکی از این سه فرض را به پیش می‌آورد :

۱ ــ این نسخه و یا نسخه‌یی که این نسخه از آن استنساخ شده

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر ولا تعسر

الحمد لله الذی نور قلوب اولیایه بلطایف انواره وجعل
سرایر احبایه ومواطنهم کنوز اسراره وکشف عن
عقول اصفیایه حجب الطغیان واستاره والصلوة
والسلام علی محمد عبده ونبیه وخیرته من اخیاره وعلی
آله واصحابه واعوانه وانصاره وسلم تسلیما کثیرا
ذکر باری و ستایش قادر و حمد بی نهایت وثنا ومدح
بی غایت آفریدندهٔ مصنوعات وصانع مخلوقات را تعالی
وتقدست صفاته آنچه او بدون که بی غرض وعلت وطلب
فایده وخبرت بلکه محض کرم وکمال عنایت ولطف اظهار
قدرت بی نهایت عالم را پیدا کرد و بانواع غرایب وبدایع
انواع ... کرداند و کی از آن جمله آنک او مبتی ... کل
آدم صفی الله بن آدمیان ومستمل عالمیانست بیافرید
وبسلطان ... لطایف قالب سرشته او را از حما مسنون
[illegible]

نفس انسانی حاصل گشت بر نور و نفخت فیه من روحی قالب
او را بیارانست واسم انسانیت بروی اطلاق فرمود وچون
انسان انس وموانست کلماتی اند از حرمو مناسب مرکب کرد
بالعرافتصار کرد کی ویرا بو نسی محتاج کرداند تا وحشت
انفراد موانست آن مونس از خویش دفع کند بس حوا را که
ام البشر بود از ضلعی جپ وی بروجه ابداع و سبیل اختراع
پدید آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در نهاد
ایشان مرکب کرداند تا بواسطهٔ آن عوارض ایشان
قاعدهٔ توالد وتناسل مستحکم گشت وجدید مرا ادمی در روی
زمین وبسیط خاک ظاهر و پیدا و معین و مبین شد هر صنفی
بصنفی مخصوص وهر طایفه بخاصیتی موصوف وهر قومی را زبانی
ولغتی مخالف از دیگر اصل کو و فروع و شعب در اصل را متشابه
تا بر کمال قدرت او بر کار دلیل آورد و برهان باهر باشند
وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد وگزیده ترین فرزندان
آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد آن طایفه منسان معبود

تصویر آخرین صحیفه نسخهٔ استانبول (کتابخانه سلیم آغا)

بیش نمی افتاد است وان نیز عظیم می دانسته اند وانبیا را
از حالت سکر می آمده است واین خود نیز دیگر منزلت شیخ
محقق موصلست بسبب آنکه تا مرد بمقامات بزرگتر نرسد آنکه داشته
باشد حقیر شمرد و او را این نصیحت باز آنکه او در آن بوده است
مبیح نبوده است اما ما را عظیم تر از آن می آید که از آن حقیقت
بی خبریم واز کارها جز ظاهر نمی بینیم وان نیز تمام نه حق سبحانه
وتعالی بمنائی کرامت کناد بیش از عمرکه فردا همه زنده انو کلمات مبارک
خواهند بود دعاگوی خیر در خواهد اکرم بزرگان ○
این مجموع مطالعه کنند واز حالات ومقالات شیخ قدس الله
لذتی یابند باخانی ووقتی روی نماید از حالات وذوق
ضعیف ودعاگوی را فراموش نکنند واین کناهکار عاصی را بدعا
یاد دارند واگر یاد از نفحه مبارک واین حالات شریف
هدایتی روی نماید وایشان را در راه طریقت وحقیقت از ش
انتفاع هر کنا شی حاصل آید بهمت ودعا این بیچاره غافل
باشند در اوقات خلوات بر خاطر مبارک می گذرانند وفراموش

نفرع نه لرشادهٔ حضرت حق سبحانه وتعالی بر کات این ... دول
وسلطان اهل یقین وپیشوای اهل طریقت ومقتدای اهل
حقیقت در هیچ حالت از ما واز کافهٔ اسلام منقطع
مکرداناد وما را در دنیا وآخرت در زمرهٔ خاکسان آن حضرت مشهد
مبارک وچاکران مقدس حشر کناد ودر قیامت بخدمت او مستسعد
کرداناد تا چنانکه فرموده است که جواب گفت در مهتر بود شفیع خطاها
وزلات ما باشد ودلها را بر محبت خویش وتن ما را بر خدمت
دوستان خویش ثابت دارد وما را یک طرفة العین وکم از آن
بما وخلق باز مگذارد وفاتح ما کرد بر دین ودنیا وآخرت ما است با
خدمت دوستی تو حضرت نشست ومحبت عزیز ما را زینت داد
بحق محمد وآله اجمعین والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله

هذا كتاب استكتبه العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى علي بن القاضي الحسن بن علي
الجويني لنفسه متع به وقد وقع الفراغ عن استكتابه
في ... ثمان عشرة وسبعمائة بخط احمد صالح

است تلخیصی است از نسخهٔ اصل و اساس اسرارالتوحید بوجهی که جمل زائد و آنچه درآن اطنابی هست حذف و جمله‌های موجز و وافی بمعنی باقی گذاشته شده است.

سیاق کلام درپاره‌یی ازموارد این‌حدس رامیتواندتأییدکندچنانکه گاه جمله‌هایی یافته میشود که حتماً باید مسبوق بسابقه‌یی باشد ولی آن سابقه در جملات مقدم نسخهٔ استانبول مشهود نیست و حال آنکه در هر دو نسخهٔ پطرزبورگ وکپنهاگ موجود است.

۲ــ این‌نسخه ویا نسخه‌یی‌که این نسخه ازآن استنساخ شده است متن واقعی‌وحقیقی‌اسرارالتوحید بوده ودونسخهٔ مورد استفادهٔ ژوکوفسکی و یا نسخی که بآنها شبیه باشد بوسیلهٔ کسانی دست برده شده و جملاتی برای‌توضیح وتبیین برآن اضافه گردیده است.

سیاق کلام درپاره‌یی ازموارد دونسخهٔ اخیر این‌حدس را هم تأیید میکند چنانکه‌گاه در آنها بعباراتی بازمی‌خوریم‌که واقعاً زائد واز مقولهٔ اطناب ممل بنظرمی‌رسد ومثل‌آنست‌که ناسخان ویا مصححان برای توضیح جمله‌هایی برکتاب افزوده و یا بمیل خود در بعضی موارد دست برده‌اند.

۳ــ فرض سومی‌که می‌توان‌آنرا جامع دو نظر فوق دانست آنست که این نسخه مانند نسخ غالب کتب صوفیه و کتب مذهبی تحریری است ازجملهٔ تحریرهای مختلف کتاب اسرارالتوحید و اختلاف عجیب سه نسخهٔ اسرارالتوحید دربسیاری از موارد، درحالی‌که اصل معنی در همه یکیست و تفاوتی ندارد، این حدس را بیش ازسایرحدسها و نظرها تأیید می‌نماید.

براثر همین اختلافهای عجیب است که ناگزیر شدم هنگام مقابلهٔ

نسخهٔ استانبول با نسخهٔ اساس ژوکوفسکی هر جا جملهٔ محذوفی را واجب‌الذکر یا جائزالذکر بدانم میان دو قلاب [ ] نشان دهم و همچنین هرجا جمله وعبارت زائدی در نسخهٔ اساس خود نسبت بنسخهٔ اساس ژوکوفسکی بیابم آنرا هم با چنین علامتی نشان دهم و درحاشیه مذکور دارم که این جملهٔ زائد ازکدامین نسخه است .

مطب دیگری که در این نسخه قابل ذکر است و در دو نسخهٔ مورد استفادهٔ ژوکوفسکی هم چنین است، اختلافیست که در ثبت اسامی و کنی و القاب مشاهده می‌شود چنانکه غالباً کنیه یا لقب کسی در چند مورد بدوسه‌صورت ذکرشده است مثلاً کنیهٔ جد نویسندهٔ این‌کتاب یعنی ابی‌سعد بن ابی طاهر بن ابی سعیدبن ابی‌الخیر در پاره‌یی موارد ابی سعد و درمواردیگری ابی سعید ثبت شده است ، یا مثلاً ابوعبدالله باکو در چند مـورد به عبدالله باکو و ابومحمد جوینی پدر ابوالمعالی جوینی در بعض موارد به‌محمد جوینی وابوعبدالرحمن سلمی به عبدالرحمن سلمی تبدیل‌شده است وقس علی ذلك . هنگام طبع برای پیروی از نسخهٔ متن ضبط اصلی نگـاه داشته شد و طبعاً باید هنگام تحقیق بدانها توجه شود وهمچنین است در آن موارد که در سلسلهٔ انساب اختصار و حذفی رخ داده باشد .

دراین نسخه گ و چ و پ برسم نساخ قدیم ك وج و ب نوشته شده‌است لیکن آنها را از باب سهولت تلفظ معاصران بصورتی که تلفظ می‌شود طبع‌کرده‌ایم و در غیر این موارد رسم‌الخط کتاب نگاه داشته شد یعنی هرجا بجای بلکه ، بل‌کی یا بل‌که یا بلك آمده همچنان ضبط

شده ودرهرجاکه یاکی آمده همچنان طبع گردیده است وامثال این موارد.

موضوع قابل توجه در رسم الخط این کتاب جدا نوشتن نون نفی و باء تأکید (یا باء زینت) است در برخی از موارد معدود که از بابت رعایت صحت املاء آنها را متصل بفعل ضبط کرده‌ایم مگر در موردی که نون نفی بصورت میم منفصل (مه) آمده است.

مطلب دیگر آنکه درنسخهٔ استانبول معمولاً رعایت دال و ذال نشده است مگر درچند مورد که ازذکر آنها غفلت نکرده‌ایم.

یك نکتهٔ قابل ذکر دیگر آنکه دراین نسخه، که درست در اول قرن هشتم نوشته شده، آثارخط شکسته در برخی موارد آشکار است مثلاً در مورد «که» ودرمورد «قدس الله روحه العزیز» ودرمورد «صلی الله علیه وآله وسلم» ودرمورد «است» ونظایر این موارد.

درین چاپ نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم آغا معمولاً بعلامت **«س»** یعنی «نسخهٔ سلیم آغا» ونسخهٔ کتابخانهٔ پطرزبورگ که درمتن چاپ ژوکوفسکی آمده با علامت **«مژ»** یعنی «متن ژوکوفسکی» و نسخهٔ کپنهاگ که در حاشیهٔ چاپ ژوکوفسکی نقل شده باعلامت **«حژ»** یعنی «حاشیهٔ ژوکوفسکی» نموده شده است.

جملات و عبارات عـربی هرجا که ممکن بود و وسایل موجود اجازه می‌داد با حروف معرب چاپ شده و درموارد دیگر که استفاده از حـروف معرب اشکال داشت از آن صرف نظر شد لیکن مخصوصاً سعی کرده‌ایم که آیات قرآن کریم را با حروف معرب چاپ کنیم.

✿✿✿

نخستین طبعی که بدین سیاقت از کتاب اسرارالتوحید ترتیب داده بودم، در تیر ماه ۱۳۳۲ شمسی بپایان رسید. در همان اوان رساله‌یی که «ابوروح لطف‌الله» نوادهٔ ابوسعید در شرح حال او ترتیب داده با عنوان «حالات و سخنان شیخ ابوسعید»، و چندی بعد یعنی در سال ۱۳۳۴ شمسی مجموعه‌یی از «سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر» بهمت و بتصحیح مرحوم مغفور سعید نفیسی با مقدمه و حواشی طبع و درآنجا همهٔ رباعیها و ابیات منسوب بابوسعید گردآورده شد.

بدین ترتیب مجموعه‌یی که می‌خواستم از احوال و اشعار ابوسعید ترتیب دهم (ودرپایان مقدمهٔ طبع اول همین کتاب بدان اشارت‌رفته بود) خودبخود در چهار وپنج سال فراهم آمد و مرا از کار تازه‌یی درین باره مستغنی ساخت تا آنکه در دو سه سال اخیر نایاب شدن نسخه‌های کتاب اسرارالتوحید بتصحیح این بنده موجب تجدید طبع آن بعد ازرفع برخی از نقائص، بنحوی که ملاحظه می‌کنید، گردید. این بار متن مصحح سابق بعد از تصحیح پاره‌یی خطاها ورفع بعضی از معایب چاپی، بطریق افست بزیور طبع آراسته شد و در دسترس جویندگان این کتاب قرار گرفت. امیداست که مقبول طبع اهل نظر افتد. بمنه وکرمه

تهران، خرداد ماه ۱۳۴۸ شمسی

ذبیح‌الله صفا

فهرست مطالب

أسرار التوحيد

في مقامات الشيخ أبي سعيد

قدس الله روحه العزيز

تأليف

الشيخ الامام الاجل العالم نور الدين ضياء الاسلام محمد بن ابى سعد بن
ابى طاهر سعيد بن ابى سعيد فضل الله بن ابى الخير الميهنى قدس الله ارواحهم

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی نَوَّرَ قُلُوبَ اَوْلِیٰائِهِ بِلَطٰائِفِ اَنْوٰارِهِ وَ جَعَلَ سَرٰائِرَ[1] اَحِبّٰائِهِ وَ بَوٰاطِنَهُمْ کُنُوزَ اَسْرٰارِهِ وَ کَشَفَ عَنْ عُقُولِ[2] اَصْفِیٰائِهِ حُجُبَ الطُّغْیٰانِ وَ اَسْتٰارَهُ وَ الصَّلٰوةُ وَ السَّلٰامُ عَلٰی مُحَمَّدٍ[3] عَبْدِهِ وَ نَبِیِّهِ وَ خَیرَتِهِ مِنْ اَخْیٰارِهِ وَ عَلٰی آلِهِ وَ اَصْحٰابِهِ وَ اَعْوٰانِهِ وَ اَنْصٰارِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلِیماً کَثِیراً[4]. شکر وسپاس وستایش بی‌قیاس وحمد بی‌نهایت وثناومدیح[5] بی‌غایت آفرید گارمصنوعات وصانع مخلوقات راتعالی وتقدّست صفاُته[6]، آن خداوندی کی بی‌غرض وعلّت وطلبِ فایده وَخیرَت[7]، بل کی[8] بمحض کرم و کمال عنایت ولطف واظهارقدرت بی‌نهایت، عالم رابیافرید وبانواع غرایب وبدایع آنرامخصوص گردانید، ویکی ازان جمله آنكِ[9] ازمشتی خاك آدم صفیّ را که پدر آدمیان وُمستَمدّ[10] عالمیانست، بیافرید، وسالهامیان مکّه وطایف، قالبِ سرشتهٔ اوراازحَمَاءٍ مسنون بگذاشت تاچون ازعالم مشیّت وی را[11] استعدادروح واستکمال نفس انسانی حاصل[12] گشت، بزیورو نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِي قالب اورابیاراست واسم انسانیت[13] بروی اطلاق فرمود، وچون انسان وانس ومؤانست[14] کلماتی انداز حروف متناسب مرکّب، حکمت بالغه اقتضا[15] کرد کی‌ویرا[16] بمونسی محتاج گردانید تاوحشت انفراد بمؤانست آن مونس از خویشتن[17] دفع کند. پس حوّارا که امّ البشر بود ازپهلوی چپ‌وی[18] بروجه ابداع وسبیل

---

۱ ـ مژ : و جعل فی‌نفوس ۲ ـ مز : قلوب ۳ ـ مژ : ندارد ٤ـ مژ:سلم علیهم کثیراً ٥ـ مژ:مدح ٦ـ مژ: تعالی وتقدس ۷ـ مژ: خیریت ۸ـ مژ: بلك ۹ـمژ:آن بود که ۱۰ـ مژ: مستند ۱۱ـ مژ: بکذاشت... جون ازعالم مشیت‌اورا ۱۲ـ مژ: ... ل ۱۳ـ مژ: و ... سانیت ۱٤ ـ مژ : ت ۱٥ـ مژ: منا ۱٦ـ مژ :که اورا ۱۷ ـ مژ : خویش ۱۸ ـ مژ : او ۰

اختراع ، پدید آورد وشهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در نهاد ایشان مرکّب گردانید تا بواسطهٔ آن عارض[۱] میان ایشان قاعدهٔ توالدوتناسل مستحکم گشت[۲] وچندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاك ظاهر و پیدا ومعیّن ومبیّن شد[۳] ، هرصنفی بصفتی[٤] مخصوص وهرطایفهٔ بخاصیتی موصوف ، وهرقومی را زفانی ولغتی[٥] مخالف آن دیگر، اصل یکی وفروع وشعب دراصل[٦] نامتناهی،تا[۷] بر کمال قدرت آفرید گاردلیلِ دالّ و برهانِ باهر باشند[۸] .

وفِي كُلِّ شَيءٍ لَهُ آيَةٌ　　　تَدُلُّ عَلىٰ اَنَّهُ وَاحِدٌ

و گزیده ترینِ[۹] فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد ، وچون[۱۰] آن طایفه میان‌معبود وعباد[۱۱] ومیان خالق ومخلوقات[۱۲] ، وسایط آمدند، نفوس‌ایشان رادر کمال تجرّد[۱۳] ودرترفّع بدرجهٔ تقدیر فرمود کی بصورت با خلق باشند و بصفت باحق جلّ جلالُه،تا آنچِ ازحقیقت‌حقّست[۱٤] اقتباس کنند وبخاصیّت‌نورِ نبوّت ببینند[۱۵] خلایق را بدان ارشادوهدایت واجب‌دارند، واز غوایت وضلالات تحرّز[۱٦] فرمودن ازلوازم[۱۷] شمرند، تاازغمرات‌جهل وتیهِ تحیر[۱۸] بساحل‌نجات وشطّ رشد بنشانند[۱۹] و از درجهٔ حیوانی‌بحدّ نطق‌وصفت انسانی‌مخصوص گردند. وپس ازطبقهٔ انبیا، اولیارا که اصحاب کرامات وارباب‌مناجات ومقامات‌اند، واندر[۲۰] راه معنی برُسُل وانبیا نزدیك، و فرق میان‌آن[۲۱] طایفه‌وطبقهٔ[۲۲] انبیا بیش ازان‌نیست[۲۳] که نبیّ دریك‌حال بصفت‌باحق تواند بُودوبصورت باخلق، و ولیّ را مشغولی بحق ازمشغولی بخلق مانع‌آید، و دیگر آنکِ نبیّ مأموربوَد بدعوت‌وارشاد وولیّ ازان‌جمله مُعاف[۲٤] ، بکمالِ کرم‌ونهایت‌حکمت ایجادفرمود،چه بهروقت ودرهرقرن بعثت رُسل وقاعدهٔ‌رسالت تعذّری‌دارد امّا بهروقت وجود اصحاب کرامات وارباب مقامات‌متصوّر تواند بود تاچون[۲۵] خلایق براحوال و اقوال وحرکات وسکنات‌ایشان وقوف یابند وازعالم‌صورت‌روی‌بعالم معنی آرند ومعلومِ

۱ ـ دراصل : عوارض ۰ صورت فوق ازمژهست ۲ـ مژ : مستحکم ومستمرشد ۳ـ مژ: مبین و معین کشت ٤ـدراصل : بصنفی . صورت فوق ازمژهست ٥ـ مژ: لغتی وزبانی ٦ـ مژ: دراختلاف ۷ـ حژ: ندارد ۸ـ مژ: باشد ۹ـ مژ: و بهترین وکزیده‌ترین ۱۰ـ دراصل و درمژ : جه ۰ تصحیح‌قیاسی‌است ۱۱ـ مژ: عابد ۰ حژ : عباد ۱۲ـ مژ: مخلوق ۱۳ـ مژ: بحدی ۱٤ـ مژ: حق‌است ۱۵ـ دراصل : به‌بینند ۱٦ـ مژ : مجتنب ۱۷ـ مژ: لازم ۱۸ـ مژ: حیرت ۱۹ـ مژ : شتابند ۲۰ـ مژ: و از ۲۱ـ مژ: این ۲۲ ـ مژ : و طایفهٔ ۲۳ـ مژ: نی ۲٤ ـ مژ : معافی ۲۵ ـ مژ : ندارد .

ایشان گردد کی بیرونِ این‌جهانِ صورت نمایِ بی‌معنی عالمی دیگرست کی آدمی را از جهت آن آفریده اند تا درین عالم زادِ راه آن عالـم بسازد و استعداد اتصّـال بدانْ خود را حاصل کند واگر بدرجهٔ ملایکهٔ روحانی نتواند رسید از درجهٔ[۱] بهایم و طبقهٔ[۲] حیوانی ترفّـع گیـرد * و بعد از حمد وسپاس وشکر بی‌قیاس معبود را عزّت[۳] کبریاؤه ، فراوان صلوات وتحیّـات و درود وآفرین از میان جان بواسطهٔ سرِ زفان[۴] بروان[۵] مقدّس وتربت مطهّر وروح پاك و روضهٔ معطّـر سیّـدانبیا و قدوهٔ اصفیا محمّد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه متصل باد ، اتصّالی که انقطاعِ آن بی‌سکونِ اجرام سماوی وحرکت اوتادِ زمین صورت نبندد[۶] ، وبعد از درود بر سیّـد عالم علیه السلام هزاران تحیّـت[۷] وآفرین[۸] بروان پاك صحابهٔ طیبّـین و اهل بیت او، کی هریك[۹] نجوم آسمان هـدایت وشموع انجمن[۱۰] رشد و عنایت[۱۱] بودند ، علی مرورالایام وتعاقب الشهور والاعوام و اصل ومتصل باد ، آمین یا رب العالمین * چنین گـوید مؤلف این‌کلمات[۱۲] بندهٔ گناه‌کار محمدبن المنوربن‌ابی‌سعید[۱۳] بن ابی‌طاهر بن الشیخ‌الکبیر سلطان الطریقة و برهان الحقیقة ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدّس الله روحه‌العزیز ونوّر مضاجعهم[۱۴] از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت‌این بیچـاره مقصور بوده است[۱۵] بر طلب فواید انفاس میمون وآثار ومقامات همایون جدّ خویش سلطان الطریقة وبرهان الحقیقة ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قـدس الله روحه العزیز وازمشایخ اولاد واکابر واحفاد او نورّ الله مضاجعهم استخبار آن می کردم و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان می کـوشیدم و چون آن عهد عهدِ دولت دین و آن روزگارْ روزگارِ طراوت طریقت و شـریعت[۱۶] وعالم آراسته بود[۱۷] بوجود ایمهٔ کبار کی شموس آسمـان دین و نجوم فلك یقین بودند ، و زمین مزیّن بمکان مشایخ بزرگوار کی اوتادِ زمینِ طریقت و اقطابِ عـالم حقیقت بودند ، و مریـدان

---

۱ ـ مژ : طبقهٔ ۲ـ مژ : درجهٔ ۳ـ مژ : عز ٤ ـ مژ : زبان ٥ـ مژ ؛ برروان ٦ ـ مژ: نه بندد
۷ ـ مژ: و درود ۸ـ مژ : فراوان ۹ـ مژ: که ۱۰ـ مژ : انجم ۱۱ـ دراصل: هدایت ٠ صورت فوق‌ازمژ‌هست
۱۲ ـ مژ: کتاب ۱۳ـ دراصل‌همچنین‌است . در بعض موارد ابی‌سعد در پاره‌یی موارد دیگر ابی‌سعید ۱٤ ـ مژ : مضجعه ۱٥ ـ مژ: بودست ۱٦ ـ مژ : شریعت وطریقت‌بود ۱۷ ـ مژ: ندارد

صادق ومحبّان مشفق[۱]، همتّها مقصور[۲] بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت، همگنان ازجهت تبرّك وتیمّن روز گارخویش و ازجهت آن تا درسلوك نهج حقیقت ایشانرا دلیلی ومُعینی باشد کی بوسیلت آن بحضرت حق راه جویند وبدلالت آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند، احوال و مقامات شیخ ما [وفواید انفاس وآثار او را][۳] قدّس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و روز گار در مذاکرهٔ آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ ما نوّر الله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند وچون همهٔ خواطرها[۴] بدان فواید منوّر بود و همهٔ سمعها از ذکر آن مطیّب، و همهٔ زبانها بذکر[۵] آن معطر، بجمعی که مُنبی باشد از جُمَل و تفصیل آن[۶]، محتاج نگشتند. چه آن مقامات و مقالات در میان خاصّ و عامّ معروف بود و ایشان از جمع آن مستغنی[۷]. تا اکنون کی حادثهٔ غز و فتنهٔ خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچ رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچ دیدیم و کشیدیم آنچ کشیدیم، و بحقیقت در جملهٔ[۸] بلاد خراسان هیچ موضع را آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود کی میهنه را و اهل میهنه را، و حقیقت این خبر را که **اَشَدُّ البَلایا لِلاَنبیاءِ ثُمَّ لِلاَولیاءِ ثُمَّ لِلاَمثَلِ فَالاَمثَل** ما را وهمهٔ اهل خراسان را دربلاهای[۹] میهنه مشاهَد ومعایَن گشت، وقصیرةٌ عن طویلة اینست کی درنفس میهنه صدوپانزده تن ازفرزندان شیخ، خرد وبزرگ[۱۰] بانواع شکنجه از آتش وخاك وغیر آن هلاك شدند[۱۱] وبشمشیر شهید[۱۲] کردند، بیرون آنك بشهرهای دیگر شهید گشتند ودرقحط ووبای این حادثه نماندند، رحمةالله علیهم اجمعین، ومریدان صادق ومحبّان عاشق را حال برین قیاس[۱۳] باید کرد. بزرگان دین وپیشوایان طریقت[۱۴] بنقاب خاك محتجب شدند وروز گار قحط مسلمانی وعزّت دین پدید آمد وکاردین تراجعی تمام گرفت واختلالی[۱۵] هرچه عظیم‌تر بکار دین[۱۶] راه‌یافت

۱ ـ مز : متفق ۲ـ در اصل نیست ۰ از مز نقل شد ۳ـ در اصل نیست . از مز نقل شد ٤ ـ مز : خاطرها ٥ ـ مز : ونشر ٦ـ مز: ومشحون بکلیات وجزویات آن ۷ ـ خاص وعام خلق و اقرار کلی فرق مذاهب بدان حالات و کرامات ، با انکار ایشان این حدیث را ، ایشانرا ازان تألیف مستغنی کردانیده بود ۸ ـ دراصل : هیچ ۰ صورت فوق ازمز نقل شد ۹ ـ مز : درین حادثه ۱۰ـ که نسب ایشان بشیخ متصل بود ۱۱ ـ مز: کردند ۱۲ ـ مز: کردانیدند ۱۳ـ حز: قیاس برین حال ۱٤ـ حز: حقیقت ۱٥ـ مز : اختلال ۱٦ـ مز: درکارطریقت

وزمان انقراض ایمهٔ دین وانقطاع پیران‌طریقت فرا رسید وحق سبحانه وتعالی وعدهٔ **اَوَلَمْ یَرَوْا اَنَّا نَأْتِي الْاَرْضَ نَنْقُصُها مِنْ اَطْرافِها** بانجاز رسانیدوحقیقت‌نص **اِنَّ اللهَ تَعالٰی لایَنْتَزِعُ الْعِلْمَ اِنْتِزاعاً یَنْتَزِعُهُ وَلٰکِنْ یَقْبِضُ الْعِلْمَ بِقَبْضِ الْعُلَماء** مبیّن ومبرهن گشت. طلبها درباقی شذ واعتقادها فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل‌اسلام ازمسلمانی[۱] باسمی‌واز طریقت وحقیقت برسمی مجرّد قانع شدند، جاذبهٔ فضل ربانی در درون این بیچاره پدیدآمد وداعیهٔ[استدعاءِ][۲] مریدان بر آن باعث[۳] گشت که‌جمعی ساخته شود درمقامات واحوال‌و آثار جدّ خویش، [سلطان طریقت و برهان حقیقت‌شیخ ابوسعیدِ ابوالخیر][۴] قدّس الله روحه العزیز، تا راغبانرا در دخول راه طریقت رغبت زیادت شود[۵]، و سالکانرا در سلوك طریق حقیقت[۶] راهبری و مقتدایی باشد، که **وَ اِنّا عَلٰي آثارِهِمْ مُهْتَدُونَ**، وجایی دیگر کی ذکرجماعت اصفیا می‌فرماید کی بنظرعنایت[۷] حضرت عزّت[۸] مخصوص‌اند[۹]، [می‌فرماید][۱۰] کی **اُولٰئِكَ الَّذینَ هَدَي اللهُ فَبِهُدٰیهُم اقْتَدِه** وچون‌بسبب اختلاف روز گار وحدوث غارت و تاراج مرّة بعدَ اُولی و کرة بعدَ اُخری، احوال میهنه‌چنان گشته بود که از آثار شیخ ما قدّس الله روحه العزیز جز تربتی و مشهدی قایم نبود، بجدّ و جهد فراوان از ان مطلوب اندکی[۱۱] بدست می آمد و از هر جانبی[۱۲] پراگنده چیزکی[۱۳] یافته می‌شد، و آنچ[۱۴] درخاطر بود بسبب بلاها ومشقت[۱۵] فراموش گشته ودرحجاب شغلنی‌الشعیرعن الشعر بمانده[۱۶]، ونیزمدّت عمر[۱۷] شیخ‌ما قدس‌الله‌روحه‌العزیزهزارماه‌بوده‌است که‌مبلغ آن هشتادوسه‌سال‌وچهارماه‌بوده‌است[۱۸]،چنانك بر لفظ‌مبارك اورفته‌است، درمجلس وداع، کی

---

۱ – مژ: وشریعت ۲- در اصل‌نیست ازمژ نقل‌شد ۳ – مژ: ومحرض ٤ - دراصل نیست . از مژ نقل شد ٥ - مژ: کردد ٦- حز: طریقت وحقیقت ۷ - مژ: از ۸ - مژ: بی‌علت ۹ - مژ: بوده اند ۱۰ - دراصل نیست . از مژ نقل شد ۱۱ - مژ: جیزی ۱۲- مژ: جایی ۱۳- مژ: جیزی۱٤- مژ: ازآنچ ۱٥ - بسبب‌طول عهد وتراخی‌مدت و اندیشهٔ اطفال وماندکان و غم‌فراق کذشتکان و انواع بلیات و مشقات از شکنجهاء سخت غزان و بیماریهاء مخوف بسبب آن و آوارکی از خان‌ومان بیشتر مذهوب شده و بر خاطر ۱٦ - مژ: مانده ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - مژ: باشد

ایشانرا هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار نباشد. و چگونه این مدّت را ضبط توان کرد یا مراقبت آن چگونه صورت بندد، و این خود محال باشد و از جملهٔ ناممکنات که جملگی اقوال و افعال و حرکات و سکنات شخصی در مدت عمر او نقل توان کرد. اما آنچِ در حیّز امکان این دعاگوی آمد، و توانایی را در ان مجال بود، بجای‌آورد وغایت مجهود درآن بذل کرد، و در تصحیح اسانید آن باقصی‌الامکان بکوشیدوهرچِ در روایت[۱] آن خللی و یا در اسناد آن[۲] شبهتی بود حذف کرد و از ایرادآن تحاشی‌نمود. و پیش‌ازین در عهد استقامت، اجلّ امام عالم[۳] جمال الدّین ابو روح [لطف الله][۴] بن ابی سعد[۵] که پسر عمّ این دعاگوی بوذ[۶]، جمعی ساخته بوذ، باستدعای مریدی، وآنرا پنج باب نهاده ودرهر بابی خبری[۷] باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن خبر ایراد کرده، چنانكِ از کمالِ فضل و فصاحت وی زیبد[۸] و مَخلص[۹] بحالت وسخنان‌شیخ قدّس‌الله روحه العزیز باز آورده، اما طریق اختصار و ایجاز سپرده[۱۰]، و این دعاگوی نخواست[۱۱] که با آن جواهر نفیس شَبهٔ خسیس خویش عرضه کند، یا[۱۲] این بضاعت مُزجاة در مقابلهٔ آن نصاب فضل و بلاغت آرد چه[۱۳] خودرا آن‌اهلیّت نمی‌بیند کی[۱۴] چنگ در[۱۵] فتراكِ[۱۶] بزرگواری وی[۱۷] تواند زد، و یا درهیچ فن‌از فنون هنردر گَرد مرکب او تواند رسید اما گفته‌اند کی[۱۸]: در رشته کشند باجواهرشبه‌را[۱۹]. اینقدرآرزو بود کی‌آنچِ آن بزرگ آورده است و آنچِ بدین دعاگوی رسیده است و[۲۰] درست گشته از آثار وکلمات مبارك او[۲۱] در قلم آرد تا بیشتر در میان خلق بماند[۲۲] و بعضی از آنچِ بسبب این فتنها و تشویشها[۲۳] مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند، چه معلوم و مقرّرست که هر چند آدمیانرا روزگار دور تر انجامد، در همّتها قصور زیادت

۱ – دراصل: روات، از مژنقل شد ۲ ـ مژ: ربیتی و ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ دراصل نیست از مژ نقل شد ٥ ـ مژ: ابی‌سعید ٦ ـ مژ: پسرعم این دعاکوی ۷ ـ مژ: جیزی ۸ – مژ: جنانك‌ازآن کمال فضل وفصاحت و بلاغت معهود بودست ۹ ـ مژ: تخلص ۱۰ ـ درحاشیهٔ س: ظ، نسپرد ۱۱ ـ دراصل: میخواست، صورت فوق از مژ هست ۱۲ ـ در اصل: تا ۱۳ ـ مژ: جون ١٤ – مژ: خود را اهلیت آن صورت نمی‌کند که ١٥ ـ مژ: دوال ١٦ ـ مژ: فضل و ۱۷ ـ مژ: او ۱۸ ـ مژ: که ۱۹ – مژ: شبهٔ ۲۰ ـ مژ: اینقدر آرزو بود که برآنج‌آن بزرك آورده است از احوال و مقامات او قدس‌الله روحه‌العزیزبیفزاید و آنج بدین دعاکوی رسیدست و بنزدیك او ۲۱ – مژ: نورالله ضریحه ۲۲ ـ مژ: تا آثار واحوال ومقامات او قدس‌الله روحه‌العزیز در میان خلق و اهل روزکار بماند ۲۳ ـ مژ: مذهوب و

بود، و سالك راه کمتر یافته شود، وعلم هر کس را دست ندهد، ومعامله خود کبریت احمرست، کم از آن نباشد که بسخن آن بزرگ دین ویگانهٔ عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل وجان مدّعیان طریقترا استرواحی باشد، چنانك گفته‌اند[1]:

گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم باری مگس از تنگ شکر می‌رانم

ونیز گفتهٔ بزرگانست: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة *وچون احوال جملهٔ آدمیان ومرتبهٔ [کارها] از سه وجه بیرون نیست ابتدا و وسط ونهایتها[2]، این مجموع برسه باب نهاده آمد:

باب اول: در ابتداء حالت شیخ قدّس الله روحه العزیز از ایام طفولیت تا چهل سالگی وآنچ در این مدت از تعلیم و ریاضات ومجاهدات او بما رسیده‌است، وذکر پیران ومشایخ او ونسبت علم وخرقهٔ اوتا بمصطفی صلوات الله وسلامه علیه.

باب دوم: در وسط حالت شیخ قدّس الله روحه العزیز، و این باب سه فصل است:

فصل اول: درحکایاتی که از کرامات اوظاهرشده است و از رواة وثقات درست گشته، نزدیك ما[3].

فصل دوم: درحکایاتی که متضمّن فواید باشد وبعضی ازحکایات وسخنان مشایخ که برای فایده برلفظ مبارك او رفته است.

فصل سوم: درفواید ونکت پراگنده ازسخنان اووبعضی از دعوات او و ابیات متفرق که برلفظ عزیز او رفته است ونامهٔ چند که بمارسیده است از آن او.

باب سوم: در انتهاء حالت شیخ ما قدّس الله روحه‌العزیز وآن سه فصل‌است:

فصل اول: در وصیتهاء او در وقت وفات.

فصل دوّم: در کیفیت حالت وفات وی.

فصل سوم: در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است، [بعضی آنك

---

۱ - مز: وجنان باشد که کفته‌اند ۲ - مز: انتهاء ۳ - مز: نزدیك ما ثابت و درست گشته.

درحالت حیات خبر بازداده است وبعضی آنك بعد از وفات او دیده‌اند .][1]
واین مجموع را اَسْرارُ التَّوحیدِ فی مَقاماتِ الشَّیخ اَبی سَعید نام نهاده آمد. واز حقّ سبحانه وتعالی دراتمام این مجموع ونمودن راه راست وطریق رشد توفیق‌خواسته شد ، و ازجهت ایجازواختصار حذف اسانید کرده شد[2]. حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم ولطف خویش توفیق رفیق گرداند[3] و آنچ مطلوب اهل عقیده است از حقوق طریقت میسّر گرداند[4] وازتراجع ونقصان درضمان امان[دارد]وَ نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْحَوْرِ[5] بَعْدَ الْكَوْرِ فَاِنَّهُ خَیْرُ مُوَفِّقٍ وَمُعِینٍ[6] *[7] [پس این دعا گوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام‌سلطان معظّم شاهنشاه أعظم ، مالك رقاب‌الامم ، مولی ملوك العرب والعجم ، مغیث‌العباد، ظلّ الله فی‌البلاد، ناصر اولیاءِ الله ، قاهر اعداءِ الله، معین خلیفة الله ، غیاث الدنیا والدین ، معزّ الاسلام والمسلمین ، عضدالدولة القاهرة ، تاج الملة الزاهرة ، جلال الأمّة الباهرة ، نظام العالم ، ابوالفتح محمدبن سام ، قسیم امیرالمؤمنین ، اعلی الله کلمته ، وعقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفهٔ فرستد تا چنانك در هیچ حالت این دعا گوی بخیر[8] از اقامت رسم دعاءِ دولت و اداءِ شکر نعمت آن پادشاه عالِم عادل فارغ و خالی نیست ، حضرت جلال و بسیط رفیع او که سجده گاه ملوك وبوسه‌جای سلاطین عالمست ، از تحفه وخدمت این داعی مخلص‌خالی نباشد ، وبهر وقت که لطیفهٔ از ان فراید، دقیقهٔ از ان فواید دینی بر مسامع اشرف اسمعها الله المسارّ والبشارات عرضه دارند ، و بمطالعهٔ میمون پادشاهی وبنظر همایون سلطانی منظور وملحوظ گردد ، ذکر دعا گوی بخیر دربار گاه اعلی ومجلس اشرف که کعبهٔ آمال وقبلهٔ اقبالست، بررای عالی لازال عالیاً ، بر وجه تشریف وسبیل‌تعریف تازه گردد . پس هر چند دست طلب گرد زوایاء دل برآوردم ، هرچه برآن رقم[9] خدمتی می کشید، اگرهمه بساط ربع مسکون بود، در مقابلهٔ آن بساط همایون صفت

---

۱ ـ در اصل نیست ازمژهست ۲ – مژ : وتحاشی واحتراز از سآمت وملالت اسانید حذف کرده‌آمد ۳ ـ مژ : کرداناد تا ٤ ـ مژ : وآنچ مقصود باشد بسیر کذرد وآنچ بمصالح دین وعقیدت تعلق کیرد در زیادت دارد ٥ ـ در اصل الجور ٦ ـ مژ : در نسخهٔ س چنین است : الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی محمد وآله اجمعین ۷ – از اینجا تاآخر مقدمه ازنسخهٔ س حذف شده واز مژ نقل کردیده است . ۸ – دراصل دعاکوی ابوالخیر ۹ – مژ : برهرجه رقم‌آن . تصحیح‌قیاسی است .

نقصان و سمت زیره بکرمان بل کی حقیقت بردن پای ملخ پیش سلیمان داشت. بحکم این مقدمه‌داعی مخلص گرخدمتی وتحفهٔ که‌دردنیاعدیم‌المثل باشد، گشتن اولیتر وبادب نزدیکتردید. چه محقق رای اعلاست که هرچه تحف دنیاویست همچون دنیا فانیست وازمطالعهٔ آن سعادت باقی‌نتوان یافت واگر در کل عالم هیچ تحفهٔ بنزدیك این دعاگوی بخیر ازاین تحفه بزرگتر و عزیزتر بودی، بدان حضرت که بزرگترین حضرتهاست، بروجه خدمتی آن تحفه فرستادی. وچون جوامع‌همت سلطان اعظم‌اظهر الله برهانه واعظم شأنه براحراز فواید دینی مقصور بودست، اعتقاد داعی مخلص آنست که این تحفه بموقع در محلّ قبول افتد. چه هرچه ازآن زاد راه سرای باقی توان ساخت، متابعت سنّت مصطفی صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش ووقوف بردقایق آداب و سنن ظاهر و باطن ایشان بحاصل آید. وچون پیروپدر و پیشوا ومقتداء این داعی ضعیف، شیخ ابوسعید ابوالخیرست، قدّس الله روحه العزیز، وخادم دعاگوی در مدت عمر خویش روزگار مصروف واوقات موقوف داشته بود برطلب فواید انفاس و مقالات و مقامات او در راه شریعت وطریقت، وبقدر وسع و امکان خویش جمعی ساخته بود ازان فواید برای روندگان این درگاه ومریدان آن بارگاه، که پیش از این خادم جمعی جامع‌تر و با فایده‌تر ازین مجموع، هیچ مرید دربیان روش وجمع فواید مقالات پیرخویش‌نساخته بود، خواست که این تحفه که کاملترین و بزرگترین تحف است بحضرت آن پادشاه فرستد که بهترین وبزرگوارترین حضرتهاء ملوك دنیاست، چه اومید بفضل و کرم حق سبحانه وتعالی واثق است، بل کی یقین صادق، که این سلطان عادل چنانك در دنیا بزرگترین‌ملکی است ازملوك دهر، وخوبترین پادشاهی‌است‌ازپادشاهان عصر، هم‌بعدل وهم‌باعتقاد وهم بمذهب وهم بسیرت در سرای بقا وبهشت عدن بزرگوارترین پادشاهی خواهد بود بدرجه وقربت درحضرت عزت، وبانصیب‌ترین سلطانی ازسلاطین آخرت در عرصهٔ ملك‌جنت‌بحکم خبرصاحب شریعت صلوات الله وسلامه‌علیه که اوفرمودست که: یك ساعته‌عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی. و چون مصطفی صلی‌الله علیه وسلم فرمودست که‌اَلدُّنیا مَزْرَعَةُ الْآخِرةِ واین پادشاه‌در دنیا جزتخم‌عدل وانصاف بارعایا واحسان باضعفا و زیر دستان وسخاوت ومروّت با اهل دین و خیر

نمی‌کارد ، هرآینه فرداریع این تخم‌جزچنین ثمره می‌نتواند بود که فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ ،اومید این‌دعاگوی‌ملاحظت فرماید ودربارگاه اعلی اعلاه‌الله بتشریف قبول مشرّف گردد واین بیچاره را درهمه حالتی وهرمقامی دعاگوی خاصّ آن دولت داند وشاکر انعام وذاکر آن حضرت که ملجأ وملاذکافهٔ خلایق است شناسد ، واگر از خادم دعاگوی از راه نسیان انسانی عثرتی یاهفوتی در وجود آمده باشد، وپادشاه عالم عادل خلّدالله سلطانه باصابت رای جهان‌آرای بران مطّلع شود، بکمال کرم ملکانه بران‌هفوت رقم‌عفووتجاوز کشد وبفضل بینهایت پادشاه بپوشد وباز بپوشد . آفریدگار تعالی وتقدّس آفتاب دولت‌آن سایهٔ حق را تاقیام ساعت[۱] تابنده داراد، واز کسوف‌زوال مصون ومحروس‌داراد ، وسایهٔ عدل وانصاف‌آن‌آفتاب سلاطین دهر وخرشید ملوک‌عصر را ابدالدّهر برسر ضعفاء رعیت وکافهٔ زیردستان تابنده وپاینده داراد ، و پادشاهی این سرای فانی بسلطنت ومملکت‌آن سرای باقی مقرون گرداناد و هرچه صلاح دین و دنیاء این سلطان عادل درانست بفضل و کرم خویش میسّر و محصل گرداناد وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰی نَبِیِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِینَ وَحَسْبُنَا اللّٰهُ وَحْدَهُ وَهُوَ نِعْمَ الْمَوْلٰی وَنِعْمَ الْمُعِینَ][۲]

۱ - حژ : قیام ساعت وساعت قیام

۲ - همچنانکه گفته شد دو صفحه و نیم اخیر که تماماً بین دو قلاب نهاده شده ازمژ هست ودرنسخهٔ اصل دیده نمیشود .

بابِ اوّل

در ابتداءِ حالتِ شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدّس اللّه روحَهُ العزیز

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

[بدانك شیخ ما قدّس الله روحه ، خویشتن را هرگز][۱] من و ما نگفته است[۲] و هر کجا[۳] ذکر خویش کرده است[۴] گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند ، و اگر این دعاگوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که برلفظ مبارك او رفته است و سیاقت سخن از برای تبرّك هم بران قرار نگاه دارد ، از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بل که[۵] بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی بغلط افتند ، و پیوسته[۶] این معنی که شیخ بلفظ ایشان خویشتن را خواسته است[۷] ، در پیش خاطر حفظ نتوانند داشت و بریشان دشوار باشد ، خاصّه بر کسی که اول کتاب را مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته[۸]. پس این دعاگوی بحکم این اعذار هر کجا کی شیخ لفظ ایشان گفته است لفظ ما یاد کرده است چه[۹] این لفظ در میان خلق معهود و متداول است و بفهم خوانندگان نزدیکتر. اما این معنی می باید دانست که هر کجا که ما یاد کرده ایم [از زبان شیخ][۱۰] ، برلفظ مبارك شیخ[۱۱] ایشان رفته است والعاقل[۱۲] یکفیه الاشارة. و بدانك پدر شیخ ما را قدّس الله روحه العزیز بوالخیر خواندندی[۱۳] ودر میهنه بابو بوالخیر گفتندی، و او عطّار بوده است[۱۴] ، و مردی باورع و دیانت ، و از شریعت و طریقت باگاهی، و پیوسته نشست[۱۵] او با اهل صفّه و اصحاب طریقت بوده است و ولادت شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز روز یکشنبه غرّهٔ ماه محرم سنهٔ سبع و خمسین وثلثمایه بوده است و پدر شیخ ما با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتی[۱۶] که درهفتهٔ هرشب بخانهٔ یکی ازان جمع حاضر آمدندی. و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی[۱۷] حاضر کردندی، وچون چیزی بکار بردندی وازنماز واوراد[۱۸] فارغ شدندی سماع کردندی. یك شب بابو بوالخیر بدعوت درویشان می شد والدهٔ شیخ رحمة الله

---

۱ - س : که او هرگز خودرا ۲ - مز: نگفت ۳ - مز: که ۴ - مز : کردست ۵ - مز : بل کی ۶ - مز . درنسخهٔ س نیست ۷ - مز : خواستست ۸ - مز و جون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند ۹ مز : که لفظ شیخ ایشان فرمودست دعاگوی بلفظ ما یاد کرد جون ۱۰ - مز . در نسخهٔ س نیست ۱۱ - مز: او ۱۲ - مز : والحر ۱۳ مز : بدر شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ابوالخیر بودست و او را ۱۴ - مز : بودست ۱۵ - مز : وخاست ۱۶ - مز : داشتندی ۱۷ - مز : اورا ۱۸ - مز: نمازها و اورادها

علیها از وی التماس کرد که بوسعید را با هم[۱] ببر تا نظر درویشان و عزیزان[۲] بر وی افتد ، بابوبوالخیر شیخ را باخویش[۳] برد ، چون بسماع مشغول شدند قوّال این بیت بگفت ، بیت :

این عشق بلی عطای درویشانست | خودرا کشتن[٤] ولایت ایشانست
دینار و درم نه زینت مـردانست | جان کرده نثار کار آن مردانست[٥]

چون قـوّال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدید آمد و این شب تـا روز برین بیت رقص می کـردند و در ان حالت بودند و از بسیـاری که قوّال این بیت بگفت شیخ یاد گرفت . چون بخانه باز آمدند شیخ پدر را گفت که آن بیت که آن[٦] قوّال می گفت و درویشان از استماع آن خوش گشته بودند[۷] ، چه معنی دارد ؟ پـدر شیخ گفت خاموش کی تو معنی آن درنیابی[۸]، ترا باآن چه‌کار ! بعد از ان چون شیخ را حالت بدان درجه رسید ، وپدر شیخ بابو بوالخیر برحمت خدای پیوست[۹] ، شیخ در میان سخن این بیت[۱۰] بسیار گفتی و گفتی[۱۱] بابو بوالخیر امروز[۱۲] می‌باید تا بـا او بگوییم که تو خود نمی‌دانستهٔ کی چه می‌شنیدهٔ آن وقت ☆ و گفته‌اند که پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کـرد کی اکنون معروفست بسرای شیخ ، و بر دیوار[۱۳] آن بنا نام سلطان و ذکر خدم وحشم وپیلان اوومراکب[۱٤] نقش کرد[۱٥] . وشیخ کودك بود، پدر را گفت مرا درین سرای یك در[۱٦] خـانه بنا کن چنانك آن‌خانه خاصهٔ من بود[۱۷] . پدر شیخ[۱۸] او را خانهٔ بنا کـرد در بالاء آن سرای[۱۹] کـه صومعهٔ شیخ آنست. چون خانه تمـام گشت[۲۰] و در گل می گرفتند ، شیخ بفرمودتا بردیوار[۲۱] وسقف آن خانه‌جمله بنوشتند کی الله الله الله . پدرش گفت ای پسر این چیست ؟ شیخ گفت هر کس بر دیوار خانهٔ خـویش نام امیر خویش‌نویسد. پدرش‌راوقت‌خوش‌شد[۲۲] وبفرمود کی‌هرچ بدیوارآن‌سرای‌نوشته‌بودند[۲۳]

۱ـ مژ : باخویشتن ۲ـ مژ : ندارد ۳ـ مژ: خویشتن ٤ـ مژ: خودکشتنشان ٥ ـکذا ودر مژ : جان کرد فداکارجوانمردانست دنیا و درم نه زینت‌مردانست ٦ـ تا این بیت که ۷ـ مژ : درویشان را از استماع آن وقت خوش کشته بود ۸ـ مژ : وندانی ۹ ـ مژ: رسیده بود ۱۰ ـ مژ : ندارد ۱۱ ـ مژ : ندارر ۱۲ـ مژ: امروز بابو بوالخیر ۱۳ ـ مژ : وسقفهاء ۱٤ ـ مژ : بیلان ومراکب او ۱٥ ـ مژ : کردند ۱٦ ـ مژ : ندارد ۱۷ ـ مژ : باشد وهیچ کس را در آن تصرفی نبود ۱۸ ـ مژ : بدرش ۱۹ ـ بر بالاء خانهٔ ۲۰ ـ مژ : شد ۲۱ ـ مژ : درو ۲۲ ـ مژ : کشت و از آنچ کرده بود پشیمان شد ۲۳ ـ مژ : بفرمود تاآن همه که نوشته بودند از دیوار سرای

دور کردند واز ان ساعت باز درشیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکارشیخ نهاد ✿ و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز قرآن از بومحمد عنازی آموخته است[۱] واو امام باورع ومتقی بوده است[۲] وازمشاهیر قرّآی خراسان، وخاکش بنساست رحمة الله علیه[۳]. شیخ گفت[۴] در کودکی، دران[۵] وقت که قرآن می آموختیم، پدرم بابوبوالخیر[۶] بنماز آدینه می بردمارا . درراهِ مسجد پیرابوالقسم بشریاسین پیش آمد[۷]، واوازمشاهیر علماءِ عصرو کبار مشایخ دهر بوده است[۸]، ونشستِ او در میهنه بودست[۹]، شیخ گفت چون مـا را بدید[۱۰] گفت: یا اباالخیر این کودك از آنِ کیست ؟ پدرم گفت از آن ماست . نزدیك ما[۱۱] آمد، وبرسرپای بنشست، وروی بروی[۱۲] ما بازنهاد، وچشمهای وی پرآب گشت . پس گفت یا ابا الخیر ما می نتوانستیم رفت از این جهان، که ولایت خالی می دیدیم ، واین درویشان ضایع می ماندند ، اکنون کی این فرزندترا دیدیم[۱۳] ایمن گشتیم، کی ولایتها را ازین کودك نصیب خواهد بود . پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیك ما آور[۱۴] چون ازنماز فارغ شدیم پدرم ما را بنزدیك ابوالقسم بشریاسین برد ، چون در صومعۀ وی شدیم و پیش او بنشستیم، طاقی بـود سخت[۱۵] بلند در آن صومعه، بوالقسم بشر پدرم را گفت : بوسعید را برسفت[۱۶] گیر تا قرصی برآن طاقست فروگیرد، پدرم مارا برگرفت، ما دست بریازیدیم وآن قرص از ان طاق فروگرفتیم. قرصی بود جوین، گرم ، چنانكِ دست ما را از گرمی آن خبر بود[۱۷]. بوالقسم بشر آن قرص از دست ما بستد وچشم پرآب کرد و[آن قرص][۱۸] بدونیمه کرد، یك نیمه بما داد و گفت بخور و یك نیمه او بخورد وپدرم را هیچ نصیب نداد . پدرم گفت : یـا شیخ چه سبب[۱۹] بود کـه ما را ازین تبرّك نصیب نکردی ؟ بوالقسم بشر گفت : یا اباالخیر[۲۰] سی سالست که[۲۱] ما این قرص برین طاق نهاده ایم وما را وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس کی گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت .

---

۱ — مژ : قرآن راازخواجه امام ابومحمدعناری آموختست ۲ـ امامی متورع و متدین بودست ۳ ـ مژ : و خاکش رحمة الله علیه بشهر نساست ٤ ـ مژ : شیخ ماگفت قدس الله روحه العزیز که ٥ ـ مژ: بدان ٦ ـ دراصل : مرا ۷ ـ مژ:می آمد بنماز ۸ ـ مژ: بودست ۹ ـ مژ : ندارد ۱۰ـ مژ : نظر او برما افتاد ۱۱ — مژ : فرازما ۱۲ — مژ : برروی ۱۳ — مژ : بدیدیم ۱٤ — مژ : آری ۱٥ — مژ : نیك ۱٦ — مژ: دوش ۱۷ — مژ: خبرمی شد ۱۸ — س: ندارد از مژ نقل شد ۱۹ — مژ : سبب چه ۲۰ مژ : مدت ۲۱ — مژ : تا

وختم[۱] حدیث بروی خواهد بود، اکنون[۲] این بشارت تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود. پس[۳] بوالقسم بشر[۴] گفت یا اباسعید، این کلمات [یاد گیرو][۵] پیوسته می گوی: سُبْحانَكَ وَ بِحَمْدِكَ عَلی حِلْمِكَ بَعْدَ عِلْمِكَ سُبْحانَكَ وَ بِحَمْدِكَ عَلی عَفْوِكَ بَعْدَ قُدْرَتِكَ. ما این کلمات یاد گرفتیم وپیوسته می گفتیم. شیخ گفت ما ازپیش او بیرون آمدیم وندانستیم کی آن پیر آنروز چه می گفت. بعد از ان پیر را عمر باز کشید[۶] تا شیخ ما بزرگ شد واز وی فواید بسیار گرفت. ✿ شیخ ما گفت چون قرآن تمام[۷] بیاموختم، پدرم گفت [فردا پیش ادیب باید شد. ما باستاد باز گفتیم کی پدرم چنین می گوید. استاد گفت][۸] مبارک باد، ومارا دعا گفت، و گفت این لفظ از ما یاد دار: لَانْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ[۹] عَلَی اللهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ خَیْرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ. می گوید که اگر طرفةالعینی[۱۰] همّت با حق داری ترا بهتر از آنك روی زمین ملك تو باشد. ما این فایده یاد گرفتیم. واستاد گفت ما را بحل کن! گفتیم کردیم. گفت خدای تعالی[۱۱] برعلمت برکات[۱۲] کناد. دیگر روز مرا پدر بنزدیك[۱۳] بوسعید عنازی[۱۴] برد و او امام وادیب ومفتی بود، مدتی پیش وی بودیم ودراثناء آن بخدمة[۱۵] شیخ ابوالقسم بشر می رسیدیم و مسلمانی ازو می درآموختیم ✿ شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، روزی ابوالقسم بشر یاسین مارا گفت: یا اباسعید جهد کن تا طمع از معاملت[۱۶] بیرون کنی کی اخلاص با طمع گرد نیاید[۱۷]، و عمل بطمع[۱۸] مزدوری بوَد و باخلاص بندگی بود[۱۹]. پس گفت این خبر یاد گیر که رسول علیه السلم گفت: خداوند تعالی شب معراج باما گفت: یامُحَمَّدُ مایَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرِّبُونَ اِلَیَّ بِمِثْلِ اَداءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَیْهِمْ وَلا یَزالُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ الْعَبْدُ بالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ یَداً وَمُؤَیِّداً فَبِی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُ وَ بِی یَأْخُذُ. آنگاه گفت فریضه گزاردن

۱ـ مز: این ۲ ـ مز: ترا ۳ ـ س: ندارد ۴ ـ مز: مارا ۵ ـ مز. درنسخهٔ س نیست ۶ ـ مز: بآخر نرسید ۷ ـ مز: ندارد ۸ ـ مز ندارد ۹ ـ مز: تجمع ۱۰ ـ یك طرفةالعین ۱۱ ـ مز: ندارد ۱۲ ـ مز: برکت ۱۳ ـ مز: پدرم مرا پیش خواجه امام ابو ۱۴ ـ مز: عبادی ۱۵ـ مز: احوال پیش ۱۶ـ مز: معامله ۱۷ ـ در حاشیهٔ نسخهٔ س افزوده شده است: الاخلاص و الطمع لایجتمعان ۱۸ ـ مز: با طمع ۱۹ ـ مز: ندارد

بندگی کردنست ونوافل گزاردن دوستی نمودن. پس[۱] این بیت بگفت :

کمال دوست چه[۲] آمد ز دوست بی‌طمعی　　چه قیمت آورد[۳] آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین　　عطا چه باشد[٤] چون عین کیمیا باشد

وشیخ ما گفت قدّس الله روحه العزیز کی روزی پیش بوالقسم بشر یاسین بودیم، مارا گفت. ای پسر، خواهی که باخدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا نخواهیم. گفت هر وقت که در خلوت باشی میگوی کی :[۵]

بی‌تو جانا قرار نتوانم کرد[٦]　　احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر برتن من زفان شود هر مویی　　یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

ماهمه این[۷] می گفتیم تا[۸] در کودکی راه حق برما گشاده گشت. وبوالقسم بشر یاسین را وفات رسید درمیهنه درسنهٔ ثمانین وثلثمایه، وشیخ قدّس الله روحه العزیز هر گه[۹] که بگورستان میهنه رفتی[۱۰] ابتدا بزیارت[۱۱] وی کردی؛ شیخ گفت، روزی درمیان سخن، که پیری[۱۲] بود نابینا ومؤمن[۱۳]، بدین مسجد آمدی، وبمسجد خویش[۱٤] اشارت کرد کی بردر مشهد شیخ هست[۱۵]، بنشستی وعصای خود[۱٦] درپس پشت خویش[۱۷] بنهادی. روزی ما بنزدیك وی درشدیم[۱۸] با خریطه بهم که ازادیب می‌آمدیم. بران پیر سلام کردیم[۱۹]، جواب داد، وگفت پسر بابو بوالخیری؟[۲۰] گفتیم آری. گفت چه میخوانی[۲۱]؟ گفتیم فلان[۲۲] کتاب. پیر[۲۳] گفت مشایخ گفته‌اند: **حَقِیقَةُ الْعِلْمِ ما کُشِفَ عَلَی السَّرایِرِ**[۲٤] وما نمی‌دانستیم آن روز[۲۵] که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد، تا بعد ازشصت[۲٦] سال حق سبحانه وتعالی حقیقت آن سخن[۲۷] ما را معلوم گردانید و

---

۱ ـ مز : بس آنکاه ۲ ـ مز : دوستی ۳ ـ مز : چه همت آرد ٤ ـ مز : باید ۵ ـ مز : این بکوی وبیش ازین مکوی بیت ٦ ـ در حاشیهٔ نسخهٔ س افزوده شده است: دربن رباعی نقل و عقل موزون در مصراع اول جنین است : بی تو نفسی قرار نتوانم کرد ۷ ـ مز : همه همی ۸ ـ مز : ببر کهٔ این ۹ ـ مز : وقت ۱۰ ـ مز : شدی ۱۱ ـ س : زیارت، صورت فوق از مز هست ۱۲ ـ س : بیر ۱۳ ـ مز : مسن ۱٤ ـ مز : خود ۱۵ ـ مز : است ۱٦ مز : خویش ۱۷ ـ مز : ندارد ۱۸ ـ مز : در رسیدیم ۱۹ ـ مز : کفتیم ۲۰ ـ در اصل : بوالخیر . مز : توبسر بابو بوالخیر هستی ؟ ۲۱ ـ مز : جه همی خوانی ۲۲ ـ مز : فلان وفلان ۲۳ ـ مز : آن بیر ۲٤ ـ در حاشیهٔ س : ظ، عن السرائر ۲۵ ـ مز : امروز ۲٦ ـ مز : شست ۲۷ ـ مز : معنی آن

روشن کرد. ✪ وچون شیخ ماابوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز از لغت فارغ شد و اندیشه بفقه[۱] داشت، عزم مرو کرد ، و روزی شیخ ما در اثنای سخن گفت: آن‌روز که ما از میهنه بمرومی‌شدیم[۲] سی‌هزاربیت از شعر[۳] یادداشتیم . پس شیخ بمرو شد، پیش امام ابوعبدالله الحَضری[٤]، واو امام وقت بود ومفتی عصر، و از علم طریقت بآگاهی[۵]، و از جملهٔ ایمهٔ معتبر[٦]، واو شاگرد ابن سُریج بوده است و ابن سریج شاگرد مُزنی و مُزنی شاگرد شافعی مُطلبی رضی الله عنه[۷] وشیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز مذهب شافعی داشته‌است‌وهمچنین جملهٔ مشایخ کی‌بعدازشافعی بوده‌اند مذهب شافعی‌داشته‌اند[۸] [و کسی که پیش ازآنک[۹] قدم در ین راه نهادست بمذهبی دیگر[۱۰] تمسّك نموده است، چون حقّ سبحانه وتعالی بکمال[۱۱] فضل وعنایت ازلی بی علّت خویش او را سعادت محبت خویش واختصاصی[۱۲] که این طایفه را بردرگاه عزّت اوهست، روزی کرده است[۱۳]، بمذهب شافعی بازآمده اند[۱٤] چون شیخ حُصری[۱۵] که[۱٦] در بغداد بوده است، وغیر او از مشایخ، که اگر ذکرایشان و کیفیّت‌آن حال کرده شودبتطویل انجامد ومقصود ما ذکراین‌حدیث‌نیست. وازمشایخ هرکه پیش ازشافعی[۱۷] بوده‌اند[۱۸] برمذهب‌سلف وبرمذهب‌پیرخویش‌بوده‌اند، وجمعی براننـد که‌شیخ کبیربا یزید بسطامی قدّس‌الله روحه‌العزیز[۱۹] مذهب امام بزرگوار ابوحنیفهٔ کوفی رضی‌الله عنه داشته‌است ونه چنانست، بسبب آنك بایزید[۲۰] قدّس‌الله روحه مرید جعفرصادق رضی‌الله عنه‌بوده است،[۲۱] و سقّاء[۲۲] او، جعفر[۲۳] رضی‌الله‌عنه او را بایزید سقّا گفته است، وبا یزید مذهب جعفر رضی‌الله عنه داشتست[۲٤] که‌پیر او بوده است، وامام‌خاندان‌مبارك مصطفاصلوات الله وسلامه علیه،[۲۵] وخود بهیچ صفت روانباشد درطریقت، که‌مرید جز برمذهب پیرخویش

---

۱ -- مز : اندیشهٔ تفقه ۲ - مز:بتفقه ۳ - مز : شعر جاهلی ٤ - مز : الحصری ۵ - مز : بآکاهی تمام ٦ - مز : واصحاب ما در مسائل وجوه او بسیار آرند ۷ - مز : عنهم اجمعین ۸ - مز : وشیخ واصحاب طریقت که بعد از شافعی رضی الله عنه بوده‌اند همه بمذهب شافعی انتما کرده‌اند ۹ - حز : از ان که ۱۰ - حز : بمذهب دیگری ۱۱ - مز : باکمال.صورت فوق از حز هست ۱۲ - مز : اختصاص. صورت فوق از حز هست ۱۳ - حز:کرده ۱٤ - حز:آمده است ۱۵ - حز - خضری ۱٦ - حز:کی ۱۷ - حز : رضی الله عنه ۱۸- حز : بوده است ۱۹- حز : رحمةالله علیه ۲۰- حز : شیخ بایزید ۲۱-- حز:مرید جعفر صادق بود رضی‌الله عنه ۲۲ - حز : سقای ۲۳- حز: وجعفر ۲٤ - حز: داشته ۲۵ -- حز :مصطفی صلی‌الله علیه وسلم .

باشد ویا بهیچ چیز وهیچ نوع از اعتقاد و حرکت وسکنات مخالفهٔ[۱] پیر خویش روا دارد][۲] وتا کسی گمان نبرد[۳] که ازاین کلمات[۴] [که در قلم آمد که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته‌اند، ازین سبب][۵] نقصانی افتد بر مذهب امام ابوحنیفه رحمةالله علیه[۶]. کلاّ وحاشا، هرگز این صورت[۷] نباید کرد، و نعوذبالله کی[۸] این اندیشه بخاطر[۹] کسی در آید[۱۰]، چه بزرگواری[۱۱] وزهد اوبیش از آنست کی بعلم این دعاگوی درآید و شرح پذیرد[۱۲] که اوسراج اُمت ومقتدای ملّت [نبوی] بوده‌است[۱۳]، صلوات الله وسلامه علیه، وهردو مذهب[۱۴] درحقیقت[۱۵] برابراند وهردو امام در آنچه[۱۶] گفتند[۱۷]، متابع کلام مجید حقّ سبحانه وتعالی گفتند وموافقت نصِّ حدیث مُصطفی صلوات الله وسلامه علیه کردند[۱۸]. وبحقیقت هر که درنگرد[۱۹] درمیان هر دو مذهب بی تعصبی بداند کی هردو امام درحقیقت یکی اند و اگر درفروع اختلافی یابد[۲۰] آنرا بچشم اِخْتِلافُ اُمَّتي رَحْمَةٌ نگرد[واگر یکی از هر دو[۲۱] امام در مذهب تساهلی فرموده باشد آنرا بچشم مٰا جُعِلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حرج مطالعه باید کرد و بنظر بُعِثْتُ بِالْحَنِفِيَّةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَة دران نگریست، نه از راه تعصّبی که اغلب[۲۲] مردمان بدان مبتلا اند، ویقین دانست[۲۳] که هرچه ایشان فرمایند الاّ حق نتواند بود، واین ایمهٔ بزرگوار ازین چنین تعصب که در نهادهاء ماهست محفوظ و مُعافی اند چنانک باسناد درست آمده‌است از ابوالدرّ اوردی که گفت: رَأَيْتُ مٰلكَ بنَ اَنَسٍ وَاَبٰاحَنِيفَة رَضِيَ اللهُ عَنْهُمٰا

۱ ـ حز: مخالفت ۲ ـ عبارت بین دو قلاب در نسخهٔ س نیست. از مز نقل شد ۳ ـ تا کمان نبرد کسی، حز: ومعاذ الله که کسی گمان برد ٤ ـ حز: کلمه ٥ ـ در نسخهٔ س نیست، از مز نقل شد ٦ ـ مز: نقصانی بود مذهب امام بزرگوار ابوحنیفهٔ کوفی را رضی‌الله عنه. حز ـ بذین جهت نقصی بود مذهب امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی را رضی‌الله عنه ۷ ـ مز: تصور ۸ ـ مز: که هرگز ۹ ـ حز: در خاطر ۱۰ ـ حز ـ کذرد، مز: معاذالله که این شیوه بر اعتقاد شخصی بکذرد ۱۱ ـ مز: و علم ۱۲ ـ مز: که زبان و قلم این دعاکوی شرح تواند داد ۱۳ ـ مز: نبوست ۱٤ ـ حز: ملت ۱٥ ـ مز: در حق ۱٦ ـ مز: آنج ۱۷ ـ مز: فرموده‌اند و کفته ۱۸ـ مز: متابعت کلام مجید حق سبحانه وتعالی ومشایعت نص حدیث مصطفی صلوات و سلامه علیه کرده‌اند ۱۹ ـ مز: واکر کسی بحقیقت نکرد ۲۰ ـ داند خود هر دو مذهب یکیست و چون بی تعصبی نظر کند بداند که در اصول مذهب میان هردو امام رضی‌الله عنهما، هیچ خلاف نیست واکردر فروع مذهب خلافی هست. ۲۱ ـ حز: ازاین دو ۲۲ ـ حز: بیشتر ۲۳ ـ حز: یقین باید دانست

فِي مَسْجِدِ رَسُولِ اللهِ صَلَّي اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بَعْدَ صَلوٰةِ الْعِشَاءِ الْآخِرَةِ وَهُمَا يَتَذَاكَرَانِ وَيَتَدَارَسَانِ حَتّى اِذَا وَقَفَ اَحَدُهُمَا عَلَي الْقَوْلِ الَّذِي قَالَ بِهِ وَعَمِلَ عَلَيْهِ اَمْسَكَ اَحَدُهُمَا عَنْ صَاحِبِهِ مِنْ غَيْرِ تَعَنُّتٍ وَلَا تَعَسُّفٍ وَلَا تَخْطِئَةٍ لِوَاحِدٍ مِنْهُمَا حَتّي صَلَّيَا الْغَدَاةَ فِي مَجْلِسِهِمَا ذٰلِكَ].[1] اما چنین باید دانست کچون[2] راه این طایفه احتیاط است ، و[3] مشایخ در ابتدای مجاهدت برای ریاضت چیزهایی[4] بـر[5] خویشتن واجب کرده‌اند که بعضی‌از ان سنتا ست وبعضی نافله، چنانکِ شیخ بو عمرو سحوانی[6] گفته‌است که[7] حکم این‌خبر را [که مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه گفته است]:[8] اَلْيَدُ الْيُمْنَي لِاَعَالِي[9] الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْيُسْرَي لِاَسَافِلِ[10] الْبَدَنِ، سی سالست تا دست‌راست من زیرناف من[11] نرسیده است ودست چپ من زبر ناف من[12] نرسیده[13] مگر بسنت[14]، وبشر حافی قدّس الله روحه العزیز[15] هر گـز پای افزار و کفش درپای نکرده است[16] گفت‌حق سبحانه و تعالی همی فرماید[17] اَللهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ بِسَاطاً[18] زمین بساط حق سبحانه وتعالی است،[19] ومن روا ندارم که بربساط خدای تعالی با کفش‌وپای افزاروم، وهمه[20] عمرپای برهنه رفته است[21]، وبدین سبب او را حافی لقب دادند[22]* شیخ‌ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز گفته است[23] که : هرچِ ما خوانده بودیم ودر کتابها دیده و[24] یا شنوده، کـی مصطفی صلوات الله وسلامه علیه آنرا کرده است[25] یا فرموده[26] ، آنرا[27] بجای آوردیم ، وهرچه شنیده[28] بودیم و در کتابها دیده[29] کی‌فرستگان[30] آن کنند[31] درابتدا ما آن همه[32] بکـردیم وشرح

---

۱ ـ قسمت بین دو قلاب درنسخهٔ س نیست واز مژ نقل شد ۲ـ مژ : که جون ۳ ـ در اصل‌نیست ٤ ـ مژ : جیز ها ٥ ـ در نسخهٔ س نیست . از مژ نقل شد ٦ — همچنین است در اصل. در مژ بشخوانی . حژ نشخوانی ۷ ـ مژ : کرده است ۸ ـ حژ : صلی الله علیه وسلم فرموده است ۹ — مژ : لاعلی ۱۰ — مژ : لاسفل ۱۱ـ مژ: ندارد ۱۲ ـ مژ: ندارد ۱۳ ـ حژ : نرسیده‌است . مژ : نرسیدست ١٤ — مژ : بشب ۱٥ — مژ : ندارد ١٦ - مژ : نکرد و ۱۷ — مژ : می کوید ۱۸ - نسخه س : والله جعل لکم الارض بساطاً ۱۹ مژ : حقست سبحانه وتعالی . حژ : حق تعالی است ۲۰ ـ مژ : همه ۲۱ ـ مژ : رفت ۲۲ — مژ: مشرحافی لقب کفته ۲۳ — حژ: گفت ٢٤ - مژ : یا نبشته ۲٥ — مژ:آن کردست ٢٦ — مژ : فرمودست ۲۷ — مژ : آن ۲۸ — مژ : شنوده ۲۹ ـ مژ : خوانده ۳۰ ـ مژ : فرشتکان ۳۱ — مژ: یا دانند ۳۲ — مژ: آن

آن[۱] بجای خویش آورده شود. و همچنین سیرتِ جملهٔ مشایخ همین بوده است وهمه‌عمر برسننِ مصطفی رفته‌اند[و نوافلی که‌وردایشان بودست برخویشتن‌واجب‌داشته‌اند، و در جمله هرچه بمذلت نفس و احتیاط‌درراه دین تعلّق داشته است، اختیار ایشان آن بوده است][۲] وچون در مذهب شافعی رضی اللّٰه‌عنه ضیقی هست، واوکار دین[۳] تنگ‌تر فرا گرفته‌است[۴]،اختیار این طایفه مذهب شافعی است[۵]، برای مذلت نفس[۶] نه‌آنك ِ درمیان هردومذهب درحقیقت‌فرقست ویا هردو امام بریکدیگر فضیلتی دارند[۷]. بنزدیك‌ماحال ایشان چون خلفاء راشدین است[۸] که همه را حق دانیم[۹] و از میان[۱۰] جان همه را دوست داریم و بفضایلی که ایشانرا بودست[۱۱] اقرار دهیم[۱۲] [واعتقاد داریم‌وبخلافت هریك‌چنانك ِ بودست‌بحقیقت گواهی دهیم][۱۳] ومسلّم داریم و[۱۴] انکار نکنیم، و دعا گوییم[۱۵] جمعی [را][۱۶] که از سرهوای نفس وعناد وتعصب درصحابهٔ مصطفی صلوات اللّٰه‌وسلامه علیه، و ایمهٔ سلف[۱۷] ومشایخ کبار رضی‌الله عنهم اجمعین[۱۸] طعن نکنند و وقیعت روا ندارند وهمه راحق‌دانند[۱۹] وفی‌الجمله[۲۰] هرکس را[۲۱] بهتر از خویشتن دانستن راهی سخت نیکوست[۲۲] و در همه احوال بترك اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده است[۲۳] و آنچ ِ بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت، باصلاح نفس خویش مشغول بودن، بصواب نزدیکتر[۲۴]. حق سبحانه وتعالی همه را براه رضای خویش[۲۵] نزدیك گرداند[۲۶] بمنّه وجوده[۲۷] *[۲۸] پس شیخ ما[۲۹] قدّس‌الله روحه‌العزیز، متفق و مختلف درمدّت پنج‌سال برامام ابوعبدالله حضری[۳۰] برخواند[۳۱]. چون شیخ تعلیق‌تمام

---

۱ – مژ : آن خود ۲ – درنسخهٔ س نیست از مژ نقل شد ۳ ـ مژ : را ٤ – مژ : فراگرفتست . ٥ـ مژ : شافعی را ٦ـمژ : و مالش او بودست ۷ ـ مژ : یکی را از هردو امام بردیگر فضیلتی از راه اعتقاد ما ۸ ـ مژ : رضی الله عنهم اجمعین ۹ ـ مژ : کوییم ۱۰ – مژ : دل و ۱۱ مژ : وهست ۱۲ – مژ : کنیم ۱۳ ـ عبارت بین دو قلاب درمژ نیست ١٤ – مژ : هیچ ۱٥ – مژ: و ۱٦ – ، ندارد . مژ : را متابعت کنیم ۱۷ ـ مژ : رضی الله عنهم و بزرکان ۱۸ ـ مژ : ومشایخ دین رحم الله الماضین منهم و کثرالباقین وادام ایامهم ۱۹ ـ حژ : کویند ۲۰ ـ مژ : در جمله ۲۱ ـ مژ : هرکسی را ۲۲ ـ مژ: داشتن سخت‌نیکوست . حژ : راهی‌سخت‌نیکوست ۲۳ـ مژ : ندارد ٢٤ ـ مژ : نیك نزدیك ۲٥ ـ راهی که برضاء او ۲٦ ـ مژ : ما را وجملهٔ خلق راکرامت کناد ۲۷ ـ مژ : وفضله ۲۸ ـ مژ : بازآمدیم بمقصود ۲۹ ـ مژ : ابوسعید ۳۰ـ مژ : حصری رحمه الله. حژ : مانند متن است ۳۱ ـ مژ : خواند

کرد امام ابوعبدالله برحمت حق تعالی پیوست[۱]، وخاکش[۲] بمرو است. چون وی در گذشت شیخ پیش امام ابوبکر قفّال مروزی آمد رحمةالله علیه، و پنج سال دیگر پیش‌وی‌فقه‌خواند، وشرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروزی وشیخ بومحمد جوینی وشیخ بوعلی‌شنجی[۳] بودند، کی‌هریکی[٤] مقتدای‌جهانی[۵] بودند. ودرین مدّت دو[٦] تعلیق بر قفّال تمام کرد. پس ازمرو قصد سرخس کرد و چون بسرخس‌آمد، پیش امام ابو علی‌زاهربن‌احمد[۷] شد، که مفسرومحدّث وصاحب‌حدیث[۸] بود،ومذهب شافعی‌درسرخس اواظهار کرد واز وی پدیدآمد. و این چند امام بودند که ببرکهٔ[۹] انفاس ایشان اهل این‌ولایتها[۱۰] از بدعت اعتزال خلاص‌یافتند وبمذهب شافعی‌باز آمدند:حمیدرمحویه[۱۱] در شهرستانه وفراوه ونسا، وبوعمرو فراهی[۱۲] در استو و خوجان[۱۳]، و بولبابهٔ میهنی در ابیورد وخاوران[۱٤]، و بوعلی [فقیه] در سرخس، رحمةالله علیهم اجمعین. پس‌شیخ ما قدّس الله روحه العزیز[۱۵] بامداد بربوعلی [فقیه] تفسیرخواندی، ونمازپیشین علم اصول، ونماز دیگر اخبار رسول‌الله‌علیه السلم. ودرین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام بسرخس است. چون مدّتی برین ترتیب[۱٦] پیش وی تحصیل کردروزی لقمان‌سرخسی‌را[۱۷] بدید[۱۸]. چنانك شیخ گفت قدس‌الله روحه العزیز، که ما بوقت طالب علمی بسرخس بودیم، بنزد بوعلی فقیه، روزی بشارستان می در شدیم، لقمان سرخسی را دیدیم برتلّ خاکستر نشسته، پارهٔ برپوستین[۱۹] می‌دوخت، ولقمان ازعقلای مجانین بودست و در ابتدا مجاهدتهای[۲۰] بسیار داشته[۲۱] و معاملتی باحتیاط[۲۲]، ناگاه کشفی ببودش کی عقلش بشد. چنانك شیخ گفت که در ابتدای[۲۳] لقمان مردی مجتهد و باورع بود، بعد ازان جنونی[۲٤] دروی‌پدیدآمد و از ان ترتیب بیفتاد. گفتند

---

۱ - مژ: رحمة الله علیه ۲ - مژ: وتربتش ۳ - مژ: سنجی ٤ - مژ: هریك ۵ - حژ: جهان ٦ - مژ: درس. حژ: دو ۷ - مژ: الفقیه ۸ - مژ: که محدث و مفسر و فقیه ۹ - حژ: از برکات مژ: از انفاس ۱۰- - مژ: ولایت ۱۱ - مژ: زنجویه ۱۲ - مژ: بوعمر فرابی ۱۳ - مژ: استوا و خبوشان ۱٤ - مژ: با ورد وخابران ۱۵ - مژ: ندارد ۱٦ - س برفت ۱۷ - مژ: لقمانرا ۱۸ - مژ: دید ۱۹ - مژ: وباره بربوستین حژ: بربوستین بارهٔ ۲۰ - مژ: حالت مجاهدات ۲۱ - حژ: داشته است ۲۲ -مژ: با احتیاط. حژ: باحتیاط ۲۳ - مژ: ابتدا. حژ:مانند متن است ۲٤ - مژ: درنسخه خوفی.

ای‌لقمان‌آن‌چه بود و این چیست؟ گفت هرچند[۱] بندگی بیش میکردم‌بیش‌می‌بایست[۲]. درماندم، گفتم : الهی پادشاهانرا چون بنده‌پیرشود آزادش کنند، تو پادشاهی[۳] عزیزی[۴]، دربندگی توپیر گشتم،آزادم گردان[۵]. گفت ندایی[۶] شنیدم که یالقمان آزادت کردم،و نشان آزادی این بود که عقل از وی بر[۷] گرفت. شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز بسیار گفته است[۸] که لقمان‌آزاد کردهٔ خدای است[۹] از امر و نهی[۱۰]. شیخ[۱۱] گفت : ما نزد وی‌شدیم و او[۱۲] پاره[۱۳] برپوستین می‌دوخت وما بوی می[۱۴] نگریستیم و شیخ ایستاده بود چنانكِ[۱۵] سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده بود. چون‌آن[۱۶] پاره بر ان پوستین دوخت گفت : یا با سعید ما تـرا با این پاره برین پوستین دوختیم. پس برخاست ودست ما بگرفت ومی‌برد تابشارستان که خانقاه[۱۷] پیر بوالفضل حسن در انجا[۱۸] بود. بـر در[۱۹] خانقاه آواز داد، پیر بوالفضل فرازآمد، وی دست ما گرفته[۲۰] بود. دست ما بدست[۲۱] پیر بوالفضل حسن داد[۲۲] و گفت : یا اباالفضل این رانگاه دار که‌وی‌آنِ[۲۳] شماست وپیر بوالفضل حسن مردی[۲۴] بزرگوار بود[۲۵]. چنانكِ ازشیخ قدّس الله‌روحه العزیز سؤال کردند، در ان وقت که حالت شیخ بکمـال رسیده بود، و پیر بوالفضل حسن نمانده، گفتند[۲۶] ای‌شیخ[۲۷] این روزگارِ[۲۸] تواز کجاپدید آمد؟ گفت ازیك نظر[۲۹] پیرابوالفضل[۳۰]. چون ما بطالب علمی[۳۱] بودیم بسرخس[۳۲] بنزدیك‌بوعلیِ فقیه، روزی بر کنارجویی میرفتیم از این جانب، و پیر بوالفضل از ان جانب[۳۳] بزیر[۳۴] چشم بما درنگریست، ازان روز بازتا امروزهرچه داریم ازآن‌داریم. شیخ گفت قدّس الله‌روحه العزیز، پیر بوالفضل دست ما بگرفت و در خانقاه برد، در[۳۵] صفـّه، چون بنشستیم پیر

---

۱ — مژ: هرچه .حژ: هرجند ۲ — مژ : کرد ۳ — حژ : بادشاه ٤ـ مژ . نسخهٔ س ندارد ٥ — مژ: کن ٦ — مژ : ندا . حژ : ندای ۷ — مژ : باز . حژ : بر ۸ — مژ : کفتی . حژ: کفته است ۹ — مژ: خدایست ۱۰ — مژ : خویش ۱۱ — مژ: ما ۱۲ — مژ : وی ۱۳ — حژ : بارهٔ ١٤ — مژ : ندارد ١٥ — مژ : شیخ ما جنان ایستاده بودکی ١٦ — مژ : ندارد ۱۷ ـ مژ : تابخانقاه بیرشهرستان و ۱۸ ـ مژ : درین خانقاه ۱۹ مژ : بدر این ۲۰ — مژ : بکرفته ۲۱ — حژ : فرادست ۲۲ — حژ : نهاد ۲۳ — مژ: از ٢٤— مژ : حسن‌سخت ٢٥— مژ : بودست ٢٦ـ مژ : که ۲۷— مژ : شیخ روزگـار ۲۸ — حژ : از شیخ برسیذند که این حالت ۲۹ — مژ : از نظر . حژ : بیك نظر ۳۰ ـ مژ : ابوالفضل حسن ۳۱ ـ حژ: بطلب‌علم ۳۲ — مژ : ندارد۳۳ — مژ : می‌آمد ٣٤ — مژ : بکوشهٔ ٣٥ ـ مژ : در ان

ابوالفضل [جزوی بر گرفت[۱] ودروی[۲]][۳] نظر می کرد، برخاطرما بگذشت چنانكِ عادت دانشمندان بود[٤]، که آیا آن کتاب درچه‌فن است[٥]، پیر بدانست، [گفت] که یا باسعید صد وبیست وچهارهزار پیغامبر که آمدند[٦] بخلق[۷] [خودمقصود یك سخن بود، گفتند فرا خلق که گویید][۸] الله و گفتند[۹] این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند[۱۰]، تا همه[۱۱] این کلمه گشتند[۱۲]. چون بهمگی[۱۳] این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند، آنگاه پاك شدند، کلمه بدل[۱٤] ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند[۱٥]. شیخ گفت[۱٦] این سخن ما را صید کرد وآن شب در خواب نگذاشت[۱۷]، تابامداد، چون ازنمازواوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم وبدرس تفسیر آمدیم، پیش بوعلی فقیه. چون[۱۸] بنشستیم اوّل درس دران روز این آیت بود[۱۹] قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرهُم فِي خَوضِهِم يَلعَبُونَ. شیخ گفت دران ساعت دری درسینهٔ ما گشادند بسماع[۲۰] این کلمه و مارا از ما ستدند[۲۱]. امام بوعلی آن تغیّر در ما بدید، گفت دوش کجا بودهٔ؟ گفتم[۲۲] بنزدیك پیر بوالفضل حسن. گفت برخیز و بازانجا[۲۳] شوکی[۲٤] حرام بود ترا از ان معنی بازین[۲٥] سخن آمدن. ما بنزدیك پیرشدیم، واله ومتحیّر، همه این کلمه گشته. چون پیر بوالفضل ما را بدید گفت یاباسعید[۲٦]: مستك شدهٔ همی ندانی پس‌وپیش! گفتیم[۲۷] یاشیخ چه فرمایی؟ گفت درآی وبنشین و این کلمه را باش که این کلمه باتوکارها دارد. شیخ گفت مدتی در پیش او[۲۸] بگفتار حق[۲۹] حق گزار[۳۰] این کلمه بودیم. روزی گفت یاباسعید درهای حروف این کلمه برتو بگشادند، اکنون[۳۱] لشکرها بسینهٔ‌توتاختن آرد، وادیهای

---

۱ ـ حژ: برداشت ۲ ـ حژ: درآن ۳ ـ مژ. س بجای قسمت بین دو قلاب چنین‌است: درجزوی ٤ ـ حژ: باشذ ٥ ـ مژ: آیا این جه کتابست ٦ ـ در اصل: آمد. ۷ ـ مژ: ندارد ۸ ـ مژ. س بجای عبارت بین دو قلاب چنین است: کفتند کی. ۹ ـ مژ: ندارد ۱۰ ـ مژ: این کلمه را همی کفتندهمی کفتند همی کفتند. حژ: کلمه می کفتند وهمی کفتند ۱۱ ـ مژ. در نسخهٔ س نیست ۱۲ ـ حژ: تاهمه این کشتند ۱۳ ـ حژ: همکی ۱٤ ـ مژ: بردل ۱٥ ـ حژ: از «آنگاه....» ببعد را ندارد ۱٦ ـ مژ: شیخ ما کفت که ۱۷ ـ مژ: ندارد ۱۸ ـ س. ندارد. از مژ هست ۱۹ ـ حژ: اول درس این بوذ درین روز ۲۰ ـ حژ: از سماع ۲۱ ـ مژ: بستدند ۲۲ ـ مژ: گفتیم ۲۳ ـ حژ: بآنجا ۲٤ ـ مژ: که ۲٥ ـ مژ: با این. حژ: مانند متن است ۲٦ ـ حژ: ابی‌سعید ۲۷ ـ حژ: گفتم ۲۸ ـ مژ: در پیش او مدتی. حژ: مانندمتن‌است ۲۹ ـ مژ: ندارد ۳۰ ـ در اصل: کذار ۳۱ ـ مژ: ندارد.

گونا گون بینی. پس گفت: ترا برند[۱]، برخیز و خلوتی طلب کن، و از خود[۲] و خلق مُعرض باش، و در کار با نظاره و تسلیم باش. شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبهافرو گذاشتیم وآمدیم بمیهنه، ودر[۳] کنجِ خانه شدیم،درمحراب آن زاویه، و اشارت بخانهٔ خویش[۴] کرد[۵]، وهفت‌سال بنشستیم ومی گفتیم الله الله الله. هر گاه[۶] که نعستی[۷] یاغفلتی از[۸] بشریت بما درآمدی، سیاهی باحربهٔ آتشین از[۹] پیشِ محراب مابیرون[۱۰] آمدی، با هیبتی و سیاستی هرچه تمامتر، [وبانگ برمازدی] و گفتی یابا[۱۱] سعید، قل الله! ما شبانروزی[۱۲] ازهول وسهم آن سوزان‌ولرزان بودیمی ونیز باخواب[۱۳] وغفلت نرسیدیمی،تا آنگه[۱۴] که همه[۱۵] درهاء ما بانگ در[۱۶] گرفت که الله‌الله‌الله. پس ما باز[۱۷] نزدیك پیر بوالفضل حسن شدیم[۱۸] ❊ و پیر بوالفضل حسن پیرِ صحبتِ شیخ[۱۹] بوده است، و پیر بوالفضل مرید شیخ بونصر[۲۰] سراج بودست و[۲۱] او را طاوس‌الفقرا گفته‌اند، واو را تصانیف است درعلم طریقت‌وحقیقت، ومسکنِ وی[۲۲] طوس بوده‌است[۲۳] وخاکش آنجا است[۲۴]. و اومرید ابو محمد عبدالله‌بن محمد المرتعِش بوده است[۲۵] و او سخت بزرگوار و یگانهٔ عصر[۲۶] بوده‌است، و[۲۷] وفات او ببغداد بودست[۲۸] و او مرید جنید بوده‌است[۲۹]، وجنیدمریدسری سقطی، وسری[۳۰] مریدمعروف کرخی، واو مرید داود طایی، واو مرید حبیب عجمی، و او مرید حسن بصری، و او مرید امیر المؤمنین علی‌بن ابی‌طالب کرّم الله وجهه، و علی[۳۱] مرید و ابن عمّ و داماد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه. پیرانِ صحبت شیخ ما قدّس الله روحه العزیز تا مصطفی علیه السلم این بوده اند[۳۲] ❊ پس چون شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز[۳۳]

۱ـ مؤ: ترا بردند ترا بردندترا بردند.حؤ: ترا بردند بردند ۲ـ مؤ: جنانك ازخودمعرضی از ۳ـ مؤ: آن ٤ ـ مؤ: خود. حؤ: خویش ٥ ـ مؤ: می کرد ٦ ـ مؤ: هر وقت ۷ـ مؤ: نعسی و. حؤ: مانند متن است ۸ ـ حؤ: از راه ۹ ـ مؤ: آن. حؤ مانند متن است ۱۰ ـ مؤ: پدید. حؤ: از پیش محراب بدید ۱۱ ـ مؤ: یا ابا ۱۲ ـ مؤ: شبانروزها ۱۳ ـ مؤ: بخواب. حؤ: باخواب ١٤ ـ مؤ: آنگاه ۱۵ ـ مؤ: ندارد ١٦ ـ حؤ: ندارد ۱۷ـ حؤ: ندارد ۱۸ ـ مؤ: آمدیم. حؤ: شدیم ۱۹ ـ مؤ: ما ۲۰ ـ مؤ: پیربوالفضل بونصر ۲۱ ـ مؤ: که ۲۲ ـ مؤ: در ۲۳ ـ مؤ: بودست ٢٤ ـ مؤ: آنجاست ۲۵ ـ مؤ: بودست ٢٦ ـ مؤ: ندارد ۲۷ ـ مؤ: واتفاق ۲۸ـ مؤ: افتادست. حؤ: وفات‌وی ببغدادبودست ۲۹ ـ مؤ: جنیدبن محمد بغدادی بود ۳۰ ـ مؤ: سقطی ۳۱ ـ مؤ: او ۳۲ ـ مؤ: بودند ۳۳ ـ مؤ: با

پیش[1] بوالفضل حسن[2] شد، پیر بوالفضل او را در برابر[3] صومعهٔ خویش خانهٔ داد و پیوسته مراقب احوال او می‌بود و آنچه[4] شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود می‌فرمود. شیخ گفت [یك شب جماعة خفته بودند ودرهای خانقاه بسته ودرهای شارستان بسته][5] و ما با پیر بوالفضل بر سر صُفّه نشسته، سخنی میرفت در معرفت. مسئلهٔ مشکل شد، لقمان را دیدیم کی از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن[6] مسئله را جواب گفت[7]، چنانك مارا روشن شد و آن اشکال از میان[8] برخاست. وباز[9] پرید و بروزن[10] بیرون[11] شد. پیر بوالفضل گفت: یابا سعید، منزلت این مرد می‌بینی بدین[12] درگاه؟ گفتیم می‌بینیم[13]، گفت اقتدارا نشاید. گفتیم[14] چرا؟ گفت از آنك علم ندارد *چون شیخ ما مدتی در آن خانقاه[15] ریاضت کرد[16]، پیر بوالفضل بفرمود شیخ را[17]، تا زاویهٔ خویش درصومعهٔ پیر بوالفضل[18] آورد و[19] مدتی با پیر بهم دریك صومعه[20] بود[21] و شب[22] وروز مراقبت احوال شیخ می کرد و او را بانواع ریاضتها[23] می‌فرمود. پس پیر بوالفضل شیخ را بامیهنه[24] فرستاد، و گفت بخدمت والده مشغول شو[25]. شیخ متوجه شد[26] وبمیهنه آمد و در آن صومعه کی نشستِ او بود[27] بنشست، وقاعدهٔ زهد برزیدن[28] گرفت، ووسواسی عظیم پدید آمد، چنانك در و دیوار می‌شستی و در وضو چندین آفتابه آب بریختی[29] وبهر نمازی غسلی کردی، و هرگز برهیچ در و دیوار[30] تکیه نکردی، وپهلو برهیچ فراش[31] ننهادی، ودرین مدّت پیراهنی تنهاداشتی، بهروقتی کی[32] بدریدی پارهٔ بروی دوختی، تا چنان شد کی[33] آن پیراهن بیست من گشته[34] بود. وهرگز با هیچ کس خصومت نکرد، و[35] الاّ بوقت ضرورت[36] با کس سخن نگفت[37]، و درین مدت

---

۱ - مژ : بیر ۲ - مژ : ابوالفضل حسن ۳ - مژ : مقابله ، حژ : برابر ٤ - مژ : آنج ٥ - مژ : کفت شبی‌در شهرستان بسته بود. حژ : مانند متن ٦ - حژ : این ۷ - مژ : مسئله بکفت وجواب داد ۸ - مژ : ندارد ۹ - مژ : بر . حژ : مانند متن ۱۰ - مژ : ببام ۱۱ - حژ : برون ۱۲ - مژ : برین ۱۳ - مژ : کفتم می بیتم . حژ : مانند متن ۱٤ - مژ : کفتم . حژ مانند متن ۱٥ - حژ : خانه ۱٦ - مژ : کشید حژ : کرد ۱۷ - مژ : مارا . حژ مانند متن۱۸ - مژ : در ۱۹ - مژ : ندارد . حژ مانند متن ۲۰ - حژ : موضع ۲۱ - مژ : بودند ۲۲ - مژ : ندارد ۲۳ - مژ ریاضات ۲٤- بمیهنه باز ۲٥ - مژ : باش ۲٦ - مژ : شیخ مابمیهنه‌آمد۲۷- مژ : بودی ۲۸- مژ ورزیدن۲۹- مژ : (بعد از برزیدن گرفت) : وپیوسته درودیوارمی‌شستی و اورا وسواسی عظیم پدیدآمد جنانك بهروضویی جندانی‌آفتابه‌آب بریختی ۳۰ - مژ : وچوب وبالش . حژ:ودرخت وغیرآن۳۱- حژ: فراشی ۳۲ -مژ درین مدت‌جامهٔ اوپیراهنی [illegible] بهروقت که ۳۳-دراصل: کی‌تا۳٤ - حژ : شده ۳٥ - مژ : ندارد ۳٦ - حژ: ندارد . مژ [illegible] - حژ : نکفتی

بروز هیچ[۱] نخورد وجز بیك تا[۲] نـانِ روزه نگشاد. وبشب بیدار بودی[۳]. و در صومعهٔ خویش در میان دیوار بمقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی[۴] ساخت، ودر بروی اندر آویخت[۵]. چون در آنجا شدی درِ سرای و درخانه[۶] ودرِ آن موضع جمله[۷] بیستی و بذکر مشغول بودی[۸]، و گوشهای خویش بپنبه بگرفتی[۹] تـا هیچ آواز نشنَود، که خاطراو بشولد[۱۰]. وپیوسته مراقبتِ سرِّ خویش می کرد تا جز حق سبحانه و تعالی هیچ چیز بر دلِ وی[۱۱] نگذرد. و بکلّی[۱۲] از خلق اعراض کرد. چون مدتی برین بگذشت[۱۳] طاقتِ صحبتِ خلق نمی‌داشت[۱۴]، ودیدار خلق[۱۵] زحمتِ راه او می‌آمد. پیوسته بصحراها[۱۶] می‌شدی ودر کوه وبیابانها[۱۷] می گشتی، و ازمباحاة[۱۸] صحرا می‌خوردی، ویك مـاه و بیست روز درصحرا گم شدی، چنانك پدر او شب وروز اورا می‌طلبیدی ونیافتی، تامگر[۱۹] کسی ازمردمان میهنه[۲۰] بهیزم شدندی، ویا بزراعت[۲۱]، ویاکاروانی شیخ را جایی درصحرا بدیدندی، خبر بپدر شیخ آوردندی، پدر برفتی و وی را باز آوردی[۲۲]، و شیخ از برای رضاء[۲۳] پدر باز آمدی. چون روزی چند مقام کردی طاقتِ زحمتِ خلق نداشتی، بگریختی وبکوه وبیابان [بـاز شدی وبیشتر مردمان میهنه کی او را بدیدندی، باپیرمهیب سپید جامهٔ دیدندی][۲۴]. بعد از ان کی شیخ را حالت بدان درجه رسید، از وی سؤال کردند کی ای شیخ، ماترا دران وقت با پیری[۲۵] مهیب می‌دیدیم، آن پیر که بود؟ شیخ گفت[۲۶] خضر بود، علیه‌السلام. وبخط شیخ ابوالقسم جنیدبن علی الشرمقانی[۲۷] دیدم، کی نبشته[۲۸]

---

۱ ـ مژ : جیز . حژ : مانند متن ۲ — مژ : تای ۳ ـ مژ : بشب و روز نخفت ٤ — مژ : بالایی وبنهایی از برای خویش جایکاهی. حژ : دیواری مقدار درازاوبهنای خویش جایکاه ٥ — مژ : دری بروی نهاد و ٦ ـ مژ : ندارد ۷ — مژ : ندارد ۸ ـ مژ : شدی ۹ ـ مژ : سخت استوار کردی ۱۰ ـ مژ : بشورد وبرهم زند و همتِ او جمع بماند ۱۱ ـ مژ : برخاطراو. حژ : بر دل وی هیچ ۱۲ ـ حژ : بکل ۱۳ ـ مژ : بکذشت برین ۱٤ مژ : نداشت . حژ : نمـی‌داشت ۱٥ ـ مژ : نیز ۱٦ — مژ : بصحرا ۱۷ ـ مژ : وتنها در بیابان وکوه ۱۸ — مژ : مباحات ۱۹ ـ مژ : (بعد ازگم شدی) که کس او راندیدی وپدرش پیوسته طلب او می کردی تا ناکاه بدو بازافتادی یا ۲۰ — حژ : میهنه را ۲۱ — مژ : که بزراعت و (حژ : یا) بهیزم شدندی او را دیدندی ۲۲ ـ مژ : وباکاروانی که می‌آمدندی شیخ ما را در راه جایی دیده بودندی پدرش را خبر دادندی تا برفتی وشیخ را ۲۳ ـ حژ : رضای ۲٤ ـ مژ : بجای عبارت بین دوقلاب چنین است : با پیری سپید جامهٔ مهیب او را دیدندی ۲٥ ـ مژ .س. بیر ۲٦ ـ مژ : ما کفت آن ۲۷ ـ مژ : شیخ ابوالفضل بن علی الشر مغانی ۲۸ ـ مژ : که نوشته

بود کی من باشیخ بوسعیدقدس‌الله روحه‌العزیز می‌شدم[۱] ، درراه مهنه، در بر او می‌رفتم[۲] ، فرا کوهی‌این بیچاره را[۳] گفت: یاابالقسم[٤] این کوه آنست که خدای[٥] عزّ وجلّ ادریس‌را علیه السلم[٦] ازینجا بآسمان برد کی[۷] وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا[۸] واشارت بکوهی کرد کی معروفست بصومعهٔ ادریس‌علیه‌السلم، و برد و فرسنگی حرو و تیاران است[۹] . پس شیخ گفت درین کوه کسانی باشند کی‌از شرق وغرب بیایند وشب[۱۰] اینجا باشند و بسیاری مسجدهاست کرده ، و ما نیز بسی اینجا[۱۱] بوده‌ایم . شبی ما درین کوه بودیم تلّی است چنانكِ پارهٔ از کوه بیرون‌دارد،چنانكِ اگر کسی برآنجا رود[۱۲] و فرو نگرد ، [ازبیم ازخود برود .آنگه ما][۱۳] سجاده بر ان تل فرو کردیم[۱٤] و[گفتیم دردور کعت‌نماز همهٔ قرآن بتوفیق حق تعالیِ ختم کنیم و][۱۵] با نفس گفتیم کی اگر در خواب شوی [فرو افتی و][۱٦] پاره پاره گردی[۱۷] . چون پارهٔ از[۱۸] قرآن برخواندیم و بسجود رفتیم خواب[۱۹] غلبه کرد، درخواب شدیم[۲۰] ،دروقت فروافتیدیم[۲۱] .چون‌ازخواب بیدار شدیم خودرا دیدیم درهوا،زینهارخواستیم. خداوندتعالی[۲۲] ما را از هوا با سر کوه آورد[۲۳] بفضل خویش ✿ و بیشتر[۲٤] نشستِ شیخ[۲۵] برباط کهن بودی و آن رباطیست بر کنار[۲٦] میهنه برسرراه [ابیورد، وشیخ ما در انجا بسیار ریاضت ومجاهدت کرده‌است. وبالایی است برسر راه مرو][۲۷] بدروازهٔ میهنه نزدیك ، آنرا ز عقل[۲۸] گویند. و

---

۱ — مژ: می‌شدم. حژ : می‌شذیم ۲ ـ مژ : ندارد ۳ ـ مژ : با این بیجاره ٤ ـ مژ: یا اباالقاسم٥ ـ مژ : خداوند ٦ — مژ : علیه‌السلام ۷ ـ مژ : ندارد ۸ ـ مژ : این کوهست۹٠ ـ حژ : واشارت کرد بکوهی که معروفست بصومعهٔادریس بدو فرسنکی جروونارانست. مژ : واشارت بکوه هزار مسجد می کرد که در باروی طوس است ۱۰ — مژ : بشب ۱۱ ـ حژ : آنجا بسی ۱۲ ـ حژ : رود٠ مژ : شود ۱۳ ـ مژ : بترسد از بیم دوری که باشدآنکاه . حژ : بترسد ازبیم‌ان‌آن‌دوری کباشد . ۱٤ ـ مژ : بشب ۱۵ — عبارت بین دو قلاب در مژ نیست ۱٦ ـ مژ . در نسخهٔ س نیست ۱۷ـ مژ : وسجاده بر انجا فرو انداختیم (حژ : افکندیم) وقرآن ابتداکردیم کفتیم بود که (حژ : کفتیم که در) دو رکعت نماز بتوفیق ختم کنیم ۱۸ ـ مژ : ندارد ۱۹ ـ مژ : برما ۲۰ ـ مژ : بخواب رفتیم‌و، حژ : ودر خواب رفتیم ۲۱ ـ مژ : فرو افتادیم . حژ : فروافتیذیم ۲۲ ـ مژ : عزوجل بفضل‌کامل و قدرت شامل‌خویش. حژ : مانند متن‌است ۲۳ ـ مژ: از میان‌هوا برسر کوه باز آورد . حژ : از هوا باز سر کوه‌آورد ۲٤ ـ مژ : در نسخهٔ س وابستر . ودراینصورت آنرا باید دنبال‌کلمهٔپیش‌خواند٠ ۲۵ ـ مژ : ما ۲٦ ـ مژ :کنارهٔ ۲۷ ـ عبارت بین دوقلاب‌در مژ نیست حژ : کنار میهنه برسرراه ابیورد وشیخ ما بسیار ریاضت و مجاهدت‌درآنجا کرده بودوبالاییست بر سر راه مرو۲۸ ـ مژ : زعقل . حژ:زعقل.س: اندارعقل

رباطیست‌درراه[۱] طوس، ازمهنه[۲] تا آنجا دوفرسنك، در[۳] دامن کوه، آنرا رباط سر کله خوانند[٤] و [رباطی دیگرست][٥] بر دروازهٔ میهنه کی بگورستان شوند[٦]. شیخ[۷] گفت روزی[۸] گلی بود بنیرو[۹] وما رادلتنگی[۱۰] بود، در وقت بسته بود[۱۱]، ما بیامدیم وبر[۱۲] در سرای بنشستیم، والده[۱۳] فرادرمی‌آمد[۱٤] ومی گفت: وا درای، وادرای![۱۵] وما جوابی نیکومی گفتیم[۱٦]. چون دانستیم که وی برفت[۱۷] ما برخاستیم و کفش در انگشت گرفتیم[۱۸] ومی‌رفتیم تا[۱۹] رباط گورستان، چون‌آنجا فرا[۲۰] رسیدیم [آبکی بود که می‌رفت][۲۱]، پای‌را[۲۲] بشستیم و کفش‌درپای کردیم ودربزدیم. رباط وان[۲۳] فراز[۲٤] آمد ودر بگشاد، وبران[۲۵] کفش ما می‌نگریست ومی گفت: این چنین روزی بازین[۲٦] گل و وحل،[۲۷] کفش وی خشکست! ویرا عجب می‌آمد[۲۸]. ما در شدیم، خانهٔ[۲۹] بود، در آنجا شدیم و چوبکی فراز پس[۳۰] درافگندیم[۳۱]، گفتیم[۳۲] یا بار خدای، یا خداوند، بحق تو وبحق‌بار[۳۳] خدایی تووبحق‌خداوندی[۳٤] تو، بتو وبعظمت‌تووبجلال تو و بکبریایی تو و بسلطانی تو و بسبحانی تو و بکامرانی تو[۳۵]، کی هرچه ایشان خواسته‌اند وتو ایشانرا بدادهٔ، وهرچه نخواسته‌اند وفهم‌ایشان بدان نرسیده است وتو ایشانرا[۳٦] مخصوص کردهٔ، وهرچ درعلم‌مخزون ومکنون تست[۳۷] که[۳۸] کس را بدان[۳۹]

---

۱ ـ مژ : ورباط دیگرست بر راه . حژ : ورباطی دیگرست براه ۲ ـ مژ : میهنه ۳ ـ مژ : باشد بر ٤ ـ مژ : کویند ٥ ـ درمژ وحژ نیست ٦ ـ مژ : رباط دیکر است . حژ : رباطی دیکرست که ۷ ـ مژ: ما ۸ ـ مژ : یك روز ۹ ـ مژ : وبقوت ۱۰ ـ مژ : دل تنك. حژ : دل تنکی ۱۱ ـ مژ : و وقت تنك بود ۱۲ ـ مژ: برین . حژ : بر ۱۳ ـ مژ: والدهٔ ما ۱٤ ـ مژ : درآمد ۱۵ ـ مژ : باز درآی واز در بایدآمد . حژ : والده فرا درآمذ و کفت وادرآی ۱٦ ـ مژ : بازمی‌دادیم ۱۷ ـ مژ : او بنشست ۱۸ ـ مژ :در دست کرفتیم . حژ : در انکشت انداختیم ۱۹ ـ مژ : بدان ۲۰ ـ حژ : فراز. مژ . ندارد ۲۱ ـ مژ: در نسخهٔ س نیست ۲۲ ـ مژ : ندارد ۲۳ ـ مژ : بان ۲٤ ـ حژ : فروذ ۲۵ ـ مژ : بذان ۲٦ـمژ:بااین ۲۷ ـ مژ : و ۲۸ ـ از ان ۲۹ ـ مژ : خانککی بودی ۳۰ ـ مژ : آن بس ۳۱ ـ مژ: نهادیم حژ : افکندیم ۳۲ ـ حژ . مژ: ومی‌کفتیم ۳۳ ـ مژ : بیار ۳٤ ـ مژ : بخداوندی ۳۵ ـ مژ : بتو وبعظمت تو وبجلال تو وبکبریایی توو بسلطانی تو وبسبحانی تو وبکامرانی تو ۳٦ ـ مژ : بدان ۳۷ ـ مژ : نست. حژ : تو است . ۳۸ ـ حژ : کسی ۳۹ ـ حژ : بذان . مژ : بران

اطلاع نیست و کس را بدان راه‌نیست و کس آنرا نشناخته است ونداناسته‌است مگر تو ، که آنرا[۱] ازین بنده دریغ نداری ومقصودها[۲] حاصل کنی. چون این دعا بکردیم باز بیرون[۳] آمدیم وباز باسرای[٤] آمدیم ✿ این [مواضع که یاد کرده‌آمد][٥] جمله‌عبادت گاههای[٦] شیخ بوده است[۷] کچون[۸] درمیهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی واینجا[۹] قرار گرفتی، وبسیار مواضع دیگرهست که[۱۰] اگر[۱۱] ذکر آن کرده شود ، دراز گردد ودر[۱۲] ذکرآن فایده بیش[۱۳] ازین نبود کی اگر کسی را خدای‌توفیق دهد و بدینجای رسد،زیارت کند[۱٤] وداند کی‌این[۱٥] مواضع‌قدمگاه‌این بزرگوارعصر[۱٦] ویگانهٔ جهان بوده‌است[۱۷] .✿پس شیخ‌ما پیوسته ازخلق‌می گریختی[۱۸] ودرین[۱۹] مواضع تنها بعبادت و مجاهدت وریاضت مشغول می‌بودی ، وپدر شیخ پیوسته اورامی‌جستی‌تا بعد[۲۰] یك ماه یا کم یا بیش[۲۱] [اورا بخانه آوردی بلطفی‌تمام‌ومراقبت حال‌اومی کردی‌تا][۲۲] بنگریزد. ✿ وپدرِ شیخ حکایت کرد کی: هرشب‌چون‌ازنماز[۲۳] فارغ‌شدمی وبا سرای آمدمی[۲٤] ، درِ سرای را زنجیر کردمی، و گوش می‌داشتمی[۲٥] تا بوسعید بخسبد. چون او سرباز نهادی و گمان بردمی که او درخواب شد ، من بخفتمی . شبی درنیمه شب از خواب در آمدم. نگاه کردم ، بوسعید را درخانه[۲٦] ندیدم ، برخاستم و در سرای طلب کردم ، نیافتم. بدرِ سرای‌شدم ، زنجیر نبود . باز آمدم وبخفتم و گوش می‌داشتم ، بوقت بانگ

---

۱ — مژ : آن ۲ ـ مژ : ما ۳ — حژ : برون ٤ ـ مژ : وبسرای حژ : و با سرای ٥ ـ مابین دو قلاب از مژ است ٦ . مژ : عبادت‌گاه ۷ — مژ : بوده است . حژ : بوذه است ۸ ـ مژ:که جون ۹ مژ : آنجا ۱۰ ـ مژ . س ندارد ۱۱ ـ مژ ندارد ۱۲ ـ مژ : از ۰ حژ : در ۱۳ ـ حژ : بیشتر ۱٤ ـ مژ وحژ : حق سبحانه وتعالی‌کسی را توفیق رسیدن بدان (حژ : باین) مواضع ارزانی دارد از زیارت آن (حژ : این) بقاع متبرك محروم نماند ۱٥ ـ مژ : آن . حژ : این ۱٦ ـ قدمکاه ومتعبد آن بزرك دین ۱۷ ـ مژ : بودست ۱۸ ـ حژ : می‌کریخت ۱۹ ـ مژ : دران . حژ : درین ۲۰ ـ مژ : بعد از ۲۱ ـ مژ : یك ماه یا بیشتر ۲۲— در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : او را باز یافتی و بلطف او را بمیهنه بازآوردی ودر میهنه پیوسته مراقبت او می‌کردی و چشم بروی می‌داشتی تا ناکاه ۲۳— مژ : خفتن ۲٤ـ مژ : شدیمی وبسرای‌آمدیمی ۲٥ـ مژ . درنسخهٔس : و منتظر ۲٦ ـ مژ : بر(حژ : در) جامهٔ خواب .

نماز، از در سرای در آمد آهسته[۱] و در سرای زنجیر کرد و در جامهٔ[۲] خواب شد و بخفت. چند شب گوش میداشتم همین می کرد[۳]، و من آن حدیث بروی اظهار[٤] نکردم و خویشتن[٥] از ان غافل ساختم[٦] اما هر شب او را گوش می داشتم[۷] [چون هر شب همچنان بیرون[۸] می‌شد][۹] مرا چنانك شفقت پدران باشد، دل باندیشهای مختلف سفر می کرد که **اَلصَّدیقُ مُولَعٌ بِسُوءِ الظَّنِّ**. باخود می گفتم که او جوانست، نباشد[۱۰] که بحکم **اَلشَّبابُ شُعبَةٌ مِنَ الجُنونِ**، از شیاطین جنّ یا انس[۱۱] یکی راه او[۱۲] بزند. خاطرم[۱۳] بر ان قرار[۱٤] گرفت که یك شب اورا گوش دارم تا کجا می‌رود و در چه کارست. یك شب چون او[۱٥] برخاست و بیرون[۱٦] شد[۱۷]، برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانك او می‌رفت من بر اثروی از دور[۱۸] می‌رفتم و چشم بروی می‌داشتم، چنانك وی را از من خبر نبود. بوسعید می‌رفت تا بـرباط کهن رسید، و در رباط شد، و در[۱۹] بست و من بربام رباط شدم. و او در مسجد خانهٔ شد که دران رباط بود، و در فراز کشید[۲۰] و چوبی در پس در نهاد، و من بر وزن آن خانه مراقبت احوال او می کردم. او فراز شد و در خانه[۲۱] چوبی نهاده بود، و رَسَنی دروی بسته،[۲۲] چوب بر گرفت، و در گوشهٔ آن مسجد چاهی بود، بسر آن چاه شد و رسن در[۲۳] پای خود بست[۲٤] و آن چوب کی رسن در وی[۲٥] بسته بود بسر[۲٦] چاه فراز[۲۷] نهاد و خویشتن را[۲۸] از آن[۲۹] بیاویخت[۳۰]، سر زیر[۳۱]، وقرآن آغاز[۳۲] کرد و من گوش میداشتم[۳۳]، سحر گاه را قرآن ختم کرده بود[۳٤]. پس خویشتن را از ان چاه بر کشید و چوب[۳٥] هم بر آن قرار بنهاد و در[۳٦] باز کرد و

---

۱ ـ مژ: آهسته درآمد ۲ ــ مژ: بجامهٔ ۳ ـ مژ: همجنین شبی جند کوش داشتم هر شب همجنین می کرد. حژ: همجنین جند شب کوش داشتم وهرشب جنین می کرد ٤ ـ مژ: بدید ٥ ـ مژ: را ٦ ـ مژ: نمی‌نمودم. حژ: می ساختم ۷ ـ حژ: و ۸ ـ حژ: برون ۹ ـ در نسخهٔ س نیست ۱۰ ـ مژ: نباید ۱۱ ـ مژ: انس یا جن ۱۲ ـ حژ: بروی ۱۳ ـ مژ: خاطر من. حژ: خاطرم ۱٤ ــ مژ. در نسخهٔ س نیست ۱٥ ـ مژ: ندارد. حژ: مانند متن است ۱٦ ـ حژ: برون ۱۷ ـ مژ: من ۱۸ ـ مژ: از دور بر اثراو ۱۹ ـ مژ: از بس ۲۰ ـ حژ ومژ فراز کرد ۲۱ ــ مژ: در کوشهٔ آن مسجد ۲۲ ـ مژ: آن ۲۳ ـ مژ: بر. حژ: در ۲٤ ـ حژ: بست. مژ: بیست ۲٥ ـ مژ: بروی. حژ: در وی ۲٦ ـ مژ: بر سر ۲۷ ـ مژ: فرا ۲۸ ــ حژ: خوذ را ۲۹ ــ مژ: درآن جاه ۳۰ ـ حژ.: آویخت ۳۱ ـ حژ: سربزیر. مژ: سرزیر وقرار گرفت ۳۲ ـ مژ: ابتدا. حژ: آغاز ۳۳ ـ مژ: می‌داشتم ۳٤ ــ مژوحژ: جون قرآنرا (حژ: قرآن) بآخر رسانید ۳٥ ــ مژ: جوب را ۳٦ مژ: در خانه

بیرون[۱] آمد ودرمیان رباط بوضو مشغول گشت . من[۲] از بام فرو[۳] آمدم وبتعجیل بخانه باز آمدمو برقرار بخفتم تا او درآمد وچنانكِ هرشب[٤]، سرباز نهاد . وقتِ آن بود كی هر شب برخاستمی[٥]، برخاستم و خویشتن[٦] از ان دور داشتم و چنانكِ پیوسته معهود بود او را بیدار كردم وبجماعت رفتیمو بعد از ان چندشبها[۷] او را گوش داشتم،هرشب همچنین می كرد ومدتی برین ریاضت مواظب بود[۸] *وپیوسته جاروب بر گرفته‌بودی[۹] ومساجدمی رُفتی[۱۰]، وضعفارا بركارها معونت می كردی[۱۱]، وبیشتر شبها[۱۲] در میان آن درخت شدی كی بر در مشهد[۱۳] مقدّس هست، و خویشتن[۱٤] برشاخی از ان درخت افگندی و بذكر مشغول بودی، دركلِ احوال . و در سرماهای سخت بآب‌سردغسلها كردی وخدمتِ درویشان بتن خویش كردی. ودرمیان سخن روزی بر زبان[۱٥] شیخ ما رفته است كی[۱٦] روزی ما می گفتیم كه علم و عمل و مراقبت حاصل آمد[۱۷]، غیبتی می‌بایدازین[۱۸]. درنگریستیم، این معنی‌درهیچ‌چیز نیافتیم،مگردرخدمت‌درویشان، كی اِذٰا اَرٰادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَیراً دَلَّهُ عَلیٰ ذُلِّ نَفْسِهِ . پس بخدمت درویشان مشغول شدیمو جایگاه نشست ومبرز ومتوضّای ایشان پاك می‌داشتیم[۱۹] [و زنبیلی بر گرفتیم وبدین مهمات قیام می‌نمودیم وخاك و خاشاك بدان زنبیل بیرون می بردیم][۲۰] چون مدتی برین مواظبت كردیم و این ملكه گشت ، از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم كی هیچ[چیز][۲۱] سخت‌تر ازین[۲۲] ندیدیم برنفس. هركِ مارا می‌دید بابتدا یك دینار[۲۳] می‌داد ، چون مدّتی برآمد كمتر[۲٤] شد تا بدانگی باز آمد ، و فروتر می آمد تا بیك میویز[۲٥] ویك جوز بازآمد تا[۲٦] چنان شد كی این قدر نیز[۲۷] نمی‌دادند. پس‌روزی

---

۱ ـ حژ : برون ۲ ـ مژ . س ندارد ۳ ـ مژ : فرود ٤ ـ مژ : بوذ و ٥ ـ مژ : من ٦ ـ حژ : خوذ را ۷ ـ حژ : شب ۸ ـ مژ : مواظبت می‌نمود ۹ ـ مژ : جاروبی بر گرفته بودی ۱۰ ـ مژ : می‌روفت . حژ : می رفتی ۱۱ ـ مژ : می كرد . حژ : می كردی ۱۲ ـ حژ : بشبها بیشتر ۱۳ ـ مژ : مسجد . حژ : مشهد ۱٤ ـ حژ : خوذ را ۱٥ ـ مژ : برلفظ ۱٦ ـ مژ : كه ۱۷ ـ مژ : اكنون ۱۸ ـ مژ : ازین همه ۱۹ ـ مژ : می كردیم . حژ : مانند متن ۲۰ ـ مژ عبارت بین دو قلاب را ندارد . حژ : دارد ۲۱ ـ مژ . س ندارد ۲۲ ـ حژ : ازآن ۲۳ ـ مژ : دیناری . حژ یك دینار ۲٤ ـ مژ : می ۲٥ ـ مژ : مویز . حژ : بیك دانه مویز ۲٦ ـ مژ : و ۲۷ ـ مژ : كه بیش‌از این نمی‌دادند و آن نیز در باقی كردند . حژ : مانند متن است .

جمعی بودند و هیچ[۱] گشاده نمی‌شد[۲]، ما دستار کی در[۳] سر داشتیم درراه ایشان نهادیم، و بعد از آن کفش فروختیم[٤]، پس آستر جبه[۵] پس اَو رَه[٦]. پدرما روزی مارا بدید سر برهنه[۷] وتن برهنه[۸]، اورا طاقت برسید[۹]، گفت ای پسر آخر این را چه گویند؟ گفتم: این را [۱۰] تو مدانِ میهنکی گویند[۱۱] *پس شیخ ما پیوسته مساجد[۱۲] می رفتی و مال و جاهِ[۱۳] خویش درراه[۱٤] درویشان و خلق[۱۵] بذل می کردی، اگر خود لقمهٔ نان[۱٦] بود، و چون چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه بنزدیك پیر بوالفضل حسن شدی بسرخس[۱۷]، واشکال برداشتی وباز آمدی ۞ واز شیخ عبدالصمد، کی از [۱۸] مریدان شیخ بود، بروایتی درست آمده است کی: بیشتر اوقات درین حالت که شیخ[۱۹] بسرخس می‌شدی، [۲۰] درهوا معلّق می‌رفتی میان آسمان و زمین، ولکن [۲۱] جز ارباب تصوف [۲۲] ندیدندی و پیر[۲۳] بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روزی شیخ را، دید که درهوا می‌آمد، بنزدیك پیر بوالفضل در شد، و گفت بوسعید میهنی می‌آید، ودر میان آسمان و زمین [در[۲٤] هوا معلّق می‌رود][۲۵] پیر بوالفضل گفت تو آن بدیدی[۲٦]؟ گفت بدیدم. گفت از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی. شیخ عبدالصمد گفت که احمد در آخر عمر نابینا شد چنانك پیر بوالفضل اشارت کرده بود ۞ چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد، پیش بوالفضل حسن شد بسرخس، و یکسال دیگر پیش وی بود، و پیر[۲۷] اورا[۲۸] بانواع ریاضتها فرمود. پس[۲۹] پیر بوالفضل شیخ را [خرقه پوشید واین روایت ضعیف است، روایت درست آنست کی شیخ قدس الله روحه العزیز درمدت حیوة پیر بوالفضل حسن بریاضت ومجاهدت مشغول

---

۱ - مز: جیز ۲ - حز: نمی‌کشت ۳ - مز: بر. حز: در ٤ - مز: بفروختیم ۵ - مز: خرج کردیم ٦ - مز: بس ابره پس پنبه. حز مانند متن است ۷ - مز: برهنه سرو پای ۸ - مز: ندارد ۹ - مز: نماند. حز مانند متن است ۱۰ - مز ندارد. حز مانند متن است ۱۱ - مز: ندارد ۱۲ - مز: بدست خویش. حز مانند متن است ۱۳ - مز: می‌رفت و جاه. حز: جامهٔ ۱٤ - مز: برای ۱۵ - مز: و برای همه خلق ۱٦ - مز: اکر همه بکردهٔ نان وبا لقمهٔ. حز: اکر بلقمهٔ نان ۱۷ - مز: و واقعه عرض کردی ۱۸ - مز: بزرکان مریدان. حز: بزرکان و مریدان ۱۹ - مز: ما در این حالت بود و. حز: در این حالت بود ۲۰ - س: و ۲۱ - مز: ولیکن ۲۲ - مز: بصیرت ۲۳ - س: و نیز. مز: و بیر ۲٤ - مز: بر ۲۵ - حز: معلق درهوا ۲٦ - مز: دیدی. حز: ندیذی ۲۷ - مز: ندارد ۲۸ - مز: واورا. حز: مانند متن است ۲۹ - مز. س ندارد.

بود، خرقه فرا نگرفت و چون پیر بوالفضل برحمت خدای پیوست شیخ ما پیش][1] بوعبدالرّحمن سلّمی شد و خرقه از وی فرا گرفت[2] و شیخ عبد الرحمن سلمی از دست ابوالقسم نصرابادی واو از دست شبلی و[3] اواز دست جنید واو از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی واو از دست جعفر صادق واواز دست پدرخویش محمد باقر واواز دست پدر خویش علی[4] زین العابدین و او از دست پدرخویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست[5] محمد[6] مصطفی صلوات الله وسلامه علیه* چون شیخ ما خرقه[7] گرفت[8] پیش بوالفضل حسن[9] آمد [بدان روایت ضعیف. پیر][10] بوالفضل گفت اکنون تمام شد. با میهنه باید شدو خلق را بخدای تعالی خواندو پند داد[11]. شیخ بحکم اشارت پیر بمهنه[12] آمد، ودران ریاضتها ومجاهدتها بیفزود و بدانک پیر گفت[13] بسنده نکرد[14]. وهر روز درعبادت ومجاهدت[15] بیفزود[16]. و درین کرّت شیخ را قبول خلق پدید آمد، چنانک بر لفظ مبارك او ذکر رفته است[17] درمجلسی، وآن اینست که: روزی شیخ را قدّس الله روحه العزیز سؤال کردند از این آیة[18] که: **ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللهِ مَوْلَيهُمُ الحَقّ** شیخ ما گفت قدّس الله روحه العزیز [کی سماع][19] این آیت از روحانیان[20] درست آید وآن مقام باز پسین است، پس از[21] همه جهدها[22] وعبادتها وسفرها و حضرها[23] ورنجها و خواریها[24] و رسواییها ومذلّتها این همه یگان یگان پدید می آید و بدان گذرش می دهند، اوّل بدر توبه اش درآرند تا توبه کند وخصم را خشنود کند[25]، و بمذلت نفس مشغول شود، همه رنجها درپذیرد[26] وبدان قدر کی[27] تواند راحتی بخلق می[28] رساند، پس بانواع طاعتها[29]

۱ـ مژ: بجای عبارت بین دو قلاب چنین است: اشارت فرمود تا بنزدیك شیخ ابو. حژ: با اندك اختلاف مانند متن است. ۲ـ حژ: فرا کرفت، مژ: کرفت وشیخ ما خرقه از دست ابوعبدالرحمن سلمی دارد واو ۳ ـ مژ: وشبلی ٤ ـ مژ: ابن الحسین ٥ ـ مژ: مبارك ٦ ـ مژ: ندارد ٧ ـ مژ: فرا ٨ ـ مژ: باز ٩ ـ مژ: پیرابوالفضل حسن ١٠ ـ مژ: ندارد، حژ: مانند متن ١١ ـ مژ: خواندن وبند دادن وبراه حق دلالت کردن، حژ: بخدای تعالی خوانی وبند دهی وبراه حق تعالی دلالت کنی ١٢ ـ مژ: بمیهنه، حژ: با مهینه ١٣ ـ مژ: کفته بود تمام شد ١٤ ـ حژ: وبدان کفتهٔ بیربسندیده نکرد ١٥ ـ مژ: درمجاهدت وعبادت ١٦ ـ مژ: می افزود ١٧ ـ مژ: مبارك او رفته است ذکربعضی ازآن ١٨ ـ مژ: آیت ١٩ ـ مژ: ندارد، حژ: مانند متن ٢٠ ـ مژ: روحانیان را ٢١ ـ ژ: آن ٢٢ ـ مژ: وطاعتها ٢٣ـ مژ: خطرها، حژ: حضرها ٢٤ ـ مژ: ندارد، حژ: مانند متن است ٢٥. مژ: کرداند. حژ: کنند ٢٦ ـ حژ: درو ٢٧ ـ مژ: که می ٢٨ ـ حژ: ندارد ٢٩ ـ مژ: طاعات، حژ: طاعتها

مشغول شود، شب بیدار، وروز گرسنه، حق گزار ِ شریعت حق[۱] گردد وهرروز جهد[۲] دیگر پیش گیرد[۳] وبرخود چیزها واجب بیند[٤] وما این همه کردیم، در ابتدای کار هژده‌چیز برخویشتن‌واجب کردیم‌وبدان‌هژده‌وظیفت[۵] هژده‌هزارعالم‌راار[۶] خودسختیم. روزه [بر][۷]دوام داشتیم، ازلقمهٔ حرام پرهیز کردیم،ذکر بردوام گفتیم، شب بیدارداشتیم[۸]، پهلو برزمین ننهادیم، خواب جز[۹] نشسته نکردیم، روی بقبله نشستیم، تکیه نزدیم، درامرد بچشم بدننگریستیم[۱۰]، درمحرّمات‌ننگریستیم، خلق‌ایسان نشدیم[۱۱]، گدایی نکردیم، قانع بودیم، ودر تسلیم با[۱۲] نظاره بودیم، پیوسته درمسجد نشستیم، در بازارها نشدیم کی‌رسول‌صلی‌الله‌علیه‌وسلّم گفته‌بود که‌بترین‌جایها[۱۳] بازارست‌وبهترین[۱٤] جایها مسجد[۱۵]، درهرچ ِ[۱٦] کردیم دران‌متابع رسول‌صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم‌بودیم، هرشبانروزی[۱۷] ختمی[۱۸] کردیم،در بینایی کور بودیم، در شنوایی کر بودیم، در گویایی گنگ بودیم، یك‌سال[۱۹] باکس سخن نگفتیم، نام دیوانگی برما ثبت کردند[۲۰] وما[۲۱] روا داشتیم، حکم ِ این خبررا: **لَا یَکمُلُ ایمانُ العَبْدِ حَتّی یَظُنَّ النّاسُ اَنّهُ مَجْنُونٌ**، هر چه شنوده بودیم یا نبشته[۲۲] کی مصطفی‌صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم‌آن کرده‌است[۲۳] یا فرموده، همه بجای‌آوردیم تا کی شنیده بودیم کی‌مصطفی صلّی الله علیه‌وسلّم‌رادرحرب اُحد در پای جراحتی رسید چنانك ِ بر سرپای نتوانستی‌استادن، برانگشتان پای نماز گزاردی[۲٤]، ما بحکم متابعت برسر انگشتان پای باستادیم[۲۵] وچهارصد رکعت‌نماز گزاردیم[۲٦]، حرکات ظاهر وباطن بروفق[۲۷] سنت راست کردیم چنانك ِ عادت طبیعت گشت وهرچه شنیده‌بودیم‌ودر کتابهادیده[که[۲۸] فرشتگان‌آن[۲۹] کنند ویادرانند[۳۰] جمله بکردیم.

---

۱ ـ مژ: ندارد ۲ مژ: جهدی ۳ ـ حژ: وهمه روز جهد دیکر پیش کیرد ٤ ـ مژ: کنند. حژ: بیند ۵ ـ مژ: وضیعت ٦ ـ کذا فی‌الاصل مژ: ازخودبجستیم. حژ: می‌جستیم ۷ ـ مژ. س ندارد ۸ ـ مژ: بودیم ۹ ـ حژ: بجز ۱۰ ـ مژ: و درهیچ کودك امرد ننکریستیم. حژ: درهیچ کودك ننکریستیم ۱۱ـ کذافی‌الاصل. در مژ: خلق اسان بستدیم ۱۲ ـ مژ: و ۱۳ ـ مژ: بود که بلیدترین مواضع. حژ:است که پلیدترین جایها ۱٤ ـ مژ: باکترین ۱۵ ـ مژ: است ۱٦ـ مژ: وهرجه می ۱۷ ـ مژ: وهرشبازروزی ۱۸ ـ حژ: ختم ۱۹ ـ مژ: یکسال ۲۰ ـ مژ: نهادند ۲۱ ـ حژ: ندارد ۲۲ ـ مژ: نبشته بودیم یا شنوده ۲۳ ـ مژ: کردست. حژ: کرده ۲٤ ـ مژ: تاآنجاکه نبشته بود که درحرب احد مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلم‌را در بای‌جراحتی رسیده بود وی بسر انکشتان پای بایستاد واوراد بکزارد که قدم برزمین نتوانست نهاد ۲۵ ـ مژ: بایستادیم ۲٦ ـ دراصل گذاردیم. در مژ: بکزاردیم ۲۷ـ مژ: برحکم. حژ: وفق ۲۸ ـ حژ: کی ۲۹ ـ حژ: ندارد ۳۰ ـ حژ: کنند ما در ابتدآن

تاشنیده بودیم ودر کتب[۱] یافته][۲] کی خدایراتعالی[۳] فرستگانند[۴] که سرنگون عبادت کنند[۵]، برموافقت ایشان[۶] سربرزمین نهادیم وآن موقّقه، مادر بوطاهر را، گفتیم[۷] تا برشتهٔانگشت پای ِما بمیخ[۸] بست ودر[۹] برمابیست ومامی گفتیم بارخدایا ما رامانمی‌باید مارا از ما نجاة[۱۰] ده! وختمی‌ابتدا کردیم. چون‌بدین‌آیت رسیدیم که فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ خون از چشمهای ما بیرون‌آمد، و دیگر[۱۱] از خود خبر نداشتیم. پس کارها[۱۲] بدَل گشت، و ازین جنس ریاضتها که از ان عبارت نتوان کرد[۱۳]، واز ان تأییدها وتوفیقها بود ازحقّ تعالی. ولکن[۱۴] می‌پنداشتیم که‌آن[۱۵] ما می کنیم فضل اوآشکارا گشت و بما نمود کی آن نه چنانست، آن همه توفیقهای[۱۶] حق‌است وفضل‌او، از ان توبه کردیم وبدانستیم کی‌آن‌همه[۱۷] پندار بوده است.اکنون اگر تو گویی که من این راه[۱۸] نروم که پندارست، گوییم این ناکردنت پندارست، تا این‌همه برتو گذرنکنداین[۱۹] پندار بتو ننمایند.تاشرع‌را سپری نکردی[۲۰] این‌پنداشت پدید نیاید، پنداشت[۵] در دین بودَ، پس‌آن درشرع[۲۱] ناکردن کفرست ودر[۲۲] کردن ودیدن شرک[۵]، توهست واو هست، [دوهست][۲۳] شرك بود، خود را از میان[۲۴] باید گرفت[۵]. ما را نشستی بود، درآن[۲۵] نشست‌عاشق فنای خود بودیم، نوری پدیدآمد کی ظلمت هستی ما را تاخت[۲۶] کرد،خداوند[۲۷] عزّ وَجلّ ما را فراما[۲۸] نمود کی‌آن‌نه‌تو بودی واین نه توی،آن توفیق ِ ما بود واین فضل ِ ماست، همه خداوندی ونظر وعنایت

---

۱ حژ : در کتب دیذه بوذیم ۲ - قسمت بین دو قلاب درنسخهٔ س نیست ازمژ نقل شد ۳ - مژ: خدای تعالی‌را. حژ : کی خداوند سبحانه وتعالی را ٤ - مژ: فرشتکانند ٥ - مژ : ما نیز ٦ مژ : ندارد ۷ - حژ : بکفتیم ۸ - مژ : بمیخی باز ۹ - مژ : خانه ۱۰ - مژ : نجات ۱۱ - مژ : و نیز ۱۲ - حژ : کار ۱۳ - مژ : عبارت بتوان کرد برما کذر کرد ودر آن ١٤ - مژ : ولیکن ۱٥ - مژ : جمله. حژ: مانند متن است ۱٦ - مژ : توفیق ۱۷ - مژ : ومعلوم ما کشت که‌آن همه محض. حژ : وبدانستیم که‌آن همه بنده را بوده است ۱۸ - مژ : را ۱۹ - مژ : آن . حژ: این ۲۰ - مژ : نکنی، حژ : نکردی ۲۱ - مژ: که بنداشت در دین بود دین از شرع بود ۲۲ - مژ : ندارد ۲۳ - مژ : س ندارد ٢٤ - مژ: بر ۲٥ - مژ: واز ان ۲٦ - مژ و حژ : ناچیز ۲۷ - مژ: خدای ۲۸ - مژ: بما

ماست ، تا چنان شدیم کی همی گفتیم ، بیت:

همه جمال تو بینم، چودیده[1] باز کنم — همه تنم دل گردد کی[2] با توراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن — کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان حرمت و[3]قبول پدیدآمد از خلق، کی مریدان‌می‌آمدند وتوبه می کردند وهمسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی‌خوردند، تا چنان شد کی[4] پوست خربزهٔ که‌از دست‌ما افتادی بمبلغ[5] بیست‌دینار می بخریدند[6] ویك روز می‌شدیم[7] برستور نشسته،آن ستور نجاست افگند، مردمان می آمدند ونجاست را بر[8]سروروی می‌مالیدند. پس از ان بما نمودند کی‌آن‌ما نبودیم. آوازی آمد از[9] مسجد که **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ** ، نوری درسینهٔ ما پدیدآمد و بیشترحجابها برخاست. هرك ِ ما را قبول کرده بود از خلق ردّ کرد، تا چنان‌شد[10] که بقاضی شدند وبکافری ما[11] گواهی دادند وبهرزمینی که ما را آنجا گذر افتادی[12] گفتندی از شومی این مرد[13] درین زمین نبات نروید[14] تا روزی‌درمسجدی‌نشسته بودیم،زنان‌بربام‌آمدندونجاست‌برسرماانداختند[15] وآوازمی‌آمد که **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ** ،وچنانك ِجماعتیان‌آن‌مسجد[16] ازجماعت[17] بازایستادند[18] ومی گفتندتااین‌مرد‌دیوانه‌درین‌مسجد باشد ما بجماعت‌نشویم[19] ومامی گفتیم ، بیت:

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ — پیروز بدم بهرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ — از بیشه برون کرد مرا روبه‌لنگ

بازین[20] همه از ان‌حالت‌قبضی در ما[21] درآمد، برآن نیت جامع‌قرآن باز گرفتیم[22]، این‌آیت برآمد کی **وَ نَبْلُوکُمْ بِالشَّرِّ وَالْخَیْرِ فِتْنَةً وَ اِلَیْنٰا تُرْجَعُونَ** . گفت این

۱- مژ : جوچشم· حژ: جو دیده ۲ - مژ : جو ۳ - مژ: ندارد ٤ - مژ: وکاربجایی رسید که. حژ : و کاربجایی رسیذ که ٥ - مژ: بیفکندیمی به ٦ -مژ: می‌خریدند ۷ - مژ: ما می‌رفتیم ، حژ: مانند متن ۸ - مژ : مردمان از راه تبرك فرازآمدند وآن نجاست برداشتند ودر ۹ - مژ: کوشهٔ ۱۰- مژ: بدانجا . حژ: ندارد ۱۱-مژ: برما ۱۲ - مژ: ما درشدیمی ۱۳ - مژ: است که ١٤ - مژ: نمی‌روید · حژ: نروید ۱٥ - مژ : بر ما پاشیدند ۱٦ - مژ: وتا جماعتیان حژ: جماعتی ازمسجد ۱۷ - حژ: بایستادند ۱۸ - باز ایستادند که۱۹—حژ: نیائیم ونمازدرین مسجد نگزاریم ۲۰ - مژ: با این ۲۱ - مژ : بما ۲۲ - مژ: بازکردیم· حژ: کرفتیم و

همه بلاست کی[۱] در راه تو می آریم ، اگر خیرست بلاست و اگر شرّست بلاست، بخیر وشرّ فرو مآی[۲] وبا ما گرد. پس از ان نیز ما[۳] در میان نبودیم ، همه فضل او بود. بیت:

امروز بهرحالی[۴] بغداد بخاراست کجامیرخراسان‌است پیروزی آنجاست[۵]

این فصل در اثنای مجلسی برزفان مبارك شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز رفت[۶] ✿ و در اثنای[۷] آن احوال پدر و مادر[۸] شیخ برحمت[۹] حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شیخ را بندی که ازجهت‌رضای‌ایشان برراه بود برخاست ، روی ببیابانی[۱۰] کی میان باورد وسرخس است بنهاد[۱۱] ومدّت هفت سال در ان بیابان بریاضت و مجاهدت[۱۲] مشغول بود کی هیچ کس اورا ندید الاماشاءالله تعالی وهیچ کس ندانست کی درین‌هفت سال طعام او ازچه[۱۳] بودوما ازپیران خویش[۱۴] شنیده‌ایم ودر ولایت در افواه خاص‌ وعام خلق چنین معروف بود[۱۵] کی درین هفت سال شیخ ما قدّس الله روحه العزیز[۱۶] سرِ گزوطاق می‌خوردست[۱۷] ✿ وآورده‌اند که چون‌شیخ را قدّس‌الله روحه‌العزیزحالت بدرجهٔ رسید کی مشهورست[۱۸]، بردرمشهد مقدس عمّره‌الله تعالی نشسته بود . مردی[۱۹] از مریدان شیخ سر خربزهٔ شیرین بکارد می‌بر گرفت ودر شکرِ سوده[۲۰] می گردانید تا شیخ میخورد. یکی از منکرانِ این حدیث بدانجا[۲۱] بگذشت، گفت ای شیخ این کی این ساعت می‌خوری چه طعم دارد[۲۲] وآنچِ هفت سال دربیابان می‌خوردهٔ[۲۳] چه طعم داشت و کدام خوشترست؟ شیخ گفت[۲۴] هردو طعم وقت دارد کی[۲۵] اگر وقترا

---

۱ – مژ :که . حژ:کی ۲ – حژ: میای، ۳ ـ حژ: ما نیز ٤ ـ مژ: حال که ٥–مژ: و صلی‌الله علی محمد وآل محمد ٦ – مژ: مجلسی برلفظ مبارك شیخ ما رفت. حژ: مجلس برزبان مبارك شیخ ما رفته‌است ۷ – در اصل اثنآ ۸ ـ حژ: حال مادر وبدر ۹ – مژ: بجوار رحمت ۱۰ – حژ: وروی دربیابانی نهاد۱۱ـ مژ: که‌میان‌میهنه وباوردومرو وسرخس است‌فرونهاد ۱۲ ـ مژ: دران بمجاهدت وریاضت ۱۳ – مژ: جه‌بود ۱٤ ـ حژ: خوذ ۱٥ ـ مژ: ودر افواه خاص وعام ولایت ما معروف کشته بود ۱٦ ـ مژ : در ان بیابان ۱۷ – مژ: وطاق، و خار می‌خورده است ۱۸ – مژ: وآورده‌اند که روزی شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز بعد از انك حالت اوبدان‌درجه رسیده بود که مشهور است ۱۹– مژ : مریدی ۲۰ – مژ: می‌مالیذ و ۲۱ـ حژ : آنجا ۲۲ – مژ : می‌دارد ۲۳ – مژ: آن سر کز وطاق وخار که می‌خوردی هفت سال در ان بیابان ۲٤ – مژ : شیخ ما کفت قدس الله روحه‌العزیز که ۲٥ ـ مژ : یعنی که .

صفتِ بسط بوَد آن سرِ گز[1] وخار خوشتر ازین[2] باشد و اگر[3] صورتِ قبض باشد که **اَللّهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ** . وآنچ مطلوبست درحجاب این شکر ناخوشتر از آن‌خار بود. وشیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز از اینجا گفته است که هرکِ باوّل ما را دیده است[4] صدّیقی گشت وهرکِ بآخر دید زندیقی گشت . یعنی که در اوّل حال[5] ریاضت و مجاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهر بین وصورت پرست‌اند، آن زندگانی می‌دیدند، وآن جهدها درراه حق مشاهده می کردند، صدقشان[6] درین راه زیادت می گشت ودرجهٔ صدّیقان می‌یافتند، ودرآخر روزگارِ مشاهده‌بود ووقت آنکِ ثمرهٔ آن مجاهدتها [پدید آمده بود و هرآینه‌حالت رفاهیت وتنعّم بود و آن حالت اول برعکس این بود ، انکار می کردند][7] بر آنچ حق بود و هرکِ حق را منکر بوَد زندیق بود . و در شاهد این را[8] دلایل بسیارست واز ان جمله یکی آنست کی اگر[9] کسی[10] را[11] قصد قربت[12] پادشاهی [پدیدآید تا صاحب سرّی پادشاه‌حاصل آید، بسی رنجها وبلاها باید دید واز گرما وسرما مشقتها باید چشید][13] وازکس و از ناکس تحملها باید کرد وجفاها شنید[14]، وبرین[15] همه صبر باید کرد[16] ، واین همه[17] رنجها برُوی تازه وطبع خوش[18] فراستَد[19] ، ودر برابر هرجفایی خدمتی کرد، و هر دشنامی را ده دعا وثنا بگفت، تا[20] بدان مرتبه رسد کی صاحب سرّ پادشاه شود واز هزارهزارکس یکی‌این را بجای نیارد، واگر آرد بدین مرتبه رسد یا نرسد[21]، وچون بتشریفِ قبولِ پادشاه

---

۱ — س : سر که ۲ ـ مژ : ازین خوشتر. حژ: مانند متن ۳ — حالت را ٤ — مژ: دید ٥ — مژ: حالت ٦ ـ مژ : درنسخهٔ س:صدیقان ۷ — مژ: حاصل‌آمده باشد وکشف تمام روی نموده که بزرگان گفته‌اند المشاهدات موارث المجاهدات و هرآینه اینجا حالت رفاهت وتنعم بودهر که این‌حالت می‌دیدواز ان حالت‌اول بی‌خبربود انکارمی کرد ۸ ـس : ودربن‌شاهدساعت‌این‌را۹ـ مژ: ندارد ۱۰ ـحژ: کسی جون ۱۱ـ درمژوحژ ایست. ۱۲ ـ مژ: خدمت. حژ: ندارد ۱۳ — مژ وحژ: بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : کند وآرزوی قربت و همنشینی وصاحب سری‌آن باذشاه در دل اومتمکن(حژ: ممکن) کرددوهرآینه تا بدان مرتبه رسد انواع مشقتها تحمل بایدکرد وبر(حژ: در) آن درکاه بلاها ورنجها باید دید (حژ: کشید) وکرسنکیها (حژ: وبرهنکیها) و سرما وکرماء سفروحضر کشید ١٤ ـ مژ: ازکس وناکس ایذاها وجفاها شنیذ ١٥ — مژ: بذین ١٦ ـ مژ : و ثبات نمود ١٧ — مژ: مشقتها ١٨ ـ حژ : خوش طبعی ١٩ـ حژ: بایذ ستذ ٢٠— مژ : تا وقتی که ٢١ ـ مژ: تا بدان مرتبهٔ بزرك وآن منصب‌رفیع رسد.

مشرف گشت و شرفِ قرب[1] درآن حضرت حاصل آمد ، بسیار خدمتهاء پسندیده باید کرد[2] تاپادشاه را بروی اعتماد افتد. چون پادشاه بروی اعتماد فرمود و[3] قربت ومنزلت صاحب سرّی بارزانی[4] داشت ، اکنون آن همه خدمتهای بـنت و خطـرهای جان و مشقتها[5] درباقی شد، اکنون همه کرامت وقربت ومنزلت و نعمت[6] و آسایش باشد[7] و انواع لذت وراحت روی نماید، واین شخص را هیچ خدمت نمانَد الا ملازمتِ حضرت پادشاه، کی البته یك طرَفة العین، گاه وبیگاه[8]، بشب وروز از ان درگاه[9] غایب نتواند بود ، تا هر وقت کی[10] پادشاه او را طلب فرماید یا سرّی گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید[11] حاضر باشد. واین مراتب سخت روشن است وقیاس. برین عظیم ظاهر. شیخ گفت[12] قدّس الله روحه العزیز کی هر وقت کی[13] ما را اشکالی بودی در شب[14] بنزدیك پیر بوالفضل حسن رفتیمی[15] بسرخس، وآن اشکال حل کردیمی[16]، وهم درشب مراجعت افتادی[17]. چون هفت سال برین صفت در ان بیابان مقام کرد بعد از آن بمیهنه آمد * شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز بعد ازآن ما را تقاضای شیخ بوالعباس قصاب قدّس الله روحه العزیز پدیدآمد که بقیّت مشایخ بود، وپیر بوالفضل بـرحمت خدای تعالی پیوسته بود[18]، وما رادرمدّت حیوة[19] پیر هراشکالی کی بودی بوی[20] رجوع افتادی[21]، چون اودرنقاب خاك شد اشکال ماراهیچ کس[22] معیّن[23] نبود، الاشیخ بوالعباس قصاب . و شیخ ما بوسعید قدّس الله روحـه العزیز هیچ کس را شیخ[24] مطلق نخواندی[25] الاشیخ ابوالعباس قصاب را[26] ، و پیر بوالفضل را[27] پیر خواندی،

---

١ – مز: شرف وقربت ٢ – مز: وخطرجان ارتکاب نمود. حز: وبر ارتکابها باید بود ٣ – مز: محل ٤ – مز: ارزانی ٥ – مز: ندارد. حز: مانند متن ٦ – مز: اکنون همه کرامت (حز: کرامتها) ونعمت (حز: نعمتها) وقربت ٧ – مز: بود ٨ – مز: ندارد ،حز: مانندمتن ٩ – مز : از درگاه ١٠ – مز: تا بهر وقت که ١١ – مز: یا سری کوید یاشرف مجاوره ارزانی دارد ١٢ – مز: ندارد ١٣ – کفت بهروقت که ١٤ – س : هم ١٥ – س : شدمی ١٦ – س: کردمی ١٧ – مز: بجایکاه خویش آمدیمی ١٨ – مز : برحمت خدای رسیده بود ١٩ – مز: حیات ٢٠ – مز: باوی ٢١ – مز : رجوع کردیمی ٢٢ – س: هیج را . صورت فوق از مزهست ٢٣ – حز: متعین ٢٤ – مز : ازمشایخ ٢٥ – حز: نکفت ٢٦ – حز : ابوالعباس را ٢٧ – مز : وابوالفضل حسن را .

چه او پیر[۱] صحبتِ شیخ ما بوده است* شیخ گفت پس[۲] قصدآمل کردیم، بجانب باورد ونسا[۳]، کی اندیشهٔ زیارت تربت مشایخ می بود. واحمد نجار و محمدِ فضل با ما بودند، ومحمد فضل از اول تاآخر مرید ورفیق شیخ ما بوده است[٤]، خاکش بنزدیک[٥] پیر[٦] ابوالفضل حسن است بسرخس شیخ گفت هرسه رفتیم[۷] بباورد، و[۸] ازسوی درهٔ گز قصد شاه میهنه کردیم، وآن دیهیست[۹] از اعمال[۱۰] درهٔ گز، وآن دیه را پیش ازین شامینه گفتندی[۱۱]، چون شیخ قدّس الله روحه العزیز آنجا رسید گفت این دیه را[۱۲] چه خوانند؟ گفتند[۱۳] شامینه. شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، این دیه[۱٤] را شاه میهنه باید خواند. ازآن وقت بازآن دیه را شاه میهنه خوانند [تبرّکِ لفظ شیخ را واشارتِ شریف اورا][۱٥]. شیخ گفت قصد زیارت[۱٦] پیر بوعلی کردیم، واندیشهٔ درپیش بود، چون بنزدیک تربت وی رسیدیم جویی آب بود وسنگی برلب آن جوی، بران سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم[۱۷]. کود کی دیدیم کی گاو می راند[۱۸] وزمین می[۱۹] شورید، وپیری باکنار تخم ارزن می پاشید[۲۰]، چون مدهوشی، وهرساعت روی بسوی این تربت کردی ونعرهٔ بزدی، ما را درسینه اضطرابی پدیدآمد. آن پیر فرازآمد[۲۱] وبرما سلام کرد و گفت: باری ازین پیر برتوانید داشت؟[۲۲] گفتیم ان شاء الله. گفت این ساعت بردل ما گذر می کند[۲٤] که اگر خداوند تعالی این دنیا را کی بیافرید، در وی هیچ خلق نیافریدی، وآنکه[۲٥] این دنیا[۲٦] پرارزن کردی[۲۷]، ازشرق تاغرب[۲۸]، وازآسمان تازمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هر هزار سال یکدانه ازین[۲۹] رزق تست،

۱- مژ: درنسخهٔ س: مرید ۲ – مژ: وشیخ ما گفت بس ما ۳ - مژ: بیرون شدیم. حژ: برون شدیم ٤ – مژ: درصحبت وی ٥ – مژ: نزدیك خاك ٦ - حژ: ندارد ۷ – مژ: تا ۸ – مژ: از آنجا ۹ - حژ: دهیست. مژ: دیهی است ۱۰ – مژ: روستای ۱۱ – مژ: باوردیان آنرا شامینه کفتندی پیش ازین ۱۲ – مژ: آنجا رسید وزیارت پیرابوعلی حوحی که خاکش آنجاست بجای آورد پرسید که این ده را ۱۳ - مژ. س: کفت. حژ نیز چنین است ۱٤- مژ: ده. حژ: مانند متن است ۱٥ – مژ: بلفظ تبرك شیخ ۱٦ - مژ: تربت ۱۷ - مژ: بگزاردیم. حژ: بکردیم ۱۸ - حژ: کاوی باوی ۱۹ - مژ: همی ۲۰ - مژ: باکناری ارزن تخم می پاشید ۲۱ - مژ: بدیدآمد از آن بیربس آن بیر بیامد. حژ: مانند متن است ۲۲ - مژ: باری ازین برتتوانی داشت. حژ: باری ازین بیر بر توانند داشت ۲٤ - مژ: گذرد. حژ: می گذرد. ۲٥ - مژ: آنگاه ۲٦ - مژ: دنیارا. حژ: مانند متن ۲۷ - مژ: بجملگی ۲۸- حژ: ازمشرق تامغرب ۲۹ - مژ: ازین یکدانه

ویك کس را[۱] بیافریدی وسوز این معنی در سینهٔ وی نهادی[۲]، وباوی خطاب کردی کی تا [آنوقت کی این عالم را] [۳] این مرغ ازین ارزن پاك نکند[٤]، تو بمقصود نخواهی رسید ودرین درد وسوز خواهی بود، هنوز زود کاری[٥] بودی. شیخ گفت واقعهٔ ما از آن پیرحل شدوکار برما گشاده گشت. چون بسر[٦] خاكِ بوعلی رسیدیم[۷] خلعتها یافتیم، پس قصد نسا کردیم.٭ چون‌شیخ قدّس الله‌روحه العزیز بولایت نسا رسید، بر کنارشهر دیهیست که‌آنرا اَندَرمان[۸] گویند، خواست که‌آنجا منزل کند، پرسید که این دیه را چه گویند؟ گفتند[۹] اندرمان شیخ[۱۰]، گفت اندر نرویم که تا اندر[۱۱] نمانیم. ودر ان دیه‌نرفت[۱۲] ومنزل نکرد وبشهر نسا نشد وبزیر شهر بران[۱۳] دیهها بگذشت وبده ردان منزل کرد وروی بیبسمه[۱٤] نهاد. ودرآن‌وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است، درشهرنسا بود، در خانقاه سراوی که بر بالای شهرست، بر کنار گورستان، بر ان کوه که خاك مشایخ وتربت بزرگان آنجاست، واستاد ابوعلی دقاق قدّس‌الله روحه العزیز خانقاهی[۱٥] بنا کردست باشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه [کچون‌استادبوعلی بنسا آمد بزیارت تربت مشایخ، صوفیانرا بقعهٔ نبود. آن شب بخفت،مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه[۱٦] بخواب دید کی اورا بفرمود کی ازجهت صوفیان اینجا بقعهٔ‌ساز، وبران[۱۷] موضع که‌اکنون خانقاه است اشارت فرمود، وخطی گردآن درکشید کی چندین باید ساخت. دیگر روز بامداد استاد بوعلی برخاست و [بر کنار این زمین][۱۸] آمد وآن خط کی‌مصطفی صلوات الله و سلامه علیه [برانجا][۱۹] کشیده بود همچنین برزمین[۲۰] ظاهر بود، و همگان بدیدند و استاد هم برآن خطّ [آن خانقاه بنا کرد][۲۱] و بعد از ان اَقدام[۲۲] بسیار عزیزان ومشایخ[۲۳] بدان بقعه

---

۱ ـ مژ : یك کسی ۲ـ حژ : بنهاذی ۳ ـ مژ : ندارد ٤ ـ حژ : این عالم را ازین ارزن باز نبرداژد ٥ ـ س : روزکاری . صورت فوق از مژ است . درحژ نیزمانند متن است وبجای «بودی» «بوذ» است ٦ ـ مژ : فراش . حژ : فراسر ۷ـ مژ : شدیم ۸ ـ مژ : اندرکان ۹ـ س :کفت . صورت فوق از مژ است . ۱۰ ـ مژ ندارد . حژ مانند متن۱۱ ـ مژ : در . حژ:اندر۱۲ـ حژ : ازان دیه برفت . ۱۳ ـ مژ: درشهر. حژ: بذان . ۱٤ ـ س:بسمه ۱٥ ـ مژ : ندارد ۱٦ ـ مژ : ندارد . حژمانند متن است ۱۷ ـ مژ: بدان ۱۸ ـ مژ: بدان موضع ۱۹ ـ مژ : ندارد ۲۰ ـ مژ : برزمین همچنان ۲۱ ـ مژ وحژ: که مصطفی صلوات الله علیه درکشیده بود دیوار خانقاه وآن بقعهٔ متبرك بنا نهاد(حژ : بنهاذ) وتمام کرد ۲۲ـ مژ : مبارك ۲۳ ـ مژ: مشایخ وعزیزان

رسید، واساس آن امروز باقیست و ظاهر[1]، و در گورستان براه کوه[2] کی درپهلوی این خانقاه است تربت چهارصد پیرست از کبارمشایخ ومشاهیر اولیا[3]. وبدین سبب صوفیان نسا را شام کوچك گویند[4] که[5] چندانك بشام تربت انبیا است، درنسا[6] تربت اولیااست. وخاك نسا خاکی سخت[7] عزیز است[8]، و پیوسته[9] بوجود مشایخ[10] کبار وارباب کرامات واصحاب[11] مقامات آراسته بوده[12]، ومشایخ گفته‌اند[13] که هر کجا در خراسان بلایی وفتنهٔ کی باشد[14] چون[15] روی بنسا نهد [هر آینه آنجا که رسد برسد][16] و در عهد ما بکرّات[17]، این معنی مشاهده کرده ایم که درین مدت سی واند سال که این فتنها وغارت[18] وتاراج و کشتن وسوختن بوده‌است[19]، هر بلا و فتنه کی روی بدانجا[20] نهاده است [حق سبحانه وتعالی بنظر لطف خویش وبکرامت اصحاب مشایخ آنرا][21] دفع کرده‌است. چه هنوز[22] درین عهد کی قحط دین است وناپافت مسلمانی[23]، خاصه درخراسان که از تصوّف نه‌اسم ماند ونه‌رسم[24] ونه حال ونه‌قال، آنجا[25] مشایخ نیکوروزگار وپیران[26] آراسته باوقات وحالات، سخت بسیارو باقی‌اند، که باقی بادند بسیارسال[27]، لاجرم اثر **بِهِم یُرزَقُونَ وَبِهِم یُمطَرُونَ** هرچه ظاهرتر پدید می‌آید. وبسیار عزیزان پوشیده دران[28] ولایت مقیم‌اند که دربسیار[29] ولایتها یکی از ان یافته نشود، اگرچه بیشتر اولیا درپس پردهٔ[30] **تَحتَ قِبابی لایَعرِفُهم غَیری** محتجب‌اند، از

۱ـ مز ۰ س : بظاهر ۲ـ مز : برآن کوه، حز: براکوه ۳ـ مز : که از کبار مشایخ بوده‌اند ومشاهیر اولیا . حز مانند متن است ٤ ـ مز : کفته اند ٥ ـ مز : یعنی ٦ ـ مز : بنسا ۷ ـ حز : بس ۸ ـ مز : و بزرگوار ۰ حز مانند متن ۹ ـ حز : ندارد ۱۰ ـ مز . س ندارد ۱۱ ـ مز : اصحاب کرامات وارباب ۱۲ ـ مز ندارد ۱۳ — مز : می باید ۱٤ — مز : و خواهد بود ۱٥ — مز : ندارد ۱٦ — مز : و چون بنسارسد هر آینه مندفع شود ۱۷ ـ مز : برأی‌العین ۱۸ ـ مز : غارات ۱۹ — مز : در خراسان وهست ۲۰ ـ مز : بنسا ۲۱ — مز : بجای عبارت بین دوقلاب چنین است : چون‌آنجا رسیده است حق سبحانه وتعالی بکمال فضل وکرم خوش وببرکات‌تربتهاء مشایخ ماضی قدس‌الله ارواحهم وبهمتهاء مشایخ وعزیزان مانده‌کثرهم الله وادام برکاتهم آن بلا ۲۲ — مز : در این خاك ۲۳ ـ مز : که قحط دین ونا یافت‌مسلما نیست وطریقت ۲٤ ـ مز : مانده است ونه رسم . حز : مانده ونه حال ۲٥ ـ مز : اینجا ۲٦ ـ مز : صوفیان و ۲۷ ـ مز : مانند انشاءالله سالهای بسیار ۲۸ ـ مز : درین ۲۹ ـ حز : بیشتر ۳۰ ـ مز : بیشتر اولیائی

ابصار عوام، اما آثار روزگار و برکات انفاس ایشان سخت بسیار است[۱] ✡ پس شیخ احمد[۲] کی درخانقاه سرای او بود، صومعهٔ داشت دران خانقاه که آنرا اکنون[۳] خانهٔ شیخ گویند، سر از ین صومعه بیرون کرد و جمعی را که در صفهٔ صومعه[٤] نشسته بودند گفت هر کرا[٥] که می باید کی شاه باز طریقت را ببیند[٦] اینک می گذرد، بییسمه[۷] باید شد تا او را آنجا دریابد[۸] ✻ شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز [که چون][۹] بنسا شدیم[۱۰] قصد ییسمه[۱۱] کردیم که زیارت[۱۲] احمد علی درپیش بود[۱۳]، و این ییسمه[۱٤] دیهیست بر دو فرسنگی نسا، و تربت شیخ احمد علی نسوی آنجاست، و او از مشاهیر مشایخ[۱٥] خراسان بوده است و مرید شیخ عثمان حیری[۱٦] بوده است[۱۷]. و شیخ[۱۸] عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ایمة الصوفیة نام او محمد علیان نسوی می آرد، واما در ولایت نسا باحمد علی معروفست، و اورا حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است و از آن جمله یکی آنست کچون[۱۹] شیخ قدّس الله روحه العزیز از ان سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد [فرزند مهین خود ابو طاهر را بمصلحتی بولایت نسا][۲۰] فرستاد. چون خواجه بو طاهر بنسا رسید[۲۱] درد پای[۲۲] پدید، آمد، چنانک حرکت نمی توانست کرد. وشیخ را در غیبت او بمیهنه در[۲۳] پسری در وجود آمد و او را مطهر[۲٤] نام نهاد[۲٥] و [از درد پای خواجه بوطاهر از روی فراست و کرامت خبر داشت][۲٦]، درویشی را بخواند و گفت بنسا باید شد نزدیك بوطاهر، وشیخ بخواجه بوطاهر نامهٔ نبشت کی[۲۷]: بسم الله الرّحمن الرّحیم سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِاَخیكَ. بمارسیده است که او[۲۸] را رنجی میباشد از دردپای، بخاك[۲۹] احمدِ علی باید شد بییسمه، تا آن رنج

---

۱ - مژ : وظاهر ۲ - مژ : احمد نصر ۳ - مژ : امروز ٤ - مژ وحژ : وجمع متصوفه در صفهٔ که (حژ : کی) دربن صومعه است ٥ - مژ : هر که را ۰ حژ مانند متن ٦ - در اصل و درحژ : به‌بیند . مژ : دریابد ۷- مژ. دراصل بسمه . حژ: بنسمه ۸ - حژ: به‌بیند ۹- ازمژ هست ۱۰ - مژ : رسیدیم ۱۱ -مژ.س: یسمه ۱۲ - مژ : زیارت تربت . حژ : بزیارت تربت ۱۳- مژ : بود بر پیش ۱٤ - س: یسمه ۱٥ - مژ : ندارد ۰ حژ مانند متن ۱٦ - مژ ابوعثمان حیری . حژ : ابوعثمان حری ۱۷- مژ : ندارد ۱۸ - مژ : ابو ۱۹ - مژ :که جون . حژ :کی جون ۲۰ - مژ و حژ : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : بعدآن بمدتی (حژ : مدتی) خواجه ابوطاهر راکه مهین اولاد (حژ : فرزند مهین) شیخ ما بود ازجهت فام (حژ : اوام) صوفیان بنسا . ۲۱ - مژ : آمد ۲۲ - مژ :دردی در پای او ۲۳ - مژ : در میهنه ۲٤ - شیخ اورا مظفر ۲٥ - مژ :کرد ۲٦ - مژ : و بحکم فراست و کرامت از دردپای خواجه ابوطاهر باخبر بود ۲۷ - مژ : جنین . حژ ۰ نوشت کی ۲۸-مژ: وی ۲۹– مژ : بسرخاك

بصحت مبدل[١] گردد ان شاء الله تعالی[٢]. چون نامه بخواجه بوطاهر رسید قصد زیارت کرد[٣]، بمحنفه[٤] اورا بیسمه[٥] بردند[٦] ویك شب برسرخاك احمدِ علی مقام کرد، دیگر روز را حق سبحانه تعالی شفا داده بودورنجزایل گشته[٧]. شیخ گفت زیارت تربت احمدِ علی کردیم[٨]، واقعهٔدرپیش بود، بدیه درشدیم تا بدیگر سوی‌دیه برون[٩] شویم[١٠]. پیری[١١] قصاب بر دکان[١٢] نشسته بود[١٣]، پیش ما بازآمد وبرما[١٤] سلام کرد[١٥] و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید کی‌ما کجا منزل کردیم. بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم ووضو ساختیم ودورکعت‌نماز گزاردیم[١٦]. آن پیر بیامد[١٧] وطعامی‌آورد[١٨]. بکار بردیم، چون‌فارغ شدیم پیر قصاب گفت کسی هست کی مسئلهٔ‌مارا جواب دهد؟ بما اشارت کردند، پرسید کی شرط‌بندگی‌چیست وشرط مزدوری چیست؟ ما ازعلم‌شریعت جواب دادیم[١٩]. گفت دیگرهیچ‌چیز[٢٠] هست؟ [ازطریقت وسخن مشایخ‌جواب دادیم، گفت دیگرهیچ چیزی هست ؟][٢١] ما خاموش می‌نگریستیم. آن پیر بهیبت در ما نگریست[٢٢] و گفت با مطلّقه‌صحبت‌مکن[٢٣]. یعنی که علم ظاهر را طلاق دادهٔ‌چون ازتو سؤالی کردم نخست ازشریعت[٢٤] جوابدادی، چون‌آن‌علم را طلاق دادهٔ بازان[٢٥] مگرد. وآن حال چنان بود که چون شیخ[لقمان شیخ ما را پیش بوالفضل حسن برد بسرخس،وآن همه حالات ومجاهدات اورا فرمود][٢٦] وشیخ [ازعلم قالت روی بعلم حالت کرد وهرچ.][٢٧] از کتب خوانده بود و نبشته[٢٨]، زیرزمین کرد وبر زبر آن

١- مز : رنج زایل ٢- مز : و السلام . مز ماننده‌متن ٣ - مز : قصد بیسمه کرد ٤- دراصل : بمحافه ٥- دراصل بسمه ٦ - مز : واورا از شهر نسا بمحفه بردند تا بیسمه ٧ - مز : آنج رنج بود از وی بکلی زایل کشته بود جنانك در راه شهر بپای خوش بسیار رفت و بشهرآمد ٨- مز : بکردیم ٩- مز : بیرون ١٠- دراصل شدیم . صورت متن از حز هست ١١- در اصل بیر ١٢- مز : دوکانی . مز : در دوکان خوذ ١٣- مز : با بوستین و کوشت بیش وی آویخته . حز : با بوستین وکوشت در بیش خود ١٤- مز: مارا ١٥- مز: کفت ١٦- مز: کردیم ١٧- مز : آمد . حز : بیامد ١٨- حز : بیاورد و ١٩ - مز : ما ازعلم جواب دادیم . حز : ما از سرشریعت‌جواب‌دادیم ٢٠- مز : هیچ جیزدیکر ٢١- حز : دیکر جیزی هست از طریقت وسخن مشایخ جواب دادیم دیکر . مز : عبارت بین دوقلاب را ندارد ٢٢- مز : نظر کرد . حز مانند متن ٢٣- مز: ندارد . حز مانند متن ٢٤- مز : شرع ٢٥- مز: کرد آن . حز : مانند متن ٢٦ - مز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : مارا لقمان بیش بیر ابوالفضل حسن بردو بیر ابوالفضل حسن شیخ را آن مجاهدتها و ریاضتها فرمود ٢٧ - مز : بجای عبارت بین دوقلاب چنین است : را از علم قال روی سوی حال آورد در اثناء آن مجاهدات و ریاضات جون شیخ‌را را آن حالت روی نمود ولذت حالت بیافت هرچه ٢٨- مز : وجمع کرده جمله

دکانی کرد[1] و شاخی[2] مورد[3] باز کرد و بر زبر آن دکان بر سر[4] کتابها فرو برد. و آن شاخ بمدت[5] اندك بگرفت وسبز گشت و درختی بزرگ شد[6]. از جهت تبرك[7] اهل ولایت ما [بوقت ولادت اطفال و بوقت تجهیز گذشتگان و تکفین][8] بکار داشتندی و بولایتهای دوربردندی[9] ودر عهد ما همچنان سبز وتازه[10] بود [وچون بوقت فترت غز حادثهٔ خراسان افتاد][11] سی‌واندسالست که هرروز بترست[12] وچون دیگر آثار مبارك، آن نیز نماند[13]. وشیخ را قدّس‌الله روحه العزیز درائناء مجلس درین معنی کلمهٔ رفته‌است: شیخ گفت در ابتدا[14] کی [این حالت ما راروی نمودو][15] این حدیث برما گشاده گشت کتابها داشتیم بسیار[16]، وجزوهاداشتیم[17]، نهمار[18] یك‌یك می گردانیدیم ومی‌خواندیم وهیچ راحت نمی‌یافتیم، از خداوند[19] عزوجل درخواستیم کی یا رب ما را ازخواندن این[20] کتابها گشادگی می‌نباشد[21] درباطن، وبخواندن‌این‌ازتو[22] بازمی‌مانیم، مارا[23] مستغنی کن بچیزی که دران‌چیز ترا بازیابیم[24]، فضلی کرد باماوآن کتابها یکایك[25] ازپیش برمی گرفتیم‌وآسایشی[26] می‌یافتیم تا بتفسیرحقایق‌رسیدیم[27]. ازفاتحة‌الکتاب در گرفتیم[28] بالبقرة و آل عمران والنساء والمآئدة والانعام رسیدیم، اینجا که قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ، اینجا کتاب[29] بنهادیم، هرچند کوشیدیم که[30] یك آیت[31] پیش رویم[32] راه نیافتیم، آن نیز از پیش بر گرفتیم ✿ و

۱ـ مژ : ساخت ۲ – س : شاخ ۳ – مژ : بدست مبارك خویش ۴ـ مژ : برآن دوکان بر زبر آن ۵ ـ مژ : بمدتی ۶ – مژ : با شاخهاء بسیار و ۷ ـ مژ : دست مبارك شیخ . حژ: دست‌مبارك شیخ می بردند ۸ ـ مژ : ازجهت اطفال بوقت ولادت وازجهت گذشتگان بوقت تجهیز وتکفین ۹ – مژ وحژ: وبزرگان عالم که بحکم زیارت بمیهنه آمدندی ازان تبرك زله کردندی (حژ: برگرفتندی) . ۱۰ـ مژ : نیکو ۱۱ – مژ : و تا بوقت این حادثهٔ خراسان وفترت غز برجای بود وچون این واقعه بیفتاد ۱۲ – مژ : وهنوز تاکی بخواهدماند. حژ: مانند متن ۱۳ ـمژ : ومندرس گشت . حژ : هم نماند ومندرس گشت ۱۴ – مژ : بابتدا . حژ : در ابتدا ۱۵ – مژ . س و حژ ندارند . ۱٦ – س و حژ . مژ ندارد ۱۷ ـ حژ : فراوان ۱۸ . حژ ومژ ندارد ۱۹ – مژ : خدای . حژ : خداوند ۲۰ – مژ : علمها و ۲۱ ـ مژ : نباشد . حژ : کشایشی نمیباشد ۲۲ – مژ : خداوند ۲۳ ـ مژ : مرا ۲٤ – س : یابم . مژ: یابم تاازین همه بیاسایم ۲۵ ـ مژ : ندارد ۲٦– مژ :فراغتی ۲۷ ـ مژ : آن زمان آنچ می خواندیم ۲۸ – مژ : آمدیم ۲۹ ـ مژ : از دست ۳۰ ـ مژ : تا ۳۱ ـ مژ: دیگر ۳۲ – حژ : فرا پیش شویم

درین وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن می کرد و خاك بر زبر آن کرد وفرمود کی آب برزبر آن براندند][۱] پدرشیخ بابوبوالخیر را خبر کردند[۲] کی بوسعیدهر کتاب کی داشت بزمین دفن می کند.[۳] پدرشیخ بیامد و گفت: بوسعید[۴] این چیست که تو می کنی؟ شیخ گفت یادداری آن روز که ما بدکان[۵] تو آمدیم وسؤال کردیم کی درین خریطها چیست ودرین انبانهاچه در کردهٔ، تو گفتی[۶] تو مدان بلخی! گفتدارم[۷]. گفت این[۸] تومباش مهنکی است. و در آن حال کی کتابها را خاك بازمی داد[۹]، روی فرا کتابها[۱۰] کرد و گفت: نِعْمَ الدَّلیلُ اَنْتَ وَالْاِشْتغالُ بِالدَّلیلِ بَعْدَالْوُصولِ مُحالٌ. ودر میان سخن بعد ازان برزفان[۱۱] مبارك شیخ رفته است: بَدْاُ مِنْ هٰذَاالْاَمْرِ کَسرُ[۱۲] المحابرِ وخَرقُ الدَّفاترِ ونِسیانُ الْعُلومِ . وچون شیخ ما آن کتابها دفن کرد و آن شاخ مورد بنشاند[۱۳] وآب داد ، جمعی از بزرگان شیخ را گفتند کی ای شیخ اگر این کتابها بکسی رسیدی[۱۴] کی از ان فایدهٔ گرفتی همانا بهتر بودی . شیخ ما گفت: اَرَدْنا فراغةَ القلبِ بالْکُلّیّةِ مِنْ رُؤیَةِ الْمِنَّةِ وَذِکرِ الهِبَةِ عِنْدَالرُّؤیَةِ ۞ و هم بر زفان مبارك شیخ رفته است که روزی بجزوی از آنِ خواجه امام حمدان[۱۵] می نگرستم، ما را گفتند که با سر جزو می‌شوی؟ خواهی کی با سر جزوت فرستیم؟ما توبه کردیم و بسیار استغفار کردیم[۱۶] تا از ما در گذاشتند.[۱۷] ❋ و از اصحاب شیخ

---

۱ ـ مژ : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : و آن دوکان بر آورده بود و کتب در آنجا نهاده و خاك بر زبر آن کتابها می‌کرد ۲ ـ مژ : دادند که بیا . حژ کردند ۳ـ مژ و حژ : هر جه از کتب تا این غایت نبشته بود و حاصل کرده و تعلیقها و هر جه آموخته است همه در زیر زمین میکند و آب بر زبر آن میراند ٤ ـ مژ : ای ابوسعید آخر ٥ ـ مژ وحژ : که آن روز در دوکان ٦ ـ مژ : این ٧ ـ مژ : ندارد ٨ ـ مژ . ٩ ـ مژ : در زیر خاك میکرد ١٠ ـ مژ : بکتابها . حژ : فروکتابها ١١ ـ مژ : بمدتی بر زبان ١٢ـ مژ : رأس هذا الا مرکبس ١٣ ـ مژ : فرو برد ١٤ ـ مژ : دادی ١٥ـ مژ : فرو ١٦ ـ مژ : بجای آوردیم ١٧ ـ مژ : در کذشتند . حژ : در کذاشت .

کسی روایت کرد[۱] کی یك شب شیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز درصومعهٔ خویش می‌نالید تا بامدادومن آن شب تا روز[۲] از ان سبب رنجور و کوفته بودم و از ان تفکر تا بامداددر خواب‌نشدم، دیگر روزشیخ بیرون‌آمد[۳]، از وی سؤال کردم که ای‌شیخ دوش چه بود که نالهٔشیخ می‌آمد[۴]؟ شیخ گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم، ازوی بستدم و دروی‌مطالعه کردم[۵]، دوش همه شب بدرد دندان مارا عقوبت می‌نمودند[۶] ومی گفتند چرا آنچ طلاق دادهٔ بازان[۷] می گردی؟ شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تاآزاد نباشی بنده‌نگردی وتا مزدور ناصح‌ومصلح نگردی[۸] بهشت نیابی جَزٰاءً بِمٰا کٰانُوا یَعْمَلُونَ.شیخ گفت‌واقعهٔ[۹] ماازگفت ِآن پیرحلّ شد. ✿ پس شیخ ازانجا بآمل شد پیش بوالعباس قصاب ویك‌سال پیش وی بود[بیك روایت و این روایت درست‌تر است و بروایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرد و این روایت ضعیف‌تراست][۱۰] وشیخ بوالعباس قصاب را در خانقاه خود[۱۱] درمیان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیرهٔ، چهل ویك سال در انجا نشسته‌بود[۱۲] درمیان‌جمع،واگر بشب[۱۳] درویشی‌نمازافزونی کردی، گفتی‌ای‌پسرتوبخسب که‌این‌پیرهرچ ِ می کندبرای‌شمامی کند کی اورااین بهیچ‌کار نیست‌وبدین‌حاجتی‌نداردو، هرگز در ان مدت که شیخ پیش وی بود اورا این نگفت وشیخ‌هر شب تا روز نماز کردی وپیوسته‌روزه داشتی[۱۴]. وشیخ بوالعباس شیخ مارا زاویهٔ[۱۵] داد برابر حظیرهٔ خویش،وشیخ ما بشب درآنجا بودی وپیوسته[۱۶] بمجاهدت وریاضت[۱۷] مشغول بودی و همواره چشم برشکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ بوالعباس می کردی. یك‌روز شیخ بوالعباس فصد کرده بود، آن شب رگ‌بند از دستش بازشد و رگش گشاده گشت ودست وجامهٔ بوالعباس‌آلوده گشت[۱۸]، ازآن‌حظیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید

---

۱ — مژ : کند . حژ : کرد ۲ ـ مژ : همه شب تا روز ۳ ـ مژ : جون شیخ بیرون آمد من ٤ ـ مژ : سبب نالهٔ دوشینه جه بود ۵ ـ مژ : فرونکریستم ٦ ـ مژ : میکردند ۷ ـ مژ : بآن باز ۸ — مژ : نباشی . حژ : نکردی ۹ ـ مژ : اشکال ۱۰ ـ عبارت بین دو قلاب در نسخهٔ س نیست . حژ قسمتی از این عبارت را دارد یعنی تا « آنجا مقام کرد » ۱۱ ـ مژ : او در جماعت خانه . حژ : در خانقاه ۱۲ — آنجا نشست ۱۳ ـ حژ : در شب ١٤ ـ حژ و مژ : و شیخ ماکفت هرکز ما را این نکفت که بخسب و نماز مکن جنانك دیگران را کفتی و جون شیخ ما بیش شیخ ابوالعباس رسید ۱۵ ـ مژ : زاویه خانهٔ ۱٦ ـ مژ ندارد . حژ مانند متن است ۱۷ ـ مژ . ندارد ۱۸ ـ مژ : شد . حژ : کشت

پیوسته مترصد بودی [احوال واقوال وی را درحال اززاویهٔ خود بیرون آمد ودست وی][۱] بشست وبیست وجامهٔ [وی بستد وجامهٔ خود بوی داد و کهنه در پوشید وجامهٔ شیخ بوالعباس نمازی کرد][۲] وهم درشب خشك کردوپیش وی[۳] برد. شیخ بوالعباس اشارت کرد کی ترا[۴] باید پوشید. شیخ‌ما گفت کی شیخ بدست‌مبارك‌خویش‌درما پوشد[۵]، شیخ بوالعباس [بدست خویش خرقه درپوشانید واین خرقه دوم بود][۶] کی‌شیخ مافرا گرفت. وتا کسی گمان نبرد کچون[۷] ازپیری خرقهٔ پوشیدی ازپیری دیگر خرقه نشاید گرفت چه سرّ خرقه پوشیدن اینست کچون[۸] پیری ازپیران[۹] طریقت که او رادست خرقه باشد، اعنی که اقتدا را شاید، کی‌هم علم شریعت داندوهم علم طریقت وهم علم‌حقیقت، وعمل‌این هرسه علم بتمام‌و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی‌منازل و مراحل این راهها دیده ودانسته[۱۰] وآزموده، وازصفات بشریت پاك گشته [وازنفس با وی‌هیچ چیزنمانده][۱۱]، چنانك شیخ بوالحسن خرقانی درحق شیخ‌ما گفته‌است[۱۲]، بوقتی که شیخ‌آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نماندی، اینجا نفس نماندی، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی! واین خود بجای‌خودآورده شود، غرض استشهادی بود . چون چنین پیری‌براحوال‌مریدی یامحبی‌واقف گشت وسرّ وعلانیهٔ او ازراه تجربت[۱۳] معلوم گردانید، وبدیدهٔ‌بصیرت‌وبصر[۱۴] شایستگی‌این مرد بدید، و بدانست کی اورا استحقاق

---

۱ ـ مز : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : خدمت شیخ ابوالعباس را و متفحص احوال و مراقب اوقات او بود در حال بیرون دوید وبیش شیخ ابوالعباس آمد ودست او . ۲ ـ مز : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : شیخ ابوالعباس از وی ستد وجامهٔ خویش بیش ابوالعباس داشت . شیخ دربوشید و با سر زاویه آمد وشیخ ابوسعید خشنی داشت دربوشید و جامهٔ شیخ ابوالعباس را بشست و نمازی کرد وبر حبل افکند . ۳ ـ مز : خشك شد بمالید و در نور دید وبیش شیخ ابوالعباس ٤ ـ مز : ترا در ٥ ـ مز : بوشاند .حز : بوشند ٦ ـ مز وحز : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : بیراهن خویش (حز : خوذ) بدست مبارك خود در شیخ ما بوشیدو این دوم خرقه بود ۷ ـ مز : تاکسی راکمان نیفتد کی جون ۸ ـ مز : آنست کی جون ۹ ـ مز : مشایخ ۱۰ ـ مز : ندارد ۱۱ ـ مز . س ندارد ۱۲ ـ مز : فرموده است . حز مانند متن ۱۳ ـ مز : و اختیار (ظ : اختبار) ١٤ ـ مز ندارد . حز مانند متن است

آن پدید آمد کی[۱] ازمقام‌خدمت قدمش فراتر آرد تا درمیان این طایفه بتواند نشست، وبدید کی آن استعداد حاصل کرد کی ازدرجهٔ ریاضت ومجاهدت فراپیش‌ترش[۲] آرد تا یکی‌ازین جمع باشد، واین اهلیت یا بسبب پرورش این پیرباشد یابسبب پرورش و ارشادوهدایت پیر[۳] دیگر که استحقاق‌مرید پروردن دارد، [خرقه دروی پوشد کی مرا معلوم شد کی این شخص استحقاق نشستن این طایفه را می‌شاید. و][۴] چون‌این پیردر میان قوم[۵] مقبول‌القول باشدومشارالیه[۶]، همگنان برآن اعتماد کنند. همچون شهادت گواه عدل وحکم قاضی‌ثابت حکم، در شریعت. واز اینست کی[۷] صوفیان چون درویشی را[۸] ندانند[چون درخانقاهی آیدیاخواهد که با جمعی از درویشان[۹] هم‌صحبت‌شود][۱۰] از وی پرسند[۱۱] کی پیر صحبت‌تو کی بوده است[وخرقه از دست که داری[۱۲] واین دونسبت درمیان این طایفه نیك معتبر بودوخود در طریقت نسب این هردو[۱۳] بیش‌نیست وهر کرا این دونسب بپیری که[۱۴] مقتدا بود درست نشود][۱۵] او را از خودندانند[۱۶] وبخود[۱۷] راه ندهند* ومراتب پیری ومریدی [وخرقه‌وصحبت][۱۸] را شرح[۱۹] بسیار است[۲۰] وما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست واگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجهٔ بلند[۲۱] رسیده باشد، و اورا پیری و مقتدایی نباشد، این‌طایفه او را از خود ندانند.چه گفتهٔ شیخ ماست که: مَنْ لَمْ یَتَأَدَّبْ بِأُسْتَاذٍ فَهُوَ بَطَّالٌ وَلَوْ أَنَّ رَجُلًا بَلَغَ أَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتّٰى تَنْکَشِفَ لَهُ مِنَ الْغَیْبِ أَشْیَاءُ

۱ – در اصل : کی او را . در مژ : کی . ظاهراً «او را» زائد است ۲ –مژ : بیشترش. حژ فرا بیشتر آورد ۳ ـ مژ : بیری . حژ مانند متن است ٤ – مژ : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : بس آن بیر بدانك دست بر سر او نهد و خرقه‌در وی بوشد بخلق می نمایدکه استحقاق این شخص صحبت و مرافقت این طایفه را معلوم و محقق من کشته است و . – مژ : این طایفه ٦ ـ مژ : مقبول‌القول و مشارالیه باشد ۷ – مژ : و از اینجاست که ۸ – مژ : درویشی را که ۹ ـ مژ : با جمع‌درویشان ۱۰ ـ مژ و حژ . در نسخهٔ س نیست ۱۱ – مژ : بپرسند ۱۲ – مژ . در نسخهٔ س نیست ۱۳ – حژ : این هردو نسب ۱٤ – حژ : بیذری که ۱۵ – مژ : در نسخهٔ س بجای عبارت بین دو قلاب این عبارت ناقص دیده میشود : و این دو نسبت معتبر آنست که اکر کسی را مقتد انباشد ۱٦ ـ مژ : از خویشتن برانند ۱۷ . حژ : از خویش ندانند و بخویشتن ۱۸ . مژ : در نسخهٔ س نیست ۱۹. مژ و حژ : شرایط و دقایق ۲۰ – مژ : که این مجموع تحمل شرح آن نکند
۲۱ ـ مژ : و مرتبهٔ شگرف

وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدَّمٌ وَلَا أُسْتَاذٌ فَلَا يَجِيُ أَلْبَتَّةَ مِنْهُ شَيْءٌ . و مدار طریقت بر پیرست که **اَلشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ** . ومحقق و مبرهن است کی بخویشتن بهیچ جای‌نتوان رسید. ومشایخ را درین کلمات بسیارست ودران[۱] کلمات‌فواید بی شمار[۲]، خاصه شیخ مابوسعید را قدّس‌الله روحه العزیز، چنانک بعضی از ان بجای خویش آورده شود[۳] * واگر کسی را گرفت[۴] آن پدیدآید وعشق آن دامن گیرد[۵]، آن درد اورا بر آن دارد کی‌درگاه مشایخ را ملازم باشد وعتبهٔ پیران‌رامعتکف گردد تاآن‌فواید کسب کند، چه[۶] این‌علم جز از راه عشق حاصل نشود **لَيْسَ الدِّينُ بِالتَّمَنِّي وَلَا بِالتَّحَلِّي وَلٰكِن بِشَيْءٍ وُقِرَ فِي الْقَلْبِ وَصَدَّقَهُ الْعَمَلُ** .

ای بی خبر از سوخته و سوختنی   عشق آمدنی بود نه آموختنی

وتاکسی خویشتن‌را بدین[۷] کامه عذر ننهد وبهانه نیارد[۸] کی درین عهد چنین پیری کی شرطست‌نیست، وازمشایخ ومقتدایان چنانک پیش ازین بودند[۹] کسی معین‌نه، که این تشویش[۱۰] نفس است وبهانهٔ کاهلی. هر کرا برگ این حدیث وعشق این راه بود چنان بود کی شیخ بوالحسن خرقانی قدّس‌الله روحه العزیز گفت[۱۱] که در ابتدا دو چیز وایست[۱۲] کرد یکی‌سفرویکی‌استاد[۱۳]. در این‌اندیشه می گردیدم و بر من‌سخت بود، خدای تعالی چنان کرد که هرچ[۱۴] من بمسئلهٔ درماندمی‌عالمی ازمذهب شافعی‌بیامد[۱۵] تا با من آن مسئله بگفت وهشتاد و[۱۶] سه سال با حق زندگانی کردم کی یك سجده بمخالفت شرع نکردم[۱۷] ویك نفس‌بموافقت[۱۸] نفس نزدم ودرسفرچنان کردند[۱۹] که هرچ ازعرش‌تاثری‌بود[۲۰] مارابیك[۲۱] قدم کردند. چون‌عشق‌صادق بودوارادت‌خالص‌ثمرهٔ

---

۱ – مژ : ودر هر یکی ازان ۲ ـ حژ : فوایدبسیار است ۳ ـ مژ : انشاءالله . حژ مانند متن‌است ٤ ـ حژ : کرامت ۵ – مژ : وسوز این حدیث دامن‌گیر اوشود . حر وعشق و سوز این حدیث دامن‌گیر او ٦ ـ مژ : چون ۷ـ مژ : باین ، بدین ۸ ـ مژ : نجوید ۹ ـ که شرط است و از مشایخ چنان مقتدایی که بیش از این بوده‌اند ۱۰ – مژ : سخن تسویل ۱۱ ـ مژ : می‌کوید قدس الله روحه ۱۲ ـ مژ: بایست، حژ مانند متن ۱۳ مژ : استادی بایست کرفت . حژ : استاذ . ١٤ – مژ : هر جه بمسئلهٔ درماند . حژ : هرگاه‌که من بمسئلهٔ در ماندمی ۱۵ـ مژ: شافعی مطلبی‌بیاورد ۱٦ – مژ: بکفت وکفت هفتاد و . حژ : بکفتی و هفتاد و ۱۷ـ مژ : در مخالفت شرع از من در وجود نیامد . حژ : مانند متن ۱۸ ـ مژ : در موافقت ۱۹ـ مژ : سفر چنان‌کردم ۲۰ ـ مژ : هست ۲۱ ـ مژ : یکی

زندگانی چنین بود* ودرمیان[١] این‌طایفه اصلی بزرگست کی[٢] همه یکی باشند ویکی همه. میان جملهٔ صوفیان عالم‌هیچ مضادّت[٣] نیست‌وخود دوی[٤] نباشد،[هر که صوفیست، که صوفی نمای بی‌معنی درین‌داخل نباشد. واگر صورالفاظ مشایخ از راه عبارت‌تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد. پس چون چنین باشد][٥] اگر کسی از پیری خرقه پوشد آنرا خرقهٔ اصل دانند ودیگران را[٦] خرقهٔ تبرّك نام کنند ، و چون از راه معنی در نگری[٧] چون همه یکی‌اند همه دستها یکی باشد[٨] وهمه نظرها یکی[٩] ، وخرقها همین حکم دارد و هركِ مقبول یکی شد مقبول جمله بوَد و آنكِ[١٠] مردود یکی بود[١١] ، والعیاذبالله‌همچنین. وانكِ[١٢] دوخرقه می‌پوشد گویی چنانستی که براهلّیت خویش از خرقهٔ مشایخ وتبرّك دست ایشان‌دو گواه عدل می‌آردی[١٣] . و درین معنی تحقیق نیکو بشنو، کی‌چون‌آن‌تحقیق‌تمام‌ادراك کنی،هیچ‌شبهت‌نماند کی همهٔ پیران[١٤] وهمهٔ‌صوفیان حقیقی‌یکی‌اند که بهیچ صفت ایشانرا دوی نیست*بدانكِ اتفاق همهٔ‌ادیان ومذاهبست وبنزدیك عقلا محقق[١٥] کی معبود ومقصود جل جلاله یکی است[١٦] [وآن حق جلّ جلاله وتقدّست اسماؤه است که][١٧] واحد من کل وجه است کی البته دوی را[١٨] آنجا مجال نیست، واگر دررونده یاراه[١٩] اختلافی‌هست[٢٠] ، چون بمقصدرسند[٢١] اختلاف[٢٢] برخاست وهمه بوحدت بدل‌شد، کی‌تاهیچ‌چیز[٢٣] ازصفات بشریتِ[٢٤] رونده باقیست هنوز بمقصدنرسیده‌است،وتلوّنِ حالت[٢٥] رونده‌را در راه[٢٦] پدیدآید،چون بمطلوب

---

١ ـ مژ : مشایخ ٢ ـ مژ این طایفه ٣ ـ مژ : مضالت ومبانیت ٤ ـ مژ : دوبی در میان ٥ ـ مژ ٠ در نسخهٔ س نیست ٦ـ س : دیگران ٧ـ مژ: نکری ٠ حژ: مانند متن ٨ـ مژ: یك دست بود ٩ـ مژ: بود ١٠ـ مژ: او ١١ـ حژ. درمژ: آمد ٠ ١٢ـ مژ: بود وآنکس که ١٣ـ حژ: کوبی دوکواه عدل می‌آورد بر اهلیت خویش از خرقهٔ مشایخ وتبرك‌دست‌ایشان . ١٤ – مژ :که بیران عالم ١٥ ـ مژ : ومذاهب و بنزدیك همه عقلا معلوم ومحقق است ١٦– حژ: معبود یکی است ومقصود یکی واو ١٧– مژ وحژ . در نسخهٔ س نیست ١٨ – مژ: واحد من کل جهت که هیچ تأویل دوبی ١٩ - مژ : یا در راه تفاوتی یا ٢٠ ـ مژ : از راه صورت ٢١ ـ مژ : چون بمقصود رسید آن . حژ : بمقصود رسند ٢٢ـ مژ : و تفاوت ٢٣ ـ مژ: هیجیز. حژ : هیچ جیز ٢٤ ـ مژ : با ٢٥ ـ مژ : تلون حالات راه . حژ : بمقصود برسیده است و نکون حالت ٢٦ ـ مژ : در رفتن ٠ حژ : در راه رفتن

ومقصود رسید از ان همه باوی هیچ‌چیز نماند[۱] وهمه وحدت مجرّد گردد. وازاینجاست کی ازمشایخ یکی[۲] می گوید کی اناالحق ودیگری گوید سبحانی[۳] وشیخ مامی گوید که لیس فی‌جبتی سوی‌الله. پس محقق شد کچون رونده[۴] بمقصد نرسیده است پیری را نشاید کی[۵] او هنوز محتاج پیرست که اورا برراه دلالت کند[۶]. وهرك[۷] بمقصدرسید[۸] شایستهٔ پیری شد. پس سخن مشایخ ببرهان درست گشت کی آنچ ایشان گفته‌اند کی[۹] همه یکی و یکی همه [از وصـول بمقصد خبر باز داده‌اند. ودرین هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی‌همه، دستها و خرقه هاء ایشان همه یکی باشد] و آنك می گوید کی از دو پیر خرقه نشـاید گرفت،[۱۱] او از خویش[۱۲] خبرمی‌دهد کی هنوز در عالم دویست و ایشانرا دومی بیند و می داند[۱۳]، و از احوال مشایخ[۱۴] هیچ خبرندارد، چون چشمش باز[۱۵] شود ونظرش بـرین عالم افتد، آنکه[۱۶] محقق گردد. مگر کسی که بدین سخن آن خواهد کی نشاید خرقهٔ دوم فراگرفتن[۱۷] نیت بطلان[۱۸] خرقهٔ اوّل را[۱۹]، که این سخن راست بود[۲۰]. و بدین نیت البته [راست نباشد و نشاید گرفت و][۲۱] هر که چنین کند خرقهٔ اوّل کی پوشیده دارد باطل گردد و دوم‌حرام‌بود[۲۲] پوشیدن، و از [هردو خرقه در میان جمع][۲۳] محروم و مهجور گردد[۲۴] و العیاذبالله من ذلك * و شیخ بوالعباس قصاب خرقه از دست محمدبن عبدالله الطبری داشت واو از[۲۵] بومحمد جریری واو از[۲۶] جنید واو از[۲۷] سری سقطی

---

۱ ـ مژ : بنماند و ۲ـ حژ : یکی از مشایخ ۳ ــ مژ : می‌کوید سبحانی و دیکری می کوید انا الحق ٤ ـ مژ : جون محقق شدکه رونده جون بمقصد رسید همه وحدت کشت اکنون بدانك تا رونده در راهست و ۵ ـ مژ : زیرا که ٦ ـ مژ : و بمقصد رساند او درین حالت بیری دیکری نتواندکرد وجون ۰ حژ مانند متن است ۷ ـ مژ : وجون ۸ ـ مژ : و بعالم وحدت رسید و از دویی با وی هیچ جیز نماند . حژ : هرکه بمقصد رسید از دوئی با اوهیچ جیز بنماند ۹ ـ مژ: ندارد ۱۰ ـ عبارت بین دو قلاب در نسخهٔ س نیست . از مژ نقل شد۰ حژ : بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : و دستها و خرقهاشان همه یکی باشد و ۱۱ ـ مژ : بوشید۱۲ ـ مژ : خود .حژ : خویش ۱۳ ـ مژ : و همجون احول است ۱٤ ـ مژ : و از مقام مشایخ و حالت ایشان ۰ حژ : و از احوال ایشان ۱۵ ـ مژ : در نسخهٔ س با او ۱٦ ـ مژ : این سخنش ۱۷ ـ مژ : کرفتن ۰ حژ : فراکرفتن به ۱۸ـمژ و حژ . در نسخهٔ س : نیت برطلاق ۱۹ـ س ندارد ۰ ازمژ نقل شد ۲۰ ـ مژ : باشد ۰ حژ : بوذ ۲۱ـ مژ: نشایدکه، بجای عبارت بین دو قلاب ۲۲ ـ مژ: کردد ۲۳ ـ س ندارد از مژ نقل شد . حژ : میـان هر دو خرقه و جمع ۲٤ ـ مژ : بدین سبب ۲۷،۲۵ ــ مژ:دست

واو از[١] معروف کرخی واو از[٢] داود طایی واو از[٣] حبیب عجمی واو از[٤] حسن بصری واو از[٥] امیرالمؤمنین علی[٦] رضی الله عنهم اجمعین واو از دست[٧] مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه✩ پس شیخ ما بوسعید با[٨] زاویهٔ خویش شد. چون نماز[٩] بامداد[١٠] سلام دادند، جماعت‌می‌نگریستند شیخ ابوالعباس را می‌دیدند[١١] جامهٔ شیخ بوسعید پوشیده‌و شیخ بوسعید جامهٔ شیخ بوالعباس پوشیده، همهٔ جمع تعجب می کردند ومـی‌اندیشیدند کی این چه حالت تواند بودن. شیخ بوالعباس [بفراست بر انـدیشهٔ جمع وقوف یافت و][١٢] گفت‌آری دوش نثارها[١٣] جمله نصیب این جوان میهنکی[١٤] آمد، مبارک‌ کش باد. پس بوالعباس روی بشیخ ما کرد و گفت باز گرد وبمیهنه[١٥] شو کی‌تا روز[١٦] چند اینَ علـَم بردرِ[١٧] سرای توبزنند. شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، ما بحکم اشارت او بازآمدیم با صد هزار خلعت وفتوح، ومریدان جمع آمدند [و کارها پدیدآمد][١٨]. و چون بمیهنه رسید شیخ بوالعباس را بآمل وفات رسید[١٩]. شیخ ما گفت قدس‌الله روحه العزیز کی در ان وقت کی ما بآمل رفتیم[٢٠]، یك روز پیش شیخ بوالعباس قصاب نشسته بودیم، دو کس[٢١] درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ‌مارا با یکدیگرسخنی می رفته است یکی می گوید کی اندوه ازل [وابد] تمامتر ودیگری می گوید کی شادی ازل وابد تمامتر. اکنون شیخ چه فرماید[٢٢]؟ شیخ بوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله کـه منزلگاه پسـر قصاب نه اندوه است ونه شـادی لَیسَ عِنْدَ رَبِّکُم صَباحٌ وَلَامَساءٌ. اندوه وشادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث‌است ومحدث را بقدیم راه نیست. پس گفت‌پسرقصاب بندهٔ خدایست‌درامرونهی[٢٣]

١،٥ ـ مژ : دست ٦ ـ مژ : بن‌ابی‌طالب، حژ : ندارد ٧ ـ مژ ندارد ٨ ـ حژ : باز ٩ ـ س ندارد ١٠ ـ مژ : بامداد نماز . حژ : نماز بامداد ١١ ـ مژ : دیدند . حژ : می‌دیدند ١٢ ـ مژ : س ندارد ١٣ ـ مژ : ندارد ١٤ ـ مژ : میهنی ١٥ ـ حژ : بمیهنه . مژ : با میهنه ١٦ ـ مژ : ترا روزی . حژ : تا روزی ١٧ ـ مژ: بدر ١٨ ـ س ندارد . ازمژ نقل شد . ١٩.س:وشیخ ماراازان‌کارها بدیدآمد.٢٠ـ مژ : بودیم ٢١ ـ مژ : دو شخص . حژ : دوکس ٢٢ـ مژ:می‌کوید ٢٣ ـ مژ : ندارد

ورهی مصطفی[۱] درمتابعت سنت، واگر کسی دعوی راه جوا مردان می کند[۲] گواهش اینست و اینك ِ گفتم[۳] نه آلت[٤] پیرزنانست ولکن مصاف گاه جوا مردان است. چون هردو بیرون شدند پرسیدیم[۵] کی این هردو کی بودند؟ گفت یکی بوالحسن خرقانی بود ودیگر[٦] بوعبدالله داستانی. ✿ شیخ گفت روزی در خدمت[۷] بوالعباس قصاب بودیم[۸]، درمیان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب، تست ازتوحید، ووجود حق را تعالی[۹] اشارت وعبارت نیست. پس روی بما کردو گفت یاباسعید اگرترا پرسند کی خدایرا تعالی[۱۰] شناسی، مگوی کی شناسم کی[۱۱] شرکست، و مگو کی نشناسم که آن کفر است ولکن گوی عَرَّفَنَا اللهُ ذاتَهُ و اِلٰهِیَّتَهُ بِفَضْلِهِ. شیخ گفت یك روز شیخ بوالعباس در میان سخن با[۱۲] جمع می گفت کی بوسعید نازنین ملکست ✻ و شیخ الاسلام ابوسعید جدِ این دعا گوی چنین آورده است کی کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی بوده[۱۳] است، وخودجز چنین نتواند بود کی اولیا کی نوّاب انبیا اند پیش از چهل سالگی ببلاغت ِدرجهٔ[۱٤] ولایت[۱۵] نرسیده‌اند، و همچنین ازصدوبیست وچهارهزارپیغامبر کی بلوغ نبوت ایشان بچهل سالگی بوده است حَتّٰی اِذا بَلَغَ اَشُدَّهُ وَبَلَغَ اَرْبَعِینَ سَنَةً الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیها وعلیهم، پیش از چهل سالگی نبوت و وحی بیامده است[۱٦] چنانك ِ درحق یحیی فرمود یا یَحْیٰی خُذِ الْکِتابَ بِقُوَّةٍ و آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا وازحال عیسی خبرداد[۱۷] قالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیًّا[۱۸]

---

۱ ـ مز : مصطفاست ۲ ـ مز : کند . حز : می کند ۳ ـ حز : این را گفتیم ٤ ـ مز : آلت نه ۵ ـ مز : برسیدم . حز : برسیذم ٦ ـ حز: یکی ۷ ـ مز : پیش شیخ ۸ ـ مز : او ۹ ـ مز : حق تعالی را . حز مانند متن است ۱۰ ـ مز : ندارد ۱۱ ـ مز : که آن ۱۲ ـ مز ندارد . حز : در میان سخن گفت که بو ۱۳ ـ مز : افتاده . حز مانند متن است ۱٤ ـ حز : بدرجهٔ . مز مانند متن است ۱۵ ـ مز : وکرامت ۱٦ ـ مز : وحی آمدست ۱۷ ـ مز : فرمود ۱۸ ـ مز : قال انی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیاً و جعلنی مبارکا اینما کنت

* [وشیخ قدّس الله روحه العزیز چهل سال تمام ریاضت ومجاهدت کرده است واگر چه حالت و کشف پیش از ان پدید آمده بود ولیکن برای تمام[۱] ودوام آن حالت بجای آورده است چنانك برزبان مبارك او رفته است درمجلسی[۲] که ازوی بپرسیدند[۳]][۴] ازین آیت کی هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسانِ حینٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئًا مَذْکُورًا شیخ گفت قالب آدم چهل سال میان مکه وطایف افگنده بود اِنّا خَلَقْنَا الْاِنْسانَ مِنْ نُطْفَةٍ اَمْشاجٍ نَبْتَلیهِ اخلاطها[۶] در وی نهاده آمد[۷] این شرکها و[۸] منیها و داوری وانکار وخصومت و وحشت وحدیث خلق و من و تو در سینهٔ او تعبیه کردیم[۹]، حینٌ مِنَ الدَّهْرِ، بچهل سال نهادیم، اکنون بَلَغَ اَشُدَّه وَ بَلَغَ اَرْبَعینَ سَنَةً، بچهل سال وابیرون کنیم از سینهٔ دوستان خویش، تا ایشانرا پاك گردانیم. واین معاملات خود بچهل سال تمام شود. وهربیانی[۱۰] کی جز چنین باشد کی گفتیم خود درست نیاید[۱۱]. و هرك چهل سال کمتر[۱۲] مجاهدت کند[۱۳] این وی را[۱۴] تمام نباشد. بدان قدر کی ریاضت می کند حجاب برمی‌خیزد واین حدیث روی می‌نماید اما بازدرحجاب می‌شود وهرچه باز درحجاب شود[۱۵] هنوز تمام نبود وما این سخن نه[۱۶] ازشنیده[۱۷] می گوییم یا از دیده، از آزموده می گوییم* ودرحکایت[۱۸] شیخ درست گشته است کی در آن وقت کی شیخ بوسعید استاد بوعلی دقاق را بدید، قدّس الله روحهما العزیز[۱۹]، یك روز[۲۰] نشسته بودند، شیخ از استاد بوعلی سؤال کرد کی ای استاد، این حدیث بردوام بود؟ استاد گفت نه،

---

۱ ـ حژ : تمامی . ۲ ـ حژ : مجلس ۳ ـ حژ : برسیذند ٤ـ س . عبارت بین دو قلاب را ندارد و تنها پیش از آیه این عبارت آمده است : شیخ گفت قدس‌الله روحه‌العزیز از این آیت ۵ ـ مژ : که بسم‌الله‌الرحمن الرحیم ٦ ـ مژ : اخلاط ۷ ـ مژ : درو نهادیم ابتلاوبلای . حژ : اخلاط درو نهادیم اخلاطها حین من الدهر ابتلا و بلا اورا ۸ ـ مژ : وشکها ۹ ـ مژ : نهادیم ۱۰ ـ مژ . س : بنای ۱۱ ـ مژ : که گفتم (حژ : گفتیم) درست نباشد ۱۲ ـ مژ : کم از جهل سال ۱۳ ـ حژ : کشذ ۱٤ـ مژ: این معنی ویرا ۱۵ ـ مژ: باشد ۱٦ : مژ . س ندارد ۱۷ ـ مژ : شنوده ۱۸ ـ مژ : حکایات ۱۹ ـ مژ : نورالله ضریحهما ۲۰ ـ مژ : بهم

شیخ سردرپیش افگند،ساعتی بود،سر بر آوردودیگر بار گفت کی : ای استاداین حدیث بردوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ باز[۱] سر درپیش افگند،چون ساعتی بگذشت بازسر بر آورد و[۲] گفت[۳] ای استاد این حدیث بر دوام بود؟[٤] استاد بوعلی گفت : اگر بود نادر بود. شیخ دست برهم زد ومی گفت:این از ان نادرهاست،این از ان نادرهاست!

۞و گاه گاه[۵] شیخ ما را بعد ازین حالات[٦] قبضی بودی، نه‌از راه حجاب بل که از راه قبض بشریّت،هر کسی را طلب می[۷] کردی وازهر کسی[۸] سخنی می‌پرسیدی تا بر کدام سخن بسط پدیدآمدی، چنانك آورده‌اند کی روزی[۹] شیخ را قدّس‌الله روحه‌العزیز قبضی بود، هر کسی راطلب می‌فرمود وسخنی[۱۰] می‌پرسید ، بسطی[۱۱] نمی‌بود ، خادم[۱۲] را فرمود بدین[۱۳] دربیرون شو، هر کرابینی درآر،[١٤] خادم بیرون‌آمد[۱۵]، یکی را دید کی‌می گذشت[١٦]، گفت ترا شیخ می‌خواند.آن‌مرد[۱۷] درآمدوسلام کرد[۱۸]،شیخ گفت ما راسخنی بگوی، گفت ای شیخ سخن من[۱۹] سمع مبارك شیخ را[۲۰] نشایدومن‌سخنی ندانم که شما رابرتوان[۲۱] گفت. شیخ گفت‌آنچ[۲۲] فراز[۲۳] آید بگوی[٢٤] . مرد گفت از حال‌خویش[۲۵] حکایتی بگویم: گفت[٢٦] وقتی مرا درخاطر افتاد کی این شیخ‌بوسعید همچون‌ما آدمیست، این کشف[۲۷] که اورا پدیدآمده است نتیجهٔ مجاهدت وعبادتست. اکنون من نیز روی بعبادت وریاضت‌آرم[تا مرا نیز آن[۲۸] حالت ووقت پدیدآید. مدتی عبادت می‌کردم][۲۹] و انواع ریاضت و مجاهدت بجای می‌آوردم. پس در خیال من

---

۱ - مژ : شیخ ما دیکر بار۲ - مژ: سدیگربار ۳- مژ : سؤال کردکه ٤ - حژ : عبارتی راکه از «چون ساعتی ....» آغاز میشود ، ندارد و بجای آن چنین است : سه نوبت همچنین کرد استاذمی کفت نه بس ۵ - مژ : که ٦ - مژ : حالت ۷ - مژ : همی ۸ - مژ : هریك ۹ - مژ : وقتی ۱۰ - مژ : سخن ۱۱ - مژ : کشایشی ۱۲ - مژ : خادم خود ۱۳ - مژ: باین ١٤ - مژ: در آور ۱۵ - مژ: بیرون شد ١٦ - مژ: یکی می کذشت۱۷ - مژ : پیش شیخ ۱۸ - مژ : کفت ۱۹ - حژ : ما ۲۰ - مژ : شما را۲۱ - مژ: توانم ۲۲ - مژ : هرچه ۲۳ - حژ: کفت هرجت بر ٢٤ - مژ : آن۲۵ - مژ: خود ٢٦- مژ : ندارد ۲۷ - مژ : وحالت ۲۸ - حژ : همان ۲۹ - س ندارد ، از مژ هست .

متمکن گشت[۱] کی من بمقامی رسیدم [۲] کی هراینه دعای مرا[۳] اجابتی باشد و بهیچ نوع[۴] ردّ نگردد. با خود اندیشه کردم که ازحقّ سبحانه وتعالی[۵] درخواهم تا ازجهت من سنگ را زر گرداند، کی من باقیِ‌عمر در رفاهیت روزگار گذرانم[۶] ومرادها[۷] باتمام رسانم. وبرفتم و مبلغیِ‌سنگ بیاوردم، درگوشهٔ خانهٔ کی عبادت‌گاه من بود بریختم[۸] و شبی بزرگواراختیار کردم، وغسل کردم[۹]،وهمه شب نماز گزاردم، تاسحرگاه که وقت[۱۰] اجابت دعا باشد دست برداشتم و باعتقادی ویقینی هرچه صادق‌تر گفتم: خداوندا این سنگها را زر گردان!چون چند بار بگفتم از گوشهٔ خانه آوازی شنیدم کـه: نَهمارْ بُروتش رِی! چون آن مرد این‌کلمه بگفت حالی[۱۱] شیخ ما را بسطی پدید آمد و وقتِ‌شیخ‌خوش گشت‌وبرپای‌خاست‌وآستین می‌جنبانید ومی گفت: نهمار بروتش ری![۱۲] حالتی خوش پدید آمد [۱۳] وآن قبض بابسط بدل شد [۱۴]. هروقت کی قبض زیادت بودی[۱۵]، قصد خاك پیر بوالفضل کردی بسرخس✲ خواجه بو طاهر پسر بزرگتر[۱۶] شیخ قدّس‌الله روحه العزیز گفت روزی شیخ ما مجلس می گفت و آن روز در قبض[۱۷] بود. شیخ درمیان مجلس[۱۸] گریان شد وجملهٔ جمع گریان‌شدند.شیخ گفت‌هروقت[۱۹] کی ما را قبضی باشد بخاك پیر بوالفضل حسن تمسك‌سازیم[۲۰] تا ببسط بدل گردد. ستور زین‌کنید، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما برنشست و جمع باوی برفتند، چـون بصحرا شدند شیخ خوش گشت ووقت ببسط بدل شد[۲۱]، وشیخ‌را سخن می‌رفت و جمع

---

۱ ـ مژ : شد ۲ ـ مژ: رسیده ام ۳ ـ مژ: من ٤ ـ حژ: بهیچ وجه ٥ ـ مژ: جل وعلا ٦ ـ مژ: بکذرانم ۷ ـ مژ : و مقاصد ۸ ـ مژ : که درو (حژ : دران) عبادت می کردم فرو ریختم (حژ : بریختم) ۹. مژ غسلی بجای آوردم . حژ مانند متن است۱۰. مژ : تاسحرگاه‌نماز گزاردم بوقتِ اسفارکی هنگام ۱۱ ـ مژ : ندارد ۱۲ ـ مژ : این جمله را سه بارآورده است ۱۳. حژ : آمدش ١٤ ـ حژ :کشت ۱٥ ـ حژ: شذی ١٦ـ مژ: مهین ۱۷ـ مژ: درو قبضی ۱۸ ـ حژ : سخن ۱۹ ـ مژ : هرکاه که ۲۰ ـ مژ : نماییم ۲۱ ـ مژ : شیخ ر ابسطی بدیدآمد و وقت را صفت بدل شد . حژ: شیخ کشاده کشت و وقت را بدل صفت شد .

بیکبار نعره و فریاد بـر آوردند[۱]. چون بسرخس رسیدند [شیخ از راه بسر خاك پیر ابوالفضل حسن شد][۲] وازقوّال [این بیت] درخواست[۳]:

معدن شادیست این معدن جودو کرم　　قبلهٔ ما روی یار[۴] قبلهٔ هر کس[۵] حرم

قوّالان این بیت می گفتند[۶] و شیخ را دست[۷] گرفته بودند و گرد خاك پیربوالفضل طواف می کرد و نعره می‌زد و درویشان سر وپای برهنه طواف می کردند و [۸] در خاك می گشتند. چون آرامی پدیدآمدشیخ ما گفت این‌روزرا تاریخی‌سازید[۹] کی نیز این‌روز نبینید و بعد از ان هر مریدی را کی[۱۰] اندیشهٔ حج بودی[۱۱] شیخ او را بسرخاك پیر بوالفضل فرستادی و گفتی این خاك را زیارت باید کرد وهفت بار گرد خاك طواف باید کرد[۱۲] تا مقصود حاصل شود. * و بعد از آنك شیخ ما ازین ریاضتها [۱۳] فارغ گشته بود وحالتو کشف بتمامی حاصل‌آمده، اصحاب گفتندی کی هر گز هیچ سنّت ازسنن وهیچ ادب از آداب مصطفی‌صلوات الله و سلامه علیه در سفر وحضر از و فوت نشدی وکلی بعبادت مشغول گشته[۱۴] چنانك اگربخفتی ازحلق او آواز می‌آمدی[۱۵] کی الله الله.وخلق را بریاضت ومجاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است وآن حال شیخ از خلق پوشیده داشته[است ونگفته وروا نداشته که ظاهر گردد][۱۶] مگر[آنچ در میان مجلس بوجه‌استشهاد یا در اثناء سخن][۱۷] از جهت هدایت و رغبت[۱۸] مریدان برزفان راندی[۱۹]. روزی در میان مجلس برزفان شیخ مـا رفت کی هرچ بباید گفت ما آن کرده‌باشیم. وجملهٔ اولیا قدّس الله ارواحهم همچنین بوده‌اند [۲۰]،حالات و کرامات‌خود از خلق پوشیده‌داشته‌اند، مگرآنچه بی‌قصد ایشان

---

۱ - مژ: وجمع بیکباربنعره درآمدند وفریادمی کردند، حژ: وجمع نعره می زدند ۲- از مژ نقل شد .
۳ ـحژ: بخواست ؛مژ:بیت ٤ـس : ومژ: دوست٥ـحژ : هر که ٦- مژ: قوال این بیت‌می کفت٧ـمژ : دست فرو
٨- مژ: ندارد ٩ـمژ: سازیت١٠- مژ: هرمرید راکه ازان‌شیخ ما بود جون ١١ - مژ :کردی ١٢- مژ:بجای‌آورد
١٣ - مژ: ومجاهدتها ١٤ - مژ: و همکی وی هبادت کشته بود ١٥ - مژ: آمدی ١٦ - س ندارد . از مژهست
١٧ - س ندارد از مژهست ١٨ ـ مژ: ترغیب ١٩ - مژ: بر زبان مبارك وی رفته است ٢٠ - مژ: ندارد .

ظاهر شده است[۱]، و ازیشان کس بوده است کچون چیزی از کرامت او بی قصداو ظاهر شده است[۲]، ازخداوندسبحانه وتعالی‌درخواسته کی خداوندا اکنون‌آنچه[۴] میان‌من و تو است، خلق‌را بران اطلاع افتاد،جان من بردارد کی من سر زحمت خلق ندارم کی مرا ازتومشغول گردانند. وحالی [بجوار]رحمت‌خدای[۵] تعالی نقل کرده‌است. اما این طایفهٔ باشندکی مقتدایان[۶] این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت[۷] نکوشند، اما اگرظاهرشود بی‌قصدایشان، از ان هم[۸] متأثر نشوند [و وقت باشدکی‌برای مصلحت وقت‌اظهار کرامات کنند][۹] چه[۱۰] ایشان را زحمت خلق‌حجاب نگردد[۱۱] بل که[۱۲] مأمور باشند بوعظ خلق وهدایت وارشاد وتهذیب اخلاق‌مریدان، واین طایفه پخته‌ترباشند. و این راه را مقامات بسیارست و مشایخ این طایفه هزار و یك مقام‌تعیین کرده‌اند، وشرح آن طول وعرضی دارد، مقصود ما آنست کی تقریر کرده آید[۱۳] کی مشایخ در اظهار کرامات[۱۴] نکوشیده‌اند[بلكِ[۱۵] درکتمان واخفاء[۱۶] آن سعی[۱۷] نموده‌اند][۱۸] ویك فرق میان ولی ونبی، اینست کی[۱۹] انبیا باظهار معجزات مأمورند واولیا بکتمان کرامات‌مأمور. ،پس بسبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات[۲۰] اوبیشترپوشیده بوده‌استو کس[۲۱] بران‌مطلع نبوده[۲۲]،آنچ‌ِازثقات وعدول بما رسیده است در تصحیح آن مبالغت رفت و [۲۳]آنچ‌ِ بینه‌و بین الله بوده است دران سخن‌نتوان گفت.✿ وشیخ ما راهزارماه عمربوده است کی هشتادوسه سال وچهار ماه‌باشد.وروزپنجشنبه‌نمازپیشین‌چهارم ماه‌شعبان‌سنهٔاربع[۲۴] واربعین واربعمایه وفاتش[۲۵] رسید درمیهنه درصومعهٔ او کی در سرای‌ویست و روزآدینه چاشتگاه دفنش[۲۶] کردند درمشهد مقدس کی‌دربرابر سرای ویست، آنجا که اشارت عزیز اوبود. حق سبحانه و تعالی‌برکات‌همت‌وانفاس‌اوازمیان[۲۷] کافهٔ‌خلق[۲۸] منقطع‌مگرداناوقدم‌ماواقدام[۲۹] جملهٔ‌خلق[۳۰] بر[۳۱] متابعت‌او[۳۲] مستقیم‌وثابت داراد، بحق[۳۳] محمدوآله اجمعین[۳۴].

---

۱ ـ مژ: باشد ۲ ـ مژ: شده باشد۳ـ مژ: او از حق ٤ ـ مژ:که خداوند جون آنج ٥ ـ حق‌سبحانه و ٦ ـ مژ: مقتدای ۷ـ حژ: کرامات ۸ـ مژ: نیز ۹ـ مژ: ندارد . حژ مانند متن است ۱۰ ـ مژ: جی ۱۱ـ مژ: راه نیاید ۱۲ ـ مژ: بلك ۱۳ـ مژ: در اصل اند . از مژهست ١٤ـ مژ: کرامت . حژ مانند متن ۱٥ ـ حژ: بل کی ١٦ ـ حژ: ستر ۱۷ ـ حژ: جد و جهد بلیغ ۱۸ـ س . ندارد از مژ وحژ هست ۱۹ ـ مژ : آنست که ۲۰ ـ مژ ندارد ۲۱ ـ مژ: را ۲۲ ـ مژ: نه ۲۳ـ س:وبعدازان·مژ: آورده شدو ٢٤ ـ مژ: ندارد ٢٥ ـ س : وفات ٢٦ ـ س . دفن ۲۷ ـ مژ : از ما و از ۲۸ ـ مژ : خلایق ۲۹ ـ مژ : ندارد . حژ اقدام ما و ۳۰ـ مژ : خلایق ۳۱ـمژ : بر جادهٔ ۳۲ ـ مژ : انبیا و اولیا ۳۳ـ مژ ـ بحرمت ۳٤ـ مژ: الطیبین‌الطاهرین . حژ : بمحمد وآله اجمعین

بابِ دُوم

در وَسَطِ حالتِ شیخِ ما قَدَّسَ اللّه رُوحَهُ العزیز

و این سه فصل است[1]

فصل اول

درحکایاتی کی از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست ودرست شده است[۲]

✿ **حکایت** ✿ [۳] دران وقت کی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز ازین ریاضت و مجاهدت فارغ شد و بمیهنه باز آمد و حالت و کشف [٤] بکمال رسید، عزم [٥] نشابور کرد. چون بشهر طوس رسید ازدیه باژ که بر دو فرسنگی شهرست[٦]، درویشی را پیش فرستاد[۷] و گفت بشهر باید شد، بنزدیك معشوق، و گفت کی[۸] دستوری هست کی[۹] تا درولایت تو آییم ؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است کی چنین کن یا چنان مکن[۱۰]، چنین[۱۱] گفته است کی چنین باید کرد و چنان نباید کرد . و این معشوق از عقلاء مجانین بوده‌است، وسخت بزرگوار وصاحب حالتی بکمال، ونشستِ او بطوس[۱۲] بوده است وخاکش آنجاست. چون آن [۱۳] درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند وبر اثر برفت ، و جمع صوفیان درخدمت شیخ[۱٤]، چون بیك فرسنگی شهر رسید ، بموضعی کی آنرا دو برادران گویند، دوبالاست که از آنجا شهر بتوان دید ، اسب شیخ باستاد[۱٥]، وجمع جمله بایستادند. چون آن درویش پیش معشوق رسید وآنچ شیخ فرموده‌بود بگفت، معشوق تبسمی کردو گفت[۱٦] بگوی تادر آید ، چون[۱۷] معشوق درشهر

۱ـ(ازصحیفهٔ قبل) مژ : واین مشتمل برسه فصلست.حژ: وآن سه فصلست ۲ـحژ : از کرامات اوظاهرشده‌است و ازراویان درست کشته. مژ : ... درست شده بنزدیك ما ۳ – مژ همه جا بجای، حکایت چنین است : الحکایة ٤ ـ مژ : وآن حالت وکشف ٥ ـ مژ : عزیمت ٦ – مژ : جون بدیه (حژ: بده) باز طوس رسید دهیست (حژ : دیهیست) بر دو فرسنکی شهر طابران ۷ ـ حژ : بفرستاذ ۸ ـ مژ کفتی . حژ : کوئی ۹ – مژ : ندارد . حژ مانند متن است ۱۰ ـ دراصل: کن ۱۱ ـ مژ : ندارد ۱۲ ـ مژ : در شهر طوس ۱۳ – مژ : ندارد ۱٤ ـ مژ : برفتند ۱٥ – حژ : شیخ بایستاذ ۱٦ ـ مژ : برو و ۱۷ـ مژ . درنسخهٔ س نیست .

این سخن بگفت، شیخ[۱] از آنجا[۲] اسب براند، وجمع برفتند، تا درراه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق برسانید[۳]. و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او[٤] شیخ را استقبال کرد ودر بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند وجایهای دیگر، روزی چند را همه بدر گاه تو خواهند آورد. پس شیخ از اینجای[٥] باز گشت و بخانقاه استاد بواحمد کی قدمگاه بونصر سرّاج بود، فروآمد. واستاد بواحمد شیخ ما را مراعات وخدمتها بجای آورد[٦] وچند روز اورادرطوس نگاه‌داشت، وشیخ رادرخانقاه خویش نوبت[٧] مجلس نهاد. و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند[٨] وآن کرامات ظاهر او بدیدند[٩]، مرید شیخ شدند[١٠]، وقبولها یافت[١١]. واز امیر امام عزالدین ایلباشی[١٢] طوّل الله عمرهٗ شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض[١٣] شنودم کی[١٤] گفت: در ان وقت کی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز بطوس آمد و در خانهٔ استاد ابو احمد مجلس می گفت، ومن هنوز کودك وجوان بودم، باپدر بهم بمجلس[١٥] شدم، وخلق بسیار جمع آمده بودند چنانك بردروبام[١٦] جای نبود. [در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت وخلق بیکبار گریان شده، اززحمت زنان][١٧] کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد. شیخ را چشم بروی افتاد گفت بگیرش، دودست درهوا پدید آمد و آن کودك راازهوا[١٨] بگرفت وبرزمین نهادچنانك هیچ الم بوی نرسید، و جملهٔ اهل مجلس بدیدند وفریاد از خلق بر آمد وحالتها رفت. بوعلی سو گند خورد که من بچشم خویش دیدم[١٩].

☆ حکایت ☆ کمال الدین بوسعید عم گفت کی با پدرم خواجه بوسعید و جدّم خواجه بوطاهر رحمة‌الله علیهم بسرخس شدیم، پیش نظام‌الملك[٢٠] بسلام، گفت در

---

١ – مژ : هم ٢– در اصل نیست از مژ نقل شد ٣ ـ مژ : بگفت ٤ ـ در اصل نیست از مژ نقل شد . ٥ – مژ : اینجا ٦ ـ مژ : بو احمد شیخ ما را مراعاتها کرد ٧ – مژ : ندارد ٨ ـ مژ: بشنیدند ٩ – مژ : بیکبار ١٠ ـ مژ : شیخ ما کشتند ١١ – مژ : و مریدان بسیار بدید آمدند ١٢ ـ مژ: امیر امام اعز محمود ایلباشی . حژ : امیر امام عزالدین محمود ایلیاشی ١٣ – در حژ مانند متن است . مژ : عرضی ١٤ ـ مژ : شنیدم که ١٥ ـ مژ : شیخ ١٦ ـ مژ : و بر بام ١٧ ـ س ندارد ٠ از مژ هست ١٨ - مژ ندارد ١٩ـ درحژو مژ: واکر بخلاف اینست(وبچشم خویش ندیدم)هردو جشمم کور باد ٢٠ـ مژ: رحمة‌الله علیه

آن‌وقت که شیخ بوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز بطـوس آمد، من کودك بودم. باجمعی کودکان برسر کوی ترسایان ایستاده بودم،شیخ‌می‌آمد باجمعی[۱]، چون‌فرا نزدیك مـا رسید روی بجمع[۲] خویش کرد و گفت هر کرا می‌باید کی خواجهٔ جهانرا بیند [گودر نگر کی][۳] اینك آنجا[٤] ایستاده‌است ، و اشارت بما کرد ما در یکدیگر می نگرستیم بتعجّب کی،تااین‌سخن کرامی گوید، که ما همه کودکان بودیم وندانستیم.امروز ازان تاریخ چهل‌سالست، اکنون معلوم‌شد کی این اشارت بما می کردست.

* **حکایت** * خواجه ابوالقسم هاشمی[٥] حکایت کرد که من هفده ساله بودم کی‌شیخ‌بوسعیدقدّس‌اللهروحه‌العزیز بطوس‌آمد. وپدرم رئیس طوس بودومرید شیخ،هر روز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس‌شیخ، ومرا باخویشتن آوردی [ومن درپیش پدر از پای ننشستمی][٦]. و مرا چنانك [عادت جوانان باشد بپوشیدهٔ نگرشی بود][۷]. پس شبی‌آن زن پیغام فرستاد کـه من بعروسی میشوم ، تو گوش دار که تا من چون[۸] بازآیم ترا بینم. من بربام[۹] بنشستم وشب دور[۱۰] در کشید ومرا خواب گرفت . من با خویشتن[۱۱] این بیت می گفتم تا درخواب نشوم. بیت:

در دیده‌بجای خواب‌آبست‌مرا — زیرا کـه بدیدنت شتابست مرا

گویند بخسب تابخوابش‌بینی — ای‌بی‌خردان[۱۲] چه‌جای‌خوابست‌مرا

این بیت‌می گفتم، خوابم در ربود[۱۳] ودرخواب ماندم، تا آن‌ساعت کی مؤذن بانگ نماز کرد[۱٤] ازخواب‌درآمدم[۱٥]،هیچ کس‌راندیدم[۱٦].دیگر روز با پدر بمجلس شیخ شدمو برزبر سرپدر باستادم. شیخ را از محبت[۱۷] راه حق سؤال کـردند[۱۸] و او درین معنی سخنی می‌فرمود[۱۹] کی در راه‌جست وجوی‌آدمی بنگر[۲۰] تا چه مایه رنج بری و[۲۱]

---

۱ - مژ : بسیار ۲ - مژ : فراجمع ۳ - مژ ندارد ٤ — مژ: ندارد . حژ : اینجا ٥ — حژ: هشیمی
٦ - مژ . در نسخهٔ س نیست ۷ — مژ : بجای عبارت بین دوقلاب چنین است : باشد جوانانرا ، دل بسربوشیدهٔ باز می‌نگریست ۸ - مژ : ندارد ۹ - ندارد . حژ مانند متن است ۱۰ - حژ : دراز ۱۱ - مژ : با خودآهسته
۱۲ - مژ : بی خبران · حژ : بی خردان ۱۳ — مژ : ببرد ۱٤ - بانك نماز کفت ۱٥ - مژ : جون بیدارشدم
۱٦ - مژ : که خفته مانده بودم ۱۷ - مژ : و ۱۸ - مژ : کرده بودند ۱۹ - مژ : سخن می کفت ۲۰ - مژ: که
۲۱ - مژ : جند

حیله کنی تا بمقصود رسی یا نرسی،[۱] تا رفته در راه حق بمقصود چون‌توان رسید، کی اینك دوش محبوبی[۲] وعدهٔ داد این جوانرا، واشارت بما کرد[۳]، یك نیمهٔ شب بی‌خواب بود،[۴] ومی گفت : دردیده بجای خواب آ بست مرا. دیگر چه ای جوان[۵] ؟ خواجه بوالقسم گفت[۶]: من‌هیچ‌نگفتم ازشرم[۷]،[شیخ گفت‌خواجه بوالقسم!من‌همی‌بمردم.][۸] دیگر بار باز گفت[۹]،من بیفتادم وازدست بشدم، چون بهوش[۱۰] آمدم‌شیخ گفت: چون دردیده بجای خواب‌آ بست ترا[۱۱]، چرا خفتی تا ازمقصود بازماندی؟ وبیت جمله بگفت.خلق بیکبار بفریاد[۱۲] آمدند ومن[۱۳] بیهوش[۱۴] واز دست رفته[۱۵]، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس باشد[۱۶]، حالتها رفت وخرقهاانداختند[۱۷]. پدرم خرقها بدعوتی بازخرید.پس چون شیخ بسرای ماآمد پدرم از شیخ درخواست کرد کی اگر آب خوری از دست بوالقسم خور . ومن زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده،[۱۸] شیخ دوبار[۱۹] از دست من آب خورد ومرا گفت نیك مرد خواهی بود. هشتاد ویك سال عمر من بود هر گز برمن[۲۰] حرام نرفت، از حرمت گفت[۲۱] شیخ، [هر گز خمر نخوردم][۲۲] وخدمت هیچ مخلوق نکردم وبا هیچ کس[۲۳] بد نکردم . صاحب واقعهٔ این‌دو کرامت شیخ من بودم[۲۴].

[۲۵]*حکایت* آورده‌اند کی‌روزی شیخ بوسعید وشیخ ابوالقسم[۲۶] گرگانی قدس الله ارواحهم[۲۷] در[۲۸] طوس باهم نشسته بودند بریك تخت، وجمعی درویشان پیش ایشان[۲۹] ایستاده ، بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این دو[۳۰] بزرگ چیست؟شیخ

---

۱ ـ مژ : دامی ۲ ـ مژ : مقصودی. حژ :کسی بمقصودی ۳ ـ مژ : ندارد ٤ ـ در اصل : از شب ۵ ـ مژ : پسر ٦ ـ مژ : ندارد ۷ ـ مژ : ندارد ۸ ـ مژ ۰ در نسخهٔ س نیست ۹ ـ مژ : دیکر بارکفت ۱۰ ـ مژ : باز ۱۱ ـ مژ: آب بود ۱۲ ـ مژ : در فریاد ۱۳ ـ مژ: مدهوش و ١٤ ـ مژ : بیفتادم ۱۵ـ مژ: بشدم ۱٦ ـ مژ : د ۱۷ ـ مژ : افتاد ۱۸ ـ مژ : زبر سر شیخ ایستاده بودم کوزهٔآب در دست ۱۹ ـ مژ : دوکرت ۲۰ ـ مژ : درهشتاد ویك سال عمر من هرگز بر من هیچ ۲۱ مژ.س ندارد ۲۲ ـ ازمز هست ۲۳ مژ : در حق هیچ‌کس ۲٤ مژ : شیخ من بود

۲۵ ـ **توضیح** : چون اختلاف دو نسخهٔ استانبول (س) وکپنهاك (حژ) کمست از این پس از مقابلهٔ این‌دونسخه خودداری و بمقایسهٔ‌نسخهٔ س باموارد‌مهم‌ازنسخهٔ مژ‌اکتفا میشود ۰ بنا براین نمودن نسخهٔ پطرزبورگ با علامت «مژ» در حاشیه لازم نیست و تمام نسخه بدلهای ذیل صفحات از «مژ» هست و اگر در مواردی مقابلهٔ متن با نسخهٔ کپنهاك لازم دانسته شد کمافی السابق با علامت «حژ» نموده خواهد شد .

۲٦ — حژ : ابلقاسم ۲۷ ـ روحهما ۲۸ ـ شهر ۲۹ ـ ندارد ۳۰ هردو

بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت: هرك خواهد کی دو پادشاه بهم بیند[۱]، بر یك تخت و بر یك[۲] دل، گو در نگر! درویش چون این سخن بشنید در ان هر دو بزرگ نگاه کرد[۳]، حق سبحانه وتعالی حجاب از چشم[۴] آن درویش بر داشت[۵] تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست. بر دلش بر گذشت که آیا خداوند را تبارك وتعالی امروز در زمین بندهٔ هست بزرگوارتر[۶] ازین هر دو شخص[۷] ؟ شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در حال[۸] روی بدان درویش کرد و گفت: مختصر ملکی بود کی هر روزی در ان ملك چون بوسعید و بوالقسم هفتاد هزار نرسد[۹] وهفتاد هزار بنرسد. این می گفت ومی گمارید.

* **حکایت** * چون شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز چند روز بطوس مقام کرد، قصد نشابور کرد. خواجه محمود مرید کی در نشابور بود، مردی بزرگ بود، چنانك مریدان را بر اوفرستادی[۱۰] و گفتی محمود راه بری نیکست. یك روز[۱۱] این محمود مرید[۱۲] گفت دوش در خواب دیدم کی کوه طوس کی از سوی نشابور رست بشکافتی[۱۳] وماه از میان آن بیرون آمدی، [وبخانقاه کوی عدنی کویان فرود آمدی. اکنون شیخ می‌رسد اورا بخانقاه کوی عدنی کویان فرود باید آورد وشیخ را استقبال کردند، چون بیکدیگر رسیدند شیخ را بخانقاه عدنی کویان فرود آوردند][۱۴]. خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی سازیم[۱۵] دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد. سفره بنهادند وسر بریان پیش نهادند. شیخ گفت مبارك باد، از سر در گرفتیم. چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت ای شیخ حمام را چه گویی؟ شیخ گفت

---

۱ ـ دریك جای بیك وقت در یك حال . . . ۲ ـ بیك دل ۳ – نکریست ٤ ـ از بیش جشم دل ٥ ـ بر کرفت ٦ ـ بزرکتر ۷ ـ کس ۸ – حالی ۹ – فرانرسد ۱۰ – سخت بزرکوار و خادم صوفیان بودست جنانك بعد ازآن که شیخ بنشابور شد و او را بدید مریدانرا بیش وی فرستادی ۱۱ ـ بامداد ۱۲ –نمازبگزارد ۱۳ – که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی ١٤ –کفت ای اصحاب صلای استقبال در دهیت که شیخ ابو سعید می‌آید جمع درهم آمدند و باستقبال شیخ ما بیرون شدند شیخ می‌آمد وجمعی نیکو در خدمت شیخ جون بیکدیکر رسیدند شیخ فرود آمد (حژ : و خواجه محمود وجمع را در بر گرفت وبپرسید وبرنشست و بشهر درآمدند) خواجه محمود با جمع خویش کفت جون بخواب جنین دیده ام که ماه بکوی عدنی کوبان بزمین آمد، او را آنجا فرود آریم، شیخ را بکوی عدنی کوبان بخانقاه بوعلی طرسوسی فرود آوردند.
۱۵ ـ کنیم

باید رفت . شیخ با جمع بحمام شدند. چون سجادهٔ شیخ باز افگندند، جماعتی[۱] ازاری که پاکیزه‌تر بود پیش شیخ آوردند. خواجه محمود دستار[۲] را از سر فرو گرفت و بوسی برداد[۳] و پیش شیخ داشت. شیخ گفت مبارك [باد] چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد . از وی بستد و فرا[٤] میان زد[٥] و بحمام در رفت[٦]. چون آن روز بر آسودند[۷]، دیگر روز شیخ را درخانقاه کوی عدنی کویان[۸] مجلس نهادند. دراوّل مجلس از شیخ سؤال کردند کی اینجا بزرگیست[۹] کی او را[۱۰] ابوالقسم قشیری گویند[۱۱]، میگوید کی بنده بدو قدم بخدای رسد. [شیخ چه می گوید؟] شیخ گفت کی نه، ایشان می گویند کی بنده بیك قدم بخدای رسد . مریدان استاد امام نزدیك استاد امام[۱۲] آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت: نپرسیدید[۱۳] کی چگونه؟ دیگر روز از شیخ[۱٤] سؤال کردند که دی گفتی کی[۱٥] بیك قدم بخدای رسند[۱٦]. شیخ گفت بلی امروز همین می گویم[۱۷]. گفتند چون[۱۸] ای شیخ؟ گفت میان بنده وحق یك قدمست وآن[۱۹] آنست که[۲۰] قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی[۲۱]، چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوّافی آوازی داد کی کَماو[۲۲] همه نعمتی ! شیخ گفت . از ان عاقل[۲۳] بشنوید وکار بندید. کم آیید وهمه شمایید. پس گفت:

فا[۲٤] ساختن وخوی خوش وصفرا هیچ تا عشق[۲٥] میان ما بماند بی پیچ

مریدان استاد پیش امام[۲٦] حکایت کردند . استاد گفت چنان است کی او می گوید . وشیخ هرروز مجلس می گفتی و هر کرا چیزی بدل بر گذشتی [آن سخن را بوی تقریر][۲۷] دادی چنانك آنکس را معلوم[۲۸] شدی، وباز با سر سخن شدی[۲۹]. و اهل نشابور بیکبار برشیخ اقبال کَردند وروی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر وبیت

---

۱ ـ حمامی ۲ ـ خویش ۳ ـ بوس داد ٤ ـ بر ٥ – بست ٦ – فروشد ۷ ـ حمام کردند و بیاسودند ۸ ـ عدنی کوبان ۹ – استاد امام ابوالقاسم ۱۰ ـ درنسخهٔ مژ نیست ۱۱ – در نسخه مژ نیست ۱۲ – مریدان استاد امام بیش امام ۱۳ ـ در ں ومژ : نبرسیدی . تصحیح قیاسی است ۱٤ – شیخ را ۱٥ – مرد ۱٦ـ رسد ۱۷ ـ و تا قیامت کویم ۱۸ – جکونه ۱۹ ـ قدم ۲۰ – یك ۲۱ – در جمله تو بی تو در میان است ۲۲ – آواز داد که ما و . حژ : آواز می داد که کما و ۲۳ – مرد غافل ۲٤ ـ حژ : در ۲٥ـ عهد. حژ مانند متن است ۲٦ ـ مریدان باز بیش استاد امام شدند و این سخن ۲۷ ـ شیخ در میان سخن روی بوی می کردی و جواب آن سخن که او را در دردل بودی برمزی یا بیتی یا حکایتی برون می ۲۸ ـ مفهوم ۲۹ ـ افتادی

می گفتی ودعوتهای باتکلّف می کردی وپیوسته سماع می کردندی در پیش وی، وازین سبب [۱] جملهٔ ایمهٔ فرق با شیخ بانکار بودند.

* حکایت * خواجه حسن مؤدب گوید رحمةالله علیه که چون آوازهٔ شیخ درنشابور منتشرشد، کی پیرصوفیان آمده است از میهنه[۲] و مجلس می گوید، واز اسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمی‌دهد، ومن‌صوفیانرا خوار نگریستمی[۳]، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ وعلم غیب خدای تعالی[٤] بهیچ کس نداد [و ندهد او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز می‌دهد؟ روزی][٥] برسبیل امتحان بمجلس شیخ شدم[٦] وپیش تخت او بنشستم، جامهای فاخر پوشیده ، ودستار فوطهٔ طبری در سر بسته، با دلی پر انکار وداوری. شیخ مجلس می گفت، چون مجلس بآخر آورد، ازجهت درویشی جامهٔخواست[۷]، مرا در دل آمد[۸] که دستار خویش بدهم، باز گفتم با دل خویش کی[۹] مرا این دستار از آمل هدیه آورده‌اند ، و ده دینار نشابوری قیمت اینست[۱۰]، ندهم . دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد ، مرا باز در دل افتاد کی دستار بدهم ، باز اندیشه را ردّ کردم و همان اندیشهٔ اول در دلم آمد[۱۱] . پیری در پهلوی من نشسته بود ، سؤال کرد ای‌شیخ حق سبحانه وتعالی با بنده‌سخن گوید؟شیخ گفت[گوید]، از بهر دستار طبری دوبار بیش[۱۲] نگوید . باز ان[۱۳] مرد کـه در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار کی در سر داری بدین درویش‌ده، اومی گوید ندهم کی قیمت این[۱٤] ده دینار است ومرا از آمل هدیه آورده‌اند. حسن مؤب گفت چون من آن سخن شنودم[۱۵] لرزه بر من افتاد ، برخاستم وفرا پیش شیخ شدم، و بوسه برپای شیخ دادم ، ودستار و جامه جمله بدان درویش دادم وهیچ انکار و داوری[۱٦] با من نماند، بنو مسلمان شدم وهر مال ونعمت کی داشتم در راه شیخ فدا کردم وبخدمت شیخ باستادم . و او خادم[۱۷] شیخ ما بوده است ، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد[۱۸] و خاکش بمیهنه‌است[۱۹] .

---

۱ ـ در مژ نیست ۲ ـ در کوی عدنی کوبان ۳ ـ عظیم دشمن داشتمی ٤ ـ بهیچ پیامبر و ٥ ـ در نسخهٔ س نیست از مژ هست ٦ ـ در آمدم ۷ ـ هر کسی چیزی میدادند دستاری خواست ۸ ـ آمد ۹ ـ درمژ نیست ۱۰ ـ این دستار است ۱۱ ـ آمده بود ۱۲ سخن ۱۳ ـ با آن ۱٤ ـ دستار ۱۵ ـ شنیدم ۱٦ ـ دردل‌من ۱۷ ـ خاص ۱۸ ـ شیخ ما بماند ۱۹ ـ رحمه‌الله

* حکایت * از خادم شیخ [پیر محمد شوکانی و از برادر اوزین الطایفه عمر شوکانی][۱] شنیدم[۲] که ایشان هر دو گفتند کی ما از پدر خویش شنودیم کی گفت: من جوان بودم کی فرزندان شیخ بوسعید قدّس الله ارواحهم العزیز و رحمهم رحمةً واسعةً، مرا ازمیهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور، و در خدمت[۳] درویشان مشغول بودم[۴]. یك روز بگرمابهٔ [شدم] کی درپهلوی خانقاه بود، وشیخ در آن حمام[۵] بسیار رفتی، جون بگرمابه در[۶] شدم[۷] وموی برداشتم پیری بیامد[۸] وخواست کی[۹] مرا مغمّزی وخدمتی کند، مانع شدم[۱۰] و گفتم تو مردی بزرگی وپیر، ومن جوان، برمن واجب باشد کی ترا خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغمّزی بکنم و حکایتی است بر گویم. من بگذاشتم، [اوحکایت آغاز کرد و گفت][۱۱] کی: من جوان بودم وبرسرچهارسوی این شهر دوکانی داشتم وحلواگری[۱۲] کردمی، چون یك چندی این کار کردم وسرمایهٔ[۱۳] بدست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد، از دکان برخاستم [برگ سفر راست کردم ومن از شهر بیرون نرسیده بودم][۱٤]. کاروانی بزرگ بجانب بخارا می‌رفت[۱۵] من نیز اشتر بکری[۱٦] بگرفتم و [در صحبت ایشان روانه شدم. چون][۱۷] بسرخس رسیدیم[۱۸] و روزی دو آنجا مقام کردیم و روی بمرو نهادیم[۱۹]، چنانك عادت پیاده روان[۲۰] باشد، پارهٔ در پیش[۲۱] برفتمی و بخفتمی تا کاروان در رسیدی، پس برخاستمی و با کاروان برفتمی. یك شب بـرین ترتیب می‌رفتم، شب بیگاه گشته بود، ومن سخت مانده وخسته[۲۲]، وخواب برمن غلبه کرده، پارهٔ نیك پیشتر شدم، و از راه یکسو شدم وبخفتم. در خواب بماندم، کاروان در رسیده بود و برفته و من در خواب مانده[۲۳]، تا آنگاه کی گرمای آفتاب مرا[۲٤] بیدار کرد. برخاستم و[هیچ جای][۲۵] اثر کاروان

---

۱ ـ در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است: که در کوی عدنی کوبان بود در نشابور، بیرمحمد شوکانی وازبرادراوزین الطایفه عمرشوکانی· درنسخهٔ س: واز محمدشوکانی ۲ ـ شنودم ۳ ـ ومن بخدمت ٤ ـ شدم مدتی ۵ ـ آنجا ٦ ـ بسیار در آمده بود فرو ۷ ـ جون بنشستم ۸ ـ فراز آمد ۹ ـ دست بر پشت من نهد و ۱۰ ـ مانع شدم ۱۱ ـ او دستی بر پشت من می نهاد و این حکایت می کفت ۱۲ ـ حلوایی ۱۳ ـ نیك ۱٤ ـ وآنج ببایست فروخت بفروختم و متاعی که لایق بخارا بود بخریدم ومن هرکز از شهر پنج فرسنك زمین بهیج روستا نرسیده بودم وهیج سفر نکرده ۱۵ ـ بزرك ببخارا میشد ۱٦ ـ بکرا ۱۷ ـ با ایشان بهم برفتیم ۱۸ ـ آمدیم ۱۹ ـ من هر شبی ۲۰ ـ کاروانی ۲۱ ـ بارهٔ بیش شترکاروان ۲۲ ـ من عظیم مانده شده بودم ۲۳ ومن بی خبر ۲٤ ـ از خواب ۲۵ ـ در نسخهٔ س نیست.

ندیدم[ریگ بود وهیچ راه ندیدم][۱] پارهٔ گرد بردویدم ، راه گم کرده ، چون مدهوشی شدم[۲] . پس با خود اندیشه کردم که چنین کی پارهٔ ازین سویءپارهٔ ازان سویءمی‌دوم[۳] ، بهیچ جای نرسم. مصلحت آنست کی من با خود اجتهادی کنم ودل با خویشتن آرم تا رای من قرار گیرد بجایی ، روانه شوم[٤] [این خاطر با خویشتن مقرر کردم ، و اجتهاد بجای آوردم و][٥] یك طرف اختیار کردم[٦] و می‌رفتم تاشب درآمد. تشنگی و گرسنگی درمن اثری عظیم کرده بود که گرمای گرم بود. چون هوا خنك‌تر شدمن اندك قوتی گرفتم وبا خود گفتم کی بشب روم بهتر باشد،آن شب‌همه شب می‌دویدم[تا بامداد، چون‌روز شد نگریستم جملهٔ صحرا ریگ دیدم][۷] وخار وخاشاك، وهیچ جای اثرآبادانی[۸]ندیدم، شکسته[۹] شدم. [بران تشنگی و گرسنگی وماندگی همچنان][۱۰] می‌رفتم تاآفتاب گرم شد و تشنگی از حد گذشت[۱۱]، بیفتادم و تن بمرگ بنهادم . پس با خویشتن اندیشه کردم کی در چنین جایگاهی الاّ جهد[۱۲] سود ندارد و تن بمرگ بنهادن بعد[۱۳] همهٔ جهد ها باشد . مرا یك‌چارهٔ دیگر مانده است و آن آنست کی ازین بالاهای ریگ[بالایی که بلندترست][۱٤] طلب کنم و خویشتن بحیله بر سر آن بالا افگنم وگرد این صحرا در نگرم، باشد کی جایی آبادانی یا[آبی یا خانهٔ صحرا نشینان بدست آرم ، اگر بدست آرم][۱٥] فهوالمراد و اگرنه[۱٦] بر سر آن [بالای خاك خویشتن فرو برم وتن بمرگ دهم][۱۷] . پس بنگرستم بالایی بزرگ دیدم ، خود را[۱۸] بر سر آن بالا[۱۹] افگندم وبدان بیابان نگاه کردم[۲۰] از دور سیاهیی[۲۱] بچشم من آمد، نیك نگاه کردم[۲۲]،سبزی بود. پس‌قوی دل شدم وبا خود گفتم هر کجاسبزی باشد آب بود[وهر کجا که‌آب بودممکن بود که آدمی باشد ، بدین سبب قوتی در من پدید آمد و][۲۳] از بالا بزیر[۲٤] آمدم و روی بدان سبزی نهادم . چون آنجا

۱ — مژ . در نسخهٔ س نیست ۲ - بارهٔ از هر سوی دویدم تا باشدکه راه باز یابم ، سرکردان تر شدم ۳ — از این سوی می دوم وبارهٔ ازان سو هرکز ٤ - دل با خویشتن آرم و اندیشه بکنم بر هر سویی که دل من قرارکیرد روی بدان جانب نهم و می روم آخر بآبادانی رسم ٥ - مژ وحز . در نسخهٔ س نیست ٦ - و روی بدان طرف‌نهادم . ۷ـمژوحز . در نسخهٔ س نیست ۸—وآب‌وحیوان۹ ـ شکسته دل ۱۰ ـ مژ . درنسخهٔ س نیست ۱۱ ـ تشنکی بحدی رسیده‌که نیزطاقت حرکت نداشتم ۱۲ ـ وجدهیچ ۱۳ ـ بعد از ۱٤ ـ مژ .در نسخهٔ س نیست ۱٥ ـ خانهٔ عرب یاترکمان بینم اکر دیدم ۱٦ ـ والا ۱۷ ـ بالایی ریك پشت بازدهم وکورفرو برم وخاشاك کرد خویشتن فرا نهم تا ددهٔ بعد از مرك من مرا نخورد وتن مرك رادهم وتسلیم کنم ۱۸ — بس بنکریستم تل بزرك دیدم جهدکردم وبسیار حیله خویشتن ۱۹ ـ بالایی ۲۰ ـ فرو نکریستم ۲۱ — در اصل سیاهی ۲۲ ـ بنکریستم ۲۳ ـ مژ وحز . در نسخهٔ س نیست ۲٤ — ازان بالایی فرود .

رسیدم پارهٔ زمین شخ دیدم[۱] [چند ِ تیر پرتابی در میان آن ریگها][۲] و پارهٔ آب صافی[۳] [از ان زمین بیرون می آمد و می رفت و گرد بر گرد آن چشمه چندان از ان زمین پارهٔ آب می‌رسید که گیاه رسته بود وسبز گشته ، من][٤] فراز شدم و پارهٔ از آن آب بخوردمو وضوساختمودور کعت نماز گزاردم وسجدهٔ شکر کردم کی حق سبحانه وتعالی جان من باز داد، وبا خود گفتم که مرااینجا مقام باید کرد و از اینجا روی[٥] نیست، باشد کی کسی اینجا آیدبآب[٦] ، و گرنیایدیکشبان روزی اینجامقام کنم، کی آخر اینجا آبی‌است، بیاسایم[۷]،آنگاه‌بروم. پارهٔازان‌بیخ گیاه‌بخوردموازان سرچشمه دورترشدم وبر بالاء ریگ بلند شدم وسر بالاء ریگ بازدادم چنانك گوی‌شد، [درآن گوشدم][۸] و خاشاك گرد خویش بنهادم چنانك ِ کسی مرا نمی‌دید[۹] و از میان خاشاك بهمه جوانب می‌نگرستم ، گفتم نباید حیوانی مؤذی مرا المی رساند [۱۰] [یـا خدای ناترسی پدید آید و مرا بیم‌هلاك باشد. در میان آن خاشاك پنهان شده بودم و باطـراف آن بیابان نظاره می کردم] [۱۱] . چون وقت زوال شد سیاهیی از دور پیدا شد[۱۲] ، روی بدین آب نهاده ، چون نزدیك آمدآدمی بود . با خویشتن گفتم الله اکبر،خلاص ِ مرا دری‌پدید آمد. چون‌نزدیکتر آمد مردی دیدم بلند بالا،سپیدپوست، ضخم،فراخ‌چشم، محاسنی‌تـا ناف، مرقّـع‌صوفیانه پوشیده، وعصایی وابریقی در دست، و سجادهٔ بر دوش افگنده[۱۳]،و کلاه صوفیانه بر سرنهاده، وچُمـچمی در پای کرده ، نور از روی او می تافت . بکنار آب آمد وسجاده بیفگند بشرط متصوّفه، و ابریق آب بر کشید و در پس بالا شد[۱٤] [واستنجایی بجای آورد وباز آمد بر کنار چشمه بنشست][۱٥] و وضویی ساخت[۱٦] و دوگانه بگزارد[۱۷] ودست برداشت و دعایی بگفت وسنت بگزارد وقامت گفت و فریضه بگزارد و محاسن بشانه کرد وبرخاست و سجاده[۱۸] بر دوش افگند [وعصا و ابریق برداشت][۱۹] ورو ببیابان‌نهاد[۲۰] وبرفت. تاز[۲۱] چشم من غایب نشد[۲۲] من ازخود[۲۳]

---

۱ ـ مژ وحژ. ندارد ۲ ـ مژ . درنسخهٔ س نیست ۳ – وچشمهٔ آب صافی ٤ ـ مژ . درنسخهٔس نیست. حژ با اندك اختلاف مانند مژ است ٥ – روی رفتن ٦ ـ طلب کردن۷ ـ که اینجا آبست و ۸ ـ مژ ۰ درنسخهٔ س نیست ۹ ـ نتواندديد ومن ۱۰ در مژوحژ نیست ۱۱ ـ مژ وحژ . در نسخهٔ س نیست ۱۲ وقت زوال بود از دور ازان بیابان سیاهی پدیدآمد ۱۳ ـ وروستره با مسواك بردوش ۱٤ ـ بدان پس بالایی فروشد ۱٥ـ مژوحژ . در نسخهٔ س نیست ۱٦ ـ وضویی صوفیانه بکرد ۱۷ ـ و محاسن شانه کرد و بانك نماز گفت و سنت کرد و قامت گفت و فریضه بگزارد ۱۸ – وسنت بگزارد و برخاست و سجاده ... ۱۹ ـ درمژ نیست ۲۰ – فرونهاد ۲۱ـ از پیش ۲۲ – نگشت ۲۳ـ مرا از خویشتن

خبرنداشتم[۱]، از هیبت او، و از مشغولی بدیدار او، ونیکویی طاعت او! چون او از چشم[۲] من غایب شد ومن با خویشتن‌رسیدم[۳]، خود را بسیار ملامت کردم کی این چه بود کی‌من کردم[٤]؟ همه جهان آدمی طلب می کردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند [مردی یافتم چنین نورانی،از وی راه‌طلب نکردم، گفتم][۵] اکنون جز صبوری روی نیست، باشد کی[٦] باز آید[۷].منتظر میبودم تا اوّل[۸] نماز دیگر در آمد. همان سیاهی از دور پدیدآمد، دانستم که همان‌شخص است، چون نزدیك آمد هم او بود. هم[۹] بر قرار آن کَرت [نماز دیگر بگزارد][۱۰] من این بار[۱۱] گستاخ‌تر شده بودم آهسته از میان خاشاك بیرون آمدم واز ان بالا فرو آمدم[۱۲]. چون از نماز فارغ شد[۱۳] ودست برداشت ودعا بگفت، برخاست‌تا برود، دامنش بگرفتم وبگفتم:ای شیخ از بهرِ للّه[۱٤] مرا فریادرس!مردی‌ام[۱۵] ازنشابور، وباکاروانی[۱٦] ببخارا می‌شدم[۱۷]. امروزدو روزست تا راه گم کرده‌ام [وکاروان برفته‌است ومن‌دراین بیابان منقطع‌شده‌ام][۱۸] وراه‌نمی‌دانم. او سر در پیش‌افگند، یك‌نفس‌را[۱۹] سر برآورد[۲۰] ودست من بگرفت. من بنگریستم، شیری[۲۱] دیدم که از ان[۲۲] بیابان برآمد و پیش اوآمد و خدمة کرد وبیستاد[۲۳]. او دهان بر گوش شیر نهاد[وچیزی بگوش‌او فرو گفت][۲٤] پس‌مرا بران‌شیر نشاند ومویِ گردن او بدست من داد ومرا گفت هردوپای در زیر شکم او محکم دار[۲۵] وهر کجا که اوبیستاد[۲٦] ازوی فرود آی، و از آن سوی کی روی او[۲۷] باشد برو. من چشم فراز کردم وشیر برفت. یك ساعت[۲۸] بود، شیر بیستاد، من‌ازو فرو آمدم و چشم باز

۱ ـ نبود ۲ـ بیش ۳ـ آمدم ٤ـ که از من در وجودآمد ۵ ـ و براه بری دلالت کند مردی مصلح نیکو زندگانی و صوفی که همه جهان بدعا و زندگانی ایشان بر بایست و همه کمرهان بدیشان هدایت و از ایشان راه راست می‌طابند یافتم و جنین غافل بماندم و او برفت. ازین جنس خود را بسیار ملامت کردم جون دانستم که آن مفید نیست با خود کفتم. ٦ ـ که هم امروز یا امشب یا فردا ۷ ـ وخلاص من جز از وی نیاید ۸ـ وقت ۹ـ همان کس بود ۱۰ ـ سجاده بیفکند و وضو تازه کرد و دوی بکزارد و بانك نماز کفت و سنت نماز بکزارد و قامت کفت و بفریضه مشغول کشت ۱۱ ـ من این نوبت ۱۲ ـ و دربس بشت او بنشستم ۱۳ـ جون نماز سلام بازداد ۱٤ ـ از بهر للله را ۱۵ ـ کاروانی ۱٦ ـ بودم و وروی ۱۷ـ داشتم ۱۸ ـ درنسخهٔ س نیست از مژ هست. ۱۹ـ بس ۲۰ ـ و برخاست ۲۱ـ را ۲۲ـ در مژ نیست ۲۳ ـ از بیابان‌آمد و بیش اوآمد و اورا خدمت کرد و بایستاد و ۲٤ـ در نسخهٔ س نیست از مژ هست ۲۵ ـ کن و چشم فرازکن و هیچ باز مکن ودست محکم دار ۲٦ ـ وی ایستاد تو ۲۷ـ روی تو ازان‌طرف ۲۸ ـ می‌رفت یك ساعت

کردم. شیر برفت ، راهی دیدم، گامی چند برفتم،کاروانرا دیدم آنجا فرودآمده[۱]، شاد شدم، با ایشان[۲] بخاراشدم واز متاعی کی برده بدم[۳] سودی نیك بکردم،ومتاع[۴] نشابور[۵] بخریدم و،بازآمدم[۶] ودیگر بار بدوکان نشستم و با سر حلواگری رفتم[۷] و چند سال برین بگذشت . یك روز بکاری بکوی عدنی کویان فروشدم.بردر خانقاه انبوهی دیدم، پرسیدم کی چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه،شیخ بوسعید بوالخیرش گویند، کی‌پیر ومقتدای صوفیان است واو را کرامات ظاهر، درین خانقاه نزول کرده است وامروز مجلس می گوید [واین مردمان بمجلس‌او رغبت می‌نمایند واین ازدحام از انست][۸]، گفتم من نیز در روم تا چه می گوید[۹].چون از در خانقاه‌درشدم، ستونی بود بر کنار رواق ،آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بود وسخن می گفت . در وی نگرستم ، آن مرد را دیدم که در ان بیابان مرا بر ان شیر نشانده بود . او روی از دیگر سوی[۱۰] داشت کی سخن می گفت،چون سخن او شنیدم [۱۱] او را بازشناختم، [خواستم که این حال باز گویم][۱۲] اوحالی روی بمن[۱۳] کرد و گفت:های نشنیدستی هر آنچ ببینند در ویرانی نگویند در آبادانی ! چون این سخن بگفت نعرهٔ از من برآمد،ونیز ازخود[۱۴] خبر نداشتم ،وبیهوش بیفتادم، شیخ باسر سخن شده‌بود ومجلس تمام کرده،چون بهوش بازآمدم [شیخ از مجلس دست باز داشته بود] ومردم رفته [بود وجمع پراگنده شده][۱۵] ،ودرویشی نشسته بود و سر من در کنار گرفته[۱۶] . چون با خویش[۱۷] آمدم برخاستم،آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما درآی.من‌پیش شدم ودرپای او افتادم[۱۸].شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرّکی ازان خویشتن بمن داد ،وحسن مؤدّب را گفت تا مرا جامهای نوآورد، و آن جامهٔ حلواگری را از سر

۱- سخت ۲- و ایشان نیز بدیدار من شاد شدند با آن جماعت ۳- متاعی که بود بفروختم ۴- و از آنجا جیزی که لایق ۵- بود ۶- و بنشابور باز آمدم و راحتی سره یافتم ۷- شدم ۸- درنسخهٔ س نیست از مژ هست ۹- درشوم که تا ببینم که این چه مردیست ۱۰- سوی دیگر ۱۱- درنسخهٔ مژ نیست ۱۲- در نسخهٔ س نیست از مژ نقل شد ۱۳- سوی من ۱۴- بشدم و ۱۵- در نسخهٔ مژ نیست ۱۶- برکنار نهاده ۱۷- من بخویشتن باز ۱۸- وبای وی بوسه دادم

من بر کشید[1] [وآن جامها را در من پوشانید][2] وطبقی شکر در آستین من کـرد و گفت این بنزدیك کودکان بر و با ما عهد کن کی تا زنده باشم من[3]، این سخن را با خلق نگویی وسرّ را فاش نگردانی[4]. [من سخن شیخ را][5] قبول کردم [وبا او قول کردم و][6] تا شیخ زنده بود[7] ، و در حال حیوة او ، این حکایت با کس[9] نگفتم، چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت با تو[10] بگفتم.

✿ حکایت ✿ خواجه حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد کچون شیخ ابوسعید قدّس اللّه روحه العزیز درابتدای حالت بنشابور[11] آمد، ومجلس می گفت و بیکبار مردمان روی بوی آوردند[12] ومریدان بسیار پدید آمدند[13]. در ان وقت در نشابور مقدّم کرّامیان استاد ابوبکراسحق کرّامی بود، ورئیس اصحاب رأی وروافض قاضی صاعد. وهریك را ازیشان تَبع بسیار، وشیخ را عظیم منکر [بودندی] وجملگی صوفیانرا دشمن داشتندی. وشیخ بر سر منبر بیت می گفتی ودعوتهای بتکلف می کردی، چنانك هزار دینار زیادت در یك دعوت خرج می کرد و پیوسته سماع می کـرد[14] و ایشان بران انکارهای بلیغ می کردند، وشیخ فارغ بود وبر سر کار خویش ، پس ایشان بنشستند ومحضری کردند[15] وایمهٔ کرّامیان [واصحاب رأی گواهی بر آن محضر][16] نبشتند[17] کی اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می کند و مجلس می گوید و[18] بر سرمنبر بیت وشعر می گوید، تفسیر واخبار نمی گوید[19]، و سمـاع می فرماید و[رقص می کند و][20] جـوانان رارقص می فرماید ولوزینه و[گوزینه][21] ومرغ بریان[وفواکه الوان][22] می خورد ومی خوراند[23]، و می گوید من زاهدم واین نه شعارزاهدانست ونه صوفیان. وخلق بیکبار روی بوی نهادند و گمراه می گردند، وبیشتر عوام درفتنه افتاده‌اند. اگر تدارك این نکنند زود بوَد[24] کی فتنهٔ ظاهر گردد . و این

۱- حلواکرانه از من بیرون کرد ۲ ـ مز . در نسخهٔ س نیست ۳- ما زنده باشیم ٤ - این سخن باکس نکویی ٥ - مز . در نسخهٔ س نیست ٦ - مز . در نسخهٔ س نیست ۷ - من ۸- در مز نیست ۹ - بیش کس ۱۰ - بیش تو ۱۱ - بابتدا بنشابور ۱۲ - می کفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند ۱۳ - و مالها فرا می کردند و ١٤ - رسم سماع می‌آوردی ۱٥ - بنوشتند ۱٦ - در مز نیست ۱۷ - و محضری بنوشتند ۱۸ - دراثناءمجلس ۱۹ - وپیوسته دعوتهای با تکلف می کند ۲۰ - در مز نیست ۲۱ - مز . درنسخهٔ س نیست ۲۲- مز . در نسخهٔ س نیست ۲۳- در مزنیست ۲٤ - نفرماید زود خواهد بود

محضر بغزنین فرستادند، بخدمت[۱] سلطان غزنین ،جواب‌نبشتند برپشت محضر، کی‌ایمهٔ فریقین شافعی وبوحنیفه بنشینند وتفحص حال او بکنند[۲] و آنچ ِ مقتضای شریعتست بروی برانند[۳] .این مثال روزپنجشنبه در رسید .آنها کی منکران بودند شاد شدند[۴] و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازیم وشیخ را با جملهٔ صوفیان بردار کنیم برسر چهارسوی. برین جمله قرار دادند[۵] واین آوازه در شهر منتشر شد. وآن طایفهٔ کی معتقد بودند رنجور وغمناك گشتند[۶] و کسی را زهره نبود کی این حال با شیخ بگوید [ودر هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هرچه رفتی بفراست و کرامت می‌دیدی ومیدانستی][۷]. خواجه حسن مؤدب گفت چون این روزنماز ِ دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواندو گفت‌ای‌حسن،صوفیان چندتن‌اند؟ گفتم صدوبیست‌تن‌اند، [هشتاد مسافر وچهل مقیم][۸]. گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان [چه خواهی داد ؟ گفتم آنچ ِ اشارت شیخ ماباشد. گفت فردا باید که][۹] هریکی را سر برهٔ بریان درپیش نهی با شکر کوفتهٔ بسیار، تا بران مغز بره پاشند، وهریکی را رطلی حلوای شکر و گلاب پیش‌نهی[۱۰] بابخور،تاعود می‌سوزیم و گلاب برایشان می‌ریزیم. وکرباسهای گازر شست بیاری، واین سفره‌در مسجد جامع بنهی،تا آن کسانی که ما را درغیبت غیبت می کنند برأی العین ببینند کی حق سبحانه وتعالی عزیزان درگاه عزت را ازپردهٔغیب چه می‌خوراند . حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه[۱۱] یك‌تاه[۱۲] نان معلوم نبوده‌است، ودر جملهٔ نشابور کس را نمی‌دانستم که [بیك درم سیم][۱۳] باوی گستاخی کنم، که همگنان‌ازین آوازه[۱۴] متغیر شده بودند،وزهرهٔ آن نبود کی شیخ راگویم که وجه این از کجا سازم . از پیش شیخ بیرون آمدم.آفتاب روی بغروب نهاده‌بود، بسر[۱۵] کوی عدنی کوبان[۱۶] باستادم متحیر،ونمی‌دانستم کی چه[۱۷] کنم [تا روز بیگاه شد وآفتاب نیك زرد گشت وفرو می‌شدو][۱۸] مردمان در دکانها می‌بستند و

۱ - بیش ۲ - بجای آرند ۳ - آنچ از مقتضای شرع بروی متوجه‌گردد و از حکم سیاست بر وجه مصلحت بروی برانند ٤ - و بحکم بنشستند ٥ - متفق شدند وقرار نهادند ٦ - رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند ۷ - مز . در نسخهٔ س نیست ۸ - مز . در نسخهٔ س نیست ۹ - مز و حز . در نسخهٔ س نیست ۱۰ . و عود و کلاب بسیار بیاری ۱۱ - و خانقاه ۱۲- نای ۱۳ — س . ندارد ۱٤ - بشوریده از اعتقاد بکشته ۱٥ - آفتاب فرو می شد بر سر ۱٦ - عدنی کوبان ۱۷ . چکار ۱۸ - س ندارد .

روی بخانهامی نهادند، [تا نماز شام در آمد و تاریك شد][۱]. مردی از پایان بازار می‌دوید تا بخانه رود [که بیگاه گشته بود][۲] مرا دید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستادهٔ، حاجتی و خدمتی فرمای. من قصه با او تقریر کردم[۳] کی شیخ چنین[۴] فرموده است[۵] وهیچ وجه معلوم نیست [واگر تابامداد بباید ایستاد، بایستم که روی باز گشتن نیست][۶]. آن جوان در حال آستین بازداشت و گفت دست در آستین در آر [و بردار چند انکت در بایست است، در وجه گفتِ شیخ صرف کن. من][۷] دست در آستین وی بردم[۸] ویك کف زر سرخ برداشتم [وخوش دل شدم واورا ثنا گفتم و][۹] روی بکار آوردم، و آنچ شیخ فرموده بود جمله راست کردم. و گفتی کف من میزان گفتِ شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یك درم سیم نه در بایست بود و نه زیادت آمد آن شب آن کار ساخته شد. و بگاه برفتم و کرباس بستدم و بمسجد جامع سفره باز گستریدم[۱۰] [برانجمله که شیخ اشارت کرده بود][۱۱]. شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلایق بسیار بنظاره مشغول[۱۲]، واین خبر بقاضی صاعد واستاد ابوبکر بردند [که شیخ صوفیانرا در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است][۱۳]. قاضی صاعد گفت بگذارید[۱۴] تا امروز شادی بکنند وسر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد. و بوبکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب دار چرب خواهند کرد. این خبر بگوش صوفیان آوردند، همه غمناك و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند[۱۵] شیخ گفت ای حسن باید کی سجادهای صوفیان بمقصوره بری، ازپس قاضی صاعد، کی ما[۱۶] ازپس او نماز خواهیم گزارد[۱۷]، وقاضی صاعد خطیب شهر بود. پس حسن گفت سجادهای صوفیان بمقصوره بردم، درپس پشت قاضی صاعد، صد و بیست سجاده فرو کردم دو رسته [چنانكِ هیچ کس دیگر را جای نبود][۱۸]. قاضی صاعد [در آمد و][۱۹] برمنبر رفت وخطبهٔ بانکار بگفت وفرود آمد. چون نماز بگزاردند[۲۰]

۱- س. ندارد ۲ - س. ندارد ۳ - متحیر ایستادهٔ: من قصه با وی بگفتم که ٤ - اشارتی ٥ - و حال چنین است و هیچ ٦ - س. ندارد ۷ - در مز نیست ۸ - بر کردم و از آنج درآستین وی بود ۹ - نیك بنگریستم زر بود بازگشتم خوش دل ۱۰ - برکشیدم ۱۱ - س ندارد ۱۲ - بنظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند ۱۳ - س. ندارد ۱٤ - بگذارید ۱۵ - و دست بشستند ۱٦ - امروز ۱۷ - کهمارا آرزوی وست. ۱۸-س ندارد ۱۹ - س ندارد ۲۰ - جون سلام داد.

شیخ برخاست وسنت راتوقف‌نکرد وبرفت. چون‌شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد ومی‌خواست که‌سخنی گوید، شیخ بدنبالۀ چشم دروی نگاه[۱] کرد، او حالی سر در پیش افگند [وشیخ برفت وجمع در خدمت شیخ برفتند]. چون شیخ بخانقاه باز آمد مرا گفت: برو برسرچهار سوی کرمانیان، وآنجاکاك پزی است وکاك پاکیزه‌نهاده وکنجد وپسته مغز دروی‌نشانده، ده‌من‌کاك بستان، و فراتر شو، منقّا فروشیست، ده من منقّا بستان[۲] و در دو ایزارفوطۀ کافوری بند، و بنزد استاد ابوبکر اسحق برو بگوی امشب باید کی روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم وبر سر چارسوی کرمانیان شدم [واشارت شیخ بجای آوردم][۳] وبدر سرای ابوبکر اسحق شدم [و بار خواستم ودر رفتم و سلام گفتم][٤] و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می‌فرماید کی امشب باید کی روزه بدین طعام گشایی، چون اوآن بدید رنگ رویش متغیر شد و[۵] ساعتی انگشت در دندان گرفت وتعجب نمود،ومرا بنشاند وحاجب بوالقسمك را آواز داد[٦] و گفت برو بنزدیك قاضی‌صاعد، واورا بگوی که میعادی که میان ما بود کی‌فردا بااین‌شیخ‌وصوفیان مناظره کنیم، واورا برنجانیم، من از ان‌قول[۷] بر گشتم، تودانی‌باایشان.واگر گوید‌چرا؟ بگوی کی[۸] من دوش نیت‌روزه کردم وامروز[۹] بمسجد جامع می‌شدم، چون بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم [بردوکان‌کاك پزی] کاکی پاکیزه دیدم‌نهاده، آرزوم کرد [و بدلم برگذشت که چون از نماز بازآیم بگویم تا از دوکان آن کاك پزکاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم و][۱۰] چون فراتر شدم‌منقا دیدم، گفتم [کاك ومنقا نیکو باشد امشب روزه بدان گشایم][۱۱]. چون بخانه‌آمدم فراموش کردم واین حال [با هیچ آفریده][۱۲] نگفته بودم، [بر دل من گذشته بود، این ساعت می‌بینم کی][۱۳] این هردورا از آن هردوموضع بر من‌فرستاده است[۱٤] که امشب روزه بدین بگشای، اکنون کسی را که اشراف خاطر [او برضمایر][۱۵] بندگان خدای تعالی چنین باشد مرا باوی [جز] ترك

۱–بدونظر ۲- و پاك کن ۳- و آنجه شیخ فرموده بود همجنان یافتم برموجب‌اشارت شیخ ازان دو موضع کاك و منقا بستدم ٤ - س ندارد، ۵ - رنك از روش برفت و ٦ - آواز دهیت حاجب‌بیامد ۷- قرار ۸ - تقریر کن‌که ۹ - بر سر خر نشسته بودم و ۱۰ - س ندارد ۱۱ - این منقا با کاك سخت نیکو بود ازین نیز پارهٔ بباید ستدن ۱۲- بدل من بکذشته بود و باکس ۱۳ - و هیجکس ازین حال خبر نداشت این ساعت ۱٤ - از هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است ۱۵ - س ندارد .

مناظره نباشد. حاجب بوالقسمك برفت وپیغام باز آورد[۱] کی من این ساعت هم بدین مهم بنزدیك تو کس می‌فرستادم کی او امروز از پس من نماز گزارده است[۲]، چون سلام فریضه بازداد[۳] برخاست و سنت‌را مقام نکرد و برفت[٤]. من روی باز پس کردم و می‌خواستم کی او را برنجانم و گویم که این چه[٥] شعار صوفیان است کی روز آدینه نمازسنت‌نگزاری[٦]؟ شیخ بدنبالهٔ چشم بمن‌بازنگریست، خواست کی زهرهٔ من‌آب شود. پنداشتم که اوبازیست و من گنجشکی، که همین ساعت‌مرا صید[۷] خواهد کرد، هرچند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت . او امروز هیبت و سلطنت خود بمن نمود، با وی مرا هیچ‌کاری‌نیست. صاحب خطاب سلطان تو بودهٔ و تو دانی با او[ما تبع تو بوده‌ایم اصل تو بودهٔ] . چون حاجب بوالقسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و با شیخ بگو کی قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و بوبکر اسحق با بیست هزار مرد وسلطان با صد هزار مرد وهفتصد پیل جنگی مصافی بر کشیدند با تو وقلب ومیمنه و[میسره]وجناح راست کردند [وخواستند تا ترا قهر کنند][۸] تو بده من کاك و ده من منقّامصاف ایشان بشکستی و[میمنه ومیسره وقلب وجناح][۹] برهم‌زدی. اکنون تو دانی با دین خویش [و ما دانیم با دین خویش] [۱۰] لَكُم دِينُكُم وَلِي دِين.

حسن گفت من [۱۱] پیش شیخ‌آمدم و ماجری بگفتم. پس شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده‌است، شما پنداشتید کی چوبی بشما چرب‌خواهند کرد، چون حسینِ منصوری باید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود درعهد وی، تاچوبی بوی چرب کنند. چوب بعیاران چرب کنند بنامردان چرب نکنند . پس‌روی بقوّال کرد و گفت بیار واین بیت بگوی. بیت:

درمیدان‌آ[۱۲] باسپر[۱۳] وتر کش باش سرهیچ‌بخود مکش بماسر کش‌باش
گوخواه‌زمانه‌آب وخواه‌آتش باش تو شاد بزی و در میانه خوش باش

---

۱ – در اصل باز پیغام آورد . در مژ بجای این جمله چنین است : و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد می گوید ۲ ـ نماز کرد ۳ ـ سلام بداد ٤ ـ و سنت نکزارد ٥ ـ سیرت زاهدان و ٦ ـ و بر اینجا ایذایی بنیاد کنم و سفاهتی نمایم ۷ ـ هلاك ۸ – س ندارد ۹ ـ س ندارد ۱۰ ـ س ندارد ۱۱ – باز کشتم و باز ۱۲ ـ در اصل : آی . مژ ندارد . ۱۳ ـ مژ : اسپر

قوّالان این بیت بگفتند، اصحاب در خروش آمدند وحالتها پدید آمد[۱] و هژده کس احرام گرفتند ولبیك زدند وخرقها در میان آمد. دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از ان بر گشتم وقاضی صاعد را از نیکویی روی ماه نشابور گفتندی شیخ گفت[۲]. بیت:

گفتی کی منم ماه نشابور سرا — ای ماهِ نشابور نشابور ترا
آنِ تو ترا و آنِ ما نیز ترا — باما بنگویی کی[۳] خصومت زچرا

چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار کرد وجملهٔ جمع صافی گشتند [ازداوری، وخوش دل برخاستندو][۴] بعدآن زهره نبود کس را درنشابور کی بنقص صوفیان سخنی گفتی.

* حکایت * زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفتندی، عابده[۵] و زاهده وازخاندان بزرگ، واهل نشابور بوی تقرب نمودندی[۶]، مدت چهل سال بود کی پای ازدرسرای[۷] بیرون ننهاده بود و[۸] دایهٔ داشت کی اورا[۹] خدمت کردی. چون آوازهٔ[۱۰] شیخ[۱۱] قدس الله روحه العزیز در نشابور[۱۲] منتشرشد[۱۳]، روزی ایشی دایه را گفت برخیزو بمجلس شیخ روو سخنی کی گوید یاد گیر [تاباز آیی وبامن تقریر کنی][۱۴]. دایه بمجلس شیخ حاضر آمد وشیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت، شیخ این بیت بگفت. بیت:

من دانگی ونیم[۱۵] داشتم حبهٔ کم — دو کوزه نبید[۱۶] خریده ام پارهٔ کم
بر بر بط مانه زیر ماندست ونه بم — تا کی[۱۷] گویی قلندری وغم وغم[۱۸]

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ اواین بیت را یاد گرفته بود، بگفت. ایشی گفت برخیز ودهان بشوی! این چه سخن[۱۹] دانشمندان وزاهدان بود؟ دایه از

۱ - در مژ نیست ۲ - این بیت کفت ۳ - در اصل: کین ٤ - در نسخهٔ س نیست ٥ - کفته اندسخت عزیزه. ٦ - و بزهد ونقوی او تبرك کردندی ۷ - جهل سال بود تا از سرای خویش بای ۸ - بکرمابه نشده ۹ - بیش وی ۱۰ - در مژ نیست ۱۱ - ما بوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۲ - در نشابور شد وآوازهٔ او در شهر منتشر کشت ۱۳ - که از میهنه شخصی آمده است و او راکرامات ظاهر است و مجلس میکوید و هر کرا درمیان جمع اندیشهٔ بخاطر می آید او جواب آن می کوید ۱٤ - س ندارد از مژ هست ۱٥ - در اصل: دیك نیم ۱٦ - مژ: دو کوزهٔ می. حژ: دو کوزه نبذخریده ام باده ۱۷ - باکه ۱۸ - غم غم ۱۹ - زاهدان و

آن سخن[۱] دهان بشست. واین ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی[۲]، آن شب بخفت، چیزی‌سهمناك بخواب دید، برجست وهر دوچشم ایشی درد خاست. هرچند کی داروساخت بهتر نشد، بهمهٔ اطبا التجا کرد، هیچ‌شفا نیافت، بیست شبان روز ازین درد فریاد می کرد، یك شب در خواب شد، در واقعه می‌بیند[۳] کی اگر می‌خواهی کی چشم تو بهتر گردد برو ورضای شیخ بدست‌آور[٤]. دیگر روز ایشی‌هزار درم‌فتحی‌در کیسه کرد وبدایه‌داد و گفت بخدمت شیخ بر، چون شیخ‌ازمجلس‌فارغ‌شود پیش او بنه وهیچ مگوی و باز گرد. دایه بمجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسهٔ[۵] سیم پیش شیخ بنهاد. وشیخ را سنت چنان بودی کچون از مجلس فارغ شدی مریدی خشك نانی وخلالی پیش شیخ بنهادی، شیخ نان بخوردی و خلال کردی. چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می کرد [آن سیم پیش وی بنهاد][۶] خواست که باز گردد، شیخ گفت[۷] بیا واین‌خلال رانزدیك کدبانو بر[که تودر خانهٔ وی می باشی][۸]، وبگوی که این خلال در آب بشوی وآب آنرا در[۹] چشم‌مال تا شفا یابی. وانکار و داوری این طایفه ازدل[۱۰] بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد. دایه این سخن با ایشی بگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال بآب بشست و درچشم کشید، درحال‌شفا یافت بقدرت خدای. دیگر روز برخاست و هر چه داشت از زر وجواهر وجامه بر گرفت وبخدمت شیخ‌آورد و گفت ای شیخ توبه کردم وانکار و داوری‌ازسینه بیرون کردم. شیخ گفت‌مبارك‌باد و گفت‌اورا‌پیش‌والدهٔ بوطاهر بریدتااورا خرقه پوشد. وشیخ‌اورافرمود کی‌خدمت‌این‌طایفه‌را اختیار کن[۱۱]. پس‌ایشی‌برخاست[۱۲] و خرقه پوشید و خدمت[۱۳] این طایفه پیش گرفت[۱٤] وهرچه داشت[۱۵] درباخت[۱٦]

* **حکایت** * آورده‌اند کی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز بنشابور شد ومدت‌یك‌سال‌درنشابور بود ومجلس‌می گفت و[۱۷] درین‌مدّت‌استادابوالقسم[قشیری][۱۸]

---

۱ ـ برخاست و ۲ ـ و همه مردمان را بدادی ۳ ـ در خواب دید ٤ ـ و دل عزیز او را درباب ۵ ـ شیخ آمد و سلام کفت و ٦ ـ در اصل نیست ۷ ـ با دایه ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ در آب بجنبان و بدان‌آب جشم خویش را بشوی تا جشم ظاهرت شفا یابد ۱۰ ـ و سینه ۱۱ ـ تا عزیز هر دو سرای کردی ۱۲ ـ بر موجب اشارت شیخ برفت ۱۳ ـ بخدمت بوشیدکان ۱٤ ـ مشغول کشت ۱۵ ـ از بیرایه و اسباب و غیر آن ۱٦ ـ و در این راه بدرجهٔ بزرك رسید و بیشوای صوفیان کشت ۱۷ ـ وكار ها می‌رفت ۱۸ ـ شیخ ما را بدید .

آشنایی باشیخ ما نداده بود وباوی بانکار بود . ودرین مدّت هفتاد کس از مریدان استاد امام بنزدیك شیخ آمده بودند[١] و از آن یکی بونصر حرصی بود کی استاد امام را می گفت کی آخر یکبار بیای واین مرد را ببین وسخن او بشنو ، تا بعدِ یك سال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم . آن شب[٢] استاد امام بقراری کی داشت[٣] بمتوضا شد ، چون فارغ شد خود را از بیرون جامه بدست گرفت [و این سنت نیست، سنت آنست که دست در اندرون باشد که هیچ ازعورت برهنه نگردد] [٤] اگرچه تنها باشی، حکم این خبر را که مصطفی[٥] صلوات الله وسلامه علیه فرموده است وَاستَحیُوا مِنَ الَّذِین یَرونَکُم وَاَنتُم لاتَرونَهُم [واستاد امام از آن طایفه نبود کی این سنت جز بسهو از وی فوت شده باشد][٦]. پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز ولگام و طرفهای زین بمال[٧]، وباسروضو ساختن شد. پس بامداد بمجلس شیخ آمد، شیخ درسخن آمد چنانكِ عادتِ شیخ بود[٨]، استاد امام می نگریست وآن سلطنت و اشراف برخاطرها می دید، بدلش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست وبمعامله برابر باشیم او این منزلت کجا یافتست ؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و[٩] گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند کی خواجه نه بسنت خودرا گرفته درمیان حجره فرامی شود، پس کنیزك را بیدار کند کی برخیز، لگام وطرف زین بمال[١٠]. این حدیث آن وقت جویند کی [دل روشن کند نه طرف ولگام. چون استاد شنید][١١] از دست بشد[١٢] ووقتش خوش گشت[١٣]. چون شیخ ازتخت[١٤] فرو آمد، پیش[١٥] استاد امام شد و هر دو یکدیگر

١ ـ هرکه بمجلس شیخ آمدی و آن حالت و کرامت شیخ بدیدن بخدمت او بیستادی ٢ ـ سحرگاه ٣ ــ او را بود برخاست و ٤ــ ودر میان حجره استبرا می کرد و قدمی جند بر می کرفت جنانك سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بکرفتن سنت نیست که جون دست بدامن درکنی آنك عورتست برهنه کرد دو سنت جنانست که دست در اندرون بیرهن خویش بکیری تا هیچ موضع از عورت برهنه نکردد ٥ ـ علیه السلم در وصیتی که معروفست و درست ٦ ـ عبارت بین دو قلاب در مژ نیست ٧ ــ جون این سخن بکفت ٨ ـ جنانك معهود بود ٩ ـ شیخ روی باوکرد حالی و در میان سخن ١٠ ـ آن ساعت دل باك باید کرد نه لکام وطرف زین ١١ ــ خواجه بدین مقالت مشغول بود . استاد ١٢ ـ ازدست بیفتاد ١٣ ــ وبیهوش کشت ١٤ ـ از منبر ١٥ ــ بنزدیك

را در بر گرفتند و او از آن انکار وداوری برخاست[۱] ومیـان هر دو[۲] کارها رفت.

* حکایت* آورده‌اند کچون آن انکار از درون استاد[۳] امام برخاست، دردرون استاد امام ازسماع [کی شیخ می کرد انکاری بود کی در ابتدای سماع را منکر بودی. روزی‌از در][۴] خانقاه شیخ بگذشت، در خانقاه سماع می کردند وصوفیانرا وقت خوش شده [وحالتی پدیدآمده ورقص‌می کردند][۵] وشیخ باایشان موافقت کرده،استاد درانجا[۶] درنگریست، بخاطرش‌درآمد کی[۷] در مذهب‌چنین است کی هرکِ در رقص کردن گِرد درگردد گواهی او بنشنوند وعدالت را باطل گرداند[۸]. دیگـر روز شیخ را بدعوتی می‌بردند واستاد امام جایی میرفت، برسر چهارسوی بیکدیگررسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد مَتی رَاَیتَنا فِي صَفِّ الشُّهود[۹]؟ استاد امام‌دانست کی این‌جواب آن اندیشه است که دی روز برخاطر او گذشته است. آن داوری نیز از خاطراو[۱۰] برخاست[۱۱]. روزی دیگر استاد امام بردَرِ خانقاه[۱۲] می گذشت وشیخ فرموده بود کی سماع می کردند وشیخ را حالتی بود وجمع را وقت خوش گشته بود وقوّال این بیت می گفت، بیت:

از بهر بتی گبرشوی عارنبو | تا گبر نشی ترا بتی یارنبو

انکاری از ان بیت بـدل استاد امام در آمد و[۱۳] گفت اگـر همهٔ بیتها بـوجهی تفسیر توان کرد[۱۴]، این بیت[۱۵] ازان جمله است کی این را هیچ توجیهی[۱۶] نتوان نهاد و شیخ برین خوش گشته است. این برخاطرش بگذشت[۱۷]،اظهار نکرد وبرفت. بعد از آن‌روزی‌استاد امام بنزدیك شیخ در آمد، چون بنشستند شیخ‌روی باستاد امام کرد و گفت ای استاد:

از بهربتی گبرشوی عار نبو؟ | تا گبرنشی ترا بتی یار نبو؟

۱ ـ استاد امام را آن انکار برخاست ۲ ـ میان ایشان ۳ ـ ازمیان‌استاد وشیخ ما قدس‌الله روحهما ٤ ـ که شیخ بیوسته خواستی داوری می بود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی یك روز استاد امام بدر ـ در نسخهٔ س نیست ٦ ـ موافقت می کردو استاد بدانجا ۷ ـ بخاطراستاد امام بکذشت که ۸ ـ این اندیشه بخاطر استاد امام بکذشت و برفت ۹ـ یعنی که مارا کی دیدی در صف کواهان بنشسته بودیم و کواهی می دادیم ۱۰ ـ نیز از درون استاد امام ۱۱ـ الحکایة ۰ آورده‌اند که یکروزدیکر ۱۲ ـ بدر خانقاه شیخ ما ۱۳ ـ باخود ۱٤ ـ وعذری توان نهاد ۱۵ ـ باری ۱٦ ـ وجه ۱۷ ـ این انکار بدلش درآمد ۰

بوجه‌استفهام، کی[1] خودعارت نیاید که از بهر بتی گبر شوی وتا گبر نگردی [بتی] یار تو نتواندبود ؟ چون‌استادامام وجه تفسیراین بیت بشنید که با چنان خاطر وعلمی کی او را درین راه بود ، [بسی فکر کرد واین بیت را توجیهی نتوانست نهاد][2] ، اقرارداد که سماع شیخ را مباحست ومسلّم، و در سِر توبه کرد که بعد ازان بر هیچ‌حرکت شیخ‌انکار نکند. بعد از ان هر روز نزدیك شیخ‌آمدی یاشیخ بروی رفتی[3].

* حکایت * پیر بو احمد صاحب سرّ استاد امام بوده است قدّس الله ارواحهماالعزیز،مردی‌سخت‌عزیز بوده‌است[4]. گفت‌یك‌شب سحر گاه استاد امام را پسری در وجود آمد. استاد را در سِر خبرآوردند وهنوز هیچ کس از اهل خانقاه استادخبر نداشت واستاد هنوز نام وی[5] ننهاده[6]. کسی دست بحلقهٔ[7] خانقاه باز نهاد، استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد. در باز کردند، شیخ بود، در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را [خدای فرزندی ارزانی داشته است وما را][8] نامی مانده بود، بروی ایثار کردیم، اورا شیخ بوسعید[9] نام نهاد. وبدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد. وخواجه بوعمرو کی داماد استاد بود مردی بزرگ بود و بانعمت، چهل دعوت داد[10] بشکرانهٔ این.

* حکایت * خواجه بوبکر مؤدّب گفت کی روزی شیخ بو سعید قدّس الله روحه العزیز[11] مجلس می گفت، درمیان سخن گفت استاد امام دیر میرسد! وباز گفت عجب عجب ! ساعتی سخن گفت ، دیگر بار گفت ما را دل بااستاد امام می‌نگرد کی دوش رنجور بود . چون شیخ این گفت استاد از در در آمد . خروش از خلق برآمد . شیخ‌روی باستاد امام کرد و گفت یا استادما دوش ازتو غافل نبودیم، عیادت تو بحکایتی بخواهم گفت : روزی‌دهقانی‌نشسته بود، برز گراو او را خیار نوباوه آورده بود . دهقان حساب خانه بر گرفت، هر یکی را یکی بنهاد[12] ویکی بغلام داد کی برپای ایستاده بود، دهقانراهیچ نماند وغلام خیارمی‌خورد[13]، خواجه راآرزو کرد، غلام را گفت پارهٔ

---

۱ - بر وجه استفهام جنانك سیاقت سخن از راه معنی برین وجه بود که ۲ — وا و بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد وهیچ جیز بخاطرش در نیامده بود ۳ — نزدیك اوشدی ٤ - و مردی بزرك بود ٥ - و استاد امام هیچ نام بروی ٦ - بود و از خویشان و نزدیکان او هیچ کس خبر نیافته بود ۷ - در ۸ - بسری آمد و ما را ۹ — بوسعید بوسعید ۱۰ - بکرد ۱۱ — در نیسابور ۱۲ — بداد ۱۳ ـ غلام خدمت کرد و بایستاد ومی خورد .

ازان‌خیار[1] بمن‌ده ، غلام پارهٔ ازان خیار بخواجه‌داد .[2] دهقان چون بدهان برد طلخ[3] یافت، گفت ای غلام خیـاری بدین طلخی را بدین خوشی می‌خوری؟ گفت از دست خداوندی کی چندین گاه[4] شیرین خورده باشم بیك طلخی چه عذر دارم کی ردّ کنم؟ ای‌استاد، قطعه[5] :

از دوست بهر چیزچرا بایدت‌آزَرد	کین‌عشق‌چنین باشد گه شادی گه‌درد
گرخوار کندمهترخواری نبود عیب	گر باز نوازد شود آن داغ جفاسرد
صدنیك بیك بد نتوان کردفراموش	گرخار براندیشی[6] خرمانتوان‌خورد
اوخشم همی گیرد تو عذرهمی‌خواه	هرروز بنو یار دگر[می] نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعرهٔ بزد واز هوش برفت[7]، چون‌شیخ مجلس تمام کرد و عوام بپرا گندند وشیخ در خانه شد ، مشایخ متصوفه نزدیك استاد آمدند کی دوش چه بوده‌است؟ استاد گفت عجب‌کاریست! دوش در وِردی کی مرا بود کسلی می‌رفت و ازان جهت مشوش بودم. گفتم بمسجد آدینه شوم ودر ان حوض غسلی کنم[8] و بر سرخـاك مشایخ روم[9] و وِرد بگزارم . چون بمسجد جامع رسیدم[10] و بحوض فرو شدم وسجاده بر طاق‌نهادم باجامها، وبرسرآب میریختم[11] یکی‌درآمد[12] وجامه و کفشم‌بر گرفت[13] و از ان سبب رنجی واندوهی بمن‌درآمد وزفان‌داوری پدید آوردم[14]. از آب برآمدم وبرهنه بخانقاه رفتم وجامهٔ دیگر در پوشیدم و گفتم‌همان[15] تمام باید کرد. براندیشهٔ زیارت برون شدم، چون بدر مسجدجامع رسیدم پایم درسنگ آمد، پایم ریش گشت[16] ودستارم‌از سر بیفتاد، کسی در آمد ودستارم را در ربود[17]، من متحیر بماندم سربسوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا بوالقسم نمی‌باید او طاقت سیلی وزخم تو ندارد کی بوالقسم را این ورد وزیارت برای تو بوَد، چون ترا نمی‌باید در باقی کردم! و در همه جهـان هیچ کس از حال من خبر نداشت . امروز شیخ می گوید کی ما

۱— خواجه‌را نیز آرزوآمد غلام راکفت بارهٔ ۲ـ غلام باره کرد و بارهٔ بخداوند ۳— حژ: تلخ ودرموارد دیگر نیز که در نسخهٔ س و مژطلخ آمده در حژ تلخ ثبت شده است ٤ ـ جندین سال ٥ ـ نظم ٦ ـ بیندیشی ۷ـ نعرهٔ بزد و ببهلو می‌کشت و فریاد می‌کرد تا از هوش بشد ۸ — غسلی بیارم ۹ — شوم ۱۰ ـ در آمدم ۱۱ ـ بر طاق نهادم و جامها درآن میان‌کردم و بآب فرو شدم ۱۲ — یکی فرود آمد و فراز شد ۱۳ ـ و برفت ١٤ ـ بزبان در داوری افتادم ١٥ ـ قصد١٦ ـ پایم‌درسنك آمد و بروی درافتادم پایم افکار شد ۱۷ ـوبرفت

دوش باتو بودیم! تا[۱] اورا بدین سرِ اطلاعست ای بسا رسوایا[۲] کی‌اواز ما می‌داند.

* **حکایت** * ازخواجه بوالفتوح‌غضایری[۳] شنیدم کی گفت[٤] هر روز نماز دیگر بر درخانقاه شیخ بر سر[٥] کوی عدنی کویان دکانی بود[٦]، آب زدندی و بر ُفتندی‌وفرش افگندندی وشیخ آنجا بنشستی وپیران پیش شیخ بنشستندی وجوانان بیستادندی[۷]، و موضعی با نزهت و گشاده وخوش بودی. یك روز شیخ هم برین قرار نشسته بود، سراز پیش بر آورد و گفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای تعالی را ببینید[۸]؟ درین مرد نگرید[۹]. جمع بازنگریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام ابوالقسم قشیری از سر کوی‌درآمد،چون‌فرازآمدسلام گفت[۱۰] وبر گذشت، شیخ ازپس‌قفای‌او[۱۱] نگریست و گفت استاد استاد است.

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی شیخ ابوالقسم قشیری یك شب[۱۲] اندیشه کرد و گفت فردا به‌مجلس[شیخ بوسعید] شوم‌و گویم کی[۱۳] شریعت‌چیست وطریقت چیست؟تا جواب چه شنوم[۱٤]. دیگر روزبگاه بمجلس‌شیخ‌آمدم وبنشستم وشیخ در سخن آمد. پیش از آنكِ استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای‌کسی کی میخواهی کی ازشریعت و طریقت‌سؤال کنی[۱٥]، بدانكِ ما جملهٔ علوم‌درین بیت‌آوردیم کی[۱٦]:

ازدوست پیام آمدکاراسته‌کن‌کار — اینست[۱۷] شریعت

مهردل‌پیش‌آروفضول ازره بردار — اینست[۱۸] طریقت

امام الحرمین ابوالمعالی قدّس الله روحه العزیز[۱۹] گفته است کی هرچِ ما در کتابها ثبت کرده‌ایم وخوانده‌ایم[۲۰] وتصنیف ساخته[۲۱]، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدّس الله روحه‌العزیز درین یك بیت بیان کرده است.

---

۱ . اکر ۲ . ای بسیار رسوایی ۳ . در اصل : عضاربری . لیکن در همین نسخه چند سطر بعد عضایری آمده است . در مژ : ابوالفتح غضایری و شیخ حانارو . در حژ : ابوالفتوح‌عضابری وشیخ جان‌باز ٤. که کفتند ٥ـ درنشابوردر٦. دوکانی‌بودی که‌آنرا ۷. وجوانان‌صف‌زدندی و بایستادندی ۸ـ اکرخواهیت...ببینیت اینك‌می‌آید ۹ـ نگریست ۱۰. کرد ۱۱. ازبس‌او ۱۲ باخود ۱۳ . از او ببرسم که ۱٤ ـ تا جه‌کویند ۱٥ . ببرسی ۱٦ . ما جملهٔ علوم شریعت و طریقت را بیك بیت آورده‌ایم و آن اینست ۱۷ . اینك ۱۸ . اینك ۱۹ . جوینی رحمةالله علیه ۲۰ . ما درکتابها بخواندیم و بنوشتیم ۲۱ . تصنیف‌کردیم و بسیاری رنج بما رسید

٭**حکایت**٭ خواجه بوالفتوح غضایری[۱] رحمةالله علیه روایت کرد و گفت[۲]: دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه کی بحکم استاد امام ابوالقسم قشیری بود، از استاد امام دستوری خواست تا بمجلس شیخ بوسعید آید. استادامام‌دستوری نمی‌داد[۳]، چون بکرات می گفت[٤] گفت دستوری‌دادم، اما متنکر وار و پوشیده شو و ناونه بر سر افگن[٥]، یعنی‌چادر کهنه[٦]،تا کسی‌ظن‌نبرد کی تو کیستی. فاطمه بحکم اشارت استادآن چنان کرد[۷] و بمجلس شیخ‌آمد و بر بام در میان زنان بنشست. و آنروزاستاد امام بمجلس نیامده بود. چون شیخ‌درسخن‌آمد حکایتی از استاد بوعلی[۸] دقاق آغاز کرد و گفت اینك جزوی ازاجزای او اینجاست و شطیبة[۹] از آن اوحاضرست[۱۰]. چون کدبانو فاطمه آن سخن‌بشنید حالتی بوی درآمد[۱۱] وبیهوش شد[۱۲] و ازبام‌در گشت. شیخ گفت خداوندا نه بدین بازپوشی! همانجا کی بود در هوا معلّق بیستاد[۱۳] تا زنان دست‌فرو کردند وبربامش کشیدند. واین‌حال باستاد امام باز نمود[۱٤].

٭ **حکایت** ٭ از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنیدم[۱٥] کی گفت از امام احمدمالکان شنیدم[۱٦] کی گفت: روزی شیخ ابوسعید قدّس‌الله‌روحه‌العزیز و استاد امام وجمعی بزرگان متصوّفه[۱۷] در بازار نشابورمی‌شدند، بر دکانی شلغم جوشیده بود نهاده، و درویشی را نظر بر ان افتاده بود [مگر دلش بدان میلی کرد][۱۸] شیخ ما[۱۹] بدانست، هم‌آنجا کی بود عنان باز کشید، وحسن را گفت برو بدکان شلغم فروش،چندانك شلغم دارد بستان وبیار[۲۰] وهم‌آنجا مسجدی‌بود ، شیخ درمسجدشد[۲۱] با استادامام‌وجمعی[۲۲] متصوفه[۲۳]. حسن بدکان مرد رفت و شلغم بیاورد وصلا[۲٤] آواز دادند، درویشان بکار

---

۱ - دراصل‌بوالفتح‌عضایری . چند سطر پیش بوالفتوح عضاربری . ۲ - روایت کرده‌است که ۳-استاد امام دران ایستادکی می نمود و اجازت نمی‌کرد ٤ - بکفت استاد ٥ - مڑ : ندارد ٦ - بزبان نشابوریان یعنی چادرشب کهنه برسر افکن ۷ -کدبانو فاطمه جنان‌کرد و جادری کهنه بر سرکرفت و بوشیده ۸ . ازان ۹- دراصل : سطبه ۱۰- می‌شنود ۱۱— دروی بیدارشد ۱۲ -کشت ۱۳- بایستاد ۱٤ ـ جون بخانه بازآمد با استاد امام حکایت‌کرد ۱٥ — شنودم ۱٦ - شنودم ۱۷ - جمع بسیار از متصوفه قدس‌الله ارواحهم ۱۸ — دراصل نیست ، از مڑ هست ۱۹ ـ بفراست ۲۰ - کفت‌که بدوکان آن مرد شو و جندانك آنجا شلغم و جکندر است بخر و بیار ۲۱ — و شیخ در آن مسجد شد . ۲۲ ـ باجمع ۲۳ - درآمد و ۲٤ — حسن بدان دوکان شد وجندانك شلغم وجکند ربود بخرید و بیاورد و الصلا

می‌بردند و شیخ موافقت می کرد واستاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکار می کرد کی مسجد در میان بازار بود وپیش گشاده،[وشیخ‌اعتراض نمی کرد][۱]. بعد از ان بروزی دو سه شیخ ما را با استاد امام بدعوتی بردند و تکلّف[۲] بسیار کرده[۳] و الوان اطعمه[۴] ساخته[۵]، سفره بنهادند، مگر طعامی بود کی استاد را بدان اشتها بودی واز وی دور بود و[۶] شرم مانع، شیخ‌روی بوی کرد و گفت‌ای‌استادآن وقت کی‌دهندت[۷] نخوری وآن وقت کی بایدت[۸] ندهند.استاد ازآنچ رفته بود بدل استغفار کرد ومتنبه گشت.

☆ حکایت ☆ شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب کی گفت در نشابور روزی استاد امام[۹] درویشی را خرقه بر کشید وبسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنك مگر آن درویش را بخواجه اسمعیلك دقاق نظری بود و این اسمعیلك از نزدیکان[۱۰] استاد امام بود، مگرآن درویش ازمحبی درخواست کرده بود که‌امشب می‌باید کی دعوتی سازی وقوّالانرا بخوانی و اسمعیلك را حاضر گردانی[۱۱][تا با ما امشب صحبت دارد وامشب برجمال وی نعرهٔ چند بزنیم][۱۲] کی درکار او سوخته‌ایم. آن محب[۱۳] آرزوی درویش[۱۴] بجای آورد ، [دعوت بساخت و قوّالان و خواجه اسمعیلك را بخواند][۱۵] ، دیگر روز خبر باستاد امام رسید ، آن درویش را[۱۶] خرقه بر کشید ومهجو کرد واز شهر بیرون کرد.چون[۱۷] خبر بخانقاه شیخ آوردند درویشان رنجورشدند[۱۸]،پس شیخ حسن مؤدب‌را گفت[۱۹] امشب می‌باید کی‌دعوتی نیکو بسازی باهمه تکلّفی[۲۰] وجملهٔ جمع‌شهر راطلب داری[۲۱]واستادامام رابخوانی‌وشمعهای بسیارفرا گیری[۲۲].حسن گفت برفتم‌وآنچ شیخ‌فرموده‌بودراست کردم‌واستادامام را خبر کردم واهل‌شهر[۲۳] راحاضر کردم، استادامام[۲۴] بیامدوشیخ‌اوراشبانگاه[۲۵] برتخت نشاند

---

۱ – با خود می گفت که درشارع جیزی می‌خورند ، استاد امام دست بیرون نکرد و جنانك معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و روا نمی‌داشت ۲ – استاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت‌تکلف ۳ ـ بودند ٤ ـ طعام ٥ـ جون ٦ ـ دست استاد بدان طعام نمی‌رسید وشرم‌می‌داشت که بخواهدوعظیم ازین مشوش می‌بود و دران رنج بود ۷ ـ کت دهند ۸ ـ کت باید ۹ ـ ابوالقاسم قشیری قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۰ ـ برادر قوم ۱۱ بیاری ۱۲ ـ دراصل نیست از مز هست ۱۳ – آن‌شب ١٤– آرزوی‌آن درویش را ۱۵ـ مز . دراصل‌بجای عبارت بین‌دوقلاب‌سماع کردند١٦– برنجانید و۱۷ ـ این۱۸ـ وهرکز در هیچ واقعه باشیخ‌هیچ نکفتندی و از هیچ حال اورا خبر ندادندی و نبایستی داد که او خود بفراست و کرامت می‌دیدی و می‌دانستی ۱۹ –که ۲۰ ـ و برهٔ بسیار بریان کنی و لوزینهٔ بسیار بیاری ۲۱ – بخوانی ۲۲ ـ در کیرانی ۲۳ ـ دادم و جملهٔ جمع ۲٤ ـ جون شبانکاه ۲۵ – اورا باخویشتن بهم

با خویشتن بهم[۱]، و صوفیان در پیش‌تخت شیخ سه صف بنشستند، درهرصفی‌صد مرد، وما سفره بنهادیم، وصاحب‌سفره‌خواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود وسخت با جمال، نیم جبهٔ پوشیده، بر سر سفره می گشت، چون شمعی روشن. چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ واستاد امام‌نهادم، چون ایشان پاسی[۲] چند بکار بردند و دست باز کشیدند، شیخ گفت یابا طاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی[۳]، و یك نیمه می‌خور و یك نیمه در دهان آن درویش می‌نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت[۴] وپیش[۵] درویش شد وبحرمت بدو زانو[۶] بنشست ویك نیمهٔ لوزینه‌خود[۷] بخورد ویك نیمه[۸] دردهان درویش نهاد و دیگری‌همچنین کرد. آن درویش فریاد برداشت[۹] وجامه خرقه کرد ولبیك‌زنان از خانقاه بیرون رفت ومی‌دوید و نعره می‌زد. شیخ خواجه‌بوطاهر را گفت یاباطاهر ترا بخدمت آن درویش‌وقف کردیم. برو، عصا وابریق او بردار واز پس او می‌شو،وخدمت اوبجای می‌آور[۱۰] وهر کجا کی او فرود آیدمغمّزیش[۱۱] می کن تا بکعبه.[۱۲] خواجه بوطاهرعصا وابریق آن‌درویش برداشت واز پس‌او برفت، بوعلی بازپس نگریست خواجه بو طاهر را دید کی از پس وی‌می‌دوید، چون بوی‌رسید[۱۳] گفت کجا می‌آیی؟ گفت پدرم‌مرا بخدمت توفرستادست و احوال بگفت. بوعلی باز گشت و[۱۴] پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدای‌بوطاهر را ازمن باز گردان. شیخ[۱۵] بوطاهر را باز خواند. آن درویش‌خدمت کرد و برفت. چون بوعلی بشد[۱۶] شیخ روی سوی[۱۷] استاد امام کرد و گفت ای استاد، درویشی را کی بنیم‌لقمهٔ لوزینه‌از شهر برون[۱۸] توان کرد و بحجاز افگند، چندین رنجانیدن وخرقه بر کشیدن ورسوا کردن‌چرا[۱۹]؟ واین ما را از برای توپیش آمد والاّ چهار سال بود کی آن درویش درکار بوطاهر ما بودوما[۲۰] آشکارانمی کردیم،

---

۱ - در مز نیست ۲ — در اصل با تنی. صورت فوق از مز هست ۳ - و این لوزینه بردار ٤ — وبر دست خود بنهاد ٥ - آن ٦ — در بیش او ٧ — و یك لقمهٔ لوزینه خود برداشت نیمهٔ ٨ - و نیمهٔ دیکر ٩ - برآورد ١٠ - و خدمت او می کن ١١ - مغامزیش ١٢ - برسد ١٣ - کی از بس او می دوید ودر بی او می‌رفت بایستاد و جون خواجه بو طاهر بدو رسید ١٤ - باز ١٥ — خواجه ١٦ - برفت ١٧ - بسوی، ١٨ - بیرون ١٩— چرا باید رنجانید و خرقه بر کشید و رسواکرد ٢٠ — برو

و گرنه بسبب تو بودی هم بکسی باز نگفتمی[۱]. استاد برخاست واستغفار کرد ووقت خوش گشت وصوفیانرا حالتها ظاهر شد[۲].

☆حکایت☆ آورده‌اند کچون استادامام‌را [باشیخ‌ما] آن انکار برخاست ازمیان[۳]، از شیخ درخواست کرد کی هرهفته یك بارمی‌باید[٤] کی در خانقاه من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد ودرهفته یك‌روز آنجا مجلس گفتی. یك روز نوبت‌مجلس [شیخ] بود[٥]، و کرسی نهاده[٦] بودند، ومردم می‌آمدندومینشستند، شیخ عبدالله باکو درآمد بپرسیدن استاد امام، چون[۸] یکدیگر را پرسیدند شیخ[۹] عبدالله باکو گفت این‌چیست؟ استادامام گفت از آن شیخ بوسعیدست[۱۰]، مجلس خواهد گفت ، بنشین تا بشنوی . عبدالله[۱۱] گفت‌من اورامنکرم[۱۲] یعنی‌معتقد نیستم‌استاد امام گفت [من نیزهمین گفتم کی‌تو گفتی ولکن چون بحقیقت‌نظر کردم مرید شدم][۱۳]. گوش دار کی این مـرد مشرفست بر خواطرها[۱٤]، تاهیچ حرکت نکنی و هیچ چیزنیندیشی، کی او حالی باز نماید . پس شیخ بوسعید درآمد وبر کرسی رفت[۱٥] ومقریان[۱٦] برخواندند وشیخ دعا بگفت و در سخن آمد. شیخ عبدالله[۱۷] باکو [پنهان دهن پرباد کرد و][۱۸] آهسته گفت با خود[۱۹]: بس باد کی دربادست! اوهنوزسخن‌تمام‌نکرده[۲۰] بود،شیخ روی‌سوی او کرد و گفت:[۲۱] در باد معدن بادست. این‌کلمه بگفت وبا سر سخن شد. استاد امـام شیخ[۲۲] عبدالله را گفت چه کردی؟ گفت‌چنین گفتم[۲۳]. استاد گفت[۲٤] ترا نگفتم کی‌هیچ مگوی[۲٥] کی این مرد مشرفست برهرچه کنی واندیشی[۲٦]. چون شیخ در سخن[۲۷] گـرم شد و شیخ عبدالله آن‌حالت‌اومشاهده کرد[۲۸]، باخود اندیشه کرد که چندین‌موقف بتجریدبیستادم

---

۱ - باکس نکفتیمی ۲ - و استغفار کرد و کفت‌خطا رفت و مارا هرروز بنو صوفیی از تو می‌بایدآموخت و جملهٔ صوفیان را وقت خوش کشت و حالتها بدید آمد ۳ – با شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز آن انکار وداوری با الفت و یکانکی بدل شد ٤ - که می‌باید که هر هفته یکبار ٥ - در خانقاه استاد امام ٦ - جامه کرده ۷ - شیخ بوعبدالله ۸ - بنشستند و ۹ – برسیدند بو ۱۰ –که شیخ بوسعید ۱۱ - بوعبدالله ۱۲ - دراصل‌منبلم ۱۳ – که من هم بودم تا آنج حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا بینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام کفت ۱٤ - خواطر ۱٥ - برآمد ۱٦ - قرآن ۱۷ - بوعبدالله ۱۸ - در اصل نیست از مز هست ۱۹- باخود کفت۲۰ - نیندیشیده ۲۱ - آری ۲۲ - بو ۲۳ -کردم ۲٤ - من ۲٥ – مکن ۲٦ - برهمه حرکتها و اندیشها ۲۷ – آمد و ۲۸ - حالت شیخ بدید و آن سلطنت او و اشراف او برخواطر

وچندین مشایخ را دیدم [وخدمت ایشان کـردم][1] ونود واند سالست که تا در خدمت مشایخ‌ام[2] سبب چیست کی این همه برین مرد اظهار میشود و بر ما[3] نمی‌شود؟ شیخ در حال روی بوی کرد و گفت ای‌خواجه[4]:

توچنانی که ترابخت چنانست و چنان . *. من‌چنین‌ام که مرا بخت چنین‌است‌وچنین[5]

وصلی‌الله علی محمد وآله اجمعین ودست بر وی فرودآورد واز کرسی فرود آمد وپیش استاد امام وعبدالله[6] با کوشد. چون بنشستند شیخ باستاد[7] گفت کی‌بااین‌خواجه[8] بگو کی دل خوش کن . شیخ[9] عبدالله گفت آن وقت دل[10] خوش کنم کی تو هر پنجشنبه بخانقاه من‌می‌بیایی[11]. شیخ گفت‌بسیار بزرگان‌ومشایخ‌راچشم بر توافتادست ، مابدان نظرها می‌آییم‌نه بتو[12] .چون شیخ این‌سخن بگفت گریستن وخروش از جمع برآمد وشیخ عبدالله[13] آن انکار از دل بیرون کرد و جملهٔ جمع صافی‌شدند[14]. [و حالت ایشان چنین بودست که از سر راستی رفته اند و این مراعات بریا و نفاق مرایشانرا نبوده است‌لاجرم‌از آن‌کلمهٔ‌درشت که ایشان می گفته‌اند چندین خوش دلی و صفا پدید می‌آمده‌است، بسبب صدق و بی‌مداهنتی‌درراه دین. ودر عهد ما ازهزارکلمه که‌بمراعات ولطف می کوییم یك ذره‌آسایش روی نمی‌نماید زیرا که بریا ونفاق و مداهنت‌آمیخته است وخود همه اینست که حق تعالی‌ما را پیش‌از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد ومتابعت بصدق‌ومتابعت بشرط مشایخ‌متقدم‌مارا کرامت کناد][15].

* **حکایت** * آورده‌اند کچون[16] شیخ عبدالله[17] باکـو را آن داوری[18] برخاست، بهر وقت بسلام‌شیخ‌آمدی‌وسخن گفتی[19]. اماشیخ[20] عبدالله را بسماع‌ورقص شیخ انکار می‌بود[21] وگاه گاه اظهار می کرد[22] تاشبی[23] بخواب دید کی هاتفی آواز

---

۱ — دراصل نیست از مز هست ۲ - و از کودکی باز خدمت ایشان کرده‌ام ۳ - هیچ جیز اظهار ٤ — بیت ٥ - بنزدیك ٦ - شیخ بوعبدالله ٧ - شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز استاد امام را ٨ - که این خواجه را ٩ - بو ١٠ - آنگاه دل ١١ - من آیی بسلام من بعد ازآن دل خوش کنم شیخ ابوسعید کفت این نتوانم کرد آرزویی دیکر بخواه شیخ بوعبدالله کفت مرا آرزو اینست ١٢ - نه به‌نزدیك تو ١٣ - شیخ بو عبدالله نیز بسیار بکریست و ١٤ — آن انکار و داوری با شیخ ما از درون او برخاست و صافی شد و جملهٔ جمع خوش دل برخاستند ١٥ - در اصل نیست از مز نقل شد و الحاقی بنظر میرسد ١٦ - که جون ١٧ - شیخ بوعبدالله ١٨ - از باطن‌باشیخ‌ما ١٩ - آمدی و بسیار بنشستی وکلمها کفتندی ٢٠ - بو ٢١ - انکاری عظیم می‌بود در درون ٢٢ - با مردمان ٢٣ - شیخ بخفت

داد کی[۱] قوموا وارقصوا لِلّٰه! یعنی برخیزید ورقص کنید[۲] برای خدای‌سبحانه وتعالی[۳]! بیدار شد ولاحول کرد و گفت[٤] این خواب شوریده بود کی مرا شیطان نمود. دیگربار بخفت همچنین دید کی‌هاتفی‌می گوید کی «قوموا وارقصوا لله[٥] بیدار شد ولاحول کرد وذکری بگفت وسورهٔ دو سه از قرآن برخواند، در خواب شد همان دید[٦] دانست کی جز حق نتواند بوذ. بامداد برخاست و بخانقاه بزیارت شیخ آمد و شیخ را دید کی از[۷] اندرون خانه می گفت کی قوموا و ارقصوا لله. شیخ عبدالله را آن انکار از دل دور شد[۸]

* حکایت * هم درین وقت روزی[۹] شیخ عبدالله باکو بنزدیك شیخ آمد[۱۰]، شیخ در چهار بالش نشسته بود و تکیه کرده[۱۱]، از ان انکاری بدل او در آمد. شیخ گفت بچهار بالش منگر[۱۲] بخاق و خوی نگر. چون شیخ این دقیقه بنمود[۱۳] بدین لفظ موجز، شیخ‌عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد کی دیگر[۱٤] بر شیخ هیچ اعتراض نکند.

✿ حکایت ✿ امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت قدّس الله روحه‌العزیز، کچون شیخ بوسعید بنشابور آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چنانك [کسی][۱۵] پیش او سخن او نتوانستی گفت. یك روز چون‌از نماز بامداد[۱٦] فارغ شد[۱۷] مرا گفت جامه درپوش تا بزیارت شیخ‌بوسعید شویم[۱۸]. مرا ازو[۱۹] عجب آمد. پس‌هردو برفتیم تا بخانقاه شیخ.چون ازدر خانقاه در شدیم شیخ گفت: درای‌ای[۲۰] خلیل خدای بنزدیك

---

۱ ـ اوراکفتی که ۲ ـ برخیزیت ورقص کنیت ۳ ـ خدای تعالی ٤ ـ او بیدار شد و کفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی‌العظیم ٥ ـ باز ٦ ـ سورهٔ دوسه قران بخواند وسیوم بار بخفت وهمان خواب بدید جون سه بارشد ۷ ـ بامداد برخاست و دانست که این خواب بسبب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما کرده بود بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند جون بدر خانهٔ شیخ رسید شیخ مادر ۸ ـ شیخ بوعبدالله باکو را وقت خوش کشت و آن انکارکه از رقص وسماع شیخ در اندرون او بود برخاست ۹ ـ یك روز ۱۰ ـ شیخ بو عبدالله باکو بزیارت بنزدیك شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه آمد ۱۱ ـ جنانك سلطانی ۱۲ ـ ازان انکاری در باطن شیخ بو عبدالله باکو بدید آمد. جون این داوری بر خاطر شیخ بوعبدالله بکذشت شیخ روی بسوی وی کرد وکفت تو بجهار بالش‌منکر ۱۳ ـ با او نمود که اعتبار بباطن مر دست نه بظاهر که ان الله تعالی‌لاینظر الی صورکم و لاالی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ۱٤ ـ شیخ بوعبدالله ازآن انکار نیز توبه کرد و با خود عهدکرد که بعدازان بهیج جیز ۱٥ ـ دراصل‌نیست ۱٦ ـ ازنماز و اوراد ۱۷ ـ شدم بدرم ۱۸ـ بزیارت بوسعید بوالخیررویم ۱۹ ـ آن سخن از وی ۲۰ ـ با

حبیب خدای! مرا از آن سخن هم عجب آمد، پدرم در شد، شیخ در صومعه تنها بود، مریدانرا آواز داد کی بیایید و مرا بردارید[۱]. وشیخ ما در آخر عمر دشوار بر توانستی خاستن، از بس ریاضت کی در اول عهد کرده بود، وخود را از پای در آویخته[۲] بیشتر برتخت نشستی وپای فرو گذاشتی وبدست برتخت قوت کردی تا بی‌مدد کسی برخیزد. دو کس بدویدند از مریدان شیخ و او را بر گرفتند[۳]. شیخ‌پدرم را در بر گرفت ولحظهٔ بنشستند و[۴] سخن گفتندچون ساعتی برآمد[۵]، استاد امام در آمد و یك زمان[۶] حدیث کردند. استادامام برخاست و برفت. پدرم از پس پشت استاد امام می[۷]نگریست. شیخ دهان بر گوش پدرم‌نهاد وچیزی بگفت[۸]. پدرم بوسی برران‌شیخ داد. مرا از ان‌حرکت تعجب‌زیادت گشت. پس پدرم برخاست‌و[۹] بیرون‌آمدیم. چون بخانه رسیدیم[۱۰] از پدر سؤال کردم کەمرا امروزازسه[۱۱] حالت تعجب‌آمد: یکی‌آنك[۱۲] شیخ بوسعید را[۱۳] منکر بودی ومرا بامداد فرمودی[۱۴] کی برخیز تا بزیارت شیخ رویم[۱۵]. ودؤم چون بنزدیك شیخ رفتیم[۱۶] گفت درآی ای خلیل خدای بنزدیك حبیب‌خدای. سیم[۱۷] چون استاد بیرون رفت[۱۸] تو از پس قفای استاد[۱۹] می‌نگریستی، شیخ‌چیزی بگوش تو در گفت، تو بوسی برران اونهادی[۲۰]. پدر گفت‌بدانك من دوش‌بخواب دیدم کی‌بموضعی عزیز و[۲۱]متبرك وجایی[۲۲] خوش می گذشتم، شیخ بوسعید را دیدم که در آن جای[۲۳] مجلس می گفت وخلق[۲۴] بسیار نشسته، من‌ازغایت انکاری که[مرا] باوی بود[۲۵] روی از آن موضع بگردانیدم. هاتفی آواز داد کی روی‌از کسی می گردانی که بمنزلت حبیب خدای است در زمین! چون بشنیدم[۲۶] مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود

---

۱ - کیرید ۲ - توانستی برخاست دوکس بایستی که بازوی او بکیرند و او را بردارند تا برخیزد که در حالت رباضت و مجاهدت بسیار خویشتن را بپای در آوبخته بود در جاهها و بدین عذر ۳ - بر تخت نشستی تا هروقت که خواهد برخیزد هر دو پای از تخت فرکذارد و بدست بر تخت قوت کند و برخیزد بی‌مدد کس‌دیکردو کس ازمریدان بدویدند وشیخ را بر کرفتند۴- ساعتی۵-یك زمان بکذشت۶ - ساعتی نیك۷ - درمی ۸ - بکوش بدرم درکفت ۹ - ما ۱۰ - من ۱۱ - در اصل این . از مز هست ۱۲ - تو ۱۳ - جنان ۱٤ - امروز بامداد بی موجبی مرا فرمودی ۱۵ - بو سعید شویم ۱٦ - نزدیك او رفتیم او ۱۷ - سیوم ۱۸ - شد ۱۹ - از پی او ۲۰ - دادی ۲۱ - بموضع عظیم ۲۲ - با نزهت ۲۳ - موضع که ۲٤ - خلایق ۲۵ - ازو درد دل بود ۲٦ - جون این سخن بشنودم .

اندیشیدم[۱] کی اگر او بمنزلت حبیب خدایست تا من بمنزلت کی باشم. آواز آمد کی تو بمنزلت خلیل خدایی. من بیدار شدم از ان انکار که مـرا با شیخ بود هیچ نمانده بود بلك ِ بعوض‌هرداوری هزاردوستی پدید آمده بود[۲]. امروز[۳] بزیارت او شدیم[۴]، گفت درآی ای‌خلیل‌خدای نزدیك حبیب خدای، باز نمود که من بفراست و کرامت برآنچ تو دوش بخواب دیدهٔ اطلاع‌دارم. چون استاد امام برخاست من بر اثر اومی‌نگریستم، بر خاطرم می گذشت که اگر شیخ درجهٔ حبیب دارد و من درجهٔ خلیل، درجهٔاستـاد امام چیست؟ شیخ دهان بر گوش‌من نهاد و گفت درجهٔ کلیم خدای تعالی . [من از ان گفت‌شیخ و][۵] از ان اِشراف‌خاطر[۶] اوبرضمایر بندگان ایزد سبحانه وتعالی، تعجب کردم وسر فرو بردم[۷] وبوسی بر ران[۸] شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این منزلتهـا چگونه توانم‌دانست؟ پدرم این حدیث[۹] باسناد درست[۱۰] روایت کرد کی رسول‌می گوید صلعم[۱۱] کی: **عُلَماءُ اُمّتي كَاَنْبياءِ بَني اِسْرائيل** و بعد از ان بـا پدر بسلام شیخ می‌رفتم[۱۲].

* **حکایت** * از عمید خراسان نقل کرده‌اند که [او گفت] سبب ارادت من در حق شیخ بوسعید وفرزندان‌او [آن بود] که در ابتدا کی من بنشابور آمدم یکسواره بودم[۱۳] ومرا حاجب محمد گفتندی . هر روز‌بامداد بدر خانقاه‌شیخ‌بوسعیدبر گذشتمی وبدانجا درنگریستمی و اورا بدیدمی،آن روز بر من مبارك بودی[۱۴] . یك‌شب‌اندیشه کردم که فردا بسلام این شیخ شوم و او را چیزی‌برم. هزار درم سیم بسختم[۱۵] از ان سیمی کی در آن وقت نوزده بودند، سی‌درم بدینـاری[۱۶] . واین هزار درم سیم در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم واین سیم پیش وی بنهم. و درین خانه تنها بودم وبا کس نگفتم[۱۷]. پس بخاطرم در آمد کی این بسیار باشد، پانصد درم‌تمـام

---

۱ ـ با خود گفتم که ۲ ـ و الف بین قلوبهم لوانفقت ما فی‌الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم ۳ ـ تراگفتم بیا تا ٤ـ شویم‌جون درشدیم‌او ٥ ـ در اصل نیست از مژ هست ٦ ــ اشراف او بر خاطر و اطلاع ۷ ـ بندکان خدای تعالی بی خوشتن شدم فرو دویدم ۸ ـ مبارك ۹ ـ خبر ۱۰ ــ باسناد مرا ۱۱ ـ رسول صلی الله علیه و سلم می‌کوید ۱۲ ـ بعدازان هر روز بابدر بسلام شیخ شدیمی یا مرا بفرستادی ۱۳ ـ بدر عزره فرو آمدم ۱٤ ـ مبارك آمدی و بفال گرفته بودم ۱٥ ـ بکرفتم ۱٦ ــ در اصل نوزده سیم بود بدیناری . صورت فوق که از مژ هست درست‌تر بنظر آمد ۱۷ ـ درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که این اندیشه کردم و من با هیجکس نکفتم .

باشد سیم بدونیمه کردم[۱] وپانصد درم درپس بالش کردم[۲] وپانصد درم بخدمت شیخ بردم[۳] وسلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن‌مؤدّب دادم. حسن برفقی[تمام]بگوش شیخ گفت کی حاجب محمد شکستهٔ آورده است، شیخ گفت مبارك باد اما تمام نیاورده‌است، یك نیمه در پس بالش گذاشته‌است، و حسن را هزاردرم وامست، تمام بحسن دهد تا حسن دل از وام[٤] فارغ کند. عمید گفت چون این سخن بشنیدم[٥] متغیّر شدم وچاکری بفرستادم تا باقی بیاورد و بحسن‌داد. پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن. شیخ دست من بگرفت و گفت تمام‌شد، برو بسلامت. عمید گفت بعد از ان هیچ کس را برمن دست نبود وبسلامت بودم‌وا گرچه‌خرجی‌می‌افتاد باختیارمن بودوهر گزهیچ‌رنج‌ندیدم‌وهرروز کارم درزیادت بود. چون باز گشتم شیخ ازپس پشت من درنگریست و گفت ای بساکار که درپس قفای این مردست.

حکایت بوسعید خشاب گفت، کی خادم خاص شیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز بود، که روزی شیخ از خانقاه کوی عدنی کویان بیرون آمد تا بگرمابه شود، عمید خراسان می‌شد، ساختی[٦] براسب افگنده، [٧] وهنوز عمید خراسان نبود[٨]، هم[٩] حاجب محمدش گفتندی. چون‌چشم برشیخ افگند[١٠] از اسب بزیر آمد وخدمت کرد[١١] و گفت بدستوری[١٢] سخنی بگویم،شیخ گفت بگوی.عمید گفت[١٣] می‌باید کی‌شیخ‌مرا دردل خود جای دهد[١٤]، شیخ گفت دادیم[١٥]، اوخدمت کرد و برفت. وشیخ بگرمابه رفت وآن‌حدیث بامن‌صحبت[١٦] می‌داشت، خویشتن نگاه نتوانستم‌داشت، گفتم ای‌شیخ آن‌مرد چنان سخنی بگفت وتو اجابت کردی، اورا چه محل آن بود؟ شیخ گفت اورا با حق تعالی سری‌است، عجب نبود که آنچ جوید بیابد. از آن روز باز کار او بالا گرفت تا بعد از ان بمدتی نزدیك، خواجه بوالفتح شیخ گفت: روزی پیش شیخ

---

١ - وکاغذ بدونیمه کردم ٢ - نهادم ٣ - پانصد درم دیکر آنجا بنهادم. بامداد برخاستم و نماز بکزاردم و آن سیم برکرفتم و بیش شیخ شدم ٤ - فام خواه ٥ - بشنودم ٦ - می‌آمد و ساقی دوالین. در حز: ساختی دوالی ٧ - و قبایی و ردایی بوشیده ٨ - نشده بود ٩ - و ١٠ - جشم او بر شیخ ما افتاد حالی ١١ - فرود آمد و شیخ‌هم بر دوکانچهٔ از خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و ١٢ - شما ١٣ - مرا ١٤ - کند ١٥ - کردیم ١٦ - حدیث‌بامن بنصیحت

استاده بودم، وعمید خراسان[۱] احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود، روزی[۲] بزیارت شیخ درآمدند، حاجب محمد[۳] پیش‌می‌آمد، جوانی صاحب جمال بود، درآمد[٤] وخدمت کرد، شیخ گفت درآی‌ای[٥] عمید خراسان. او گفت اینك[٦] عمیدخراسان[۷] می‌آید، واحمددهستانی براثراومی‌آمد[۸]، شیخ گفت نه عمید خراسان تویی، اوسگیست، سگانش بدرند. وشیخ احمددهستانی‌را که‌عمیدبود هیچ التفات نکرد، [روزی‌چند برآمد][۹] احمد دهستانی را بکشتند وپاره پاره کردندوحاجب محمد عمید خراسان گشت‌وشصت سال[۱۰] خراج خراسان بید کفایت او بود[۱۱] و پیوسته بتفاخر[۱۲] باز گفتی که نصب کردهٔ شیخ‌ام[۱۳] درعمیدی‌خراسان.

* حکایت * خواجه امام بوالفتح عباس گفت که من با پدر باصفهان‌شدم، پیش نظام‌الملك رحمة‌الله‌علیهم[۱٤]. چون پیش او[۱٥] در رفتیم پدرم اورا دعایی بگفت[۱٦]. نظام‌الملك گفت ای خواجه امام من هرچ یافتم از شیخ بوسعید یافتم، پدرم گفت[۱۷] چگونه؟ گفت یك روز[۱۸] در نشابور بودم براسبی بدلگام[۱۹] نشسته، بکوی عدنی کویان می‌رفتم[۲۰]، یکی‌از پس من بیامد و گفت ترا می‌خوانند [گفتم که می‌خواند؟ گفت اینجامی‌خوانند][۲۱] من برفتم[۲۲] وبخانقاه درشدم[۲۳]، شیخ بوسعید را دیدم، مرا بپرسید [و مرحبا گفت][۲٤] و من پیشتر از ان بخدمت شیخ رسیده بودم چنانك آن حکایت بجای خویش گفته‌آید[۲٥]، ودست من بگرفت و گفت نیك مردی خواهی بود. من خدمت کردم و باز گشتم، دیگر روز بخدمت شیخ آمدم و در بر ستونی متواری بنشستم چنانك شیخ مرا نمی‌دید، شیخ سخن می گفت چون مجلس بآخررسانید[۲٦] گفت حسن‌را قرضی[۲۷] هست، ومن کمر کی ساخته بودم[۲۸] چنانك رعنایی جوانان

---

۱ ـ آن وقت ۲ ـ ایشان ۳ ـ در ٤ ـ جوانی ظریف بود پیش شیخ آمد ٥ ـ درآی خواجه ٦ ـ حاجب محمد گفت ۷ ـ اینك ۸ ـ و احمد دهستانی که عمید خراسان او بود بر اثر حاجب محمد می‌آمد ۹ ـ مژ بجای عبارت بین دوقلاب چنین است : او باز گشت و بیرون شد هم درآن هفته ۱۰ ـ کشت و بنشست و ۱۱ ـ خراج خراسان ستد . ۱۲ ـ این معنی ۱۳ ـ شیخ بوسعیدم ۱٤ ـ رحمه‌الله ۱٥ ـ نزدیك نظام‌الملك ۱٦ ـ دررفتم‌اورا دعایی بکفتم ۱۷ ـ بدربرسید که ۱۸ ـ من یکروز ۱۹ ـ اسب بدلکامی ۲۰ ـ فروشدم ۲۱ ـ دراصل نیست از مژ هست ۲۲ ـ من بازکشتم ۲۳ ـ در رفتم ۲٤ ـ در مژ نیست ۲٥ ـ آورده شود و او ۲٦ ـ آورد ۲۷ ـ وامی ۲۸ ـ شاهد .

باشد کمررا بند بگشادم[۱] و بدادم، شیخ گفت حسن را کی آن[۲] کمر بیاور، حسن کمر بخدمت[۳] شیخ رسانید[۴]، شیخ بستد وانگشت در حلقهٔ کمر[۵] افگند و چند بار بگردانید[۶] و گفت نه دیر رود[۷] که چهار هزار کمر در پیش توخواهند بستن، همه کمر های بزر[۸]. امروز عرض داده‌ام، چهار هزار مرداند درخدمت من با کمرهای زر و من هرچه یافتم از برکات شیخ باسعید است[۹].

* حکایت * پیری بود در شهر مرو و[۱۰] او را محمد بونصر [ختنی][۱۱] گفتندی و او از جملهٔ مشایخ ماوراءالنهر بود، در ان وقت کی بغراخان قصد کشتن صوفیان ماورالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند. و این محمد ختنی[۱۲] از ان جمله بود و شیخ ما را ندیده بود [که در ان وقت که او بمرو آمد، شیخ بنشابور بود][۱۳] و در مرو امامی بود، اورا ابوبکر خطیب گفتندی، ازشاگردان قفّال[۱۴] و شیخ را پیش قفّال دیده بود. بمهمی عزم[۱۵] نشابور کرد. پس محمد ختنی پیش او آمد[۱۶] و گفت می شنوم کی قصد نشابور داری و مراحاجتی است. گفت چیست گفت می خواهم کی از شیخ ابو سعید بپرسی چنانك او نداند[۱۷] کی این سؤال من کرده‌ام و حدیث من باوی بگویی[۱۸] که آثاررامحو بود؟ گفتم من این یادنتوانم داشت. این سخن را برکاغذی نویس، برکاغذی نبشت و بمن داد[۱۹]. بوبکرخطیب گفت بنشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم، در حال دو صوفی دیدم کی در آمدند و آواز می دادند کی[۲۰] خواجه بوبکر خطیب درکاروان مرو[۲۱] کدامست؟ گفتم منم[۲۲]. ایشان نزدیك آمدند و گفتند شیخ بوسعید سلام می گوید[۲۳] و می گوید کی ما آسوده نیستیم کی تو در کاروان‌سرای نزول کردی، باید کی نزدیك ما آیی، گفتم تا بگرمابه

۱ـ آن کمر باز کردم ۲ـ شیخ حسن مؤدب را کفت آن ۳ـ بیش ۴ـ برد ۵ـ حلقهٔ کمردرانکشت ۶ـ و چند بار انکشت کرد و بر آورد ۷ـ باشد ۸ـ از آن جمله جهار صد کمر بزر بود ۹ـ واز این جمله جهار صد کمر بزر دارند که یك نه کمست و نه بیش و من هر جه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب غلام صوفیان همه عالمم ۱۰ـ بیری در مرو بوذ که ۱۱ـ در اصل نیست بقرینهٔ سطور بعد افزوده شد. در مژ حتنی ۱۲ـ محمد بو نصر ۱۳ـ در نسخهٔ س نیست از مژهست ۱۴ـ امام قفال بود ۱۵ـ و بشغلی قصد ۱۶ـ پس محمد بو نصر بنزدیك وی آمد ۱۷ـ کفت سؤالیست که از شیخ ابو سعید بپرسی و جواب باز آری ولیکن باید که او نداند ۱۸ـ امام ابو بکر کفت آن سؤال جیست کفت از وی سؤال کن ۱۹ـ بر کاغذی نویس. بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با شیخ مکوی ۲۰ـ دو صوفی درآمدند که ۲۱ـ در مژ نیست ۲۲ـ من آواز دادم که منم ۲۳ـ می رساند

در آیم[۱] وغسلی بر آرم[۲] آنگه بیایم. و من از ان سلام و پیام متحیر شدم[۳] [چه یقین می دانستم که بدین زوذی کسی او را خبر نداده است ازمن، وحال من اَلّا بمحض فراست و کرامت خوذ دانست. حالی بگرمابه‌شذم و غسل بکردم و][۴] چون از حمام بیرون آمدم همان دو[۵] درویش را دیدم بر سر[۶] گرمابه ایستاده باعود و گلاب[۷]، من‌در صحبت ایشان[۸] بخدمت شیخ‌رفتم[۹]، چون نظر شیخ برمن افتاد[۱۰] گفت:

اَهْلاً[۱۱] بِسُعْدی وَالرَّسُولِ وَحَبَّذا[۱۲] وَجْهُ الرَّسُولِ لِحُبِّ وَجْهِ الْمُرْسِلِ

سلام گفتم[۱۳] جواب داد. گفت [اگر] رسالت آن پیر تو سبك می داری سخن او بنزد ما بس‌عزیزاست، وتو تا ازمرو رفتهٔ[۱۴] مامنزل منزل[۱۵] می‌شماریم. بوبکر[۱۶] خطیب گفت من بشکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه‌داری‌وآن پیرچه گفتست؟ بوبکر خطیب گفت در ان ساعت جملهٔ علوم فراموش کردم[۱۷] از هیبت شیخ، گفتم ای شیخ [بر یادم‌نیست برکاغذی نوشته بودم و][۱۸] کاغذ در جیب جامهٔ راهست[۱۹]، شیخ گفت متفق را[۲۰] ومختلف را[۲۱] یادمیداشتی[۲۲]، سؤال پیری را یاد نمی توانستی داشت؟[۲۳] از آن‌سخن نیز شکسته تر شدم. شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال را یادت آید؟ گفتم فرمان شیخ‌راست[۲۴] گفت سؤال اینست که محو آثار ممکن هست؟ گفتم[۲۵] همچنین است[۲۶] شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم آید کی[۲۷] همین ساعت باز گردی[۲۸]، شغلی که هست بگزار و چون می روی جواب گویم. ابوبکر خطیب گفت تامن‌درنشابور بودم‌هرشبی بر شیخ می‌آمدم وشیخ اعزازهامی کرد[۲۹] و کرمهامی فرموذ[۳۰] و بوقت مراجعت بخدمت[۳۱] شیخ آمدم و گفتم‌جواب‌آن سؤال پیر [بگوی] پس شیخ گفت پیر را بگوی **لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ** عین می نماند اثر کجا ماند. بوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم[۳۲] و گفتم شیخ بیان‌فرماید. شیخ گفت این‌در بیان

۱- روم ۲- کنم و ۳- وبیام مرا حالتی در آمذ ٤- در نسخهٔ س نیست از مژ نقل شد ٥- جون بدر آمذم همین ٦- بدر ۷- کفتند شیخ ما را بخدمت توفرستاذه است ۸- من با ایشان بهم روی ۹- نهادم ۱۰- جون شیخ مرا بدید ۱۱- در اصل مرحباً واهلا ۱۲- کحب ۱۳- کردم ۱٤- بدر آمدهٔ ۱٥- منزل بمنزل ۱٦- امام ابو بکر ۱۷- مرا جمله علوم فراموش شد ۱۸- در نسخهٔ س نیست ۱۹- در جیب جامهٔ راهست ۲۰ و ۲۱ - در مژ نیست ۲۲- داشتی ۲۳- سؤال بیری یاد نداشتی ۲٤- را باشد شیخ ۲٥- بلی ۲٦- که بر زبان شیخ می روذ ۲۷- لازم شوذ که ۲۸- اکنون ۲۹- بیش شیخ آمدمی و اعزاز ها می فرموذ ۳۰- می کرد ۳۱- جون باز خواستم کشت بیش ۳۲- که مفهوم نشد

دانشمندی نیاید، این بیت یاد گیر وبا او بگوی:

جسمم[۱] همه اشك گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی جسم[۲] همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق تو چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید[۳] تا بر جایی ثبت کنند، حسن مؤدب رافرمود تا بنوشت و بمن داد. چون بمرو رسیدم[۴] پیر محمد ختنی می‌آمد، گفتم که مرا[۵] بنزدیك سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم[۶] پیش وی برطبقی نهاده‌اند. و قصه آنچ رفته بود همه باوی تقریر کردو کاغذ بنمود، چون برخواند[۷] نعرهٔ بزد وبیهوش بیفتاد،ازانجا بدو کس اورا ازجای بر گرفتند[۸] وبخانه بردند وهفتم را[۹] در خاك رفت رحمةالله علیه.

حکایت آورده‌اند کی در ان وقت کی شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود، آنجا امامی بود ازاصحاب بوعبدالله کرّام،اورا بوالحسین تونی گفتندی و شیخ ما را[۱۰] منکر بودی و انکار وی بدرجهٔ بود[۱۱] که هر وقت پیش اوسخن شیخ گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در نشابود بود او بکوی عدنی کویان که‌خانقاه‌شیخ در آنجا[۱۲] بود نگذشته بود[۱۳]. روزی شیخ[۱۴] گفت اسب زین کنید تا بزیارت بوالحسین[۱۵] تونی‌شویم، جمعی صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض کردند که بزیارت کسی می‌رود که سخن وی پیش او نمی‌توان گفت و اگرنام او شنود[۱۶] لعنت می کند. شیخ برنشست[۱۷] بامریدان، درراه رافضئی‌ازخانه بیرون آمد، شیخ را دید با جمع[۱۸]،لعنت آغاز کرد، جماعت‌قصدزخم‌او[۱۹] کردند،شیخ گفت آرام گیرید،باشد که بدان لعنت بروی رحمت کنند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی کی بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معاذالله او لعنت بر ما نمی کند او پندارد کی‌ما[۲۰]

۱- در اصل جشمم ۲- جشم ۳- ای شیخ بفرما ٤- در حال ٥- کفتم ای بیر ما را ٦- در ۷- با وی بکفتم و جواب مسئلهٔ وی بکفتم جون این بیت بشنید ۸- او را بر داشتند ۹- هفتم را ۱۰- عظیم ۱۱- بدان درجه بودی ۱۲- که شیخ ما و خانقاه او در آن محله ۱۳- نرفته بود از غایت انکار ١٤- ما ابو سعید قدس الله روحه ١٥- خواجه امام ابوالحسن ١٦- برو ۱۷- و برفت و جملهٔ مریدان در خدمت شیخ برفتند ۱۸- شیخ را با جمع بدید برشیخ ۱۹- قصد او ۲۰- جنان می داند کی ما

بر باطلیم و او برحق، اولعنت بران باطل می کند برای‌خدایرا[۱]، وآن مرد ایستاده بود و آن سخن کی شیخ می گفت مـی‌شنود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی وبرباطل من، اسلام عرضه کن تا بنو مسلمان‌شوم[۲]! شیخ مریدان[۳] را گفت: دیدی که لعنتی که برای خدای کنی چه اثر دارد! چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش[٤] فرستاد تا امام بوالحسین را خبـر کند[٥] که شیخ بسلام تو می‌آید، آن‌درویش ابوالحسین را خبر کرد، او شیخ را[٦] نفرین کرد و گفت او بنزدیك ما چه کار دارد اورا بکلیسیای ترسایان باید شد. چون درویش بشنید نزدیك حسن آمدوآنچه بود بگفت. اتفاق را روز یکشنبه بود[۷]، شیخ‌را خودآگاهی بود از آنچ رفت، گفت یاحسن چه می‌رود؟ حسن آنچ شنید بازنمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچ فرموده است بجای آریم، روی بکلیسیا نهاد[۸] و گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم‌چنان باید کرد کی پیر میفرماید[۹]. چون‌بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند وبکارخودمشغول، چون شیخ را بدیدند همه گرد وی در آمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه‌کارآمده است، و ایشان در پیش کلیسیا صفّهٔ کرده بودند وصورت عیسی و مریم در دیوار صفّه کرده[۱۰] وروی بدان‌آورده وآنرا[۱۱] سجده می کردند. شیخ بدنبالهٔ چشم بدان‌صورتها باز نگریست و گفت ءَاَنْتَ قُلْتَ لِلنّاسِ اتَّخِذُونی وَ اُمّیَ اِلٰهَیْنِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ تویی که می گویی مرا ومادر مرا بخدایی گیرید[۱۲]؟ اگرمحمد ودین محمد حقّ است درین لحظه حق را سبحانه وتعالی سجود کنید. چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال بزمین افتادند چنانك رویهاشان از سوی کعبه بود[۱۳]. چون‌ترسایان آن[۱٤] بدیدند فریاد بر آوردند[۱٥] وچهل تن ازیشان زنار ببریدند و مسلمان شدند و

۱- از برای خدا و ۲- اسلام آرم ۳- و اصحاب ٤- بیشتر ٥- دهد ٦- درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن برشیخ ۷- باید رفت که، چون او و آن بود اتفاقاً روز یکشنبه بود چون آن درویش بنزدیك حسن مؤدب آمد وآنجه رفته بود بکفت ۸- و آن درویش کجا بوده است حسن آنج رفته بود بکفت شیخ کفت اکنون پیر جکفت کفت او می کوید که او را بکلیساء ترسایان باید رفت شیخ عنان بکردانید ۹- و روی بکلیسیاء ترسایان نهاد ۱۰- و صورت عیسی و مریم را در بیش آن صفه انکیخته و بران دیوار نقش کرده ۱۱- می برستیدند و ۱۲- بکیریت ۱۳- بر زمین ۱٤- ترسایان جون آن ۱٥- فریاد ازیشان برآمد در حال

مرقعها در پوشیدند و غسل آوردند[۱] . شیخ‌روی بجمع متصوفه آورد و گفت هرك[۲] بر اشارت پیران‌رود چنین بود، واین همه ازبرکهٔ اشارت آن پیر بود[۳] . و این خبر پیش ابوالحسن[٤] تونی بردند که شیخ را چه رفت واو چه گفت، امام بوالحسین راحالتی‌پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفّه و[مرا درانجا نهید وبخانقاه شیخ‌بوسعید برید][۵] . او را در محفّه[٦] نشاندند[۷] چون بخانقاه[۸] شیخ رسید گفت مرا ازمحفّه بیرون آرید، اورا[۹] بیرون آوردند و از در خانقاه[۱۰] شیخ بپهلو می گشت و نعره می‌زدتاپیش نخت‌شیخ[۱۱] ، و در دست وپای شیخ افتاد[۱۲] وجمع را حالتها پدیدآمد و او جامه‌خرقه کرد وشیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استغفار کرد[۱۳] و از مریدان[۱٤] شیخ گشت .

* حکایت * آورده‌اند که در ان وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود، روزی جماعتی‌درویشان[۱۵] شیخ ببازار می گذشتند[۱٦] ، قوّالان‌آمده بودند ازطوس و در بازار سماع می کردند ، چون جماعت بخانقاه آمدند با شیخ گفتند کی قوّالان طوس رسیده‌اند و در بازار[۱۷] سماع می کنند، مارا سماع ایشان می‌باید[۱۸] . شیخ‌حسن را گفت برو در بازار نشابور بنگر تا کیست‌نیکو روی‌تر[۱۹] ، بگوی مقریان رسیده‌اند ازطوس، واصحابنا را می‌باید کی[۲۰] آواز ایشان بشنوند ، اسباب سفرهٔ ایشان ترتیب کن‌تامقریان بااصحابنا‌امشب[۲۱] بیاسایند . بیرون‌آمدو گرد بازارنشابور بگشت‌وپیش شیخ آمد[۲۲] و گفت‌همهٔ نشابور بگشتم، هیچ کس را نیکوروی‌تر از شیخ ندیدم.چون

---

۱ - ومرقعها در بوشیدند و آن جماعت که در خدمت شیخ بودند جامه ها ایثار می کردند بایشان جون مسلمان می شدند و غسل اسلام می آوردند آن مرقعها درمی بوشیدند ۲ - روی بجمع کرد و کفت هرکه ۳- شیخ بخانقاه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند جمله با شیخ بهم برفتند ٤- را بنزدیك امام ابوالحسن ٥- در نسخهٔ س نیست ٦- شیخ ابوالحسن را در انجا ۷ - و آوردند ۸- بدر خانقاه ۹- از محفه ۱۰- و او بر در خانقاه ۱۱- رسید ۱۲- و نعره ها زد ۱۳ – موافقت کردند و او از ان انکار و داوری توبه کرد و از کذشته استغفار نمود ۱٤ - و معتقدان ۱۵ - از مریدان ۱٦- جماعتی ۱۷– جون آن جماعت بدر خانقاه رسیدند بیش شیخ آمدند و کفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده اند و ۱۸ - ما را می باید که آواز ایشان بشنویم جون باز خانقاه آمدند ۱۹- و او را ۲۰- رسیده اند و درویشان میخواهند که ۲۱- بساز تا امشب اصحابنا با آن مقریان ۲۲- شیخ کفت جه کردی کفت

شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت باز کرد[۱] و گفت این فرجی را بدکان[۲] بوجعفر ما بر و بگوی کی ایشان می گویند کی پنجاه دینار بده کی جماعت را امشب اوایی[۳] سازیم تا مقریان طوس بیاسایند، تامجاهدی[٤] پدید آید و دل تو از قرض ایشان فارغ کند[٥]. حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدکان بوجعفر شدم و آنچ فرموده بود بگفتم. بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی کی بر زفان شیخ رفته است کی بوجعفر ما؟ من گفتم کی فردای قیامت از عهده بیرون آیم کی بر زفان شیخ رفت کی بوجعفر ما. [بوجعفر] پنجاه دینار بسخت[٦] و درکاغذی کرد[٧] وبمن داد وفرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ رسان، چون برفتم وآنچ داده بود پیش شیخ آوردم، بوجعفر براثر من درآمد وپنجاه دیناردیگروتختی فوطه برسرغلام نهاده درآورد وپیش شیخ بنهاد و گفت آنچ بدست حسن فرستادم باشارت شما بود وآنچ من آورده‌ام شکرانهٔ آنست کی برزفان شما رفته است که بوجعفرما. که دستگیر مادر قیامت[۸] این کلمه خواهد بود.

✿ حکایت ✿ هم در ان وقت که شیخ بوسعید بنشابور بود حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، از هر کسی چیزی قرض[۹] کرده بود وبر درویشان خرج کرده، و چیزی دیر تر پدید می‌آمد و غنیمان[۱۰] تقاضا می کردند. یکروز جملهٔ جمع بدر خانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت بگوی تا در آیند، حسن[۱۱] ایشانرا درآورد. چون [در آمدند][۱۲] شیخ را[۱۳] خدمت کردند[۱٤]، کودکی[۱٥] از در خانقاه بگذشت وناطف آواز می‌داد، شیخ گفت آن طوّاف را آوازدهید[۱٦]، او را بیاوردند[۱۷]. شیخ گفت آنچ داری جمله بسنج، همه بسخت وپیش درویشان نهاد[۱۸] تا بکاربردند. کودک طوّاف گفت زر می بایدشیخ گفت پدیدآید. ساعتی بود، دیگر بارتقاضا کرد،شیخ همان جواب داد[۱۹]

۱- برداشت ۲- کفت ای حسن این بدوکان ۳- نوایی ٤ - مقریان طوس بیایند وجماعت آواز ایشان بشنوند تا وقتی مجاهزی ٥- که دل ایشان از قرض تو فارغ شود ٦ - بیرون کرد ۷- بیچید ۸ - که بو جعفر ما تا جماعت شما بدین زر دعوتی دیکر بسازند و فوطها باره کنند که دستکیر ما در قیامت ۹- فام ۱۰- در اصل : ایشان . صورت فوق از مژ هست ۱۱- بیرون شد و ۱۲- در اصل نیست از مژ هست ۱۳- در بیش شیخ ۱٤- و بنشستند ۱٥- طواف بر ۱٦ - در آرید ۱۷- در آوردند ۱۸- برکش جمله را برکشید و بیش شیخ و صوفیان نهاد ۱۹- شیخ کفت پدید آید سیوم بار تقاضاکرد شیخ همان جواب داد آن .

کودك گفت استاد مرا بزند. این بگفت ودر گریستن استاد. در حال کسی از درخانقاه در آمد وصرّهٔ زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما را[۱] بدعا یاد دار. شیخ حسن را گفت بر گیر و[۲] تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر[بر گرفت و][۳] همه بداد وزرناطف آن کودك بداد، هیچ باقی نماند ونه هیچ در بایست[٤]. شیخ گفت[این زر][۵] در بندِ اشك این کودك بودست.

* **حکایت** * حسن مؤدب گفت محبی بود شیخ را در نشابور بوعمرو حسکو نام[۶]، مردی منعم بود وبیّاع نشابور بود[۷]. روزی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده‌ام، ازتو درخواست می کنم که هرچه شیخ را باید[۸] همه رجوع بامن کنی، وگر چه بسیار باشد باك نداری. حسن گفت مرا یك روز شیخ هفت بار بنزدیك وی فرستاد بهر شغلی واوآن همه راست کرد[۹]. بارهشتم آفتاب فرو می‌رفت[۱۰]، گفت ای حسن بنزدیك بوعمرو رو و گلاب وکافور و عود بیار. من رفتم و شرم داشتم کی پیش او روم کی[۱۱] در دوکان می‌بست. ازدور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن چیست که بیگاه ایستادۀ؟ گفتم ای استاد شرم‌می‌دارم از بسیاری کی امروز بیامدم،[۱۲] گفت شیخ چه فرموده است که من بفرمان[۱۳] شیخم. گفتم گلاب و عود وکافور[۱٤]. در دکان بگشاد و چندانكِ[۱۵] خواستم بداد ومرا گفت چون بدین محقرات شرم‌می‌داری که بامن رجوع کنی فردا بهزاردینار کاروان سرای وحمام[۱۶] گروستانم تاتوخرج می کنی وبدانچِ معظم تر بود[۱۷] بامن رجوع می کنی[۱۸]. حسن گفت من شادشدمو[۱۹] گفتم برستم از مذلت گدایی. با شادی هر کدام[۲۰] تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم[۲۱]. شیخ بنظر

---

۱ - می کوید که مرا ۲ - برغنیمان ۳ - درنسخهٔ س نیست از مژ هست ٤ - هیچ باقی نماند و هیچ جیز در نبایست و برابر آمد ۵ - در نسخهٔ س نیست از مژ هست ۶ - مژ: نام وی بوعمروحسکی حژ: بوعمرحسنکو. دراصل یکبار حسکووباردیگرخشکووچندصحیفهٔ بعدخشکو به آمده‌است ۷- او بودی ۸ - بکار آید ۹ - و او همه را راست کرده بود ۱۰ - می‌شد ۱۱ - بیش او شدمی و او ۱۲ - آمده ام ۱۳ - من غلام فرمان ۱٤ - می‌باید ۱۵ - هرجیز که ۱۶ - و کرمابه ۱۷ - باشد ۱۸ - می‌نمایی ۱۹ - با خود ۲۰ - ازین مذلت کدایی و سؤال کردن با شادی هرجه ۲۱ - کلاب و کافور بیش او بنهادم

انکار درمن نگریست و گفت ای حسن بیرون [شو] واندرون خود ازدوستی[۱] دنیاپاك گردان [تا بگذاریمت که نزدیك صوفیان بنشینی][۲]. حسن گفت بیرون شدم[۳] وبر درخانقاه[۴] بیستادم وسروپای برهنه کردم[۵] وبسیار بگریستم وروی برخاك مالیدم وباز در آمدم. آن شب شیخ بامن سخن نگفت، دیگر روز بمجلس بیرون شد[۶]. هر روز درمیان سخن روی [ببوعمرو][۷] کردی، امروز[۸] در او[۹] ننگریست. چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمرو خشکو نزدیك من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه نکرد[۱۰]؟ گفتم ندانم وآنچ دی رفته بود باوی بگفتم. بوعمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار، حیات وزندگانی ما بنظر تست، امروز هیچ بما در ننگریستی، برما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن خواهیم. شیخ گفت تو بازِ همّت ما را از اعلی علیین بتخوم ارضین می‌آری[۱۱] وبهزار دینار می‌باز بندی. اگرخواهی کی دلِ ماباتو خوش شود[۱۲] آن هزار دینار نقد کن تا بینی کی[۱۳] در میزان همت ما چه سنجد[۱۴]. بوعمرو برفت و[۱۵] دو صره بیاورد، درهر یکی[۱۶] پانصد[۱۷] دینار نشابوری[۱۸]، وپیش شیخ بنهاد. شیخ گفت یا حسن [این را] بردار و گاوان و گوسفندان بخر، گاوان را هریسه ساز و گوسفندانرا زیره‌بای مزعفر[۱۹] و معطّر ساز، ولوزینهٔ بسیار، وهزارشمع بروز بر افروزوعود و گلاب بسیار بیار، وفردا روز[۲۰] ببوشنگان‌سفره بنه، واین[۲۱] دیهیست بر کنار نشابور بغایت خوش[۲۲]، و بشهر منادی کن[۲۳] کی هر کرا طعامی می‌باید کی نه بدین سرای منت بود ونه بدان سرای خصومت، بیاید. حسن گفت این جمله بساختم و منادی بشهر در فرستادم، دو هزار مرد زیادت ببوشنگان آمدند وشیخ با جمع بیامد وخاص وعام را بر سفره بنشاند وبدست

---

۱. حطام ۲. ازمزهست ۳. رفتم ٤ . از مز هست ٥ . و توبه و استغفار کردم ٦ . آمد ۷ . در اصل : بوی . بسبب ابهام صورت فوق اختیار شد . در مز : روی ببو عمروحسکی ۸ . این روز ۹ . در وی ۱۰ . ننکریست ۱۱ . کفت مارا از اعلی‌العلی باز مین می‌آری ۱۲ . کردد ۱۳ . تا ترا معلوم کردد که آنقدر ۱٤ . استاد ۱٥ . هم درآن ساعت ۱٦ . و از هریکی ۱۷ . دراصل هزار . تصحیح قیاسی است . در مز باصد ۱۸ . بیرون‌آورد ۱۹ . در اصل معصفر . صورت فوق ازمز هست ۲۰ . فردا ۲۱ . بوشنك ۲۲ . و نزه وتماشاگاه اهل‌نشابور باشد ۲۳ . صلادر ده

مبارك خويش گلاب بر ايشان می‌ريخت وعود می‌سوخت وخلق طعام می‌خوردند. يكی از جملهٔ منكران شيخ در دل انديشه كرد كه‌اين چه اسرافست[۱] كه اين مرد می كند؟ وهزار شمع بروز در گرفتن[۲] [اسراف بود][۳]. شيخ‌ازميان آن همه قوم پيش‌مرد باستاد[٤] و گفت ای جوامرد[٥] انكار و داوری از سينه بيرون كن كه هرچه در حقِ حق[٦] كنی هيچ اسراف نباشد[۷] واگر دانگی[۸] سيم در حقِ نفس بكاربری[۹] اسراف بود. آن مرد در پای شيخ افتاد[۱۰] و مريد شيخ شد و هر مال كی داشت فدای شيخ كرد[۱۱]. حسن گفت چون فارغ شدند و هرچ بود صرف شد[۱۲] من سفرها[۱۳] بر گرفتم و بشهر آمدم. چون شب در آمد شيخ سر باز نهاد ومرا آواز داد و گفت ای حسن بنگر تا در خزينه‌چه‌ماندست[۱٤] كه ما درخواب نمی‌شويم.من خزينه بجستم چيزی[۱٥] نيافتم. باز آمدم و گفتم‌هيچ‌چيز نمی‌يابم. شيخ گفت بهتر طلب كن. ديگر، بارطلب كردم، نيافتم. گفتم ای شيخ‌هيچ نمی‌يابم، ديگر باره جستم يك تانان يافتم، بنزديك[۱٦] شيخ بر دم، شيخ گفت برو خرج كن تا ما در خواب‌شويم[۱۷]. خرج كردم، شيخ در خواب شد. [و سنت جملهٔ مشايخ همچنين بوده است كه آنچ پديد آمده است هم در ان روز خرج كرده‌اند واندك وبسيار هيچ چيز فردا را باز ننهاده‌اند بحكم سنت مصطفا صلی‌الله‌عليه وسلّم كه بزوايهٔ بلال حبشی رضی‌الله عنه در شد، نيم‌تانان‌خشك ديد برسر كوزهٔ‌شكستهٔ نهاده، گفت يا بلال‌اين‌چيست؟ گفت يا رسول الله يك تا نان خشك بوده است كه يك نيمه‌رادوش بدان روزه گشاده‌ام ويك نيمه‌امشب‌را نهاده‌ام،رسول صلّی‌الله‌عليه وسلّم گفت أَنفِقْ يا بِلالُ وَلا تَخْشَ مِنْ ذي العَرشِ إقْلالاً][۱۸]

✿ **حكايت** ✿ هم درين وقت كی شيخ قدّس الله روحه العزيز بنشابور بود مريدان بسيارمی‌آمدند[۱۹]، بعضی مهذّب وبعضی نامهذّب. يكی‌از روستا توبه كرده‌بود

---

۱ – يكی از جمله منكران شيخ ما در ميان خلق مكر با خود انديشه كرده بود كه اين جيست ۲ - اين هزار شمع بروز برافروخته است . ۳ - در اصل نيست از مز هست . ٤ - شيخ از ميان جمع نزديك وی شد ٥ – جوانمرد ٦ - در راه حق ۷ – نبود ۸ - يك درم ۹ - خود صرف كنی ۱۰- وتوبه كرد ۱۱ - ونداكرد ۱۲ - وشيخ بازكشت و هرجه بود همه خرج شد ۱۳ - وكرباسها ١٤- درخزينه بنكر تاجه باقی ماندست ۱٥ - جمله خزينه را بجستم هيچ جيز ۱٦ - نمی‌بينم كفت بهتر بنكر و در كرباسها نيز بنكر و در كرباسها می نكريستم و می افشاندم يك تا نان خشك از ميان كرباسی فرو افتاد بيش ۱۷ - رفتم و ۱۸ – درنسخهٔ س نيست از مز نقل شد، درحز نيز با اندك اختلاف همچنين است ۱۹-ازهرجنسی

و درخانقاه می‌بود[۱]، جفتی کفش[۲] داشت برقطری زده[۳] کی هروقت بخانقاه آمدی[٤] آوازی [ازرفتار او برآمدی ودرویشانرا از آن رنج می‌رسید. شیخ درویش را بخواند][٥] و گفت ترا[٦] [بدرمیون][۷] باید رفت[۸] واین[۹] درهٔ است در میان کوه نشابور و طوس [و چون از نشابور بطوس شوند راه برسر این دره بود][۱۰] و آبی از ان دره بیرون می آید و برودخانهٔ نشابور می پیوندد. و[۱۱] گفت چون بدان دره درشوی، پارهٔ بروی، سنگی است. بر آن سنگ دو گانهٔ باید گزارد و منتظر بودن[۱۲] کی دوستی از دوستان ما بنزدیك تو آید، سلام ما بوی رسان. وسخنی چند با آن درویش بگفت کی با او بگوی کی او دوست عزیز ماست [وهفت سال باماصحبت داشته است][۱۳]. آن درویش برغبت تمام[۱٤] روی در راه نهاد وهمه راه اندیشه می کرد که می‌روم وولیّی از اولیاء حق را زیارت کنم[۱۵] [یایکی از چهل مردان را که مدارعالم ونظام وقوام کار بنی آدم ایشانند، تانظر مبارك او بر من افتد وکار دین و دنیاء من ببر کهٔ آن ساخته گردد][۱٦]. چون بدان موضع رسید کی اشارت رفته بود ، ساعتی توقف کرد ، آواز طراق طراق در آن کوه ظاهر شد کی کوه از هیبت آن بلرز افتاد[۱۷]. درویش بازنگریست، اژدهایی دید سیاه عظیم، کی از ان عظیم تر نتواند بود[۱۸]. [و جملهٔ میان دو کوه از شخص او پر شده بود، چون آن درویش را نظر بر وی افتاد روح با وی بنماند وجملهٔ اعضاء او چنان سست گشت که هرچند خواست][۱۹] حرکت نتوانست کردن[۲۰]. اژدهای آمد[۲۱] تا

---

۱ - وقتی یکی توبه کرد روستایی ناهموار عظیم ۲ - کوهیانه ۳ - برزده و دربای کرده جنانك ٤ - هروقت که در خانقاه رفتی ٥ - در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : ناخوش می آمدی و بیوسته در بر دیواری می‌زدی و حرکات ناهموار از و در وجود می آمد که صوفیان از آن می‌رنجیدند و از غلبه و مشغلهٔ او می کفتند (حژ : کوفته می‌شدند) روزی شیخ آن درویش را بخواند ٦ - در مژ نیست ۷ - در اصل دره در حژ ترا بدرهٔ می. لیکن ازفحوای عبارت چنین بنظر می رسد که این دره با اسم خاصی آمده بود ۸ - شد ۹ - آن ۱۰ - مژ و حژ . در اصل نیست ۱۱ - و در رود حرو نشابور میشود شیخ ۱۲ - بروی سنگی بزرك آنجاست بر لب آب وضو باید ساخت و بران سنك دو رکعت نماز بگزاری و منتظر باشی تا ۱۳ - مژ. دراصل نیست ١٤ - برغبتی هرجه تمامتر ۱۵ – می‌روم تا ولیی از اولیا را ببینم و زیارت کنم ١٦ - مژ : درحژ نیز با اندك اختلاف همچنین است . در اصل نیست ۱۷ - که شیخ اشارت کرده بود آنچ شیخ فرموده بود بجای آورد و ساعتی توقف کرد طراقی درآن کوه افتاد جنانك کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن ۱۸- جنانك هرکز از ان عظیم‌تر ندیده بود ۱۹ - بجای عبارت بین دو قلاب در اصل چنین است : بترسید جنانك هیچ . در حژ نیز عبارت با اندك اصلاح مانند مژ است . ۲۰ - و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می ۲۱ - آهسته

بنزدیك آن سنگ و سر بر سنگ نهاد و بیستاد[۱]. چون[۲] درویش[۳] با خویشتن آمد دید اژدها را کی بتواضع سر بر سنگ نهاده بود و هیچ حرکت نمی کرد[۴]. از سر بی خویشتنی و[۵] ترس گفت شیخ سلام رسانید[۶]. آن اژدها روی بر خاك مالید و تواضع کرد[۷]. درویش چون بدید دانست کی شیخ پیغام بوی داده است[۸]. آنچ گفته بود با او بگفت و او بسیار تواضع کرد[۹]. چون درویش سخن تمام کرد اژدها باز گردید[۱۰]. چون از نظر درویش غایب شد درویش از آن کوه بزیر[۱۱] آمد[۱۲] و چون اندکی برفت بنشست و سنگی بر گرفت و آن آهنها کی بر کفش داشت جمله بشکست و بر کشید و آهسته می آمد تا بخانقاه. چون بخانقاه در آمد کسی را[۱۳] خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او اصحاب بحیله بشنودند. چون مشایخ حالت[۱۴] او بدیدند خواستند کی بدانند کی آن کدام پیر بوده است[۱۵] که نیم روزه خدمت و صحبت او در وی چندان اثر کرده است[۱۶] کی عمرها بریاضت و مجاهدت[۱۷] آن تأدیب و شکستگی حاصل نتواند آمد. از وی سؤال کردند شیخ ترا بنزدیك کی فرستاده بود؟ او قصه بگفت، جمع تعجب کردند و مشایخ آن حدیث از شیخ سؤال کردند، شیخ گفت او هفت سال رفیق ما بوده است و ما را از[۱۸] یکدیگر[۱۹] راحتها بوده. فی الجمله[۲۰] بعد از ان روز[۲۱] هیچ کس از ان درویش حرکتی درشت[۲۲] ندید و نه آوازی بلند شنید[۲۳] [و از ان حرکات با او هیچ نماند][۲۴] و بیك نظر شیخ مؤدب و مهذب گشت[۲۵].

---

۱ – روی سوی آن درویش کرد و سر بر سنکی نهاد بتواضع و بایستاد. ۲ – ساعتی بر آمد ۳– اندکی ٤ـدید که اومقام کردوهیچ حرکت نمی کند ٥–غایت ٦–سلام کفته است ۷. در خاك می مالید و تواضع می نمود و آب از جشم او می دوید آن ۸ - درویش جون آن کریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمی کند دانست که شیخ آن بیغام بنزدیك وی فرستاده است و او را بدو فرستاده ۹ – و روی بر زمین می مالید و جندان بکریست که آن موضع که او سر بر آنجا نهاده بود تر کشت ۱۰ – بازکشت ۱۱ – بخویشتن ۱۲– و دیکر بار بیفتاد و بیهوش کشت و ساعتی نیك ببایست تا بهوش باز آمد و بر خاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد ۱۳ – و جنان در خانقاه در آمد که کس را از در آمدن او ١٤ـآن حال ۱۵ – که شیخ آن‌درویش را بنزدیك اوفرستاده‌است۱٦ – بمجالست که جندان بعمرها ۱۷– ونصیحت بیران مشفق وزاهدان وراهبران‌شکستکی وتهذیب و۱۸– وصحبت ۱۹ –کشایشها ۲۰– در جمله ۲۱ – هرکز ۲۲ – عنیف ۲۳ – در اصل : نه آوازی بلند ۰ مز : و آوازی بلند نشنید ۲٤ – مز . در اصل نیست ۲۵–و بیك التفات اومؤدب کشت .

* **حکایت** * استادعبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ ما بود، که روزی‌شیخ‌در نشابور مجلس می گفت علویی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی بگذشت کی نسبْ ما داریم وعزت و دولت شیخ دارد. شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت‌یا سید بهتر ازین باید وبهتر ازین باید. آنگه روی بجمع کرد و گفت می‌دانید کی این سید چه می گوید؟ می گوید کی نسبْ ما داریم و دولت و عزت‌آنجاست. بدانکِ محمد علیه السلام هرچِ[۱] یافت از نسبت یافت نه از نسب، کی بوجهل و بولهب هم از ان نسب بودند، و شما بنسب از ان‌مهتر قناعت کرده‌اید و ما همگی خویشتن را در نسبت بدان مهتر بپرداخته‌ایم و هنوز قناعت نمی کنیم، لاجرم از ان دولت و عزت که آن مهتر داشت مارا نصیب کرد، و بنمود کی راه به حضرت ما بنسبت است نه بنسب.

* **حکایت** * جدّم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة‌الله علیه گفت که روزی شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت. دانشمندی فاضل درمجلس حاضر بود، باخود می‌اندیشید کی این‌سخن کی این شیخ می گوید در هفت سبع‌قرآن نیست. شیخ‌حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت‌ای‌دانشمند[۲] این‌سخن کی مامی گوییم در سبع هشتم است. آن‌دانشمند گفت ای شیخ سبع هشتم کدامست؟ شیخ گفت هفتم سبع آنست که‌یا **اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مٰا اُنْزِلَ اِلَیْكَ** وهشتم سبع آنست که **فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ مٰا اَوْحیٰ**. شما پندارید کی سخن‌خدای عزوجل‌محدود ومعدودست[۳]؟ آن کلام الله لانهایة[٤] که [منزلست][٥] بر محمد صلی‌الله علیه وسلم این هفت سبع است‌اما آنچِ در دل[٦] بندگان می‌رساند در حصر وعدّ نیاید ومنقطع نگردد، در هرلحظهٔ ازوی رسولی بدل بندگان می‌رسد چنانکِ مصطفی صلی الله علیه وسلم می‌فرماید[۷] **اِتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ**. پس گفت:

---

۱ – محمد رسول الله علیه افضل الصلوة و التحیة آنچ ۲ - بر ما بوشیده نیست اندیشهٔ تو ۳ -خدای معدود و محدود ست ٤ - لا نهایت ٥ – در اصل نیست . ٦ - بدلهاء ۷ – خبر داد که

مراتوراحت[جانی][۱] معاینه نه‌خبر   کجامعاینه آمـد[۲] خبر چه‌سود کند

آنگاه گفت در خبر می‌آید کی پهنای لوح محفوظ چندانست کی بچهار هزار سال اسب تازی می‌تازی [ازین سر بدان سر نتوانی رسید][۳] و باریك‌تر از مـوی یك خط است[٤]، ازان همه کی بدین خلق بیرون داده است از آدم[٥] تارستخیزهمه دران‌مانده‌اند، از دیگران خود خبر ندارد .

* **حکایت** * هم در ان وقت که شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود او را منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود کی ذکر او رفته است و اگرچ بظاهر انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد[٦] کی اصحاب رأی کرامت اولیـا را منکر باشند و او[۷] مقدّم‌ایشان بود[۸]. روزی قاضی را گفتند کی بوسعید می گوید کی اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم. او گفت[۹] من امروز این مرد را بیازمایم. فرمود تا دو برهٔ فربه یکسان آوردند وهر دو رابها دادند یکی از وجه‌حلال دیگر از حرام[۱۰] وهر دو را بیك شکل بیاراستند و بیك رنگ بریان کردند وبر دو طبق بنهادند[۱۱] و گفت من بسلام شیخ می‌روم [چون من در شوم و ساعتی بنشینم][۱۲] شما این بریانها بر اثر من بیارید [۱۳] [و پیش شیخ ابو سعید بنهیت تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام می شناسد یا نه . چون قاضی صاعـد پیش شیخ در آمد] [١٤] خدمتکاران بریانها بر سر نهادند و [۱۵] می آوردند چون بسر چهـار سوی رسیدند غلامان ترك مست بدیشان باز خوردند و تازیانها [۱٦] در نهادند و کسان قاضی را[۱۷] بزدند وآن برهٔ که حرام بود درربودند. ایشان از در خانقاه در آمـدند و

---

۱ – در اصل نیست ۲ – کرا معاینه باشد ۳ – در اصل نیست بقیاس افزوده شد . ٤ – در مژ جنین است : آنکاه کفت در خبر می‌آید که بهنای لوح محفوظ[۳] جندانست که بجهار سال آزاد اسبی نیك رو تازی را بتازی‌هنوز بآن سرنرسد باریکتر ازموی نبشتهٔ یك‌خطست ٥– که‌بدین خلق داده‌است ٦ – اکر جه او بر شیخ ما هیج انکار نمی‌کرد بظاهر اما جون اصحاب ۷ – رئیس و ۸ – انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود و از باطنش بیرون نمی‌رفت و با اومی کفتند که شیخ۹ – یکروز قاضی‌صاعد باخود کفت که ۱۰ – یکسان بیارند جنانك از هم فرق‌نتوانستی‌کرد یکی از وجهی حلال بها داد و یکی را از وجه حرام ۱۱ – و بپوشیدند ۱۲ – مژ . در اصل نیست ۱۳ – بریانها را در آورید ١٤ – مژ . در اصل نیست ١٥ – کسان او جنانك فرموده بود بریانها را بر سر نهاده ١٦ – تازیانه ۱۷ – قاضی صاعد را بسیار

یك بریان در آوردند و بخدمت بنهادند . قاضی بخشم در ایشان نگاه کرد ودراندرون اوصفرا بشورید[۱] . شیخ‌روی‌بوی کردو گفت‌ای‌قاضی‌مردار[سگان‌خورند،مردار][۲] سگانرا وسگان مردار را. حرام بحرام خوار رسد وحلال بحلال خوار رسید[۳] تو صفرا مکن . قاضی از حال خود بشد[٤] و ان انکار که در باطن داشت برداشت وتوبه کرد و عذر ها خواست واز خدمت‌شیخ معتقد باز گردید[۵] .

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی شیخ را تاجری درنشابور[٦] تنگی عود آورد وهزار دینار نشابوری. شیخ بفرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت وآن هزار دینار چنانك معهود بود[۷] در ان دعوت‌صرف نمود. پس[۸] تنوره بنهادند و شیخ بفرمـود تا آن تنگ عود[۹] دران تنوره نهادند [وهمی‌سوختند وشیخ می گفت از بهر آن این‌چنین می کنم][۱۰] تا همسرایـگان[۱۱] ما رااز بوی خوش[۱۲] نصیبی باشد وشمع بسیار بفرمود تا بروز در گرفتند. محتسبی بود دران عهد عظیم[۱۳] مستولی و صاحب رأی، و شیخ‌را وصوفیـان راعظیم‌منکر، بخانقاه در آمد وشیخ را گفت این چیست کی تو می کنی[١٤]؟ شمع‌بروز در گرفتن و تنگ عود در تنوره نهادن روا نیست و کس نکرده است[۱۵]. شیخ گفت ما ندانستیم کی این روا نیست تو برو و آن شمعها را بنشان. محتسب در پیش شمعی شدتا[۱٦] بنشاند وپفی‌درداد[۱۷]، آتش درروی‌وموی وجامۀمحتسب افتاد وبیشتر[۱۸] بسوخت. شیخ گفت[۱۹]:

هران شمعی که ایزد بر فروزد — کسی کش پف[۲۰] کندسبلت‌بسوزد

محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه‌کرد[۲۱].

---

۱ ـ بشوریده بود ۲ ـ در مژ نیست ۳ ـ حرام را حرام خوار ببرد و حلال بحلال خوار رسید ٤ ـ از حال بکشت ۵ ـ و ازان انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عذر خواست‌و از حضرت شیخ معتقد باز کشت ٦۰ ـ شیخ ما بنشابور بود بازرکانی شیخ را ۷ ـ شیخ را ۸ ـ بکار بردو ۹ ـ را بیکبار ۱۰ ـ مژ . در اصل بجای عبارت بین دو قلاب : و کفت ۱۱ ـ همسایکان ۱۲ـ از بوی آن ۱۳ ـ سخت ١٤ ـ این اسرافست ۱۵ ـ وتنکی عود سوختن در تنور این‌که‌کرده است واین روا نیست در شرع ۱٦ ـ محتسب برفت تا شمع ۱۷ ـ وتفی بکرد ۱۸ ـ اعضای او ۱۹ ـ تو ندانستی ۲۰ـ تف ۲۱ ـ محتسب در بای‌شیخ افتاد و توبه‌کرد.

☆ حکایت ☆ درویشی بود در نشابور واو را عظیم میلی بدنیا بود و[۱] بر جمع [و] ادّخار عظیم رغبت نمودی[۲]. یك شب[۳] دزد درخانهٔ اوراه یافت وهرچه بود برداشت[٤]، مگر مرقعّی که نقدوی در آنجا بود بماند.[٥] دیگر روز درویش عظیم مهجور و شکسته[٦] بمجلس شیخ آمد و با کس نگفت[۷]. شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش[۸]:

آری[۹] جانا دوش ببامت بودم
گفتی دزد دست دزد نَبُد[۱۰] من بودم

درویش[۱۱] فریاد در گرفت و بخدمت شیخ آمد[۱۲] و آن نقد کی مانده بود در میان آورد[۱۳]. شیخ گفت چنین باید کی همه درمیان باشد[۱٤].

[۱٥]☆ حکایت ☆ شیخ ابوالقسم[۱٦] روباهی بود[۱۷] درنشابور، از بزرگان متصوّفه وسرور ده درویش[۱۸] بود از صوفیان معروف، وایشان مریدان استاد امام ابوالقسم قشیری بوده‌اند. چون شیخ بنشابور رسید هرده[۱۹] بمجلس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ بیستادند[۲۰] واز جملهٔ مریدان شیخ شدند[۲۱]. ابوالقسم روباهی گفت کی مدّتها ازحق سبحانه وتعالی درمی‌خواستم کی یا رب درجـهٔ شیخ بو سعید بمن نمای. شبها درین معنی زاری وتضرع می‌نمودم[۲۲] تا یك شب رسول را صلی الله علیه و سلّم بخواب دیدم، انگشتری[۲۳] درانگشت دست راست، نگینی پیروزه در وی نشانده[۲٤]. مرا گفت درجهٔ شیخ بوسعیدمی‌طلبی؟[۲٥] گفتم بلی یارسول‌الله. انگشت بمن نمود و گفت چون نگینست در انگشتری[۲٦]. لرز[۲۷] بر من افتاد. ازخواب بیدار شدم و[۲۸] دیگر روز بخدمت

---

۱ بیوسته جیزی جمع می کردی ۲ - بر جمع اذخار حرصی عظیم داشت ۳ ـ در اصل : روز ٤ ـ دزد در شذ و هر جه در خانه داشت جمله ببرد ٥ ـ مکر مرقع که آن درویش بوشیذه داشت و نقدی که داشت در آنجا دوخته بوذ بماند ٦ - دیکر روز برخاست عظیم رنجور و باکس نکفت و ۷ ـ در مژ نیست ۸ - در مژ نیست ۹ - در اصل : ای ۱۰ - دزد نو ۱۱ - آن درویش ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - پیش شیخ بنهاذ ۱٤ - باید درویشی شما را بهیچ ندهند ۱٥ - در مژ این حکایت مقدم بر حکایت پیش آورده شده است ۱٦ - شیخ بلقاسمی ۱۷ - بوذه است ۱۸ - بیش‌روده کس ۱۹ - آمذ ایشان ۲۰ - بمجلس شیخ آمذند و هرده پیش شیخ بایستاذند ۲۱ - کشتند این شیخ ۲۲ - شبها درین کردم و تضرع و زاری نموذم ۲۳ - انکشترین ۲٤ - در مژ نیست ۲٥ - میخواهی ۲٦ – نکین است در انکشترین ۲۷ - بانك ۲۸ - در آمذم

شیخ بمجلس بنشستم[۱]، روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشتری چونست؟ چون از شیخ بشنیدم درپایش افتادم، قدّس الله روحه‌العزیز[۲].

* حکایت * بخط خواجه ابوالبرکات [دیدم] کی او گفت کی از خواجه اسمعیل عبّاس[۳] شنیدم کی گفت: بوعثمان حیری از مشایخ[٤] نشابور بوده‌است و نشست او در محلّهٔ ملقاباد بوده‌است، و مرید شیخ ما. شیخ را در[۵] خانقاه خویش در ملقاباد[٦] مجلس نهاد و ازو درخواست کی در خانقاه او در هفته یك نوبت[۷] مجلس گوید، شیخ اجابت فرمود[۸]. بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس می گویدی[۹] وصاحب شرع مصطفی صلوات الله وسلامه علیه[۱۰] درمجلس نشسته[۱۱] بدیگر جانب[۱۲] منبر، و شیخ بوی نگاه نمی کرد[۱۳] بخاطر من درآمد کی عجب است کی شیخ بصاحب شرع نمی نگرد، شیخ درحال روی بمن کرد و گفت **لَيْسَ هٰذا وَقْتَ النَّظَرِ اِلَى الْاَغْيارِ هذا وَقْتُ الْكَشْفِ و الْمُكاشَفَةِ** چون مجلس[۱٤] بآخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد[۱۵] و گفت **وَلَقَدْ اُوْحِيَ اِلَيْكَ وَ اِلَى الَّذينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ اَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ** وصلّى الله على محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرو آورد و از منبر بزیر[۱٦] آمد. بیدار شدم و متحیر بماندم[۱۷].

* حکایت * ابوبکر محمد[۱۸] الواعظ السرخسی گفت من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز قصیدهٔ گفتم شیخ را و آن بقعهٔ[۱۹] بزرگوار[۲۰] بستودم ودر ان قصیده این دوبیت گفته بودم:

زان گفت آنك گفت کی حق رامکان بود — شبهت بدش کـه تو بمکان مکین دری
از بهـر خلق ایزدت اندر مکان نمود — زیراکی خلق را ز برون نیست قادری

---

۱ - بمجلس شیخ آمدم بر کناره نشستم شیخ در میان سخن ۲ - حدیث آن انکشترین جون بود فریاد از من بر آمد و بیهوش کشتم و حالتی خوش برفت ۳ - عیاش ٤ - از جملهٔ بزرکان ۵ - در محلهٔ بلقا بود جون شیخ ابو سعید ٦ - بلقاباد ۷ - تا هر هفته یك نوبت در خانقاه او ۸ - اجابت کرد بس ازآنك شیخ مجلس می کفت ۹ - میکفتی ۱۰ - صاحب شرع صلوات الله علیه ۱۱ - بوذی ۱۲ - راست ۱۳ - نمی‌نکریست ۱٤ - تمام کرد و ۱۵ صلوات الله علیه و بوی اشارت کرد ۱٦ - فرود ۱۷ - من بیدار کشتم ۱۸ - محمدبن احمد ۱۹ - واقعهٔ ۲۰ - ومشهدمقدس را

چون[۱] این قصیده در تربت مقدس در حضور فرزندان [ومریدان] شیخ برخواندم[۲]، شیخ عبدالصمدبن الحسین الصوفی السرخسی[۳] که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرۀ او[٤]، گفت صدق این دو بیت را[٥] حکایتی بشنو. پس بر سر تربت مطهر درحضور[٦] جمع گفت من درخدمت شیخ بنشابور بودم، شبی بخواب دیدم که شیخ [در] جایگاهی[۷] نشسته بودی که معهود او نبود مثل آنجا[۸] نشستن. چون شیخ را گفتمی چیست ای[۹] شیخ که برجایگاه خویش ننشستهٔ؟ شیخ گویدی[۱۰] من برجایگاه خویشم، دیگر بار گفتمی که‌ای شیخ چونست که[۱۱] برجایگاه‌خویش ننشستهٔ؟ خیر هست. شیخ گفتی[۱۲] مرا مکان نیست نه‌تحت ونه‌فوق، نه یمین ونه یسار[۱۳] ونه‌جهت. واینكِ ما درمکان می‌نشینیم برای مصالح مردمانست و برای آنكِ[۱٤] تا حوایج خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما برآید. از خواب بیدار شدم[۱٥] و باوراد مشغول شدم[۱٦]. بامداد در مجلس بودم نشسته[۱۷] کی شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت نشست چنانكِ معهود او بود، لحظهٔ[۱۸] سردر پیش افگند، پس‌سر برآورد و گفت یا عبدالصمد بیا وآن‌خواب کی دوش دیدهٔ ما را[۱۹] حکایت کن[۲۰]. من از ان حال بتعجب بماندم که من آن خواب بهیچ آفریده‌نگفته[۲۱] بودم. سر بگوش[۲۲] شیخ بردم‌و آن خواب را اساس‌نهادم[۲۳] ومی کوشیدم تا کسی‌دیگر بنشنود. هنوز من آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت چنان گوی که[۲٤] مردمان شنوند کی ما درمکان برای ایشان می‌نشینیم[۲٥] والاّ ما را مکان نیست. فریاد[۲٦] بر من افتاد[۲۷] وآن خواب با مردمان تقریر[۲۸] کردم[۲۹]، حالتی خوش پیدا شد[۳۰]. اکنون این دوبیت بعد ازوفات° او بر

۱ ـ من ۲ ـ برسر تربت شیخ بر خواندم بحضور فرزندان و مریدان شیخ ۳ ـ شیخ عبدالصمد بن القلانسی‌السرخسی الصوفی ٤ ـ حاضر بوذ مرا ٥ ـ این دو بیت خویش را ٦ ـ تربت شیخ ما بحضور ۷ ـ جائی ۸ ـ در مثل آن جایگاه ۹ ـ گفتم که ای، شیخ چیست ۱۰ ـ می گویند ۱۱ ـ دیگربار من با شیخ مراجعت می کنم که ای شیخ تو ۱۲ ـ گفت که ۱۳ ـ شمال ۱٤ ـ از بهر آن ۱٥ ـ بیدار گشتم و بر خاستم ۱٦ ـ گشتم ۱۷ ـ نشسته بوذم ۱۸ ـ ساعتی ۱۹ ـ با ما ۲۰ ـ همچنانك دیذهٔ ۲۱ ـ با هیچکس نگفته ۲۲ ـ سر بسوی گوش ۲۳ ـ و آغاز کردم آن خواب را آهسته درگوش شیخ گفتن ۲٤ ـ بآواز بلند که بگو و مرا نیز امر کرد تا بلند بگفتم تا ۲٥ ـ بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوایج خلق می نشینیم ۲٦ ـ وگریستن ۲۷ ـ و آواز بلند کردم ۲۸ ـ خواب را با مردم حکایت ۲۹ ـ چون بشنودند گریستن بر جمع افتاذ ۳۰ ـ برفت

زفان تو رانده است[۱].

* حکایت * حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ در نشابور از مجلس فارغ‌شده بود ومردمان برفته بودند ومن پیش‌وی ایستاده[۲]، ومرا وام‌بسیار جمع شده ودل‌مشغول مانده[۳] [که تقاضا می کردند وهیچ معلوم نبود][۴] ومرا می‌بایست کی‌شیخ در ان معنی سخنی[۵] گوید ونمی گفت، شیخ‌اشارت کرد کی باز پس‌نگاه کن. واپس‌نگریستم[۶]، پیر زنی[۷] از در خانقاه در می آمد[۸]، من پیش اوشدم[۹]، صرهٔ زر بمن داد[۱۰] و گفت صد دینار[۱۱]ست، بخدمت[۱۲] شیخ بنه[۱۳] وبگو تا دعایی‌درکار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرضها را[۱۴] بازدهم. پیش شیخ بردم وبنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردارومی‌روتا بگورستان‌حیره، آنجا چهارطاقیست، نیمی افتاده[۱۵]، پیریست آنجا خفته، سلام ما بوی رسان[۱۶] وصرهٔ زر[۱۷] بوی‌ده وبگوی چون[۱۸] این برسد بر ما آی تا دیگردهیم[۱۹]. حسن گفت من برفتم[۲۰]، پیری‌را دیدم[۲۱] ضعیف، طنبوری‌زیر سرنهاده وخفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم[۲۲]. مرد فریاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی ام چنین که می‌بینی، پیشه‌ام[۲۳] طنبور زدن است [چون]جوان بودم در پیش[۲۴] خلق‌قبولی داشتم. درین شهر هیچ جای دوتن بهم ننشستندی کی نه[۲۵] من سیم[۲۶] ایشان بودمی[وبسیارشا گردان‌دارم][۲۷]، اکنون چون پیر شدم حال برمن بگشت و[۲۸]هیچ کس‌مرا نخواند[۲۹]. اکنون کی‌نان تنگ‌شد زن‌وفرزندم نیز ازخانه دور کردند کی[۳۰] ما ترانمی‌توانیم‌داشت، مارا درکارخدا کن. راه فرا هیچ‌جای[۳۱] ندانستم، بدین گورستان

۱ – اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ بر زبان تو رانده است ۲ ـ در خدمت شیخ ایستاده بوذم جنانك معهود بوذ ۳ – جمع آمذه بوذ و دلم بذان مشغول بوذ ٤ – مز ـ در اصل نیست ٥ ـ درآن سخن ٦ – که وابس نکر بنکریستم ۷ ـ دیذم ۸ – می آمذ ۹ ـ بنزدیك وی شذم ۱۰ ـ کران سنك ۱۱ – زر ۱۲ ـ بیش ۱۳ – بر ۱٤ ـ و امها را ۱٥ – و در آنجا شو ۱٦ ـ بدو برسان ۱۷ – این زر ۱۸ ـ کجون ۱۹ ـ این نماند باز نمای تا بکوئیم و دیکر بدهند و ما آنجا ایم تا تو بازآئی ۲۰ ـ من بآنجا رفتم که شیخ اشارت‌کرده بوذ در شذم ۲۱ ـ سخت۲۲ ـ و آن زر بدو دادم آن ۲۳ – و بیشهٔ من ۲٤ ـ بنزدیك ۲٥ – نبودندی‌ک ۲٦ ـ سیوم ۲۷ – مز در اصل نیست ۲۸ حال من جنان شد که ۲۹ – نخواندی تا ۳۰ - اکنون که دست تنك شدم و من هیج شغلی دیکر ندانم و مرا از خانه برون کردند و کفتند ۳۱ـ مزندارد.

آمدم و بدرد بگریستم و بخدای[1] تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی‌دانم [وجوانی وقوت ندارم][2] همه خلقم [ردّ کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند، اکنون من و تو و تو][3] و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی. تا بوقت صبحدم طنبور می‌زدم[4] و می گریستم، بامداد[5] مانده شده بودم[6]، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی[7]. حسن گفت با او بهم بخدمت شیخ آمدم[8]، شیخ همانجا نشسته بود، آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جوامرد[9] از سر کمی و نیستی و بی کسی درخرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. بروو هم با او می گوی و این سیم می‌خور [پس روی بمن کرد و][10] گفت ای حسن[11] هیچ کس در کار خدای زیان نکرد است آن او[12] پدید آمد[13] آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز کی شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دویست دینار زر بمن داد کی پیش شیخ بر. چون بخدمت شیخ بردم فرمود کی در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد[14].

☆ حکایت ☆ هم حسن مؤدب گفت کی مرا وقتی[15] از جهت صوفیان در نشابور قرضی بسیار بر آمده بود[16] و صبر می کردم تا شیخ چه فرماید[17]. روزی نماز بامداد گزارد[18]، گفت ای حسن دوات و پارهٔ کاغذ حاضر گردان[19]. گفتم الله اکبر. دوات و[20] کاغذ پیش شیخ آوردم[21]، شیخ بنوشت کی :

هرجا که روی دو گاو کارندو خری خواهی تو برو بمرو[22] خواهی بهری

مرا گفت این کاغذ بستان و بدر خانقاه بیرون شو، بدست راست[23]، آنکس را که پیش تو[24] آید بوی رسان. حسن گفت چون بیرون رفتم[25] جوانی پیش آمد سلام

---

۱ - با حق   ۲ - مز   در اصل نیست   ۳ - مز   در اصل نیست   ٤ - جیزی می زدم   ٥ - جون بانك نماز آمد   ٦ - بیفتادم و   ۷ - تا اکنون که تو آمذی   ۸ - با هم بنزدیك شیخ آمذیم و   ۹ - جوانمرد   ۱۰ - مز، در اصل نیست   ۱۱ - هرکز   ۱۲ - زیان نکرده است این اورا   ۱۳ - آمذه بوذ از   ۱٤ - اوام صرف کن بس دلم از اوام فارغ شذ   ۱٥ - کویند که وقتی مرا   ۱٦ - اوام بسیار کرد آمذه بوذ   ۱۷ - که با او خوذ هیچ نبایستی کفت که اوخوذمطلع بوذی برخاطرها یك روز   ۱۸ - بکزاردیم   ۱۹ - وکاغذ بیار   ۲۰ - پارهٔ   ۲۱ - بردم   ۲۲ - تو بمرو باش و   ۲۳ - می رو   ۲٤ - هرکت بیش آیذ   ۲٥ - بوی ده جنانك شیخ فرموذه بود بکردم.

گفتم و[۱] سلام شیخ برسانیدم و کاغذ بوی دادم. بوس بر[۲] داد و بر چشم نهاد. تاریك بود، نتوانست خواندن[۳]، بدر گرمابه رسیدیم آن جوان بحمام رفت و نبشته[۴] برخواند، واقعهٔ او بود[۵]. مرا گفت پیش شیخ بر[۶]. من اورا پیش شیخ بردم، سلام گفت، صد دینار زر و نافهٔ مشك و پارهٔ عود پیش شیخ بنهاد. شیخ گفت دل فارغ دار کی مقصود هم اینجا[۷] حاصل شود[۸]. جوان بیرون آمد و مرا گفت بامن بیا، باوی رفتم، درکاروان سرایی شدم، صد دینار دیگر بسخت و بداد[۹] و گفت دروجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم. من سؤال کردم کی واقعهٔ تو چیست؟ گفت مرا یك همباز[۱۰] ببلغارست[۱۱] و یکی دیگر[۱۲] بنهر واله، سه سالست، مرا دوش قاصدی رسید از مرو که یك انباز بمرو آمده است، من عزم مرو کردم[۱۳]، درشب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انباز بهری رسیده است[۱۴]. من همه شب اندیشه می کردم که بمرو روم یا بهری؟ سحر گاه مرا در دل آمد کی بامداد بنزدیك[۱۵] شیخ روم و او را صد دینار زر وقدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمرو روم یا بهری هرچ اواشارت کند بر ان بروم، بامدادمی آمدم، تو مرا پیش آمدی و کاغذ دادی. اکنون چون بر لفظ شیخ رفت کی همین جا[۱۶] مقصود حاصل[۱۷] آید، منتظرم تا چه پدید آید. حسن گفت نماز پیشین[۱۸] آن جوان رادیدم مرا گفت آن انباز کی بهری آمده بود رسید. نماز دیگر ببازار بیرون شدم[۱۹]، آن جوانرا دیدم کـه می دوید و می گفت همباز دیگر از مرو در رسید[۲۰]، من بطلب تو می آمدم و چنانك شیخ فرموده بود مقصود هم اینجا حاصل آمد. صد دینار دیگر بمن داد. من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر بوام باز ده و بعد ازین

---

۱ ـ سلام کرد جواب ۲ — بوسه بروی ۳ — خواند وآمذیم تا ٤ ـ درآنجا شذ و ٥ ـ و واقعه بوذ ٦ — مراکفت ای حسن بتوانی که مرا بیش شیخ بری ۷ — آنجا ۸ ـ وآن ۹ـ دیکر بمن داد و ۱۰ ـ انباز ۱۱ ـ بوذست ۱۲ ـ و یك انباز ۱۳ ـ من عزم کردم که بمرو روم و ١٤ ـ که آن دیکر بهرا آمذ ۱۵ ـ بیش ١٦ ـ هم آنجا ۱۷ ـ شوذ و فراغت بدیذ ۱۸ ـ بوذ که در بازار بوذم و ۱۹ ـ نماز دیکر بگزاردیم ازجهت صوفیان ببازار رفتم تاسفره بخرم ۲۰ ـ کفت ای حسن آن انباز که بمرو بوذ رسیذ بیاکه

هیچ داوری مکن که آنچ[۱] این قوم خورند آنرا داوری نباشد کی گزارندهٔ این حق تعالی است[۲].

* **حکایت** * حسن مؤدب گفت کی روزها بود کی[۳] در خانقاه گوشت نیاورده بودند، که وجه‌آن نداشتم‌وجمع را تقاضاء گوشت می‌بود. یك‌روز شیخ‌مجلس‌می گفت، مرا گفت برخیز یا حسن ونزدیك آن جوان رو[٤] [وبانگشت اشارت کرد][٥] [وبگوی که ان درست زر که بر بندبستهٔ‌یك دینار وحبهٔ است، بده . من][٦] نزدیك آن‌جوان[۷] شدم، گفتم[۸] شیخ گفت ای جوان ، آن درست کی بر بند تست یك‌دینار وحبه‌ییست بدرویشان‌رسان. چون بشنید گریان‌شد، بند را بگشاد و درست زر بمن داد، بخدمت شیخ‌آوردم. شیخ گفت برو تا بسر بازار[۹] آهنگران، جوانِ قصّاب برهٔ شیر مست بر دست دارد تکلّفها کرده، از وی بخر و با او برو[۱۰] تا بشوله و[آن بره را][۱۱] در ان گوانداز تا جانوران آن مغاك دهانی[۱۲] چرب کنند. [من] می‌رفتم وهمه راه بدرون داوری می کردم که چند روزست[۱۳] در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ برهٔ شیرمست پرورده بسگان میدهد. چون رفتم[۱٤] همچنان دیدم کی‌شیخ فرموده[۱۵] بود وآن بره را از وی خریداری کردم وآن درست بوی رسانیدم[۱٦] وجوان‌را باخود ببردم‌وآن بره در[۱۷] پیش سگان انداختم وخلقی بران بانکار بنظاره بیستادند. آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوانرا بخدمت[۱۸] شیخ بردم ، در پای شیخ افتاد و می گفت توبه کردم [ومن پیش شیخ ایستاده بودم][۱۹]. شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماهست که این جوان دران بره رنج می‌برد، دوش آن بره بمرد جوانرا[۲۰] دریغ آمد که بیندازد، روانداشتیم کی آن مردار بحلق خلق[۲۱] رسد ومسلمانی از آن مردار

۱ ـ که هرجه ۲ ـ کزارندهٔ آن حق تعالی بود ۳ ـ جند روز بودکه ٤ ـ کفت‌ای حسن برخیز و برآن برناشو ٥ ـ مز . در اصل نیست ٦ ـ در مز نیست ۷ ـ برنا ۸ ـ مزندارد ۹ ـ آن درست که دربند داری دیناری و حبه ایست بدو ده آن جوان کریان شذ ودست ببند کرد و درست بمن داد و من بستذم و باز بخدمت شیخ آمذم شیخ فرموذ که برو ببازار ۱۰ ـ تکلفها بدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او با هم فرو شو ۱۱ ـ در اصل نیست از مز هست ۱۲ ـ تا سکان محلت دهن بران ۱۳ ـ که روزهاست ۱٤ ـ جون بسر آهنکران آمذم ۱٥ ـ کفته ۱٦ ـ خریداری کردم کفتم به بنج دانك و نیم می خواهم کفت بیك دینار کم نخواهم داذ آن درست بوی دادم و آن بره بخریدم و آن ا ۱۷ ـ در مز نیست ۱۸ ـ اورا بیش ۱۹ ـ در اصل نیست از مز هست ۲۰ ـ و این مرد را ۲۱ ـ بخلقی

بخورد[۱]. این مرد بمقصود رسید، آن جانوران[۲] نیز لبی[۳] چرب کردند، تو[۴] داوری چرا می کنی؟ این درویشان[۵] پاکانند، جز پاك نخورند [از آن ایشان نیز پدید آید. آن][۶] جوان بر پای خاست و گفتا[۷] که مرا گوسفند حلال هست[۸] [بیست بخته بدهم از][۹] جهت صرفیان شیخ گفت این همه می بایست تا[۱۰] سگان دهنی چرب کنند و این مرد بمقصود رسد و شما بگوشت حلال[۱۱]

☆ حکایت ☆ در ان وقت کی شیخ بوسعید بنشابور بود مؤذن مسجد مطرز یك شب[۱۲] بر مناره قرآن می خواند و در ان همسایگی ترکی بیمار بود، [آن] ترك را آواز مؤذن خوش آمد[۱۳]، بسیاری[۱۴] بگریست. چون آفتاب روی بنمود[۱۵] کس بفرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش برین مناره قرآن تو می خواندی؟[۱۶] گفت بلی.[۱۷] گفت دیگر باره برخوان. مؤذن پنج آیتی برخواند. [ترك] یك[۱۸] درست زر بوی همراه کرد. مؤذن بستد واز پیش[۱۹] ترك بیرون آمد و بمجلس شیخ آمد. شیخ سخن می گفت، در میان مجلس دو سگبان از در خانقاه در آمدند[۲۰] واز شیخ چیزی خواستند. شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درستِ زر که از ترك گرفتهٔ[۲۱] بدین هر دو شخص رسان[۲۲]. مؤذن در تفکر افتاد[۲۳] که ترك زر تنها بمن داد و آنجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت[۲۴]؟ [واو درین تفکر بود][۲۵] شیخ گفت بسیار میندیش کی[۲۶] آب گرمابه پارگین را شاید [مؤذن را وقت خوش گشت وزر بایشان داد والسلام][۲۷].

☆ حکایت ☆ حسن مؤدب گفت کی[۲۸] روزی شیخ مرا بخواند و گفت بدر[۲۹]

---

۱ - مسلمانان از آن بخورند ۲ - و آن سکان ۳ - شکمی ۴ - باری جرا انکارو ۵ - جماعت ۶ - مژ. در اصل نیست ۷ - جوان که درست، زر داده بود هنوز نشسته بوذ و گوسفند بسیار داشتی برپای خاست و کفت ای شیخ ۸ - کوسفند حلال است ۹ - مژ. در اصل نیست ۱۰ - نخست ۱۱ - رسیذ ۱۲ - سحرگاه ۱۳ - ببوذ و ۱۴ - بسیار ۱۵ - جون روز شد ۱۶ - تو بوذی که بر مناره جیزی می خواندی ۱۷ - آری ۱۸ - ترك بگریست و آن مؤذن را دو ۱۹ - داذ جون مؤذن از نزدیك ۲۰ - شیخ سخن می کفت ازدرمسجد دوسك بان درآمذند ۲۱ - که این ساعت ترك بتو داذ ۲۲ - ده ۲۳ - بماند ۲۴ - شیخ چکونه دانست ۲۵ - مژ. دراصل نیست ۲۶ - نفکر مکن که ۲۷ - مژ. دراصل نیست ۲۸ - درنشابور ۲۹ - شیخ مرا کفت

بیرون شو و بدست راست باز گرد، هرك پیش تو آید[۱] دست پیش او دار[۲] و بگوی هرچه داری برینجا نه. بحکم اشارت شیخ بیرون آمدم [و برفتم] گبری را دیدم [بنزدیك وی شدم و][۳] دست پیش داشتم. گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا بخدمت شیخ باید برد. پس گبر را بخدمت[٤] شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام[٥] عرضه کن، پس اسلام[٦] آورد و هرچ داشت در راه شیخ نهاد[۷].

☆ حکایت ☆ روزی در نشابور شیخ قدّس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواند و گفت نزدیك شحنه[۸] باید رفت و بگوی کی[۹] درویشانرا ترتیب سفرهٔ کند و او شحنهٔ شهر بود[۱۰] و منکر صوفیان[۱۱]. حسن گفت من روانه شدم[۱۲] و همه راه با[۱۳] خود می گفتم کی درنشابور هیچ کس ظالم‌تر و شیخ را منکرتر از وی نیست، این چگونه خواهد بود؟ چون نزدیك [او] رفتم او را دیدم کی یکی را بچوب می‌زد و خلقی ازدور نظاره می کردند. من متحیر بماندم[۱٤]. ناگاه چشم شحنه[۱٥] برمن افتاد، گفت آن صوفی آنجا چه[۱٦] میکند؟ یکی بیامد واز من سؤال کرد که اینجا چه استادهٔ؟ من [فرا نزدیك او رفتم و][۱۷] سلام شیخ رسانیدم [و گفتم] که شیخ می‌فرماید کی[۱۸] ترا ترتیب سفرهٔ صوفیان باید کرد[۱۹]. او بطریق استهزاء سخنها گفت. بعد از آن[۲۰] دست فراز کرد و کیسهٔ سیم برداشت و بسوی من[۲۱] انداخت و گفت: مگر شیخ می‌خواهد کی سفره بسیم حرام نهد؟ شیخت را بگوی این سیم همین ساعت بچوب سر سپنه(؟) ستاندم ازین مرد[۲۲]. من سیم برداشتم [و پیش شیخ آمدم][۲۳] و بخدمت بنهادم. شیخ گفت بردار آنچ بجهت

---

۱ ـ و هرکت بیش آمذ ۲ ـ دست فرا بیش دار ۳ ـ مز ۰ دراصل نیست ٤ ـ فرا پیش وی داشتم وی سر با حق تعالی راست داشت و کفت آری مسلمان شوم مرا بیش شیخ بر اورا بر شیخ ٥ ـ من ٦ـ ایمان ۷ ـ و صوفیان خرج کردند ۸ ـ بیش نقیب ۹ ـ بکوی تا ۱۰ . شحنه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ ۱۱ ـ بوذ ۱۲ ـ من برفتم ۱۳ ـ بادل ۱٤ ـ بایستادم ۱٥ ـ نقیب ۱٦ ـ اینجا جه‌کار ۱۷ـ مز. دراصل نیست ۱۸ ـ می کویذ که ۱۹ ـ ترا سفرهٔ صوفیان می‌بایذ کرد۲۰ ـ بطریق استهزا سخنی جند بکفت بس ۲۱ ـ کیسهٔ سیم داشت بمن ۲۲ . که این سیم بزخم جوب ازین مرد ستده‌ام ۲۳ ـ از مز هست

سفره باید ترتیب کن. درویشان بدان حالت تعجب[۱] می کردند وانکار می‌نمودند.من‌رفتم وترتیب سفره‌می کردم[۲]. [چون وقت سفره بود سفره بنهادم][۳]،شیخ دست فراز کـردو طعام تناول می‌نمود[٤] و جمع نیز بانکار موافقتی می کردند. دیگر روز شیخ مجلس می گفت،[در میان مجلس][٥] جوانی برخاست وبخدمت شیخ آمد ومی گریست وپای شیخ را بوسه‌داد و گفت[٦] مرا بحل کن که من با شما خیانت کـردم وقفای آن اینك خوردم.شیخ گفت چه خیانت رفته است؟ بادرویشان باز باید گفت[۷].گفت پـدرم‌بوقت وفات‌مرا بخواند و دو کیسهٔ سیم بمن دادو گفت کی[۸] بعدِ[۹] وفات من این سیم را بخدمت[۱۰] شیخ رسان[۱۱] [تا در وجه درویشان صرف کند][۱۲].من وصیت پدر بجای نیاوردم[۱۳]، گفتم من‌در وجه خویش صرف کنم [اولیتر که بشیخ دهم][۱٤] که میراث حلال‌منست. شحنه‌بتهمت[۱٥] دروغ‌مرا بگرفت ومؤاخذت کرد وصد چوب بر من‌زد[۱٦] ویك کیسه سیم از من بستد.ومن هنوز آنجا بودم کی خادم تو آمد وپیغام رارسانید[۱۷]. شحنه زر را بوی داد[۱۸]،آن سیم حلال از آنِ شیخ است[۱۹] واینك کیسهٔ دیگر من آوردم‌و کیسه‌بخدمت شیخ نهادو گفت مرابدانچ ِکردم‌بحل کن.شیخ گفت‌ای‌جوامرد[۲۰] دل مشغول مدار کی آنِ ما بما رسید و آنِ تو بتو رسید و ترا آن در راه‌بود. پس شیخ روی بجماعت آورد[۲۱] و گفت هرچ ِبدین جمع[۲۲] رسد جزحلال‌نباشد[۲۳]. این خبر بشحنه رسید،در حال‌بخدمت[۲٤] شیخ‌آمد[۲٥] وتوبه‌کردوترك ظلم گرفت[۲٦]، و مـرید [و معتقد][۲۷] شیخ [و این طـایفه] [۲۸] شد [و مـردم از ظلم وی برستند][۲۹].

---

۱ –شیخ‌کفت برو و کوشت و ترتیب و آنچ اسباب سفره باید بساز و درویشان تعجب ۲ – من برفتم وآنچ بایست بخریدم ۳– مز . در اصل نیست ٤ –فرازکرد و بکار برد ٥ – مز . در اصل نیست ٦ . ای شیخ توبه کردم و ۷ – بخوردم و کیسهٔ سیم بیش شیخ بنهاد شیخ کفت با ایشان بکوی که چه خیانت کردی ۸ – و مرا نصیحت کرد که ۹ – بعد از ۱۰ – سیم بنزدیك ۱۱ – شیخ بر ۱۲ .– مز . در اصل نیست ۱۳ – جون بدرم وفات رسید ابلیس بر من راه بزد ۱٤ – مز . در اصل نیست ۱٥ – بتهمتی ۱٦ – مرا بکرفت و صد چوب بزد ۱۷ – بیغام ترا آورد و ۱۸ آن سیم بوی داد و ۱۹ . از شما بود ۲۰ . جوانمرد ۲۱ – بما رسید و ترا آن در راه بود بعد از آن روی بجمع‌کرد ۲۲ . هر جه باین جماعت ۲۳ – نبود و ۲٤ –این خبر بنقیب رسید بیش ۲٥ . و در بای شیخ افتاد ۲٦ – بکفت ۲۷ تا ۲۹ – در اصل نیست از مز هست .

* **حکایت** * آورده‌اند کی در ان [وقت] کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند کی ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آرد یا نه؟ بنزدیك شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهریسه دهیم. حکایتی[1] راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند کی در همسرایگی ما دختر کیست یتیمه[2]، او را بشوهری دادیم وهرچه او را فریضه بکار آید از هر کسی[3] بخواسته‌ایم و امروز آن شغلك او راست شده‌است، امشب او را بخصم می‌سپاریم[4]. می‌باید کـه اورا بروشنایی شیخ بخانهٔ شوهر بریم تا آن تبرّك بروزگار ایشان فرا رسد. شیخ حسن مؤدب‌را بخواند و گفت ای حسن دوشمع بزرگ‌بیاورو[5] بدیشان ده که هریسه گران می‌فروشند[6]. چون آن هردو این‌سخن بشنیدند[7] از دست بشدند و روی درپـای شیخ مالیدندو[8] توبه کردند واز ملازمان خدمت شیخ‌شدند[9].

* **حکایت** * آورده‌اند کی شیخ ناتوان شده بود، طبیبی‌راحاضر آوردند تا[10] شیخ را مداوا کند[11]. مگرطبیب گبر بود، چون بشیخ رسید[12] خواست کی‌دست برنبض شیخ نهد، شیخ حسن‌را[13] گفت‌ای حسن[14] ناخن پیرا بیار وناخن‌او باز کن وموی‌لبش باز کن[15] ودرکاغذی پیچ وبوی ده که ایشانرا عادت نباشد که بیندازند وآبی بیار تـا دست‌بشوید. آن طبیب متحیر می‌نگریست[16] وزهره نداشت کی خلاف کردی، چـون آنچ شیخ فرمود بجای آوردم طبیب دست بر دست شیخ نهاد. شیخ دست‌بگردانید[17] و دست وی بگرفت ویك ساعت نگاه داشت پس رها کرد. طبیب برخاست کی‌بشود[18]، تا بدر خانقاه[19] می‌شد وبازپس می‌نگریست. شیخ آواز داد کی چند ازپس نگاه کنی کی[20] ترا بنگذارند کی بروی! آن گبر باز گشت‌وبدست شیخ[21] مسلمان شد وجملهٔ خویشان[22] او ایمان آوردند[23].

---

۱ - با یکدیکر حکایتی ۲ - کفتند ای شیخ در همسایکی ما دختری هست بی بذر و مادر و ۳ - جیزی بر سبیل تبرك ٤ - امشب او را بخانه شوهرمی بریم و از خدمت شیخ شمعی ۵ - دراصل دو عدد شمع‌بیار ٦ - دهند ۷ - ایشان جون این سخن بشنودند ۸ . از ان انکار ۹ - توبه کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و از نیك مردان کشتند ۱۰- طبیبی‌رابیاوردند تا ۱۱-شیخ‌را ببیند ۱۲ - آمد وبنشست ۱۳- مؤدب را بخواندو ١٤ - یا حسن ۱۵ - بر کیر ١٦ - و آن کبر متحیر می بود ۱۷ - بر دست شیخ نهاد روی بکردانید ۱۸ - طبیب حواست که برود برخاست و می رفت ۱۹ . که ۲۰ . که جند بار باز بس نکری ۲۱- و بیش شیخ آمد و ۲۲ - بیوستکان ۲۳ ببرکت نظر شیخ رحمة الله علیه.

* **حکایت** * پیر بوصالح دندانی مرید خاص شیخ بود و خدمت خلال او داشتی وموی لب هم‌او راست کردی[۱]. درویشی پیر بوصالح را گفت کی موی لب باز کردن مرا بیاموز[۲]، بخندید و گفت ای درویش، بهفتاد دانشمندعلم[۳] باید کی موی لب درویشی بازتوان کرد[٤]. این‌کار بدین آسانی نیست. این پیر بوصالح گفت که شیخ رادر آخر عمر یك دندان بیش نمانده بود وهر شب چون از طعام خوردن‌فارغ‌شدی خلالی[٥] ازمن بستدی و گرد بر گرددندان[٦] برآوردی وبوقت‌دست شستن‌آبی بوی‌فرا گذاشتی[۷]. یك شب چون شیخ خلال بستد، از آنجا که شعف آدمیست بر اعتراض‌کردن برهمه کسی، بدل من در آمد کی[۸] شیخ دندان ندارد وبخلالش حاجت نیست، هر شب خلال ازمن چرا می گیرد[۹]؟ شیخ سربرداشت[۱۰] وبمن نگاه کرد[۱۲] وگفت استعمال سنت راو طلب رحمت‌را، که رسول می‌فرماید کی[۱۱] **رَحِمَ اللّٰهُ المتخلّلینَ مِنْ أُمّتي فِي الوضوءِ وَالطعام** . من آگاه گشتم[۱۳] و گریه برمن‌افتاد.

* **حکایت** * آورده‌اند که در آن وقت که شیخ بوسعید بنشابور بود، خواجه علیك را[۱٤] که از مریدان‌شیخ بود [وشیخ نظری تمام بروی داشت][۱٥]، وخواجه‌حسن مؤدّب‌را، بمیهنه فرستاد بمهمی. خواجه علیك گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا برویم واین‌خواجه‌مظفر را ببینیم. و او[۱٦] مردی بزرگ بوده است. خواجه‌علیك گفت[۱۷] شیخ ما را بمیهنه فرستاد، از راه بجایی دیگر نتوانیم شد. حسن بسیاربگفت هیچ‌سودنداشت. بمیهنه‌شدیم‌و آن‌مهم که‌شیخ فرموده‌بودراست‌شد. چون باز گشتیم‌و[۱۸] بنوقان‌رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر میشوم[۱۹] ترا موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم[۲۰]. من‌موافقت وی کردم، چـون بنشستیم خواجه امام مظفر در

---

۱ ـ ازاینجا در مز چند سطر اضافی آمده که الحاقی بنظرمیآید · درحاشیه نقل نشد ۲ ـ بمن آموز ۳ ـ هفتاد دانشمند عالم ٤ ـ درویش تواند راست کرد، ٥ ـ بر سفره خلالی ٦ ـ و کرد دهان ۷ ـ آبی بران فرو کذاشتی و بنهادی ۸ ـ خلال بستد در دل من آمد که ۹ ـ می ستاند ۱۰ ـ سر برآورد ۱۱ ـ باز نکریست ۱۲ ـ فرموده است علیه‌السلام ۱۳ ـ من شرم زده شدم ۱٤ ـ خواجه علیك در عزره را ۱٥ ـ مز: درنسخه س نیست ۱٦ ـ بیا تا بیش خواجه امام مظفر شویم واین خواجه مظفر ۱۷ـ ماکفتیم که ۱۸ـ بجای دیگرنتوان رفت وباز کشتیم‌جون ۱۹ ـ می‌روم و ۲۰ـ و او را ببینم .

سخن آمد وحسن مؤدب آن سخن می‌شنود و دلش میل می کرد کی آنجا مقام کند. چون[۱] خواجه امام مظفر سخن تمام کرد [و سخنی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه، کرد کی اینجامقام کنم. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد][۲] گفتم این سخن که[۳] انتها می‌نهی[٤] شیخ ما ابتدا نهادست. خواجه امام مظفر بشکست وحسن با خویشتن آمد ، برخاستیم و از پیش وی برون آمدیم . چون بمقام رسیدیم[۵] حسن با من در میان نهاد کی مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد ودانستم که خطا کردم . چون بنشابور رسیدیم در خانقاه رفتیم چون[٦] شیخ را نظر[۷] بر ما افتادروی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود ، اگر علیك نگونسار نکردی. حسن در زمین افتاد واستغفار کرد.

✡ **حکایت** ✡ [در ان وقت که شیخ بنشابور بون][۸] خواجه ابومنصور و رقانی کی وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون‌کارش تنگ در آمد شیخ را و استاد امام ابوالقسم قشیری را بخواند و گفت من شما را دوست داشته‌ام [وبسیار سیم در راه شما بکار برده‌ام اکنون من][۹] بشما یك حاجت دارم، چون من در پرده شوم[۱۰] شما هر دو بزرگ [بجنازهٔ من حاضر آیید و][۱۱] بسر خاك‌من چندان مقام کنید که من ازعهدهٔ سؤال بیرون آیم بقوّت شما . هر دو از وی قبول کردند.چون برحمت خدای تعالی پیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند.چون بگورستان رسیدند[۱۲] هنوز خاك‌فرو نبرده بودند[۱۳] ، استاد امام شیخرا گفت کی هنوز خاك فرونکنده‌اند[۱٤] ، [وآفتاب گرم است][۱۵] تو مقام کن تا من مردمانرا باز گردانم . [شیخ بر سر خاك سجاده افگندو[۱٦] بنشست.چون][۱۷] خاك تمام شد و خواجه بومنصور را دفن کردند [وخاك راست کردند][۱۸] شیخ برخاست و گفت تمام‌شد وبرفت . چون باستاد امام‌رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرمود؟[۱۹] شیخ گفت[بهیچ چیز

---

۱ - دلش بسخن او مایل شد ۲ - در اصل نیست در مز هست ۳ - من کفتم اینك ٤ - می‌کنی ۵ - با جایگاه خویش آمدیم ٦ - خانقاه در شدیم ۷ - جشم ۸ - مز ٠ در اصل نیست ۹ مز ٠ دراصل نیست ۱۰- تمام شوم ۱۱- دراصل‌نیست۱۲- آمدند۱۳ - هنوزخاك تمام نشده بود ۱٤-خاك تمام نشده‌است ۱۵ - مز ٠ در نسخهٔ س نیست ۱٦ - شیخ ۱۷ - مز ٠ در نسخهٔ اصل نیست ۱۸ - مز ٠ در نسخهٔ س نیست ۱۹ - در مز نیست

حاجت نبود. ومردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بوذ؟ استاذ امام گفت ای شیخ چگونه بوذ؟ شیخ گفت][1] رسولان آمدند وسؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی‌بینی که کیست برسر خاك؟ این بگفتند وبرفتند. چون ایشان برفتند[2] ما نیز برفتیم.

☆ حکایت ☆ ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود و عظیم ظالم و[3] شحنهٔ نشابور بود[4] واهل نشابور [درهر مجلس][5] ازشیخ [درحق او][6] دعا می‌خواستند، شیخ دعا نگفتی اما گفتی نیك شود. تا روز آدینهٔ کی[7] شیخ مجلس می گفت ابرهیم ینال بمجلس[8] آمد وبسیاری بگریست. چون مجلس تمام شد[9] ابرهیم پیش تختِ شیخ آمد وبیستاد. شیخ گفت چیست؟ گفت مرا بپذیر! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم![10] شیخ گفت نتوان. گفت بایدم![11] سه بار بگفت. پس شیخ تیز دروی نگاه کرد و[12] گفت: نعمت برود، گفت شاید. گفت جانت ببرد،[13] گفت شاید. گفت امیریت نباشد،[14] گفت شاید. گفت دوات وپارهٔ کاغذ[15] بیارید. دوات آوردند شیخ[16] بنوشت کی: ابرهیم منا کتبه فضل الله. ابرهیم ینال کاغذ[17] بستد وبوسه برداد ودر میان نهاد وبیرون[18] رفت وهمان شب بجانب عراق روان شد[19] وبهمدان بنشست وعاصی شد. سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد واورا بگرفت[20]. او پیغام فرستاد کی دانم کی مرا بخواهی کشت. حاجت من[21] بتو آنست که [چون مرا هلاك کنی][22] خطیست از آنِ بوسعید در کیسهٔ من، چون مرا در خاك نهند کاغذ را بدست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود[23].

---

۱ - مز. در نسخهٔ اصل نیست ۲ - در مز. نیست ۳ - در مز نیست ٤ - وعظیم بذ بوذ وسخت بیدادکر بوذ و شیخ ما بنشابور بوذ و در ان مدت که شیخ در نشابور بوذ ٥ - در اصل نیست ۰ در مز هست ٦ - مز ۰ در اصل نیست ۷ - تا یك روز ۸ - در مجلس شیخ ۹ - وچون شیخ مجلس تمام کرد ۱۰ - کفت با بدرم ۱۱ - در مز نیست ۱۲ - نیز دروی نکریست ۱۳ - برود ١٤ . برود ١٥ - کاغذ بارهٔ ١٦ - حسن مؤدب کاغذ ودوات بیاورد وشیخ بران کاغذ ١٧ - آن کاغذ باره ١٨ - از در برون ١٩ - از سوی عراق برفت ٢٠- و برادر خردتر بوذ ٢١- بخواهی کشتن حاجتم ٢٢- مز. در اصل نیست ٢٣- خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر ودر کیسهٔ منست در دست من نهید ومرا در کور کنید که شیخ این هرسه واقعه با من گفته است ومن کفتم شاید جون خط وی با من باشد فردا دست در وی زنم.

※ **حکایت** ※ آورده‌اند کی روزی شیخ [از جایی می‌آمد][1] با جماعتی متصوفه درنشابور، [چنانکِ معهود او بوذ و][2] بسر کوی عدنی کویان رسید. قصّابی بود برسر[3] کوی، چون شیخ با جماعت بوی رسیدند[4]، قصّاب با خود گفت ای‌مادر وزن اینهـا ! مشتی افسوس خواران ، سرو گردن ایشان‌نگر، چون دنبهٔ علفی ! ودشنام چند بگفت چنانکِ هیچ مخلوق نشنود[5]. و شیخ را از راه فراست بران اطلاع بود. حسن مؤدّب را گفت‌ای حسن آن قصّاب[6] رابیار. حسن بَرِ قصاب شد و[7] گفت ترا شیخ[8] می‌خواند[9]. مرد بترسید ، [ترسان ولرزان می‌آمد][10]. شیخ صوفی را پیش حسن فرستادو گفت اورا بگرمابه برید. حسن اورا بگرمابه فرستاد و بخدمت[11] شیخ آمد . شیخ گفت ببازار شو و کرباسی باریك وجفتی کفش ودستاری کتان طبری بخروبدر گرمابه‌رووصوفیی دورا آنجا برتا او[12] را مغمّزی کنند[13]. حسن دوصوفی را بگرمابه بخدمت او فرستاد[14] وحـالی[15] ببازار شد وآنچِ شیخ فرموده[16] بوذ بیاورد. شیخ صوفیانرا گفت زود[17] پیراهن وایزار[18] بدوزید. چون جامه‌ها بردوختند[19] شیخ گفت برو ودران مردپوشان[20] و صد درم بوی ده و اورا بگوی که‌همان سخن کی[21] می گفتی‌می گوی. چون‌سیمت نماند بیا تادیگر بدهم. حسن بفرموده برفت و همه بجای‌آورد. قصاب‌در گریستن آمد و بخدمت شیخ باستاد ومرید شیخ شد[22].

✲ **حکایت** ✲ دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت در آن وقت که‌من بطالب علمی[23] بنشابور بودم[24] شیخ[25] قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور

۱- مز: در اصل نیست ۲ - مز. در اصل نیست ۳ - آن ٤ - شیخ با جمع بروی بکذشتند آن بیر ٥ - جون دنبه و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ‌کس نشنود ٦ - آن بیر مرد ۷ - حسن بازکشت و آن مرد را ۸ - بیاکه شیخ ترا ۹ - آن بیر ۱۰ - مز. دراصل نیست ۱۱ - وحسن بیش ۱۲ - کرمابه بر و دو صوفی ببر تا آن بیر ۱۳ - در حمام ۱٤ - حسن در حال دوصوفی را بکرمابه بخدمت او فرستاد تا آن بیر را خدمتها کردند ۱٥ - خود ۱٦ - اشارت‌کرده ۱۷ بدوزید ۱۸ - از ار ۱۹ - صوفیان جمله‌کرد آمدند و بیك ساعت دوختند ۲۰ - بیربوش ۲۱ - و بکو همان که ۲۲ - جون سیمت بنماند و همه خرج‌کنی دیکر بیـای و بستان حسن بیامد و هم‌جنانك شیخ فرموده بوذ بکرد آن بیر بکریستن ایستاذ و بیش‌شیخ‌آمذ وتوبه‌کرد ومرید ومعتقد صوفیان‌کشت ۲۳ - دراصل: بطلب علمی ۲٤-دران‌تاریخ ۲٥ - ما ابوسعید

بودومن‌هرروز کی‌ازدرس‌فارغ‌شدمی،[بخدمت‌شیخ آمدمی‌و] [1] تانمازدیگر بخدمت[2] شیخ بودمی،چون نمازدیگربگزاردمی بمدرسه آمدمی.تایکروز پیش شیخ آمدم[3]،شیخ گوشهٔ سجاده برداشت ومشتی‌مویزطایفی‌اززیرسجاده بیرون‌آوردو گفت صوفیان‌را فتوحی‌رسیده است[4]، طرسوس کرده‌اند،ما حصهٔ شما بنهاده‌ایم، هر[5] یکی راهفت هفت هفت. و مادر مدرسه[6] دو شریك بودیم[7] و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و[8] بیرون آمدم و درراه مویز بشمردم سه هفت بود[9]. چون بمدرسه رفتم[10] شریکم را برادری ازجانب عراق[11] رسیده بود ودرخانهٔ من نشسته، در رفتم[12] وبپرسیدم ومویزحصه کردم[13] چنانك شیخ فرموده بود هریکی را هفت رسید.

حکایت خواجه‌امام‌ابوعلی‌فارمدی‌قدس‌الله‌روحه‌العزیز گفت کی‌من‌درابتداءِ جوانی بنشابور بودم بطالب علمی[14] در مدرسهٔ‌سراجان. مدتی‌برآمد خبردرشهرافتاد که شیخ[15] از میهنه آمده‌است و مجلس‌می گوید و کرامات او درمیان خلق[16] ظاهر شده[. است و اهل نشابور و ایمهٔ همهٔ مذاهب او را معتقد شده اند][17].من برفتم تا اورا ببینم. چون چشمم بر جمال وی[18] افتاد عاشق اوشدم و محبت[اوواز آن][19] این طایفه در دلمن[20] زیادت‌شد. وهمه روزه گوش می داشتم تا شیخ بیرون آید بمجلس[21] [تا من او را ببینم][22] و من از ملازمان شدم بنهان، چنانك پنداشتم که‌شیخ مرانمی داند[23]. تا یك روز در مدرسه درخانهٔ[24] خویش بنشسته بودم، مرا هوای شیخ در دل افتاد[25] ووقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید، خواستم کی صبر کنم نتوانستم، برخاستم و بیرون آمدم، چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم

۱- ازمزهست ۲- بیش ۳- وسلام کردم‌وبنشستم ٤-بودست ٥- اینجا بنهاده‌ایم مکر ٦- در یك خانه ۷- دو شریك بیش نبودیم ۸ - از بیش شیخ ۹ - در راه مدرسه مویز ها را بشمردم بیست و یك مویز بود همچنان سه هفت که شیخ اشارت کرده بود ۱۰-شدم ۱۱ - ازعراق ۱۲ - درآمدم ۱۳ - مویزهارا حصه کردیم ۱٤- بطلب علم ۱٥ - که بوسعید بوالخیر ۱٦ - میان مردم ۱۷ - مز. ۱۸ - جشم من بر روی ۱۹ - مز ۲۰- دل من ۲۱- ومجلس کوید ۲۲ -مز: در اصل نیست ۲۳ و از جملهٔ ملازمان حضرت شیخ کشتم و بوشیده می‌داشتم که شیخ مرا نداند ۲٤ - حجرهٔ ۲٥ - آرزوی دیدار شیخ اندر دل من بدید آمد.

باجماعتی بسیار می‌رفتند[۱]، بر اثر ایشان رفتم بی خویشتن[۲]، شیخ را بدعوتی می‌بردند چون برآن در سرای[۳] رسیدند شیخ [در رفت وجمع][٤] در رفتندومن نیز در رفتم و در گوشهٔ بنشستم چنانكِ شیخ مرا نمی‌دید، چون‌بسماع مشغول شدند شیخ را وقت‌خوش شد[۵] ووجدی بروی ظاهر شد وجامه مجروح[٦] کـرد . چون ازسماع فارغ شدند شیخ جامه بر کشید، وپاره کردند[۷]،شیخ‌یك آستین باتیریز بهم جدا کرد وآواز داد[۸] که یا بوعلی طوسی کجایی، آواز[۹] ندادم[۱۰] ، گفتم شیخ مرا نمیداند [ونمی‌بیند][۱۱] مگر از مریدان شیخ کسی[۱۲]، را بوعلی‌طوسی نامست . شیخ دیگر بار آواز داد ، هـم جواب‌ندادم[۱۳] ، جمع گفتند مگرشیخ‌ترامی گوید[۱٤]، برخاستم و پیش شیخ‌رفتم[۱۵]، آستین وتیریز[۱٦] بمن‌داد و گفت تومارا همچو این‌آستین وتیریزی[۱۷]. جامه[۱۸] بستدم وبوسیدم[۱۹] و پیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم وروشناییها می‌دیدم[۲۰]. چون‌شیخ‌ازنشابور برفت من بخدمت[۲۱] استاد امام ابوالقسم قشیری می‌شدم و حالتها که پدید می‌آمد بـا وی می گفتم[۲۲]. او می گفت برو ای فرزند وبعلم آموختن مشغول‌شو[۲۳]. سالی دوسه بتحصیل[۲٤] مشغول شدم[۲۵] تا یك روز قلم از محبره بر کشیدم، سپید برآمد[۲٦]، تاسه بار کی‌بکشیدم[۲۷] سپید برمی‌آمد ، برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال بگفتم . استاد گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیزدست از وی بدار و[کار را باش و][۲۸] بمعامله مشغول شو[۲۹]. من برفتم ورختها[۳۰] از مدرسه بخانقاه کشیدم[۳۱] و بخدمت استاد امام‌مشغول‌شدم. روزی استاد امام رفته بوددر گرمابه[۳۲] تنها،من برفتم‌ودلوی‌چند

۱ ـ انبوه می رفت من ۲ ـ اتفاقا ۳ ـ بدر سرای مضیف ٤ — در اصل نیست از مژ هست ۵ ـ کشت ٦ ـ مژ : ضرب ، حژ : مخروق ۷ ـ و بیش جمع باره می کردند ۸ ـ و بنهاد و کفت ۹ ـ من جواب ۱۰ ـ دیکر بار آواز داد هم جواب ندادم و ۱۱ ـ در اصل نیست ۱۲ ـ یکی ۱۳ ـ بار دیکر کفت ۱٤ ـ مکر ترا آواز می‌دهد من ۱۵ ـ شدم ۱٦ — برداشت و ۱۷ ـ از جامه ۱۸ ـ من ۱۹ — و خدمت کردم وجایی عزیز بنهادم ۲۰ — و مرا در خدمت شیخ بسیار روشناییها بدید آمد و حالها روی نمود ۲۱ — بنزدیك ۲۲ — و حالتی که بیدا می آمد با وی می کفتم ۲۳ — ای بسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی در زیادت بود ۲٤ ـ علم ۲۵ — بودم ۲٦ — دیکر باره همجنان ۲۷ — سه بار قلم بمحبره فرو بردم و ۲۸ — مژ: در اصل نیست ۲۹ ـ کرد ۳۰ — و کتب ۳۱ — باز خانقاه آوردم ۳۲ ـ در کرمابه شد .

آب در گرمابه ریختم . استاد[۱] بر آمد ونماز بگزارد و گفت این کی بود کی آب در گرمابه ریخت؟ با خود گفتم مگر بی‌ادبی کرده‌باشم[۲] . خاموش‌شدم[۳] . دیگربار بگفت، من هم جواب ندادم . چون سه بار گفت گفتم من بودم ، استاد گفت ای بوعلی هرچه بوالقسم بهفتاد سال نیافت تو بیك دلوآب بیافتی. پس مدتی در خدمت او[٤] بمجاهدت مشغول بودم[٥] . یك روزحالتی بمن در آمد[٦] که در ان حالت گم شدم ، آن‌واقعه باز گفتم[۷] . گفت ای بوعلی حدّ روش من ازین[۸] فراتر نیست هر چه ازین فراتر بوَد ما راه بدان‌نبریم[۹] . با خود اندیشه کردم کی مرا پیری بایستی کی مرا راه نمودی و ازین مقام پیشتر بردی[۱۰] . وآن‌حالت زیادت می‌شد، ومن نام بوالقسم گرگانی‌شنوده بودم، برخاستم وروی بطوس نهادم‌ومن جایگاه او نمی‌دانستم. چون بشهر رسیدم جای[۱۱] او بپرسیدم، گفتند بمحلت‌رودبار[۱۲] نشیند، در مسجدی باجماعت مریدان[۱۳] ، من‌رفتم تا بدان مسجد ، شیخ بوالقسم نشسته بود، من دو رکعت نماز گزاردم وپیش او[۱٤] شدم، او سردر پیش داشت، سر از پیش[۱۵] برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری . سلام کردم[۱٦] ووقایع خویش بگفتم . شیخ بوالقسم گفت مبارك باد!هنوزابتدا می کنی[۱۷] ، اگر تربیت یابی بمقامی[۱۸] . برسی با خویشتن گفتم که پیر من اینست ، بخدمت[۱۹] او مقام کردم[۲۰] . شیخ ابوالقسم بعدِ مدّت دراز بر من اقبال کرد[۲۱] وعجوزهٔخویش بنام من عقد فرمود[۲۲] [و کار من بالا گرفت واگرچه این شرح از مقصود کتاب دور بود، چه مقصودماجز واقعهٔ اوبا شیخ ،وحدیث آن خرقه بوی دادن‌نبود، اما چون در ابتداء حالت او خوض کرده شد نخواستیم که آن حدیث را وآن سخن‌را بگذاریم. و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت که در آن وقت که من پیش شیخ بوالقاسم بودم و

---

۱ ـ امام از حمام ۲ ـ بی خردی کرده‌ام ۳ ـ بوذم ٤ ـ پس من مدتی ٥ ـ و بیش امام بنشستم ٦ ـ در من بیدا شد ۷ ـ دیگر روز آن واقعه با استاد امام بگفتم ۸ . حد دانش ما از اینجا ۹ ـ راه فرا آن ندانیم ۱۰ ـ که مرا از این مقام فرا تر بردی ۱۱ ـ جایگاه ۱۲ ـ مز : کد بمحلهٔ کسار ، حز : کنار رود ۱۳ ـ با جماعتی از مریدان خویش ۱٤ ـ دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و بنزدیك شیخ ابوالقاسم ۱۵ ـ سر در پیش افکنده بود سر ۱٦ ـ و بنشستم ۱۷ ـ گفت آری ای ابتداء تو مبارك هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما ۱۸ ـ بزرك ۱۹ ـ مدتی دراز بیش ۲۰ ـ بس ۲۱ ـ بعد از آنك درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده بود بر من اقبالها کرد ۲۲ ـ و عقد مجلس فرمود و عجوزهٔ خویش را درحکم من کرد

بریاضت ومجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس نفرموده بود][۱] وبعد مدتی شیخ بوسعید بطوس رسید ومن پیش اورفتم[۲]، مرا گفت زود باشد ای بوعلی که چون طوطیك[۳] ترا درسخن آرند[٤]! بسی برنیامد[که شیخ ابوالقاسم مرا عقدمجلس فرمودو بمدتی اندك][٥] سخن برمن گشاده‌شد[٦].

☼ **حکایت** ☼ خواجه امام بو نصر عیاضی سرخسی[۷] گفت من بنشابور بودم بتفقّه، پیش‌خواجه امام بومحمد جوینی مدتی رنج بردم[۸]، و خلاف و مذهب تعلیق آموخته[۹]، بشنودم کی شیخ بوسعید از مهنه آمده‌است ومجلس می گوید[۱۰]. برسبیل نظاره[۱۱] بمجلس او رفتم[۱۲]. چون نظرم[۱۳] بروی افتاد از هیبت وسیاست او تعجب کردم[١٤] وچون در سخن آمد [سخن‌او در من چنان‌اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم بدرجهٔ بزرگ رسیده‌ام مرا از خدای تعالی چاره نیست][۱٥] و راه خدا[۱٦] اینست [که این مرد می گوید][۱۷] مرا هم بدین راه باید رفت[۱۸]. [چون] دردلم‌این اندیشه بگذشت[۱۹] شیخ در حال از سر منبر گفت درباید آمدن[۲۰]. من از سخن‌شیخ بشگفت ماندم‌تا از کجا گفت. در دل خویش شبهتی در آوردم کی مگر اتفاق چنین افتاد[۲۱]. [چون شیخ بسخن دیگر مشغول شد][۲۲] دیگر بار آن در خاطرم در آمد[۲۳]. شیخ گفت این حدیث تأخیر بر نتابد[۲٤]. چون کرامت شیخ مکرر شدشبهت برخاست.

---

۱ - در اصل نیست از مژ هست ۲ - و شیخ ابو سعید از میهنه بطوس آمده بود و من بخدمت او رفتم ۳ - در اصل طوطك ٤ - جون طوطیت در سخن آرند ٥ - از مژ هست ٦ - کشت جنانك مشهور شدم ۷ - در مژ نیست ۸ - و بسیار در فنون علم رنج برده بودم ۹ - دراصل: وخلافی و مذهب تعلقیی کردم ۱۰- و سخنهاء نیکو می کوید و کرامات بی شمار از و ظاهر می کردد ۱۱ - من بر طریق نظاره و اختیار (ظ : اختبار) ۱۲ - در شدم ۱۳ - جشم من ١٤ - بر وی افتاد ازسیاست نظراو و باکی‌خرفه و جهرهٔ او حرمتی در دل‌من‌آمد ۱٥-ازمژهست ۱٦ - خدای تعالی ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - مرا هم در طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد ۱۹ - در مژ نیست ۲۰ - حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید ۲۱ - که باتفاق جنین رفت ۲۲ از مژ هست ۲۳ - دیکر بار همجنین بخاطر من در آمد ۲٤ - تأخیر بر ندارد .

چون مجلس تمام کرد برخاسم و بمدرسه شدم تا رختها بردارم و بخدمت شیخ آیم[۱] کسی خبر بخواجه[۲] بومحمد جوینی برد کی چنین حالی هست[۳]. او درحال نزدیك من آمد و گفت کجامی‌روی؟[٤] حال با وی بگفتم، او گفت من ترا ازخدمت[٥] شیخ بازندارم[٦] ولکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات ظاهر[۷]، آن حال را ازعلم خویش زیادت یافته باشی. اگر می‌پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کردهٔ که آنچ او از ریاضت ومجاهدت کرده است تو خبر نداری، ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است [و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که باو داده است][۸] بدین طمع کار علم خویش فرو گذاری، از علم دور افتی وبحال[۹] او نرسی. چون [بانصاف در ان سخن نظر کردم چنان بود که او می گفت][۱۰] آن اعتقاد درحق شیخ بماند ومن پیوسته در تحصیل بودم و[۱۱] بخدمت شیخ می‌رسیدم واز خدمتش فوایدها می‌رسید و درحق من لطفها می‌فرمود[۱۲].

* **حکایت** * استاد اسمعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم، چون وقت برخاستن شد کی بوردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کوزهٔ بر بالین نهاده بودم، گربهٔ آنرا بریخت، من شولیده شدم وهم کاهلی کردم وچشمم در خواب شد. سنگی از بام در آمد وبرطشتی آمد که در میان سرای بود. اهل خانه آواز بر آوردند کی دزد! من بیدار شدم و ورد آغاز کردم[۱۳]. دیگر روز بمجلس شیخ شدم[۱٤]، شیخ در میان سخن[۱٥] روی

---

۱ - بیش شیخ آیم من رخت در هم آوردم ۲ - امام ابو ۳ - حالیست ٤ - می شوی من ٥ - وصحبت ٦ - و از مجالست با درویشان منع نکنم ۷ - آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد ۸ - مز. در اصل نیست ۹ - از علم بیفتی و باحوال ۱۰ - مز. در اصل نیست ۱۱ - من بر سرتحصیل می بودم و بیوسته ۱۲ - و ازو فایده می کرفتم و در حق من کرمها می فرمود و بخدمت او آسوده می کشتم ۱۳ - استاد اسماعیل صابونی کفت که شبی خفته بودم چون وقت برخاستن شد بمعهود هرشب بوردی که معتاد بودم برخاستم تا کزارده شود نفسم در آن کاهلی می کرد و جشمم بخواب میشد کربهٔ بر سر بالین من دوید وکوزهٔ آب بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاحولی بکردم وهم کاهلی بکردم و برنخاستم چشمم فرا خواب شد دیکر بار سنکی از بام درآمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای برجستند که دزد است خواب بر من مشوش شد و بورد مشغول کشتم ۱٤ - درآمدم ۱٥ - شیخ سخن می کفت درمیان سخن

بمن کرد و گفت چون بنده همه شب بخسبد و دیر ترك برخیزد موشی و گربهٔ را بفرمایند تا در هم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بروی بشولد و دزدی را بگویند که سنگی در سرایش اندازد گویند دزد بود، دزد نبود[۱]، فرستادهٔ ما بود، تا ازخواب بیدارت کند تا ساعتی باماحدیث کنی.

مه رویِ‌بتا[۲] دوش ببامت بودم گفتی دزد است دزد نبد من بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد ودانستم کی در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست[۳].

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح[۴] شیخ گفت که پیر موسی[۵] گفت که یك روز شیخ مرا در نشابور فرمود که[۶] پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست بخوان. پیر موسی گفت که فرو ماندم کی چگونه توانم گزاردن. بحکم اشارت شیخ در[۷] پیش شدم چون تکبیر پیوستم[۸] هر حمد که درقرآن بود بر زفان من روان شد[۹]. چون نماز کردیم[۱۰] شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکرهاء خدای تعالی عاجز بودیم شما نیابت بداشتید[۱۱] خدای تعالی نیکویی[۱۲] دهاد.

☆ **حکایت** ☆ بوبکر مکرم گفت کی کیایی بود در نشابور کی پیوسته بر شیخ احتساب می کرد. یك روز شیخ را سفطی عود آوردند وهزار دینار. شیخ حسن را گفت زیره‌وایی وحلوایی ترتیب‌ده وآن سفط عود بیکبار در آتش نه تا همسرایگان را نیز نصیبی رسد. وسفرهٔ بتکلّف بنهادند[۱۳]. این کیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند. گفت در چنین وقتی تنگ سال وسختی که می‌بینی، این چه اسرافست[۱۴]؟ وسفاهتو

۱ - موشی وگربهٔ را بفرمایند تا بیایند و در یکدیکر آویزند بر بالین او و کوزهٔ آبش بیفکنند تا او از خواب بیدار کردد کوید لاحول و دزدی را بفرمایند تا سنکی را در سرایش اندازد و بر طشتی‌آید کوید دزد است کویند نبود ۲ - منا ۳ - هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست ٤- در اصل بوالفتوح. مز بوالفتح ٥ - بو موسی ٦ - شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در نشابور مرا کفت ٧- فرا ٨ - بکفتم ٩ - کشت ١٠ - بکزاردیم ١١ - شما را بنیابت بداشتیم ١٢ - نیکوییها ١٣ - که پیوسته شیخ را احتساب کردی کفت روزی شیخ را سفطی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب را کفت که صوفیان را زیره بایی و حلوایی بساز و سنت شیخ جنان بود که هر که شیخ را جیزی آوردی هم در پیش‌اوخرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سفط عود را بیکبار برآتش نهادند و بوی عظیم برخاست و شیخ کفت تا همسایکان مارا نیز از بوی، این عود نصیب بود آن عود برآتش نهادند و سفرهٔ عظیم نکو بنهادند با جندان تکلف و بوی عظیم برخاست ١٤ - جون نزدیك تخت‌شیخ رسید.

زجر می کرد. شیخ جواب نمی‌داد[۱] واصحابنا[۲] می‌رنجیدند. شیخ سر بر آورد وبوی نگاه کرد[۳] و گفت در آی! کیادو[٤] تا در آمد. شیخ گفت نیز فروتر آی! نیك دوتا گشت، همچنان بماند، و بحیله[٥] باز گشت و در مسجدی که در پهلوی خانقاه[٦] بود بنشست. شیخ درویشی رافرمود تا او راخدمت می کرد[۷]. دوسال ونیم همچنان بود، بعد ازان وفات یافت[۸] [واز اینجاست که علما وبزرگان گفته‌اند که با مشایخ واصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز بوقت وبحرمت نزدیك ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقهر بر کسی افگنند دمار ازآن کس بر آید نعوذ بالله][۹].

* حکایت * خواجه اسمعیل مکرم گفت که روزی در راهی می رفتم، در نشابور، شیخ بوسعید مرا پیش آمد[۱۰]، سلام گفتم، جواب خوش باز داد. من برعقب وی می‌رفتم[۱۱] و در پای ورکاب او نگاه می کردم، بخاطرم بگذشت که کاشکی شیخ مرا دستوری دادی تا بوسی[۱۲] برپای او دادمی. در حال[۱۳] شیخ عنان اسب باز کشید تا[۱٤] در وی‌رسیدم. شیخ پای از رکاب بیرون کرد ودرپیش من‌داشت، بوسی[۱۵] بر پای شیخ‌دادم پس اسب براند ومن برفتم.

* حکایت * رشیدالطایفه عبدالجلیل گفت کی محبّی بود شیخ را درنشابور، مردی درویش، و از تجمل دنیاوی رزکی داشت. بخدمت شیخ آمد و گفت می‌باید کی شیخ بااصحاب بدین‌رزك‌درآیند. شیخ گفت‌نتواند. بکرات می‌آمد وشیخ اجابت نمی کرد. بعد از الحاح بسیار شیخ برنشست و اصحابنا در خدمت شیخ روان شدند. رز او خرد بود ومردم بسیار، انگور پاك بخوردند. درویشی دو خوشه انگور در میان

---

۱ - و بر شیخ جفا می‌گفت و شیخ خاموش می‌بود ۲ - اصحاب ۳ - درونگریست ٤ - درآ ای کیا بدو ٥ - و همچنان بماند بحیرتی هرچه تمامتر ٦ - بر در خانقاه ۷ - تیمار او می‌داشت ۸ - بزیست دران شدت و بعد ازان فرمان یافت ۹ - در اصل نیست از مژ هست والحاقی‌بنظرمی‌آید ۱۰ - در راهی می‌رفتم شیخ بوسعید‌بیشم‌آمدو۱۱ - ومی نگریستم درخاطر من آمد ۱۲ - بوسهٔ ۱۳- او دهم جون‌این‌اندیشه برخاطرمن بگذشت درحال ۱٤- شیخ اسب را بازداشت تا من ۱۵ - من بوسهٔ

سجاده‌در گوشهٔ رزنهادچنانك هیچ پیدانبود.ودرویشان چون رز تهی کردندوبرفتندآن مرد در رز نگریست ، هیچ انگور ندید[۱] . یکی گفت خدای برکت دهاد[۲] ! آن مرد گفت برکهٔ[۳] امسالین باری رفت ! چون شیخ برفت ومرد[٤] هیچ انگور ندید[از جای بشد و از رز بیرون آمد و در رز ببست][۵] وبا رز خشم گرفت [وآن زمستان در رز نشد][٦] وبخدمت[۷]شیخ نیامد. دیگر سال کی وقت عمارت رز[۸] در آمد [و مردمان بعمارت رزهای خویش بر می گشتند][۹] این مرد با خود گفت کی این هیچ نیست کی من می کنم [رز را عمارت باید کرد وبدانك من با رز خشم گیرم، هیچ مقصود حاصل نیاید][۱۰]،اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام. برخاست ودررزرفت[۱۱] و گرد رز برمی‌آمد، در گوشهٔ رز[۱۲] سجادهٔ نو دید نهاده ، بر گرفت وباز کرد ، دو خوشهٔ انگور تازه دید در انمیان نهاده، با برگهای سبز. شادمان شد ، گفت این انگور را بخدمت سلطان می‌بایدبرد تا در حق ما واطفال ماانعامی‌فرماید. پس انگور را برطبقی نهاد و بخدمت سلطان [سوری][۱۳] برد، [که سلطان اوبوددرنشابور][۱٤] سلطانرا خوش آمد،بفرمود تا طبقش را پر زر کردند وبوی دادند ، شادشد، دانست که آن از قدم مبارك شیخ بوده است. از کرده[۱۵] پشیمان گشت ،[۱٦] ده‌دینار از آن زر بر گرفت و بخدمت شیخ آمد ، [تا استغفار کند از انخشم که گرفته بود][۱۷] ، چون‌شیخ را نظر بر وی افتاد گفت[۱۸] اگر سلطان سوری بتو[۱۹] باز نخوردی بهین چیزی از تو فوت رفته بودی[۲۰] [آن درویش در پای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد وبسر ارادت باز رفت][۲۱]

---

۱ ـ از آغاز حکایت تا اینجا اختلاف دونسخه بسیار است . ۲ ـ برکت کناد ۳ ـ که برکت ٤ ـ جون شیخ و جماعت برفتند آن مرد برز در شد ۵ ـ در اصل نیست از مژ هست ٦ ـ در اصل نیست از مژ هست ۷ ـ و نزدیك ۸ ـ سال دیکر جون وقت کار ۹ ـ در اصل نیست از مژ هست ۱۰ ـ در اصل نیست از مژ هست ۱۱ ـ برز در شد ۱۲ در رباطی ۱۳ ـ در اصل نیست از مژهست وبقرینهٔ سطور بعد همچنین است ۱٤ ـ ازمژهست ۱۵ ـ ازبرکات‌قدم‌مبارك شیخ واصحاب وازان خشم که کرفته بود ۱٦ ـ بخانه آمد و ۱۷ ـ در اصل نیست از مژ هست ۱۸ ـ از در خانقاه درآمد جشم شیخ بروی افتاد وکفت ۱۹ ـ اکرسوری بر تو ۲۰ ـ بهین جیزیت رفته بود ۲۱ـ در اصل نیست از مژ هست

✿ حکایت ✿ دران وقت کی شیخ بنشابور بود و آن دعوتهای بتکلّف تمام می کرد[۱]، قرّایی‌مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می‌باید کی با توچهلهٔ بدارم[۲]. وآن بیچاره را از ابتداء ریاضت شیخ‌خبرنبود[۳]، می‌پنداشت که شیخ همه عمرهمچنین بودست. با خود گفت من شیخ‌را بگرسنگی بمالم [وپیش خلق فضیحت کنم] ومن بر سرآیم. چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارك باد! شیخ‌سجاده بیفگند وآن مدعی در پهلوی شیخ سجاده بیفگند وهر دو بنشستند. و آن مدّعی بر قرار چهله داران چیزی می‌خورد[٤] وشیخ اندك و بسیار هیچ نخورد و درخدمت خود دعوتهای با تکلّف‌می‌فرمود. وشیخ پیوسته تازه‌تر وسرخ روی‌تر بود ومدعی هر روز ضعیفتر ونحیفتر بود و آن دعوتهای لطیف می‌دید وبر خود می‌پیچید[٥] و از ضعیفی بنماز فریضه دشوار توانستی‌خاستن[٦]. [از ان دعوی پشیمان گشت وبدانست که اوهیچ نمیدانسته است][۷] چون چهل روز تمام شدشیخ فرمود آنچ[۸] درخواست توبود بجای‌آوردیم[۹] اکنون[۱۰] آنچ ما می گوییم بباید کردن. مدعی[۱۱] گفت فرمان شیخ را باشد. شیخ گفت چهل روز چیزی خوریم وبمتوضا نرویم وبراین اتفاق کردند[۱۲]. شیخ فرمود تا طعامهای لذیذ[۱۳] آوردند وبکار می بردند،مدعی‌آن گرسنگی[۱٤] چهل‌روزه داشت، اکلی مستوفا[۱۵] بکرد، یك ساعت برآمد [بول][۱٦] درحرکت‌آمد[۱۷]، وشیخ می‌نگریست وساکن[۱۸] بود. یك ساعت صبر کرد نتوانست[۱۹] و در پای شیخ افتاد و توبه کرد [از هر دعوی که کرده‌بود][۲۰].شیخ گفت‌بسم‌الله اکنون‌توبرو بمتوضّاوچنانك خواهی‌زندگانی

---

۱ ـ دعوتهای شکرف و سماعها می کرد و شیخ جمع را پیوسته طعامهای با تکلف چون مرغ مسمن و لوزینه و حلوای بشکر می‌داد ۲ ـ من آمده‌ام تا با تو جهلهٔ برآرم ۳ ـ از ابتداء حالت شیخ وآن جهل ساله ریاضت شیخ خبر نداشت ٤ ـ برقراری که چهله داران طعام خوردندی می‌خورد ٥ ـ اختلاف نسخه در این چند سطر اخیر بسیار است ٦ ـ دشوار می‌توانستی خاست ۷ ـ در اصل نیست از مز هست ۸ ـ شیخ کفت اکنون آنجه ۹ـ ماکردیم ۱۰ ـ ترا نیز ۱۱ ـ آن مدعی بدانست و ۱۲ ـ فرمان شیخ راست شیخ کفت جهل روز نشستیم وطعام نخوردیم و بستوضا رفتیم، اکنون جهل روز شینیم و طعام خوریم و بمتوضا نرویم آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه کفت فرمان شیخ راست و با خود اندیشید که این‌محال باشد و هیج آدمی این نتواندکرد ۱۳ ـ شاهد ۱٤ ـ و آن مدعی نیز اشتهاء ۱۵ ـ مستوفی ۱٦ ـ از مز هست ۱۷ ـ ساعتی صبرکرد ۱۸ ـ و فارغ ۱۹ ـ اورا طاقت نماند ۲۰ ـ از مز هست

می کن و با ما بنشین تا آنچ ما [۱] گفته ایم بجای آریم. مدعی چهل روز با شیخ بنشست وچنانك می‌خواست بمتوضا می‌شد وچهل روز تمام شیخ بمتوضا نشد وطعام می‌خورد ورقص وسماع می کرد برقرارمعهود، چون مدعی [آن حالت] مشاهده کرداز گذشته استغفار کردومرید شیخ شد [۲].

* **حکایت** * محتسبی بود در نشابوراز اصحاب بو عبدالله کرّام وشیخ را منکر بودی. یکروز مبلغی جامه بر گرفت تا بجامه شوی دهد تا بشوید. درراه بمجلس شیخ نگاه کرد [۳]، شیخ سخن می گفت، محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم وبگویم بازینها [٤] چه باید کرد. برفت وجامها بجامه شوی دادویکدرم سیم بوی داد، جامشوی [٥] گفت چندان بده کی بهای اشنان و صابون باشد، من بترك مزد جامه [٦] بگفتم. محتسب او را درهٔ چند سخت بزد، پیر گریان شد ومحتسب باز آمد. اتفاق را [٧] شیخ هنوزسخن می گفت، از در خانقاه شیخ در آمد و گفت ای شیخ تا کی ازین نفاق و ناموس؟ شیخ گفت خواجه محتسب‌چه می‌باید کرد؟ گفت مجلس نمی‌باید گفت وبیت نمی‌باید گفت [۸]. شیخ گفت چنان کنیم کی دل او میخواهد اماخواجه محتسب را نیز بامدادان چنان نمی باید [۹] کرد کی جامه بر دارد و نزدیك جامشوی [۱۰] بَرد و یکدرم [۱۱] بوی دهد، او گوید بهای اشنان و صابون [۱۲] تمام بده کی من بترك مزد کردم [۱۳]، اورا بدره بزند تا آن پیر با دل‌رنجور [و چشم گریان] [١٤] بصحرا رود و [١٥] نترسد کی از سینه آن پیر سوزی برسد. گر جامه ات باید [١٦] شست بیار و بحسن ده تا او بشوید، [و گلاب وعطر کند و بنزدیك تو فرستد تا مسلمانی از تو نیازارد ومعصیتی حاصل‌نشود] [۱۷]. محتسب چون بشنید خجل شد [۱۸] و در پای شیخ افتاد و از ان انکاری وداوری توبه کرد.

---

۱ — تومی رو بمتوضا آن مدعی برفت جون باز آمد شیخ کفت اکنون تو با ما بنشین و جنانك خواهی زندکانی می‌کن تا ما آنچ ۲ — در چند سطر اخیر اختلاف نسخه بسیار است ۳ — بر مجلس شیخ بکذشت ٤ — که با اینها ٥ — جامه شوی ٦ — در مز نیست ۷ — اتفاقاً ۸ — خواند — ۹ — محتسب را بامداد آن معامله نمی بایست ۱۰ — جامه شوی ۱۱ — سیم ۱۲ — بهای صابون ۱۳ — بکفتم ١٤ — از مز هست ١٥ — بصحرا شود کوفته و خسته و او ١٦ — که از آه سوز سینهٔ آن بیر آسیبی باو رسد اکنون اکر جامه بباید ۱۷ — از مز هست ۱۸ — محتسب فریاد در کرفت

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتوح[۱] عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی[۲]، شنیدم که گفت در نشابور در مجلس شیخ بودم [وشیخ سخن می گفت، در میان سخن][۳] مرا اندیشهٔ والده وسرخس بخاطر آمد[٤]، شیخ در حال روی بمن کرد و گفت:

لِتَعْجَلْ عَلىٰ أُمٍّ عَلَيْكَ حَفِيَّةٍ   تَنُوحُ وَ تَبْكِي مِنْ فِراقِكَ دائِبًا

من از مجلس[٥]، بیرون آمدم و روی بسرخس نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم، تنگ در آمده[٦]، من برسیدم[٧] و او را در یافتم[٨]، دیگر روز او را وفات رسید[٩]. دانستم که آنچ شیخ فرموده بود [که لتجعل][۱۰]، سبب آن تعجیل [این] بوده است.

☆ **حکایت** ☆ یك روز شیخ درنشابور[۱۱] مجلس می گفت، بازرگانی بود در مجلس شیخ، اندیشه کرده بود که شیخ را بخانه برد وحلوا وزیره بایی دهد. در میان مجلس شیخ روی[۱۲] بدان بازرگان کرد و گفت ای جوامرد آن حلوا و[۱۳] زیره با کی برای ما ترتیب کردهٔ[۱٤] بحمالی ده تا بیارد، در راه آنجا که[۱٥] مانده گردد[۱٦] آنجا بنهد. آن مرد برفت و آن دیك بر سر حمّال نهاد و می برد تا آنجا کی حمال مانده شد. بدرسرایی شد کی بود، آوازی داد[۱۷]، پیری بیرون[۱۸] آمدو گفت اگرزیره باوحلوای بشکر داری بیا[۱۹]. بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب تر است[۲۰]. ازو پرسید کی تو بچه دانستی که مازیره با وحلوای بشکر داریم؟ پیر گفت ما چند روز ست که طعام نیافته‌ایم، کودکی در گاهواره بهمت دعایی [کرد] کی بار خدایا پدر [ومادر] وبرادران ما را زیره با وحلوای بشکر ده! دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را ازین خبر شده بود بفرستاد.

---

۱ — ابوالفتح ۲ ـ حسین عبادی ۳ — از مژ هست ٤ ـ اندیشهٔ سرخس و والده بدلم بکذشت ٥ ـ مسجد شیخ ٦ ـ بود ۷ ـ در رسیدم ۸ ـ بدیدم و ۹ ـ دیکر روز او وفات کرد ۱۰ ـ از مژ هست ۱۱ ـ شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۲ — بازرکانی در مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که جون شیخ مجلس تمام کند ویرا بخانه برد و زیر بایی و حلوایی بشکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی ۱۳ — برو ای جوانمرد و آن دیك ۱٤ ـ زیره با و حلوا که از برای ما ساختهٔ ۱٥ — تا بر دارد و می برد تا آنجا که ۱٦ ـ شود ۱۷ ـ که مانده شد بنهاد آن مرد بازرکان بدر آن سرای شد که نزدیکتر بود و آواز داد ۱۸ — بدر سرای ۱۹ ـ آن مرد ۲۰ ـ کفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است .

☆ **حکایت** ☆ شیخ بلحسن[۱] سنجاری گفت از شیخ بو مسلم پارسی شنیدم کچون[۲] شیخ عبدالرحمن سلَمی را وفات رسید بنشابور، من قصد میهنه کردم بزیارت شیخ ابو سعید بوالخیر قدس‌الله روحه‌العزیزواَرواحهم، وابتداء کار او بود. چون بمیهنه رسیدم بخدمت شیخ در مسجد شدم[۳]، واو در مسجد بود مرا اکرام کرد ودرویشی را گفت ببین تا چیزی هست کی[۴] او بکار بَرد؟ آن درویش برفت و باز آمد، گفت چیزی نیافتم، شیخ گفت یا فقیر ما افقرك! پس روزی پیش[۵] او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد ازشیخ درخواست کردم[۶] که برای من بخط مبارك خویش[۷] چیزی برجایی نویس. کاغذ پیش نهادم بخط خویش بنوشت، بیت:[۸]

تَقَشَّع غَیم الهجر[۹] عَن قمرِ الحُبّ   و اَشْرَقَ نُورُ الصُّبحِ فِی ظُلمَةِ العَتب
و جاءَ نسیمُ الاِعتذارِ مُحَفَّفًا   فصادَفَهُ حسنُ القَبُولِ مِنَ القَلْبِ

کاغذ[۱۰] بستدم وشیخ را وداع کردم. چون بازمی گشتم شیخ گفت وَ تَرٰیهُمْ یَنظُرُونَ اِلَیْكَ وَهُمْ لَایُبْصِرُونَ. من باز گشتم وبپارس[۱۱] آمدم. مدتی‌مدید برین بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان، من او را گفتم چون بخدمت[۱۲] شیخ رسی سلام مـن برسان وشیخ را بگوی «وتریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون» آن درویش برفت وزیارت شیخ بجای آورد. چون باز آمـد گفت چون من بنشابور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود، چون بسلام شیخ رفتم و سلام گفتم[۱۳] شیخ گفت وعلیك السلام «و تریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون».

☆ **حکایت** ☆ استاد امام اسماعیل صابونی گفت در ان وقت کی شیخ[۱۴] بنشابور بود، روزی[۱۵] می‌رفتم تا بزیارت شیخ[۱۶] شوم. با خود اندیشه کردم کی در ان وقت کی با شیخ پیش بوعلی زاهر بسرخس اخبار می‌خواندیم کدام اخبارست[۱۷] و

۱ – ابوالحسن ۲ – که کفت جون ۳ – تزدیك شیخ در آمدم ٤ – کفت که بنکر که هیج جیزی هست که ٥ – بس من بنزدیك ٦ – جون جند روز بر آمد اندیشهٔ باز کشتن کردم از شیخ در خواستم ۷ – که بخط مبارك خویش ببجهت من ۸ – کاغذ و قلم بنزدیك وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت ۹ – الجهر ۱۰ – و آن کاغذ را بمن داد من ۱۱ – باز ۱۲ – بیش ۱۳ – آنجا بود بیش رفتم و سلام کردم ۱٤ – ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ۱٥ – یکروز ۱٦ – در ۱۷ بودیم بسرخس و هر روز بروی اخبار می خواندیم کدامست از آن اخبار که من یاد دارم.

در کدام جزو ست[۱]؟ این معانی می‌اندیشیدم چون پیش[۲] شیخ در شدم وسلام گفتم[۳]، شیخ برخاست و مرا در بر گرفت. چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن اخبار[۴] که بسرخس در خدمت بوعلی زاهر سماع کردیم[۵]، اول خبر درجزو اول کدامست؟ گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم. شیخ گفت اول حدیث اینست کی حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خطیئةٍ پس شیخ گفت حدیث دوم چیست[۶]؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث دوم اینست کی دَعْ ما یُرِیبُکَ اِلی ما لا یُرِیبُکَ. پس شیخ گفت سوم کدامست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث سوم اینست که کانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ لا یَدَّخِرُ شیئًا لِغَدٍ استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد کی همچنین است کی شیخ گفت و بدانستم کی شیخ آن اندیشه کی در راه کرده بودم [بکرامت][۷] بمن نمود [که تو در راه بنزدیك من می آمدی چه چیز اندیشه می کردی][۸]، و یقین بدانستم کـه شیخ را بر اسرار ما وقوفی [تمام][۹] است.

* حکایت * شیخ اسمعیل ساوی گفت کی شیخ بنشابور آمد و من هر گز مجلس شیخ را بنگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت بسیار گفتی[۱۰] و در دل من از ان پیوسته[۱۱] انکاری بودی. روزی شیخ در میان مجلس[۱۲] بمن باز نگریست و گفت قَدْ عَشِقْنا وکُلُّنا یَفْنی، این ستیزه ترا میگویم! مرا آن انکار برخاست. روزی دیگر بمجلس شیخ[۱۳] شدم، مقری میخواند کی[۱۴]: وَکَذٰلِکَ اَوْحَیْنا اِلَیْکَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنا ما کُنْتَ تَدْرِي مَا الْکِتابُ وَلَا الْایمانُ. شیخ این کلمه[۱۵] بازومی گردانید کی[۱۶] ما کنتَ تدری! مرا ازان حالتی در آمد[۱۷]. [بحیلها خویشتن نگاه داشتم که

---

۱ – و جند جزو نبشته ایم ۲ – بنزدیك ۳ –کردم ٤ احادیث ٥ –که از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم بسرخس ٦ – کدامست من ۷ و ۸ و ۹ – از مژ هست ۱۰ – و شیخ درمیان مجلس بسیار بیت کفتی ۱۱ – من بیوسته ازان سبب ۱۲ – در مژ نیست ۱۳ – در ۱٤ – بر خواند که ۱٥ – را ۱٦ – باز می کرد ایندو می کفت ۱۷ – ازان کلمه حالی در من بیداشد

برشیخ اعتراض نکردم. چون بخانه شدم تبم گرفت، دردلم آمد][۱] کی چیزی بَرِ شیخ[۲] فرستم، دیگر روز[تبم رهاکرد][۳]، پشیمان شدم. چون روزی چند برآمد بمجلس شیخ در آمدم و گلیمی پوشیده داشتم[٤] درویشی [در مجلس شیخ][۵] جامهٔ خواست. شیخ بمن نگاه کرد و گفت برکت باشد کی این گلیم را بدرویش همراه کنی[٦] و پشیمان نگردی چنانكِ آن روز. متحیر گشتم و گلیم وجملهٔ جامها بدرویش دادم[۷].

✿ **حکایت** ✿ هم در ان عهد کی[۸] شیخ[۹] بنشابور بود روز یکشنبه بود، جمع صوفیان[۱۰] در راهی می‌رفتند. جهودی در راه می‌آمد طیلسان برافگنده وجامهای خوب پوشیده [وبکنشت می‌شد. از دور شیخرا بدید که با جمع می‌آمد][۱۱]، خدای عزوجل جهود را بینایی[۱۲] داد تا عزت شیخ و ذُلّ[۱۳] خویش بدید از خجالت از پیش شیخ بگریخت. شیخ بر اثر جهود روان شد[۱٤] [چندانكِ آن جهود می‌رفت شیخ در پی او می‌رفت][۱۵] تا وقتی کی جهود بآخر کویی[۱٦] رسید کی راه نبود[۱۷]، بضرورت توقف کرد[۱۸]، شیخ بدو[۱۹] رسید ودست مبارك برتارك[۲۰] او نهاد و گفت:

اشتربانرا سرد نباید گفتن
اوراچوخوش است غریبی وشب‌رفتن[۲۱]

ای بیچاره اطال الله بقاك، بی او چگونهٔ وچگونه می‌باشی[۲۲]؟ شیخ چون این[۲۳] بگفت وباز گشت[۲٤]، جهود فریاد برداشت وبرعقب[۲۵] شیخ می‌دوید وبآواز بلند می گفت کی **اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ** وچون بشیخ رسید در پای شیخ افتاد وباشیخ بخانقاه آمد واز مجاوران شیخ شد[۲٦].

---

۱ - از مز هست ۲ - که جیزی بنزدیك شیخ ۳ - از مز هست ٤ - بس دیکر روز کایمی بوشیده بخدمت شیخ شدم ۵ — از مز هست ٦ - شیخ در من نکریست وکفت برکت تو می‌باید ۷ - شدی، فریاد برمن افتاد جامه‌ها را جمله بدرویش دادم ۸ - وقت که ۹ — ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۰ - روز شنبه بامداد با جمع متصوفه بیرون آمد و ۱۱ - از مز هست ۱۲ - آن جهود را حق سبحانه و تعالی بینایی ۱۳ - خواری ۱٤ - بر اثر او می‌رفت ۱۵ - از مز هست ۱٦ - تا آن جهود بپای کوهی ۱۷ - که راه نیافت که برود ۱۸ - بضرورت بایستاد، روی بدیوار کرد تا شیخ او را نبیند و او شیخ را ۱۹ - باو ۲۰ - بر سر ۲۱ - کو را خوبست غربتی و شب رفتن ۲۲ - چکونهٔ و حال تو جیست بی او زندکانی می توانی کرد ۲۳ - شیخ این سخن ۲٤ - جون شیخ برفت ۲۵ - برآورد و در پی ۲٦ - ومسلمانی نیك شد ببرکهٔ نظر مبارك شیخ

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی در آن وقت کی [۱] شیخ بنشابور بود [۲]، بسیار جهودان وترسایان بدست [۳] شیخ مسلمان می شدند، و همگنانرا [از ایمهٔ نشابور] [۴] می‌بایست که بدست [۵] ایشان نیز مسلمان گردند [۶]، و خاصه شیخ [۷] بو محمد جوینی را کی شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود [۸] وپیوسته او را باسلام دعوت می کرد و او [۹] اجابت نمی کرد. روزی [۱۰] او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه یك [۱۱] مال خویش بتو مسلّم دارم [۱۲]. جهود گفت معاذالله کی من دین خویش بدنیا ندهم [۱۳]. [بعد از ان الحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی یك نیمهٔ مال خویش بتو دهم. گفت من دین بدنیا نفروشم. سیوم‌بار بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه یك مال خویش‌بتودهم. هم اجابت نکرد] [۱۴]. شیخ بومحمد جوینی نومید گشت. اتفاق را روزی [۱۵] شیخ بو محمد بکوی عدنی کویان گذر می کرد [۱۶]، واین وکیل در خدمت او [۱۷]. شیخ آنروز مجلس می گفت [۱۸]، شیخ بومحمد بمجلس شیخ در شد [۱۹]، آن وکیل جهود [۲۰] نیز [با خویشتن گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم وسخن این مرد بشنوم تا خود چه می گوید که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست ومن علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز ببینم که این مرد چه کسست. چون شیخ بو محمد در آمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او] [۲۱] در رفت ودر پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در حدیث [۲۲] آمد روی بدان ستون کرد کی آن وکیل در پس او بود. گفت ای‌مرد جهود از ان پس ستون بیرون آی [۲۳]! جهود هر چند کوشید خویشتن نگاه نتوانست داشت. بی خویشتن بر پای خاست و بخدمت [۲۴] شیخ آمد [شیخ او را] [۲۵] گفت بگوی!

---

۱ ـ که جون شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۲ ـ آمد ۳ ـ بردست ٤ ـ از مژهست ۵ ـ بردست ٦ ـ کسی مسلمان شود ۷ ـ امام ۸ ـ که او را این‌آرزو زیادت بود و او وکیلی جهودداشت ۹ ـ دعوت می‌کرد و می‌گفت که می باید که تو بر دست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود بتو کذارم و مصالح تو تکفل کنم و جهود او را ۱۰ ـ در سر ۱۱ ـ از ۱۲ ـ بتو دهم آن ۱۳ ـ نفروشم ۱٤ـ در اصل نیست از مژ هست ۱۵ ـ شیخ ابو محمد از وی نومید شد اتفاقاً یکروز ۱٦ ـ می‌کذشت ۱۷ ـ بود ۱۸ ـ آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر در خانقاه ۱۹ ـ در آمد ۲۰ ـ در مژ نیست ۲۱ ـ از مژ هست در اصل نیست ۲۲ ـ در سخن ۲۳ ـ و بر خیز آن ۲٤ ـ بیش ۲۵ ـ از مژ هست.

جهود[۱] گفت چه گویم؟ گفت بگوی:

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم   بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این بیت[۲] بگفت. پس شیخ گفت پیش خواجه امام بومحمد رو[۳] تا ترا مسلمانی در آموزد واورا بگوی کی تو ندانستهٔ کی إنَّ الْأُمُورَ مَوقُوفَةٌ عَلَى أَوْقاتِها فَاِذا دَخَلَ الْوَقتُ لَايَحْتاجُ اِلَى ثُلثِ الْمالِ وَلَا اِلَى نِصفِهِ وَلا اِلَى ثلثيهِ. کی کارها موقوف وقتست [چون وقت در آمد بدان حاجت نیاید که سه یك مال بدو دهی یا نیمی یا دو بهر][۴]. شیخ بو محمد را وقت خوش شد و از آن آرزو توبه کرد[۵].

☆ حکایت ☆ بونصر شیروانی مردی منعم بود [و از معاریف بازرگانان][۶]، و در نشابور متوطن شده[۷]، ونعمتی وافر داشت. [چون کار شیخ ما ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور بالا گرفت وجملگی اهل نشابور شیخ رامعتقد گشتند، بونصر شروانی نیز از ان جمله بود وشیخ را معتقد گشته بود ودعوی ارادت می کرد و][۸]، بهر وقت بخدمت شیخ رسیدی وآن کرامات ظاهر او بدیدی[۹] ارادت بونصر[۱۰] زیادت شدی[۱۱]. روزی شیخ با جمع متصوّفه بحمام کوی عدنی کویان شد [که بیشتر معهود او آن بود که بدان حمام شدی][۱۲] وآن روز شیخ صوف پاکیزه[۱۳] پوشیده داشت[۱۴] ودستار قیمتی در سر بسته [که او را مریدی آورده بود][۱۵]. چون شیخ در حمام درشد[۱۶]، موی ستر آنجا بود ایستاده، استاد حمامی [فرو دوید و][۱۷] از اری[۱۸] پاکیزه تر بخدمت[۱۹] شیخ برد و[۲۰] خدمتها کرد [وتواضعها نمود وبر پای بود][۲۱] تا شیخ در حمام رفت. آن موی ستر چون مشاهدهٔ شیخ بدید [وخدمتهای حمامی، وجمعی بدان آراستگی مشاهده کرد، وشیخ وجمع بحمام فرو شدند، از استاد][۲۲] حمامی پرسید کی

---

۱ – در مژ نیست ۲ – سخن ۳ – جوینی شو ٤ – از مژ هست ٥ – جون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و از آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت ٦ – از مژ هست ۷ – و بنشابور مقام کرده بود ۸ – از مژ هست ۹ – و کرامات او ظاهر می دید و آن ۱۰ – او ۱۱ – می گشت ۱۲ – از مژ هست ۱۳ – صوفی رومی شاهد ۱٤ – بود ۱٥ – از مژ هست ۱٦ – در آمد ۱۷ – از مژ هست ۱۸ – از اری که ۱۹ – بیش ۲۰ – شیخ را ۲۱ – ازمژ هست ۲۲ از مژ هست.

این مرد کی بود آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعید ست، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بزرگوار[۱]. آن موی ستر [از جملهٔ منکران این طایفه بود][۲]، گفت اگر کرامات دارد این صوف[۳] که پوشیده دارد [و این دستار] بمن روانه کند[٤] که من عروسی‌خواسته‌ام واز من دستپیمان می‌خواهند و برگ عروسی، تا زن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم[۵]. ساعتی بود[٦]، وقت آن آمد که شیخ‌موی بردارد، موی ستر بخدمت[۷] شیخ آمد، شیخ اورا گفت[۸] [ای‌جوان][۹]، سه چیز از ما یاد باید داشت یکی آنك[۱۰]، چون موی کسی برداری دست و ستره[۱۱] نمازی کن. دوم آنك بوقت موی بر گرفتن ابتدا ازدست راست[۱۲] کن. وسدیگر[۱۳] موی وشوخ کی [با ستره از سر][۱٤] برداری آنرا نگاه دار تا چشم کس بران نیفتد[۱۵]. موی‌ستر آنچ شیخ فرموده بود همه را[۱٦]، بجای‌آورد. چون‌شیخ ازین فارغ‌شد[۱۷]، حسن مؤدب را گفت آن جبهٔ صوف را با دستار بدین جوان رسان تا[۱۸] برگ عروسی کند. جوان در پای شیخ افتادو بسیاربگریست. حسن مؤدب گفت بیامدم و جامه بوی دادم و می اندیشیدم که شیخ دیگر جامه[۱۹] ندارد [واین نیز بداد][۲۰] و برهنه در حمام بماند. [چون‌جامه بوی دادم‌و][۲۱]، باز بحمام فرو رفتم [دل مشغول و][۲۲] متردد، شیخ گفت یا[۲۳] حسن تا با ما نگویند با شما نگوییم [برو وبرسرحمام شو که][۲٤] بونصر شروانی در انتظار[۲۵] تست. حسن گفت‌من برآمدم، بونصر شروانی را دیدم بر سر حمام ودستی جامهٔ پاکیزه در مصلایی پیچیده[۲٦]، مرا گفت ای حسن شیخ درحمامست؟[۲۷] گفتم بلی هست وجامها[۲۸] بموی

---

۱ ـ از استاد برسید که این‌که بود استاد گفت‌که اورا شیخ ابوسعید ابوالخیر کویند و نیز صوفیست و صاحب کرامت و بزرکوار ۲ ـ از مژ هست ۳ ـ اکر او را کرامت باشد این جبهٔ صوف ٤ ـ که بوشیده است و این دستار بمن دهد ۵ ـ و از من ما یحتاج عروسی طلب میدارند ٦ ـ جون ساعتی بود و ۷ ـ بیش ۸ ـ شیخ کفت ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ از ما یاد دار اول آنکه ۱۱ جون یکی را موی بر خواهی داشت دست و استره ۱۲ ـ و دیکر ابتدا در موی برکرفتن بجانب راست ۱۳ ـ و دیکر ۱٤ ـ از مژ هست ۱۵ ـ نیوفتد ۱٦ ـ در مژ نیست ۱۷ ـ جون شیخ را موی برداشت شیخ ۱۸ ـ صوف و دستار ما را بدین جوان رسان تا در ۱۹ ـ کفت که من می‌آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه می‌کردم که شیخ جامهٔ دیکر ۲۰ ـ از مژ هست ۲۱ ـ از مژ هست ۲۲ ـ از مژ هست ۲۳ ـ ای ۲٤ ـ از مژ هست ۲۵ ـ منتظر ۲٦ ـ دیدم که از در کرمابه در آمد و دستی جامهٔ نیکو در مصلای نمازی نهاده می‌آورد ۲۷ ـ در اینجاست ۲۸ ـ بلی در اینجاست و جامه

ستر داده است [و برهنه در حمام بمانده] [١]، بونصر گفت سبحان الله من این‌ساعت قرآن می‌خواندم، خوابی برمن‌مستولی شد، شخصی را دیـدم [٢] [در خواب بنزدیك من آمد ومرا] [٣] گفت بر خیز [٤] کی شیخ [٥] بحمامست [٦] وجامه بکسی بخشیده است [٧] و برهنه مانده است [٨]، [برو واورا جامهٔ ببر] [٩]، چون بیدار گشتم [١٠] گفتم این جزخیالی نتواند بود [١١] با سر ِ قرآن خواندن شدم، دیگر بار در خواب شدم [١٢]، [همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان‌سخن بگفت، هم قبول نکردم، خواب برمن غلبه کرد، بالش فرا کشیدم‌وسر باز نهادم، چون در خواب شدم همان شخص فـراز آمد و بانگ برمن زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی وسه بار با تو گفتم که شیخ‌را جامه ببر که در حمام برهنه بمانده است وتو تغافل می کنی، اگر توقف کنی دمار از نهاد تو برآید. من از ان هول از خواب] [١٣] برجستم و ترتیب [١٤] جامه کـردم و آوردم [١٥]. بونصربرسر [١٦] گرمابه بنشست‌ومن در گرمابه شدم [١٧]، شیخ وضومی‌ساخت، وضوتمام کرد وبیرون آمد، در خدمت او من باز گشتم .شیخ‌از حمام برآمد و جـامه در پوشید بونصر مهری زر نقد صد دینار بخدمت شیخ‌بنهاد، شیخ گفت این زر رابااستاد حمامی باید دادن، کـم از انك ِ چون شا گرد عروسی می کند [١٨]، استاد نیز شیرینی بسازد [١٩]. زر بحمامی دادیم وشیخ برفت وبونصر در صحبت شیخ [٢٠] برفت و بخانقـاه آمد] [٢١]، وبخدمت شیخ بیستاد [٢٢] وهرچه داشت [از مال و ملك جمله] [٢٣] در راه شیخ خرج کرد [٢٤] [وتا شیخ در نشابور بود او در خدمت شیخ بود] [٢٥]. چـون شیخ از نشابور بمیهنه آمد لباچهٔ صوف سبز [٢٦] خویش بدین شیخ [٢٧] بونصر شروانی داد

١ - از مژ هست ٢ - قرآن می‌خواندم رحلی در پیش نهاده مرا خواب کرفت شخصی ٣ - از مژ هست ٤ - ای بو نصر ٥ - بو سعید ٦ - در حمام کوی عدنی کو بانست ٧ - جامه ها بداده است ٨ - برهنه بمانده ٩ - از مژ هست ١٠ - من چشم باز کردم و ١١ - این خیالی تواند بود ١٢ - دیکر بار جشمم در خواب شد ١٣ - از مژ هست ١٤ - این ١٥ - بیاوردم ١٦ - بردر ١٧ - من فرو شدم ١٨ - باید دادن که جون شاکرد عروسی می کند کم از آن نباشد که ١٩ - بشیرینی سازد ٢٠ - با شیخ بهم رفت ٢١ - از مژ هست ٢٢ - بایستاد ٢٣ - از مژ هست ٢٤ - در راه صوفیان نهاد و خرج کرد ٢٥ - از مژ هست ٢٦ - از ان ٢٧ - بشیخ

و گفت‌ترا بولایت خویش بایدشد و علَم ما آنجا باید زد. پس بونصر باشارت شیخ بشروان رفت[۱] وخانقاهی بنا کرد که امروز[۲] هست وبدو معروفست، و این خرقهٔ شیخ[۳] آنجا بنهاد و پیر و مقدّم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامهٔ شیخ باقیست[٤]، در ان خانقاه نهاده و مردمان[٥] هر آدینه کی[٦] نماز بگزارند [خادم بقعهآن جامهٔ شیخرا از جایی بلند بیاویزد دران خانقاه ،وجملهٔ مردمان از مسجد آدینه][۷]، بخانقاه در آیند وآن‌خرقه را زیارت کنند[۸] و اگر قحطی ویا وبایی پدید آیدمردمان ولایت[۹] آن جامه را[۱۰] بصحرا بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه بلطف و عنایت[۱۱] خویش‌وبحرمت‌شیخ بلا را ازیشان‌دفع کند ومردمان‌ولایت‌آن جامه‌را تریاك اکبر خوانند و در آن ولایت چهار صد خانقاه معروف پدید آمده‌است ببر کهٔ‌نظرشیخ قدس‌الله روحه‌العزیز[۱۲].

* حکایت * این حکایت بروایتهای درست آمده است و جمع کرده‌اند[۱۳]، بعضی از[۱٤] خواجه ابوطاهر و بعضی از[۱٥] خواجه حسن مؤدب و بعضی از[۱٦] خواجه بوالفتح رحمة الله علیهم کی یك روز در نشابور بخانقاه شیخ[۱۷] سماع می کردند خواجه بو طاهر اندر سماع وقت و حالت یافت[۱۸] و در ان حالت[۱۹] پیش شیخ لبیك زد واحرام حج گرفت.چون از سماع‌فارغ شدند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت‌خواست. شیخ با جماعت گفت تاما نیزموافقت کنیم. بزرگان‌ومشایخ گفتند[۲۰] شیخ رابدین چه حاجتست؟شیخ گفت بدان جانب کششی می‌باشد[۲۱]. جمعی

۱ – شیخ بونصر بر خاست و باشارت شیخ بشروان‌آمد ۲ – آن خانقاه هنوز ۳ - و آن جامهٔ شیخ را ٤ - بر جایست ٥- در مز نیست ٦ – جون ۷ - از مز هست ۸ - می‌آیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می کنند و آنکاه بخانه می‌شوند و این زیارت هیچ کس از اهل شهر فرو نکذارد ۹ - و بابی و یا بلایی روی نماید در ان ولایت ۱۰ – جامهٔ شیخ را بر سر نهاده ۱۱ - بصحرا برند و جملهٔ خلایق بیرون شوند و آن جامه را شفیع آرند و دعا کویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل ۱۲ - دفع کرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند و اهل آن ولایت آن جامه را تریاك مجرب کویند و بفرزندان شیخ تقربها کنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صد و اند خانقاه معروف در آن ولایت بدید آمدست و درویشان آنجا آسایشها می یابند ببرکت همت و نظر شیخ ما قدس الله روحه العزیز ۱۳ - بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد ۱٤ - بعضی بروایت ۱٥ - بعضی بروایت ۱٦ - بعضی بروایت۱۷ - خواجه ابوالفتح رحمة اله علیهم اجمعین که کفتند یك روز در خانقاه شیخ ما در نشابور در بیش شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۱۸ - ابوطاهردر سماع خوش کشت ۱۹ - ساعت ۲۰ - و مشایخ که حاضر بودند کفتند که ۲۱ - می بود صوفیان و مریدان شیخ ٠

بسیار با شیخ روانه شدند[۱]. چون از نشابور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر نه حضورما باشد[۲]، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. جماعت همه با یکدیگر نگریستند[۳] که این سخن کرا می گوید ودر نیافتند[٤]. چون بحی ومعر[۵]، رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدّس الله روحه‌العزیز خبر کرد کی[٦] فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهدرسید واو شاد شد و[۷] وشیخ‌بوالحسن را پسری بود احمد نام و[۸] پدر را بوی نظری[۹] هرچه تمامتر[۱۰]. احمدرا دختری بخواست بعقد نکاح، درین شب کی‌شیخ بخرقان می‌رسید زفاف بود،احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جـدا کردند وبدر صومعهٔ پدر باز نهادند[۱۱]. بوقت[۱۲] نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر[۱۳] آمد[۱٤]، پسر را آواز داد کی چراغی بیاور، مادر[۱۵] چراغ بیرون آورد،پدر سرفرزند خودرا دید[۱٦]، شیخ بوالحسن خرقانی گفت ای دوستِ پدراین چه بود کی تو کردی وچه کردیی کی نکردیی ! پس در حال تنی چند را حاضر کرد و[۱۷] احمد رابشستند ودر کفن‌پیچیدند[۱۸] وبنهادند تا شیخ در رسد، وشیخ دیرتر می‌رسید. [وقت چاشتگاه شیخ بوالحسن][۱۹] نگاه کرد، درویشی را دید کی می‌آمد، ازشیخ پرسید کی چرا دیر می‌رسد[۲۰]؟ درویش گفت از ان سبب کی دوش[۲۱] راه گم کردند واگر نه هم در شب خواستندرسید[۲۲]. شیخ بوالحسن بانگ بروی زد و گفت خامـوش کی ایشان راه گم نکنند ! زمینی‌بود ازهمه دولتها بی‌نصیب وتشنهٔ قدم ایشان، بخدای بنالید کی[۲۳] قدم دوستی[۲٤] برمن روان گردان[۲۵] تامن فردا برزمینهاء دیگرفخر کنم[۲٦]. حق‌سبحانه و تعالی‌حاجت‌آن زمین روا کرد[۲۷]، عزیزان فرستادتاعنان‌آن‌بزرگ بگرفتندوسوی آن

---

۱ - برفتند ۲ - بود ۳ - با یکدیکر کفتند ٤ - و ندانستند و برفتند ۵ - در اصل همچنین است درحز: یحمی ومعرد . مز :بخرقان ٦ - خبر داد که ۷- اینجاخواهدبود شیخ ابو الحسن بدان سخن شادیها نمود ۸ - که ۹ - بودی ۱۰ - ویوسف بدر بود ۱۱ - انداختند ۱۲ - بانك ۱۳ - بایش بآن سر ۱٤ - مادر ۱۵ - مادر بسر ۱٦ - سربسردید ۱۷ - بس در حال تنی جند را بیاورد تا ۱۸ - کردند وهمجنان ۱۹ - در اصل نیست ۲۰ - کفت که شیخ بوسعید کجاست آن ۲۱ - درویش کفت دوش ۲۲ - و اکر نه‌بشب خواست آمد ۲۳ - بنالیده باشد که بار خدایا ۲٤ - از دوستان خود ۲۵ - بران ۲٦ - در مز نیست ۲۷ - کردند و

زمین بردند [تا بحضور وی آن زمین را خلعت دادند][1] و بغیبت او سر فرزند ما از تن جدا کردند[2]. درویش چون [3] بشنید باز گشت واحوال [4] با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر! پس درویشان دانستند کی شیخ بر درِ نشابور آن سخن از برای این واقعه گفتست. شیخ چون [5] بخرقان رسید ودر خانقاه شد[6]، مسجد خانهٔ بود که شیخ بوالحسن در آنجا می‌بود، شیخ بوالحسن بر پای خاست وتا بمیان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و[7] دست بگردن یکدیگر در آوردند[8]، شیخ بوالحسن می گفت آن چنان داغ را مرهم چنین باید[9]، وچنین قدم را قربان جان احمد شاید. پس شیخ بوالحسن دست شیخ گرفت[10] کی بر جای من نشین. شیخ ننشست وهردو در میان مسجد[11] بنشستند و[12] شیخ بوالحسن باشیخ سخنها گفتند و [13] مقریان قرآن بر خواندند و جمع[14] بگریستند ونعرها زدند. پس بوالحسن خرقانی خرقهٔ خود را بمقریان انداخت و[15] گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند. پس جنازه برون آوردند و نماز کردند ودفن کردند وبر سر خاك حالها[16] رفت. پس صوفیان غربا [17] معارضه کردند با مقریان کی خرقه بما باید داد تا پاره کنیم[18]. خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، شیخ بوالحسن گفت آن [19] خرقه ایشانرا مسلّم دارید، شما را [20] خرقهٔ دیگر دهیم [تاپاره کنید][21]. پس خرقهٔ دیگر بدیشان داد[22] تاپاره کردند. وشیخ را خانهٔ تعیین کردند تا بخلوت آنجا باشد وشیخ بوالحسن جماعت خویش یك بیك را وصیت[23] می کرد

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ سر بس ما بریدند ۳ ـ جون آن درویش این سخن ٤ ـ در مژ نیست ٥ ـ مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می کفت جون شیخ ما ابو سعید ٦ ـ و در خانقاه شیخ ابوالحسن ۷ ـ آنجا ۸ ـ فراز کردند ۹ ـ که جنین داغ را جنین مرهم نهند ۱۰ ـ شیخ بوسعید را دست بکرفت ۱۱ ـ خانه ۱۲ ـ و هردو می کریستند ۱۳ ـ شیخ بوالحسن شیخ بو سعید را کفت که مرا نصیحتی بکن شیخ بوسعید کفت که او را باید کفتن ، بس ۱٤ ـ و مقریان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که قرآن بر خوانید قرآن بر خواندند و صوفیان بسیار ۱۵ ـ نعرها زدند و هردو شیخ بسیار بکریستند شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویهٔ خویش بمقریان انداخت پس شیخ بوالحسن ۱٦ ـ و وقتها و حالتها ۱۷ ـ در اصل عربا تصحیح از روی حژ است . در مژ : و صوفیان بسر زاویها رفتند و صوفیان ۰ و در حژ جنین امت : و وقتها رفت و صوفیان باز سرزاویها رفتند صوفیان غربا ۱۸ ـ سازیم ۱۹ ـ او کفت که این ۲۰ ـ مسلم کنید تا من شما را ۲۱ ـ از حژ هست ۰ مژ : باره سازیت ۲۲ ـ بس ایشان را خرقهٔ دیکر فرستاد ۲۳ ـ بس خانهٔ جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می بود و شیخ بوالحسن جماعت خویش یك یك را نصیحت

که گوش باز دارید[۱] که این مرد معشوق[۲] مملکتست و بر همهٔ سینها اطلاع دارد تا فضیحت نگردید. وشیخ بوسعید درین کرّت سه شبانروز پیش بوالحسن بود ودرین سه شبانروز هیچ سخن نمی گفت وبوالحسن از وی[۳] معارضهٔ سخن می کرد و او[۴] می گفت‌ما را برای آن آورده‌اند که سخن شنویم[۵]، اورا باید گفتن. پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی وما از خدای تعالی بحاجت خواسته‌ایم کی دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرّها را بدو هویدا کنیم[۶] ومن پیر بودم وضعیف بودم، نزد تو نتوانستم آمدن [و ترا قوت بود و عزت بود، ترا بنزدیك ما آوردند][۷] پس ترا بمکه نگذارند، تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند، کعبه را بتو آرندتا ترا طواف کند[۸]. ودرین سفر والدهٔ خواجه بوطاهر[۹] با شیخ بود، او چنین گفت[۱۰] که هر روز بامداد شیخ بوالحسن نزدیك در خانه آمدی وسلام گفتی[۱۱] و گفتی[۱۲] هشیار باش کی تو صحبت با برگزیدهٔ حق، می کنی! اینجا بشریت نمانده‌یی، اینجا نفس نمانده‌یی، [اینجا همه حقی اینجا همه حقی][۱۳]! و درمیان روز بخلوت شیخ آمدی[۱۴] وپرده برداشتی[۱۵] و گفتی اجازت[۱۶] هست تادرآیم؟ شیخ بوسعید گفتی درآی. بوالحسن سوگند دادی کی همچنانك هستی تغییر مکن، و[۱۷] در آمدی و در خدمت[۱۸] بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن بار[۱۹] عاجز آیندو اگر یك دم[۲۰] از ان درد برآرم آسمان‌وزمین طاقت آن نیارند[۲۱] پس سر ببالین بوسعید بردی و آهسته سخن گفتی[۲۲] و هردومی گریستندی[۲۳]. پس‌شیخ بوالحسن دست بزیر جامهٔ‌شیخ فرو[۲۴] کردی وبسینهٔ‌او[۲۵] می آوردی‌ومی گفتی‌دست بنور باقی‌فرومی آوردم[۲۶].

---

۱ - گوش دارید ۲ - در اصل معشوقه ۳ - او را ٤ - و شیخ بوسعید ٥ - ما را بدان آورده اند که سخن شنویم ٦ - باو بگو بیم تو آن حاجت مایی ۷ - از مژ هست ۸ - و در ان شیخ را اختیار نبود ۹ - خواجه مظفر ۱۰ - و در خدمت وی ۱۱ - کردی ۱۲ - فقیره جگونهٔ ۱۳ - مژ: در حز: حقست ۱٤ - مژ: وقت خلوت شیخ بوسعید بوالحسن بر در خانقاه آمدی ۱٥ - باز گرفتی ۱٦ - دستوری ۱۷ - که سر از بالش بر نگیری و همچنانك هستی می باش تا من در آیم او ۱۸ - و در پیش شیخ بو سعید ۱۹ - در مژ نیست ۲۰ - نفس ۲۱ - تحمل آن نتوانند کرد ۲۲ - پس سر تنك بنزدیك شیخ در آوردی و سخن می گفتند آهسته ۲۳ - و من ندانستمی و نشنیدمی که چه می گویند پس شیخ بوالحسن ۲٤ - بزیرجامهٔ بوسعید در ۲٥ - او فرو ۲٦ - باقی می آرم.

یك روز قاضی آن ناحیت[۱] در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود، گفتند شیخ بوسعیداینجاست، گفت تا در روم و او را سلامی گویم. شیخ بوالحسن گفت حاضرباش و گوش دار[۲]! قاضی در رفت وسلام کرد[۳]، شیخ را [دید] در چهار بالش چون سلطانی[٤]، ودرویشی پای شیخ در کنار گرفته و مغمزی می کرد[۵]. قاضی در دل گفت[٦] کی اینجا فقر کجاست [و این مرد] [۷] با چندین تنعم [نیز از فقراچون تواند بود؟ این] [۸] پادشاهی است نه صوفی و درویشی! چون این اندیشه بر دل او[۹] بگذشت شیخ[۱۰] سر از بالش برداشت [۱۱] و گفت[۱۲] ای دانشمند: من كان في مشاهدة الحق هل يقع عليه اسم الفقر؟ قاضی یك‌نعره بزد و بیهوش شد، قاضی را[۱۳] بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری [۱٤] [دانشمند گفت توبه‌کردم و دیگر بار بیهوش گشت ویك شبانروز همچنان بود][۱۵]. پس شیخ بوالحسن بخدمت[۱٦] شیخ در آمد و گفت ای شیخ نظر هیبت[۱۷] کردی، نظر رحمت فرمای کی قاضی از حال گردیده است. شیخ اورا مرقّه گردانید واستمالت فرمود و مراجعت نمود.پس[۱۸] شیخ بوالحسن گفت یا شیخ مامی‌بینیم که کعبه هرشب گرد تو[۱۹] طواف می کند، ترا بکعبه رفتن حاجت نیست[۲۰]، باز گرد که [ترا از برای آن می‌آوردند که مارا دریابی. اکنون][۲۱] حج کردی، وبادیهٔ اندوه بوالحسن گذاشتی، ولبیك نیاز وی شنیدی، و در صومعهٔ عرفات وی‌شدی ورمی[۲۲] نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خودقربان دادی[۲۳]، وبر یوسف او نماز گزاردی[۲٤]، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، باز گرد که اگرنه چنین کردی[۲۵]، بوالحسن نماندی، تو معشوق عالمی! شیخ گفت بجانب بسطام رویم[۲٦] وزیارت کنیم وباز گردیم. بوالحسن گفت حج کردی، عمره‌خواهی کرد. پس

---

۱ - جانب ۲ - یا دانشمند گوش دارد و هوش دار ۳ - گفت ٤ - خفته ۵ - بر کنار نهاده و می مالید ٦ - قاضی گفت با خود اندیشه کردم ۷ - از مژ هست ۸ - از مژ هست ۹ - من ۱۰ - بوسعید در حال ۱۱ - و در من نگریست ۱۲ - که ۱۳ - بیهوش افتاد در آمدند و او را برداشتند و ۱٤ - گفت که من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید ۱۵ - از مژ هست ۱٦ - بنزدیك ۱۷ - نظری بهیبت ۱۸ - نظری برحمت بکن شیخ بو سعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بهوش آمد و بهتر شد. ۱۹ - هر شبی کعبه بر سر تو ۲۰ - چکار آید ۲۱ - از مژ هست ۲۲ - جمار. در حژ مانند متن است ۲۳ - دیدی. حژ: کردی. ۲٤ - نماز عید کردی ۲۵ - اگر جز چنین بودی ۲٦ - شویم.

بوسعید بعد از سه روز عزم بسطام کرد[1] ، [چون بسطام رسید][2] آنجا بالایی است کی از آنجا خاك با یزید قدّس‌الله روحه العزیز بتوان دید[3]. چون چشم شیخ بران تربت افتاد بیستاد و ساعتی نیك سر در پیش افگند ، پس ساعتی سر[4] برآورد و گفت هرك چیزی گم کرده است اینجا با وی[5] دهند. [پس زیارت بسطام کرد ، چون برسر تربت با یزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده، شیخ ساعتی سر در پیش افگند، در پیش تربت شیخ بایزید، پس سر برآورد][6] و گفت اینجا[7] جای پاکانست نه جای ناپاکان[8] و یك شبانروز ببسطام مقام کرد و از انجا بدامغان شد وسه روز[9] بدامغان بود وشغلهای راه بساخت[10] که صدمرد درخدمت[11] شیخ بودند و ستوران کری[12] گرفتند [که با او پیران بودند][13] تا از ان[14] جانب روانه گردند[15]، [نمازدیگر گزاردند وسماع می کردند تا شبانگاه][16]، پس[17] قوّال این بیت می گفت، بیت[18]:

آواز درآمد بنگر[19] یارمنست من خود دانم کرا غم کار منست
سیصد گل‌سرخ بررخ یار منست خیزم بچنم که گل چدن کارمنست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب وی ودیگری رخت کش ، نزد[20] قوّال فرستاد کی آن[21] اسب بحکم تواست، چون[22] نماز شام بکردند[23] ستور خواست و[24] خواجه بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری، و این[25] دیهی است[26] بجانب[27] خراسان و شیخ برآمد و[28] گفت همهٔ شما فردا بر اثر روانه شوید[29]. حسن مؤدب باشیخ برفت[30]

۱- بعد ازآنك سه‌روزآنجامقام کرده بود روی ببسطام نهاد۲-ازمژهست ۳- تربت‌شیخ بایزید بسطامی را قدس الله روحه العزیز ببینند ٤ - بس سر ٥ - بوی ٦ - از مژ هست ۷ - این ۸ - مژ : یا جای باباکان ۹ - دیکر ۱۰ - بساختند ۱۱- صد مرد صوفی با ۱۲ - بکرا ۱۳- از مژ هست ۱٤- بدان ۱٥- بروند ۱٦ - از مژ هست ۱۷ - در مژ نیست ۱۸ - در مژ نیست ۱۹ - در اصل : بنکری ۲۰ - مرکب او بود و دیکر زاویهٔ شیخ را بار کردندی و درویشی بر سر آن نشستی شیخ کس بنزدیك ۲۱ - و کفت آن یك ۲۲ - بحکم تست که بالائی است و ۲۳ - کفش خواست و ۲٤- بدر خانقاه برون آمد و ۲٥ - در مژ نیست ۲٦ - باشد ۲۷ - بر جانب ۲۸ - شیخ براند و خواجه بوطاهر را ۲۹ - شما همه باز کردیت و فردا بر اثر ما بیایید ۳۰ - بیامد .

ورکاب دار[۱] ویك درویش دیگر ، چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل زده[۲] وکلید بسرای امیر بشهر بود، دربان گفت جواز باید[۳] [وکلید از سرای امیر بایدآورد. شیخ هنوز درآن سماع بود که یك نعره بزد][۴] و حسن را گفت قفل بر کش ! حسن قفل را بر کشید پـرهٔ قفل بیفتاد و دروازه بگشادند[۵] و بیرون آمدند[۶]. چون بصحرا آمدند[۷] هنوز تاریك ماه بود وروز گار با تشویش بود[۸]، [حسن گفت که دلم را هراسی می بود ، پس][۹] شیخ گفت یـا حسن چیزی بر گوی[۱۰]. حسن گفت[۱۱] این بیتهـا می گفتم[۱۲]، شیخ با سرسماع شد ونعره زدن آغاز کرد وبیتها اینست:

وَعدَ الْبَدرُ لی الزِیارةَ لیلی ❊ فَاِذا ما وَ فی قَضَیْتُ نُذُورِي

قُلتُ یا سَیِّدي ولم تو ثر اللَّیـ ❊ ـل عَلَی بَهْجةِ النَّهارِ الْمُنِیر

قالَ لا استَطِیعُ تَغییرَ رَسْمي ❊ هٰکَذ الرَّسمُ فِي طُلُوعِ الْبُدُور[۱۳]

[تا ساعتی از شب بگذشت][۱۴] پس شیخ ساکن شد وخوردنی خواست و[۱۵] با مـا هیچ[۱۶] نبود،حصاری پدیدآمد، گفتم برومو ازانجا چیزی بیارم. پس رفتم و در حصار[۱۷] بزدم ،کسی بر دیوار آمد کی چه میخواهی؟ گفتم چیزی خوردنی هست ؟ آن مـرد سه‌تا نان دردستار بست وفرو گذاشت[۱۸]، بستدم وبراثر شیخ روان گشتم و [نیك برفتم تا بدیشان رسیدم،شیخ گفت که آوردی ؟ گفتم آوردم، نانی بشکستم واز ان پارهٔ بوی دادم][۱۹] سه لقمه بستد وتناول فرمود و گفت باقـی شما راست[۲۰]. [چون‌شب بنیمه رسید][۲۱] گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخـا کمست[۲۲] [و از راه بیك سو

---

۱ — رکاب داری ۲ — برنهاده ۳ — برای امیر برده آن دروازه بان کفت باید رفت ٤ ـ از مژ هست ٥ — باز کردند ٦ ـ شدند و دروازه بان در بست ۷ ـ جون بصحرا بیرون شدند ۸ ـ و ماهتاب نبود ۹ — از مژ هست ۱۰ ـ جیزی بکوی یعنی بیتی بکوی ۱۱ — که مرا صوتی یاد نبود ۱۲ ـ این بیتها بتازی یادم آمد بکفتم بی صوت ۱۳ — در اصل : البدری ۱٤ ـ از مژ هست ۱۵ ـ ساکن شد و کفت جیزی خوردنی هست بیاورید و ۱٦ ـ خوردنی ۱۷ ـ جیزی بیارم کفت برو و بیار بدر حصار شدم و در ۱۸ ـ کفتم مردمانیم راه کذری ما را جیزی خوردنی باید، دستاری فرو بستند و فرو فرستادند من آنرا ۱۹ — از مژ هست ۲۰ ـ سه لقمه همجنین بستد و بخورد و هیچ نکفت کفت باقی شما بکار برید ۲۱ — از مژ هست ۲۲ ـ فرمان ترا بود .

شدیم وشیخ فرود آمد و][1] هیچکس مصلی[2] نداشتیم که باز افگندیمی ، غاشیه از سر زین بر کشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ پهلو بر غاشیه نهاد وسر بر کنار من[3] و پای در زیر[4] درویش، یکدم بیاسود، پس روزشد، بده آمدیم[5] و بسرای مهتردیه نزول کردیم[6]. شیخ گفت مهتردیه را بگوی که در شب مهمانان خواهند رسید[7]، نمازشام شد،درویشان رسیدند ومهتر تکلفها کرده بود . آن شب آنجا بودند،شیخ سخن نگفت [اما این قدر گفت که مانده شدید و رنجتان رسید][8] دیگر روز بامداد نماز بگزاردند [و از اوراد فارغ شدند و آفتاب بر آمد وشیخ بنشست و جمع را بنشاند پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما تا اینجا بموافقت توآمدیم][9] آن ِ ما تمام شد بیش‌تر ازین ما را کششی [نیست] ازآن تو چیست[10]؟ خواجه بوطاهر گفت[چون آن ِشیخ برسید][11] ازآن ِ ما نیز تمام شد[12] بر موافقت شیخ ،و شیخ یکان یکان از جمع می‌پرسید[13] هر کرا اندیشهٔ از ان جانبست برود وهر کرا باید باما باز گردد، برهیچ کس‌هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می گفتند . پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پای افزار در پوشید وایشانرا شغل آن راه بساخت و روان کردشان بخوش دلی، ومهتررابخواند و گفت ماراجایی‌خوش باید[14]، مهتر باغی‌خوش داشت آنجا دعوتی بساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد وایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند . دیگر روز [ازآنجا] برفتند، ارزیان ونوشاباد[15] گویند [دودیه‌بود][16]، زیر این دو دیه فرود آمدند بر سر راه بیابان‌سبزوار[17]، که شیخ را اندیشه چنان‌بود که سوی بسطام و خرقان نشود [تا ایشانرا باری‌نبود از وی. و ددین دیه][18] چهار پایان[19] کری گرفتندو بعضی کری‌دادند وسفرها راست کردند که‌چهار پنج‌روز بیابان[20]

---

۱ ـ از *مژ هست ۲ ـ سجادهٔ ۳ ـ نهاد ٤ ـ آن ٥ ـ درویش کرد و یك ساعت بغنود روز را باری آمدیم ٦ ـ مهتر فرود آمدیم ۷ ـ بس طهارت کرد و ساعتی بیاسود ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ از مؤ هست ۱۰ ـ بیستید بیش بیرون کشتنی نیست آن توجیست ۱۱ ـ از مژ هست . ۱۲ ـ آن ما نیز برسید ۱۳ ـ بر موافقت وی بس شیخ کفت الله کبرا کنون آن‌ماتمام‌شد یکان یکان‌راسؤال کرد و گفت ١٤ـ سبزه باید ۱۵ ـ اردمان ونوشاد ۱٦ـازمژهست ۱۷ ـ که سوی سبزوار شود ۱۸ـ ازمژهست ۱۹ـ درازکوشان‌بکرا ۲۰ـ در بیابان می بایست .

بود وجمعی گران بودند باشیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ‌ومی‌دید کی ازآنجا نخواهد گذشت[۱]، سه درویش‌بفرستاد، نماز خفتن گزارده بدین[۲] دیه آمدند و ایشان بران‌عزم بودند کی سحر گاه دراز گوشان‌بیارند وسوی بیابان بروند ودرویشان جمله‌سر باز نهاده بودند، حسن بیدار بود، آهسته‌آوازی شنید، درباز کردسه درویش[۳] رادید[٤]،ایشانرا بپرسید و بنشاند.شیخ‌حسن‌را گفت که‌آمد؟ گفت[٥] درویشان‌خرقانند. گفت [چه می گویند ؟ گفت نپرسیدم ، شیخ گفت][٦] روشنایـی در گیر وبیاور. حسن شمع برافروخت[۷] [وپیش‌شیخ بنهاد، شیخ گفت ایشانرا بخوان. درویشان‌پیش شیخ‌آمدند][۸] وسلام کردند[۹] و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه منا السلام . پس گفت شیخ‌بوالحسن چه‌اشارت فرموده است؟ گفتند که‌شیخ سوگند داده است که برنگذری تا مارا نبینی.شیخ گفت فرمان برم. پس‌حسن را گفت کی ایشان را چیزی بده که ازراه رسیده‌اند و[۱۰] دو تن را در وقت باز گردان تا بنزدیك آن پیر باز شـوند تا شیخ را دل فارغ گردد[۱۱] و یك تن در صحبت ما باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان بیایند عذر از ایشان بازخـواه و جوالها بدیشان ده . حسن گفت‌خربندگان درشب بیامدند ، جوالها بایشان دادم و کری ازیشان طلب نکردم[۱۲] و نفقات راه در جوالها بدیشان گذاشتم[۱۳] که شیخ در ان معنی چیزی[۱٤] نفرموده بود. و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند کی دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت و شیخ بجانب بسطام وخرقان راند[۱۵] . دانشمندی‌از بسطام پیش‌شیخ‌باز آمدسواره، وهردو سواره[۱٦] می‌راندند و شیخ آن روز بغایت[۱۷] خوش بود و بیتهاء تازی‌می گفت. دانشمند گفت این روز[۱۸]

---

۱ — و اندیشهٔ وی، آن بود که مگر خواهد گذشت ۲ ــ بعد از نماز خفتن بدان ۳ ــ و شیخ نیز سر باز نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود بشغلی که می‌کرد و فراز آواز می‌شد پس آواز آمد آهسته حسن فراز شد و در بکشاد ــه درویش ٤ ــ که میان بسته در آمد حسن ٥ — ایشانرا جایی بنشاند شیخ آواز داد حسن را که بیا حسن بیش شیخ شد شیخ کفت که اینها جه کسانند که در آمدند کفت ٦ ــ از مژ هست ۷ ــ در کرفت ۸ ــ از مژ هست ۹ ــ در مژ نیست ۱۰ ــ بس شیخ کفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است کفتند کفته است بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نکذری تا مرا نبینی شیخ ما کفت که فرمان ویرا بود پس شیخ حسن مؤدب را کفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و ۱۱ — تااورادل‌فارغ بود ۱۲ ــ کرا از ایشان طلب نکردم ۱۳ ــ در جوالها بود ازان دست بداشتم ۱٤ ــ هیچ اشارت ۱۵ — بجانب خرقان و بسطام روی نهاد ۱٦ ــ سواره در راه و هر دو بهم رسیدند و ۱۷ ــ شیخ را آن روز وقت ۱۸ ــ امروز .

افزون از هزار بیت بر زفان شیخ[۱] برفت. ودرویشان در راه باحسن معارضه کردند کی ما را چیزی خوردنی باید، گفت خوردنی اندر جوال بود، با خربندگان‌دادم، گفتند همانا کی کری نیز بدیشان گذاشتهٔ[۲] حسن گفت آری کی شیخ در این باب هیچ نفرموده[۳] بود. ایشان درین‌سخن بودند که‌شیخ بریشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حسن [گفت با اصحابنا چنین‌سخنی][٤] می‌رود که چرا عذری از خربندگان می[۵] بایست خواست باز انك کری[۶] ونفقات بدیشان گذاشته بودی. شیخ گفت عذر می[۷] بایست خواست[۸] کی‌حق تعالی با ایشان فضلی‌نموده بود[۹]، آن فضل تمام نگردانید کی ایشان در صحبت شما خواستند بود وقدم برقدم شما خواستندنهاد، چون‌این نعمت بریشان تمام نگشت هر چه دون این[۱۰] همه هیچ بود در جنب[۱۱] این، لابد ازیشان عذر بایست‌خواست. وشیخ امروز که روی در بسطام‌داشت‌عظیم[۱۲] خوش بود[۱۳]، بر زفان شیخ برفت که هر کرا وقتی گم شده باشد بدین جای آید و بحرمت این جای بخدای تعالی دهد، وقت وی بوی دهد.وشیخ زیارت بسطام کرد وروی بخرقان نهادو سه‌روز پیش بوالحسن مقام کرد[۱٤]. روزی‌شیخ بوالحسن درمیان‌سخن ازشیخ بوسعید پرسید کی بولایت‌شما عروسی‌باشد؟ گفت باشد[۱۵] ودر عروسی بسیار نظارگی بود کی از عروس پاکیزه‌تر باشد لکن[۱۶] درمیان ایشان تخت و[۱۷] جلوه یکی را باشد. شیخ بوالحسن نعرهٔ بزد و گفت : خسرو همه حال خویش دیدی در جام وهم[۱۸] روزی شیخ بوالحسن وشیخ بوسعید بهم[۱۹] نشسته بودند وجمعی بزرگان[۲۰]، شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همهٔ بزرگانرا بیارند وهریکی[۲۱] را کرسی بنهند زیر

---

۱ — زبان وی ۲ ـ گفتند هان تا کراها بدیشان نگذاشته باشد ۳ ـ گفت که شیخ نگفت کرا باز ستان و چیزی از جوال بردار ٤ — از مژ هست ۵ ـ از مکاریان باز ٦ ـ با آنکه کرا ۷ ـ در مژ نیست ۸ ـ عذر از ایشان که ۹ ـ بر ایشان ۱۰ ـ بود ۱۱ ـ جانب ۱۲ — و آن‌روز شیخ را در راه بغایت وقت ۱۳ـ که روی ببسطام داشت ۱٤ — بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را از این معنی چیزی بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت برخدای دهد عجب نبود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ ببسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و بیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر در آنجا مقام کرد ۱۵ ـ که بولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود ۱٦ — که آن عروسی نیکو تر بود ولیکن ۱۷ — کلاه و ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ در مژ نیست ۲۰ ـ جمع همه حاضر بودند ۲۱ ـ کس.

عرش[۱]، ندا آید کی خلق‌را از حق سخن گویند، وشیخ بوسعید را کرسی بنهند تـا از حق بحق‌سخن گوید واودرمیان‌نه . پس‌چون سه روز تمام شد چهارم روزشیخ دستوری خواست، شیخ‌بوالحسن گفت که براه‌جناشك در شوید کی[۲] این راه دیه بر دیهست تا درویشان را آسانتر بود، وسی مرد درویش بخدمت شیخ‌فرستاد تا بنشابور کی او را در هر منزل از شیخ خبرمی‌آرند و جمع وفرزنـدان شیخ بوالحسن بیکبار بوداع بیرون آمدند[۳] وبوقت وداع [شیخ بوالحسن مر][۴] شیخ را گفت که راه توبربسط و گشایش است وراه ما برقبض‌وحزن، اکنون تو شاد می‌باش وخرم‌زی تا ما اندوه می کشیم کی[۵] هر دوکار او می کنیم . [پس شیخ بوالحسن][۶] چنـدانك ِمردم داشت درصحبت[۷] شیخ فرستاد [تا بجاجرم بهر منزلی از وی خبر بدو می‌بردند پس][۸] دیگر روز کی شیخ رفته بود[۹] در خانقاه بوالحسن جامها برچیدند [وزاویها برداشتند][۱۰] در ان موضـع که زاویهٔ حسن بود [در زیر جامه][۱۱] کاغذی پیچیده [یافتند، چیزی در وی][۱۲]، پیش‌شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر ان موضع[۱۳] [گفت‌چیست؟ گفتند ندانیم، گفت بنگرید][۱۴] نگاه کردند[۱۵] زر نقد[۱۶] بود [گفت این در زیر زاویهٔ که بوده است؟ گفتند درزیر زاویهٔ حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعیداست][۱۷]. گفت برسنجید، چون‌دیدند[۱۸] بیست‌دیناربود[۱۹]، گفت بنگرید تامارااوام چنداست ؟ نگـاه کردند[۲۰] محقر بیست‌دینار[۲۱] بود، [شیخ بوالحسن][۲۲] گفت بقرض ما[۲۳] صـرف باید کرد کی[۲۴] وام او آن ِماست ووام ما آن ِ او. پس[۲۵] شیخ بوسعید براه در دیهی دید[۲۶]، آنجا منزل کردند . شیخ عزم گرمابه کـرد و پیوسته کی شیخ بگرمابه رفتی

---

۱ ـ و از خداوند ۲ ـ براه کوه در شوت که ۳ ـ و شیخ بوالحسن کفت سی مرد مرید می‌باید مرا تا ده در خدمت تومی باشند تا بنشابور و ده از نزدیك تو خبر باز می آرند و ده از نزدیك من خبر بتو می برند همچنین تا آنکاه که بنشابور برسی شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ می خوریم که ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ با ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ بوسعید برفت ۱۰ ـ از مژ هست ۱۱ ـ از مژ هست ۱۲ ـ از مژ هست ۱۳ ـ و کفتند یافتیم جیزی در اینجاست ۱٤ ـ از مژ هست ۱۵ ـ بازکردند ۱٦ ـ در مژ نیست ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ وزن کردند ۱۹ ـ زر برآمد ۲۰ ـ بنکریستند ۲۱ ـ وام او ۲۲ ـ از مژ هست ۲۳ ـ در وام ۲٤ ـ صرف کنید که ۲۵ ـ وام او وام ما بود ۲٦ ـ بدیهی رسید

بگرمابه بان چیزی فرمودی‌وحسن چیزی داشتی با خود . چون سیم راست می کرد[۱] آن کاغذ کی در خرقان ضایع کرده بودندید، مشوش گشت[۲]. شیخ چون آن دید گفت چه بوده است؟ حسن حال بگفت[۳]، شیخ گفت آنجـا کی شده است هم در فراغت ما شده است. دیگر روز خبر از خرقان باز رسید کی آنجا چه[۴] یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چگونه[۵] فرمود. شیخ بوسعید گفت آنچ شیخ بوالحسن فرمودست چنانست کی‌فرموده[۶] [ومریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن‌فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بجاجرم][۷]، چون‌شیخ بجاجرم رسید مـریدان بوالحسن را باز گردانید[۸] و گفت [ما ازینجا بنشابور می‌شویم][۹] شیخ را سلام ما[۱۰] برسانید وبگویید که دل با ما می‌دار. وچون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسیدبهی بود، جمع‌خواستند کی آنجا فرودآیند[۱۱] شیخ گفت این‌دیه‌راچه گویند؟ گفتند[کلف. شیخ گفت‌نباید][۱۲]. پس بدیهی‌دیگر رفتند[۱۳]، شیخ گفت‌این‌دیه راچگویند؟ گفتنددر بند. گفت بندنباید. بدیهی‌دیگر رسیدند،شیخ گفت‌این‌دیه‌راچگویند؟ گفتندخداشاد[۱۴]. گفت خداشاد [خداشادبایدبود][۱۵]. آنجانزول[۱۶] کردند [خانقاهی بودخالی][۱۷] خادم خانقاه[۱۸] پیش آمد و استقبال کرد [چنانك رسم باشد و خدمتها بجای آورد][۱۹] و گوسفندان بر زمین‌زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگربندها را قلیه کنم. پس آلتهای گوسفندرا رسانیدند وسفره نهادند[۲۰]. شیخ گفت اول قدم جگر باید خـورد!

---

۱ ـ شیخ بوسعید حسن راگفت که بگرمابه شویم و عادت چنان بودی شیخ را که هر بارکه بگرمابه شدی ده درست سیم فتحی بگرمابه بردی و حسن بیوسته با خویشتن جیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگر جیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج می کردی‌جون حسن این سیم کرمابه راست می‌کرد ۲ ـ دلش مشغول شد ۳ـ جه بوده است ای حسن‌کفت جیزی‌داشتم ضایع شده است ٤ـجیزی ٥ ـ جه ٦ ـ و جکونه کردند جون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را جه رفته است کفت همجنانست که وی کفت ۷ ـ از مژ هست ۸ ـ و از جاجرم شیخ بوسعید ایشانرا بازگردانید ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ شیخ بوالحسن را از ما سلام ۱۱ ـ که آنجا منزل کنند ۱۲ ـ از مژ هست ۱٤ ـ رسیدند ۱۳ ـ کویند شیخ ۱٥ـ از مژ هست ۱٦ ـ منزل ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ از مژ هست ۲۰ـ وحالی کوسبندان کشت وکفت تا جیزی سازند دیر باشد بکفت تا حالی جکر بندها را قلیه‌کردند و بیش شیخ آوردند.

شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت[۱] بقا باد شیخ را که با جگر دل یار کرده‌ام[۲]. شیخ را خوش آمد و گفت اگر دل یار بود[۳] خوش باشد، بوسعید خود دل می‌طلبد[٤]. آن روز آنجا بودند و [دیگر روز][٥] از آنجا عزم نشابور کردند[٦]. چون بنشابور رسیدند جمعی[۷] از صوفیان می گفتند کی شیخ چون[۸] بخرقان رسید آن همه سخن ومقالات وحالات[۹] منقطع شده باشد[۱۰]، [واین سخن بدان می گفتند که چون بخرقان رسید در ان مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی، که ازخدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوییم چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودنداوسخن نمیگفت ودلیل براین سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضهٔ سخن می کرد ومی گفت سخنی بگوی ومرا نصیحتی بکن][۱۱] او می گفت[۱۲] [که شمارا باید گفت][۱۳] ما را بشنیدن[۱٤] آورده‌اند چون جمع را برین دقیقه اطلاع نبود چنین می گفتند. و این سخن با شیخ باز گفتند شیخ گفت اِشْتاقَتْ تِلكَ التربةُ اِلَیْنا فَلَمّا التَّقینا فنینا[۱۵] فی تِلكَ التُّربة. آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در ان خاك خاك شدیم و برسیدیم[۱٦] شیخ از ان اعتراض این جواب فرمود [و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد][۱۷]. این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و باز آمدن بشهر نشابور[۱۸].

✿ **حکایت** ✿ خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه که آخرین باز آمدن بمیهنه شیخ را از نشابور [۱۹] ازینجا خاست که از مریدان شیخ دو کس با یکدیگر

---

۱ ـ می‌باید خورد خادم کفت ۲ ـ بقاباد شیخ را بارهٔ دل درکرده ام ۳ — جون دل در باشد ٤ ـ دلی می‌جوید ٥ ـ از مژ هست ٦ — ازانجا برفتند تا بنشابور ۷ ـ بعضی ۸ ـ که جون شیخ ۹ ـ آن وقت او و سخن او و حالتهای او ۱۰ ـ منقطع شده و همه برسید ۱۱ ـ از مژ هست ۱۲ ـ شیخ ما می کفت ۱۳ — از مژ هست ۱٤ — برای شنودن ۱۵ ـ الینا ففنینا ۱٦ ـ وحدیث بزرگان خود نکنند ۱۷ ـ در اصل بجای عبارت بین دو قلاب جنین است :کی زائد ۱۸ — بنشابور ۱۹ ـ که بمیهنه شدن شیخ ما بوسعید قدس‌الله سره‌العزیز آخرین‌ما برابتدا

صداع کردند[۱] وشیخ را عادت چنان بودی که اگر میان دو کس[۲] نقاری بودی[۳] شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سینها بپرداختندی، بعداز ان[۴] کلمهٔ بگفتی ومیان ایشان فراهم آوردی[۵]. چون بران قـرار کلمهٔ بگفت شیخ در میان ایشان، آن‌صلح فراهم آمد. و مدتی بودکی فرزندان و نبیرگان شیخ خرد و بزرگ همه در نشابور بودند ومی‌خواستند کی بامیهنه آیند[۶]. [چون این‌صداع درویشان قرار گرفت وفراهم‌آمد][۷]، شیخ بوطاهر را گفت برخیز وشغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا بمیهنه شویم. بوطاهر برخاست [و وامی بکرد شگرف][۸] و همـهٔ شغلهای ایشان راست گردانید[۹]،وچهل دراز گوش وچهل تنبلیت بجهت چهل درویش[۱۰]، تا هر درویشی با یك تنبلیت بود و گـوش باآن دارد، وهشت درویش را بفرمود تا از راه خبری بشیخ می‌آرند[۱۱]. واهل نشابور مدد ها کردند[۱۲] و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان واشغال رفته‌اند[۱۳]. آن روز که ایشانرا روانه کرد[۱۴] براسب‌نشست، فرجی در پشت کرده ومزدوجهٔ بر سر نهاده، تا بدر دروازهٔ[شوخنان][۱۵] بیامد وآنجا مقام‌کرد[۱۶] تا یك یك تنبلیت[۱۷] پیش او میگذرانیدند و گفتی[۱۸] این از آن کیست وراکب تنبلیت را وصیت کردی کی زینهار چگونه باشی، تا همه بروی‌بگذشتند[۱۹]. [بازپسین کسی که‌پیش شیخ‌بگذشت‌خواجه بوالفتح بود][۲۰]. خواجه بوالفتح[۲۱] گفت من در قدر[۲۲] هژده‌سالگی بودم، بخدمت[۲۳] شیخ‌آمدم، شیخ گفت‌تنبلیت[۲۴] تو کدام

---

۱ – و هر دو از جملهٔ خواص شیخ بودند ۲ ـ جون میان دوکس از درویشان ۳ – رفتی ٤ – نمام بپرداختندی جون دانستی که اندرونشان باك شد آنکاه ٥ – جمعیت حاصل شدی ٦ – می بایست که بمیهنه شوند ۷ ـ از مژ هست ۸ – از مژ هست ۹ –کرد ۱۰ ـ جهل درازکوش از جهل تملیت راست کردند و جهل درویش ۱۱ – تا هر یکی از منزلی باز می‌کرددو شیخ را خبر سلامتی ایشان می آرد ۱۲ ـ هر مدد و یاری که بایست بکردند ۱۳ ـ بسبب آنکه‌کفتند که جماعت و فرزندان بروند شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغتش حاصل آید بما بردازد ما او را نیکوتر و بیشتر ببینیم و او ما را ببیند ١٤ – خواست کرد ١٥ ـ در اصل نیست از مژ هست ١٦ – بایستاد ١٧ ـ تملیت ١٨ ـ می کفت ١٩ ـ از ان کیست و بر اینجا که خواهد بود و کدام درویش خواهد بود با این تملیت آن درویش را می خواند و حجت بر می کرفت که تا جکونه باشی کوش باز داری تا جمله تملیتهای شیخ‌بکذشت ۲۰ – از مژ هست ۲۱ – در اصل خواجه بوالفتوح ۲۲ ـ در سن هفده‌و ۲۳-بیش۲٤ـ خرو تملیت

است؟ گفتم من پیاده خواهم رفتن. پس شیخ گفت والده را از ما سلام برسان[۱] و بگوی که فرزندان را عزیز می دار[۲] که ما روز چهلم را[۳] با شما باشیم ان شاءالله. من روی خویش را بر[۴] پشت پای شیخ مالیدم[۵] و برفتم. خواجه بوالفتح گفت تا این غایت صاحب واقعه من[۶] بودم، چون شیخ بمیهنه[۷] آمد باقی این حکایت را[۸] از خادمان خاص شیخ شنیدم[۹]. خواجه بوالفتح[۱۰] گفت پدرم خواجه بو طاهر با ما نیامد و از وداع [گاه] باشیخ باز گشت و بشهر نشابور آمد[۱۱]. چون [شیخ] بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت [که بیگاه شده بود][۱۲]، دیگر روز بمجلس بنشست[۱۳] و فرزندان شیخ بر تخت شیخ بردست راست بنشستندی[۱۴] و شیخ را سنت چنان[۱۵] بودی که از خانه بآفتاب[۱۶] بیرون آمدی.[۱۷] این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر جای فرزندان افتاد، گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما جای ایشان بی حضور ایشان[۱۸] نمی توانیم دید. بوطاهر را قرضی[۱۹] افتاده است، آن وام اوباز باید دادتا ما بر اثر ایشان[۲۰] برویم [چون شیخ این سخن بگفت مریدان و][۲۱] اهل نشابور ازین دل تنگ[۲۲] شدند و غیبت شیخ نمی خواستند[۲۳]، پس تدبیر وام بساختندوترتیب راه بکردند[۲۴]. شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که بازخواند، وامها باز داده‌شد و شغلها راست کرده آمد. چون همه برگها راست کردو عزیمت رفتن‌درست گردانید، جملهٔ بزرگان وایمه و درویشان شهر نشابور بشفاعت آمدند، هیچ‌فایده حاصل‌نیامد. چون برفتن نزدیك شد شیخ محمد جوینی و استاد

---

۱ ـ کفتم ای شیخ مرا خر و تملیت نیست کفت بیاده خواهی شد کفتم ای شیخ آری کفت نتوانی رفت کفتم بهمت شیخ بروم، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و کفت والده را سلام کوی ۲ ـ نیکو دار ۳ ـ جنان کنیم ٤ ـ رری بر ٥ ـ نهادم ٦ ـ کفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه ۷ ـ با میهنه ۸ ـ این باقی حکایت ۹ ـ از خادمان خاص شیخ شنودم که ۱۰ ـ در اصل بوالفتوح ۱۱ ـ شد ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ ـ شیخ بمجلس بیرون آمد ۱٤ ـ فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست ببر تخت باز نشستندی‌کرد برکرد شیخ ۱٥ ـ آن ۱٦ ـ با آفتاب برابر ۱۷ـ بیوسته همجنان بودی که آنوقت که آفتاب طلوع می‌کردی شیخ از خانه بیرون آمدی ۱۸ ـ ما این جای را بی ایشان ۱۹ ـ وامی ۲۰ ـ تا ما ورا تر ۲۱ ـ از مز هست ۲۲ ـ تنك دل ۲۳ ـ در مز نیست و بجای آن چنین است: کفتند ما راسهوی و خطایی بزرك بیفتاد ما کفتیم که این مشغله از بیش برخاست اورا این ساعت ازیشان یاد نیاید ۲٤ ـ همان روز تدبیر کزاردن وام شیخ کردند

امام اسمعیل صابونی هر دو[۱] بشفاعت آمدند [هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات می کردند و هریکی آن دیگر رامی گفت که تو پیش در رو تاآخر هردودست هم بگرفتند و در رفتند][۲] شیخ در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود [ایشان درآمدند و][۳] سلام گفتند، شیخ یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند وهر سه سر را فراهم بردند[٤] و بسیار اسرار بگفتند [که هیچ کس ندانست که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند وشفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کندورفتن در باقی کند، هیچ فایده نکرد وشیخ اجابت نکرد . چون بسیار بگفتند][۵] شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند و آنجا نیازمندان اند[٦] ما خویشتن را تسلیم کرده‌ایم تا دست که چرب تر آید. گفتندای‌شیخ‌ازهر گونه کی‌هست میهنه بس مختصر جاییست[۷]،ما راترابمیهنه می دریغ آید.شیخ گفت ما را شمارا[۸] بدین جهان و بدان جهان می‌دریغ آید[۹] ایشان خجل شدند [ودانستند که‌شیخ‌نخواهدایستاد،وداع کردند، وباز گشتند][۱۰]. شیخ‌شغلها راست کرد وبرفت ودر ان وقت کی اسب شیخ زین کردند بردر خانقاه دکانی بود، شیخ بیرون‌آمد، برین دکان بیستاد[۱۱] و مقیمان خانقاه را گفت ما این بقعه را چنانك یافتیم هم‌چنان بگذاشتیم وهیچ تصرف نکردیم[۱۲] آنگاه این بیت[۱۳] را گفت:

مرغی بسر کوه نشست[۱٤] وبرخاست بنگر کی ازان کوه چه‌افزودچه‌کاست

جمع‌مریدان[۱۵] گفتند[۱٦] این بقعه بجمال تو مزین بود وجمع‌آسایشها[۱۷] یافتند، یکی[۱۸] را نصب‌فرمای کی اگر[۱۹] مسافری رسد ضایع نماند .شیخ گفت‌شما[۲۰] خانقاه را در باز دارید وترتیب بجای می‌آرید کی[۲۱] هرك آید روزی با خود آرد،ما شما را هیچ معلوم‌نگذاشتیم، خدای تعالی آنچ باید کند[۲۲] وچنان بود که شیخ گفت[۲۳] هر گز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود [وپیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای

---

۱ — در مز نیست ۲ ـ از مز هست ۳ — از مز هست ٤ ـ سر فراهم آوردند ۵ ـ از مز هست ٦ — در مز نیست ۷ — در اصل : مختصر بس جاییست ۸ ـ میهنه روستاییست ما را دریغ‌می‌آید که تو در میهنه می‌باشی شیخ ما کفت ما را شما بمیهنه دریغ می‌دارید ما شما را ۹ — دریغ می‌داریم ۱۰ ـ از مز هست ۱۱ ـ بای بران دوکانی نهاد ۱۲ — کفت ما این را همچنانکه یافتیم بکذاشتیم و در خشتی تصرف نکردیم ۱۳ ـ مصراع ۱٤ ـ برکوهی بنشست ۱۵ ـ وفرزندان ۱٦ ـ که ای شیخ مدتی ۱۷ ـ نیکوییها ۱۸ — اکنون کسی ۱۹ ـ نصب کن تا جون ۲۰ ـ در مز نیست ۲۱ ـ دارید وقبه باك دارید وجراغ روشن وطهارت جای باك دارید وکلوخ بیرك ۲۲ — هرجه می‌باید می‌فرستد ۲۳ ـ فرمود

نشابور بودی وآن خانقاه پیوسته با فتوح][۱] واز همه[۲] خانقاههای نشابور[۳] بیر کت‌تر بود[۴]. [ببر کتِ گفت وهمت مبارك شیخ تا آن‌وقت که در فترت غز شهر نشابور و خانقاه‌خراب شد][۵]. چون‌شیخ اسب[۶] براند وپارهٔ برفت، درویشی در رکاب‌شیخ می‌رفت، درویش را[۷] گفت باز گرد واستخوانی در [ان بالای][۸] خانقاه هست، بردار و بیرون انداز. پس جملهٔ[۹] ایمه و مشایخ[۱۰] نشابور کی از وداع باز می گشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت[۱۱]:

آنجا کی مرا باتوهمی هست[۱۲] دیدار آنجا روم[۱۳] و روی کنم در دیوار

پس شیخ جمع را وداع کرد و[۱۴] بسوی عقبهٔ رشك[۱۵] در شد. چون برصندوق شکسته رسید، اسب‌شیخ خطا کرد ویك ران شیخ درزیر پهلوی اسب ماندواز ان خسته شد[۱۶] و گوشت رانش نرم‌شد. جامه بازافگندند وشیخ را بر آنجامه خوابانیدند[۱۷]، و چهار کس[۱۸] [گوشهاء جامه بگرفتند و][۱۹] شیخ را بعقبه فرو آوردند[۲۰]، و در ان خانهٔ سنگین بنهادند. درویشی از جانب شهر طوس می آمد، چشم شیخ بران‌درویش افتاد، [درویش را آوازداد و گفت از کدام جانب می‌آیی ؟ گفت از طوس] گفت کجا عـزم داری؟ گفت بنشابور. گفت بدر خانقاه صوفیان شو، سلام ما بدرویشان رسان[۲۱]، که ایشان با ما بسیار گفتند[۲۲] که نباید شد و با ایشان بگوی که[۲۳] خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد [کـه اکنون بر کرامات نهید][۲۴]. و شیخ را از عقبه هم بردست[۲۵] بطوس بردند [که نیز بر ستور نتوانست بود][۲۶]. واستاد ابوبکر درطوس بجای بود، جماعتی [را] از خانقاه دیه که[۲۷]، آنرا رفیقان گویند [راست کرد کـه امسال خراج شما نخواهـم تا شما محفهٔ دستی شیخ را بمیهنه بریت و محفه راست کردو][۲۸]، شیخ‌را بمحفه[۲۹]، بمیهنه بردند،روزی‌چند درمیهنه رنجور بودتانیك‌شد[۳۰].

۱ – از مژ هست ۲ – و بیر کتر از همه ۳ - بودی ٤ - در مژ نیست ٥ – از مژ هست ٦ - مر کب ۷ – و قدمی جند برفتند درویشی را که در رکاب شیخ می‌رفت شیخ ۸ - در اصل راه . صورت فوق از مژ هست ۹ – وهمه ۱۰ – و بزرکان و درویشان شهر ۱۱ - که بوداع شیخ آمده بودندیکر بار بسیار بکفتند باز پسین‌سخن شیخ ایشان‌را این بود بیت ۱۲- بد ۱۳ - شوم ١٤ - و برفت ١٥ – رسیك · در حژ مانند متن است ١٦ – در مژ نیست ١٧ – بـر آنجا نهادند ۱۸ - درویش ١٩ - از مژ هست ۲۰ - بر سر عقبه ۲۱ - وایشان را سلام ما برسان ۲۲ - که ایشان بسیار و اما بکفتند ۲۳ - و ایشانرا بکوی که این ۲٤ - از مژ هست ۲٥ – بدست ۲٦ - از مـژ هست ۲۷ - از ده خانقاه ۲۸ - از مژ هست ۲۹ - بردست ۳۰ - ودر میهنه جند روز رنجور بود تا بعد از آن نیکو شد·

✡ **حکایت** ✡ از ابوالفضل محمد بن احمد[۱] نوقانی حکایت[۲] کردند کی گفت: شیخ ابوسعید از نشابور بمیهنه می‌آمد، چون بکوه‌در آمدیم شخصی[۳] با ما همراه بود، مگر آن مرد[٤] اندیشه کرد که این چه مردمانند کی[٥] کلیچه وحلوا و طعامهای خوش می‌خورند و می گویند که ما صوفیم. شیخ [بر سرّ او] از راه کرامات مطلع گشت [بدان سبب که نباید که آن‌مرد را بدین اعتقاد که درحق این طایفه کرد، بدافتد و در دین او خللی پدیدآید، آن مرد را بخواند][٦] و گفت بدین پس کوه در شو و ما را خبری بیار آن مرد از پیش شیخ برخاست و آنجا که اشارت رفته بود برفت[۷]، اژدهایی عظیم‌دید[۸]، بترسید [و بگریخت][۹] و باز بخدمت[۱۰] شیخ آمد، [از حال برفته و از دست شده][۱۱]، شیخ گفت چه دیدی؟ [آن‌مرد][۱۲] حال باز نمود[۱۳] شیخ گفت [آن اژدها][۱٤] سالها رفیق ما بوده است، مرد خجل شد و[۱٥] در پای شیخ افتاد و ازان گفتار[۱٦] توبه کرد[۱۷].

✻ **حکایت** ✻ آورده‌اند کی چون شیخ[۱۸] ابوسعید از نشابور بمیهنه می‌آمد در راه بمنزلی فروآمد و درویشان چیزی بکار بردند و[۱۹] سر باز نهادند. چون‌وقت‌نماز درآمد [مؤذن بانگ نماز گفت و][۲۰] درویشان [وضو ساختند وسنت بگزاردند و مؤذن قامت گفت‌وجمع][۲۱] بنمازایستادند وصف‌بر کشیدند[۲۲]، درویشی‌مگردرخواب مانده[۲۳] بود از ماندگی راه، چون بیدار شد[۲٤] جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد[۲٥] کی برخیزد[۲٦] همچنان خفته می‌بود از خجالت[۲۷] [و خویشتن می‌داشت تا چون‌جمع بپراگنند او برخیزد][۲۸]. پس[۲۹] دزدی آمده بود تارختی برداردو [چون دید که جمع بنماز مشغول شده‌اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا

---

۱ – عارف ۲ ـ روایت ۳ ـ مردی ٤ ـ با خویشتن ٥ – چه قومند که ٦ ـ از مژ هست ۷ – و بس آن بالائی در شد ۸ ـ آنجا ۹ – از مژ هست ۱۰ – و پیش ۱۱ – از مژ هست ۱۲ – از مژ هست ۱۳ بگفت ۱٤ ـ از مژ هست ۱٥ ـ بود آن مرد ۱٦ ـ ازآن انکار ۱۷ ـ و بشیمان گشت ۱۸ ـ که شیخ ما ۱۹ ـ چون طعام خوردند ۲۰ ـ از مژ هست ۲۱ ـ از مژ هست ۲۲ ـ در مژ نیست ۲۳ ـ خفته مانده ۲٤ ـ از ماندگی بآواز بیدار شد چون ۲٥ ـ کردند شرم داشت ۲٦ ـ از خجالت اگرچه بیدار شده بود ۲۷ ـ در مژ نیست ۲۸ ـ از مژ هست ۲۹ – مکر.

رختی ببرد، چون][1] در میان رخت[2] آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده[3]، سنگی برداشت و بران دزدانداخت[4]. دزددانست که کسی‌می‌نگرد[5]، بگریخت وهیچ[6] نتوانست بردن وجمع را ازین حال هیچ خبر نه[7] [که درنماز پشت سوی‌رخت داشتند][8].چون سلام باز دادند و[9] درویش را[10] خفته دیدند بروی‌انکار[11] کردند[12] کی این بی‌نماز[13] نگرید! شیخ گفت بی‌نمازی بایدتاجامهٔ‌شمارا گوش میدارد تانمازی‌ماند، و[14] درنیافتند که شیخ چه می گوید، چون پیش[15] رخت آمدند و ازان حال خبردار شدند[16] [بدانستند که آنچ شیخ می گفت از راه کرامت بدین وجه می گفت که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامها برده بودی و جمع بی جامهٔ نمازی مانده][17] ازان انکار توبه کردند.

✪ **حکایت** ✪ ازجدّم شیخ الاسلام ابوسعد رحمه‌الله روایت کردند کی گفت: روزی[18] شیخ‌ابوسعید مجلس‌می گفت، درمیان‌سخن گفت: العلماء ورثةالانبیاء. بحکم این خبرسخنی خواهم گفتن[19]: درین ساعت کسی بمیهنه[20] می‌آید که خدای[21] و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد [یعنی‌آن سخن مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه ما نیز بحکم میراث‌داری نبوّت این‌سخن می گوییم][22]. یك ساعت بود، گفت یا باطاهر [تو خادم درویشانی][23] برخیز و یحیی ما را استقبال کن. خواجه ابو طاهر برخاست و جمع باوی برخاستند وباستقبال می‌رفتند[24].درویشی‌از سر کویی درآمد، جامهای گردآلود خَلَق پوشیده، باانبانی[25] و کوزهٔ بردوش، وشیخ همچنان برتخت می‌بود، یحیی ماورالنهری[26]چون چشم بر شیخ انداخت[27] خدمت می کرد تا بکنار دکانی که بر در مشهد مقدس‌هست، و تخت شیخ بر دکانی بود، چون بدکان رسید شیخ

---

١ - از مژ هست ٢ - رختها ٣ - همجنان خفته ٤ - زد ٥ - در میان رخت کسی بیدارست ٦ - جیزی ٧ - جمع ازین حال خبر نداشتند ٨ - از مژ هست ٩ - جون نماز سلام دادند و آن ١٠ - همجنان ١١ - بلیغ ١٢ - و زبان وقیعت و طعن دراز کردند ١٣ - کی آن بی نماز را ١٤ - جامه های شما نمازی بماند ١٥ - بنزدیك ١٦ - خبر یافتند ١٧ - از مژ هست ١٨ - یك روز ١٩ - ما سخن بخواهیم گفت ٢٠ - در میهنه ٢١- تعالی ٢٢ - ازمژ هست ٢٣ - از مژ هست ٢٤ - در مژ نیست ٢٥ - انبانی ٢٦ - را ٢٧ - افتاد

اشارت کرد کی بنشین. درویش[1] بنشست وجملهٔ جمع مجلس[2] را چشم بر[3] وی مانده [بود از بی خویشتنی‌وی][4]. چون شیخ[5] مجلس بآخر رسانید[6] گفت غسلی بباید کرد، یحیی را بکنار آب بردند تا غسل برآورد[7] و شیخ فرمود تاجامه بردند تاوی درپوشید و سه روز پیش شیخ مقام کرد . هر روز درخدمت[8] شیخ بنشستی‌وشیخ در میان سخن روی بوی‌آوردی‌وسخنی‌دیگر بگفتی و یحیی‌خدمتی بکردی. روز چهارم برپای‌خاست و گفت [یا شیخ][9] اندیشهٔ فرو سوی می‌باشد[10] یعنی حج ، شیخ گفت مبارك باد! سلام ما بدان‌حضرت برسـان. وی خدمتی کرد و برفت و بپس باز می‌رفت تا نظرش ازشیخ منقطع گشت[11] ،آنگاه‌راست برفت. شیخ‌جمع را وفرزندان‌را[12] اشارت فرمود کی[13] بوداع او بیرون روند[14]، فرزندان وجمع برخاستند و برفتند. خواجه بوبکرمؤدب کی ادیب فرزندان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرزندان[15] برفتند تونیز برو و جهد کن که قدم[16] برقدمگاه وی نهی واین سعادت دریابی . من بشتافتم‌وخدمتش را دریافتم و قدم برقدم‌اومی‌نهادم وآخرین کسی کی‌اوراوداع کرد وازو[17] باز گشته‌من بودم. دیگرسال همـان فصل بود وهمان وقت کی شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید. خواجه بوطاهر باجملهٔ جمع‌استقبال کردند [تا بدروازه‌و][18] یحیی را دیدند کی می‌آمد همان انبان[19] و کوزه بردوش گرفته[20]، چون‌فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و خدمت کنان بخدمت آمد[21] [تا بکنار دکانی و شیخ بر تخت بود، فراپیش شیخ آمد][22] و دست شیخ[23] بوسه داد و شیخ[24] بوسی بر سر وی[25] داد چون[26] بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی [ازدست نتوان داد آنچ، آوردهٔ][27] با جمع در میان باید نهاد وایشانرا فایدهٔ داد. یحیی سر برآورد و گفت: یا

---

۱ - بر زمین ۲ - در مژ نیست ۳ - دو جشم در ٤ - از مژ هست ٥ - در مژ نیست ٦ - آورد ۷ - کرد ۸ - مجلس ۹ - از مژ هست ۱۰ - اندیشهٔ در دل آمد ۱۱ - شد ۱۲ - بفرزندان و جمع ۱۳ - کرد که ۱٤ - او بیرون روید ۱٥ - شاکردان ۱٦ - بکوش تا قدمی ۱۷ - که از وداع او ۱۸ - از مژ هست ۱۹ - یحیی می آمد انبان ۲۰ - نهاده ۲۱ - همچنان خدمت کنان می‌آمد ۲۲ - از مژ هست ۲۳ - را ۲٤ - شیخ نیز ۲٥ - بر سر و روی او ۲٦ - واو ۲۷ - از مژ هست .

شیخ رفتیم‌وشنیدیم ودیدم‌ویافتیم و یار[۱] آنجا نه، شیخ‌نعرهٔ بزد و گفت دیگر باربگوی! دیگر بارهمچنین بگفت. شیخ نعرهٔ‌بزد و گفت‌دیگر بار گوی!سدیگر بار گفت. شیخ‌نعرهٔ بزد.پس شیخ[۲] روی بجمع آورد[۳] و گفت ورایِ صدق این مرد صدقی[۴] نیست. ازوی بشنوید. پس گفت یا[۵] یحیی این چنین فتوحی بی‌شکرانه نبود بشکرانهٔ [این]مشغول باید بود[۶] [امشب] این جمع را [مویزوایی[۷] باید ساخت نیکو و قلیهٔ گزر و حلوای فانید مزعفر][۸] حسن مؤدب و خواجه بوطاهر و یحیی هر سه[۹] برخاستند و متفکر می رفتند[۱۰] که در میهنه چنین چیزی ساختن دشخوار باشد[۱۱] [و جمع صد کس زیادت بودند][۱۲] حسن گفت چون[۱۳] بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را می گفت که خادم شیخ وصوفیانرا که می‌جستی[۱۴] اینك آمدند. برنایی فرا پیش[۱۵] آمد و سلام گفت‌و گفت[۱۶] ما از پوشنگ هری می‌آمدیم باکاروانی بزرگ، دزد [ان] برما افتادند[۱۷] من نذر کردم[۱۸] که اگر از دست ایشان خلاص یابم یك خروار مویز[۱۹] بصوفیان‌میهنه دهم. اکنون ازان بلاخلاص یافتم[۲۰] بیایید و ببرید. ما باوی رفتیم‌تا بستانیم[۲۱]. دیگری فرازآمد و سلام کرد و گفت من نیزنذر[۲۲] کرده‌ام که[۲۳] ده من فانید دهم وبیاورد[۲۴]. دیگری فرازآمد[۲۵] و گفت من نیز عهد[۲۶] کرده‌ام که پنج دینار[۲۷] نیشابوری‌دهم پس زر و مویز [و فانید] بستاندیم و ازآنجا[۲۸] باز گشتیم. خواجه حمویه‌را دیدیم، که رئیس میهنه بود [و مرید شیخ، ازما][۲۹] پرسید ازکجا می‌آیید ماقصهٔ شکرانه گفتیم[۳۰] او نیز دویست[۳۱] من‌نان وحوایج‌آن[۳۲] بداد [هم در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و][۳۳] دعوتی[۳۴] بساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت خوش گشت[۳۵] و یحیی سه روز آنجا[۳۶] مقام کرد و بعد ازآن بماورالنهر رفت[۳۷]

---

۱ - در اصل یاران ۲ - از نیهٔ سطر اول ببعد در مژ نیست ۳ - کرد ٤ - صدق دیگر ٥ - ای ٦ - شد ۷ - در اصل : وامی ۸ - از مژ هست ۹ - در مژ نیست ۱۰ - و برفتند متفکر ۱۱ - که این در میهنه کجا دست دهد و جگونه راست شود ۱۲ - از مژ هست ۱۳ - در مژ نیست ۱٤ - در اصل : که جارهٔ شیخ و صوفیانرا باید جست ۱٥ - آن شخص بنزدیك ما ۱٦ - و جنین کفت که ۱۷ - می آمدیم کاروانی بزرك بود ما را در راه دزدان بزدند ۱۸ - کرده بودم ۱۹ - مویز ۲۰ - در مژ نیست ۲۱ - با او بهم بکاروان سرای آمدیم تا مویز بربم ۲۲ - نذری ۲۳ - در مژ نیست ۲٤ - ده من بانید بما داد ۲٥ - بیامد ۲٦ - هم نذری ۲۷ - یك دینار زر ۲۸ - نیشابوری بداد او از آنجا ۲۹ - در مژنیست ۳۰ - که کجا بوده اید ما قصه باوی بکفتیم ۳۱ - صد ۳۲ - در مژ نیست ۳۳ - از مژ هست ۳٤ - آن دعوت ۳٥ - و آن دعوت ساخته آمد وآن سفره نهاده شد ۳٦ - در مژ نیست ۳۷ - مقام کرد و برفت بسوی ماوراء النهر .

* حکایت * شیخ بوعمرو بشخوانی سخت عزیز و بزرگوار بودست[1]، و سی سال مجاور مکه بوده .او گفت حکم این خبر را کی[2] الیدالیمنی لاعالی[3] البدن والید الیسری لاسافل[4] البدن، سی سالت تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است [و دست چپ من زبر ناف نرسیده است][5] الا بسنت[6]، و اورا معاملهءها باحتیاط[7] مثل این بسیارست[8] .او گفت چون آوازهٔ شیخ بوسعید از خراسان[9] بحرم مکه رسید اهل حرم [از پیران ومشایخ گفتند][10] ما را کسی باید کی از احوال او خبری آرد تا چه‌مردیست .[گفتند این کاررا مردی پخته و عالم باید وصاحب دل وبا حالت][11] ، همگنان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند [پس از وی در خواستند][12] که ترا بمیهنه باید رفت و[13] از احوال شیخ[14] خبری آوردن[15] . شیخ بوعمرو آمد[16] تا بطوس و از طوس بمیهنه[17] آمد، هفده بار غسل کرده بود ، از هر خاطر دنیاوی کی او را در [دل] آمدی[18] ، غسلی برآوردی[19] . چون بکنار میهنه آمد[20] نماز پیشین بود[21]، [بانگ‌نماز گفته بودند][22] وجماعت[23] سنت گزارده[24] ومؤذن منتظر اشارت شیخ بودتا قامت گوید[25] . شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی اینك[26] می‌رسد [و دانسته است که از کجا می‌آیدوبکه می‌آید وبکجا می‌آید،تا او در رسد وجماعت گزارد][27] شیخ بوعمرو چون بیك فرسنگ میهنه رسید پایها برهنه کرده بود ، شیخ فرزندان را [واصحاب را][28] گفت پایها برهنه کنید واستقبال کسی[29] کنید که قدم هیچ کس بمیهنه نرسیده است[30] عزیزتر از وی . جمع با فرزندان[31] استقبال نمودند[32] و شیخ بوعمرو در آمد و سنت بگزارد[33] و شیخ را خدمت کرد و نماز بجماعت بگزاردند[34] و بنشستند با یکدیگر سه شبانروز[35] بخلوت ، وسخنها گفتند وبعداز

---

١ — سخت بزرکوار بوده است ٢ ـ که بحکم این خبر که ٣ ـ لاعلی ٤ ـ لاسفل ٥ ـ از مژ هست ٦ ـ بسنتی ٧ ـ با احتیاط ٨ ـ بسیار بوده است ٩ ـ در مژ نیست ١٠ ـ از مژ هست ١١ ـ از مژ هست ١٢ ـ از مژ هست ١٣ ـ باید شد و ما را ١٤ ـ بوسعید ١٥ ـ بتحقیق باز آورد تا جه مردیست ١٦ ـ بیامد ١٧ ـ و جون بمیهنه ١٨ ـ آمده بود ١٩ ـ بکردی ٢٠ ـ رسید ٢١ ـ در مژ نیست ٢٢ ـ از مژ هست ٢٣ ـ در مژ نیست ٢٤ ـ بودند ٢٥ ـ منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند ٢٦ ـ در مژ نیست ٢٧ ـ از مژ هست ٢٨ ـ از مژ هست ٢٩ ـ در مژ نیست ٣٠ هیچ کس بر خاك نرسیده است ٣١ ـ در مژ نیست ٣٢ ـ کردند ٣٣ — در اصل بکذارد ، در مژ : بجای آورد ٣٤ ـ در اصل بکذاردند ٣٥ ـ در مژ نیست .

آن شیخ بوعمرو دستوری خواست تا باز گردد. شیخ گفت با[1] بشخوان باید رفت کی[2] نایب مایی در ان ولایت و در فراق تواند همه ، پس[3] بوعمرو بحکم اشارت[4] بجانب بشخوان باز گشت. بوقت وداع شیخ ما سه خلال بوی داد که بدست[5] خویش تراشیده بود و گفت اگر یکی ازین سه خلال[6] بده‌دینار خواهند مفروش[7] و اگر ببیست دینار خواهند هم مفروش[8] و اگر بسی دینار خواهند... اینجا بایستاد[9]. شیخ بوعمرو شیخ را وداع کرد و برفت. چون ببشخوان رسید [آنجا که اکنون خانقاه ویست حجرهٔ بود که خانقاه کرده‌بودند، بوعمرو] بخانقاه نزول کرد ومردمان بشخوان وولایت نسا بدو تقربها کردند و او [هر روز پنجشنبهی] [10] در [11] خانقاه ختمی بنهادی [ومریدان‌او ومردمان دیه جمع آمدندی وهمهٔ معارف از ان دیهها که ببشخوان نزدیکست رغبت نمودندی و] [12] چون از ختم فارغ شدندی شیخ بوعمرو[13] کوزهٔ آب خواستی و یك خلال از ان خلالها کی شیخ بوی [14] داده بود بآب [15] بشستی و آن [16] بیماران ولایت ببردندی ،حق سبحانه وتعالی ببر کهٔ آن هر دو شیخ بیمار [انرا] شفا فرستادی[17]. [و در ان وقت‌در بشخوان] [18] رئیسی بود کی اورا پیوسته قولنج برنجانیدی‌شبی رئیس بشخوان را آن علّت برنجانید [و دردی بی‌قرار پیدا آمده، در شب] [19] یکی نزدیك شیخ بوعمرو آمد و گفت کی [20] می گویند کی ترا خلالی‌است که [21] آنرا می‌شویی و از آن آب بیمار شفا می‌یابد[22]. از ان آب پارهٔ بده‌تا پیش رئیس برم [23]، شیخ بوعمرو قدری آب بفرستاد ، چون رئیس‌آب بخورد[24] شفا یافت. دیگر روز بامداد رئیس [25] پیش شیخ [26] آمد و گفت چنان معلوم شد کی ترا سه چوب پاره‌است،

---

۱ - سه شبان روز شیخ بوعمرو بیش شیخ ما بوده پس اجازت رجوع خواست تا بحرم رود بنزدیك مشایخ شیخ ماکفت تا ۲ - که تو ۳ - نایب مابی در ان ولایت بسارك کذاشته و دبدبهٔ تو در آسمان جهارم می زنند شیخ ٤ - شیخ ٥ - بجانب بشخوان انصراف نمود و جون شیخ ما را وداع می‌کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال بشیخ بو عمرو داد که شیخ ما بدست مبارك ٦ - در مژ نیست ۷ - بنفروشی ۸ - بنفروشی ۹ - بیستاد و ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - دران ۱۲ - از مژ هست ۱۳ - در مژ نیست ۱٤ - که شیخ بوسعید بدو ۱٥ - بدان آب ۱٦ - و از ان ۱۷ - دادی ۱۸ - از مژ هست ۱۹ - از مژ هست ۲۰ - کسی بنزدیك بو عمرو فرستاد که ۲۱ - که تو جوبی داری که ۲۲ - و آب آنرا ببیماران می فرستی و ایشان می خورند و شفا می یابند ۲۳ - قدری بنزدیك من فرست ۲٤ - شیخ بو عمرو از ان خلال بشست و آن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال ۲٥ - در مژ نیست ۲٦ - بو عمرو .

یکی را بمن‌فروش. شیخ[۱] گفت بچند خری؟ رئیس گفت بده دینار، گفت به ارزد، گفت به بیست‌دینار، گفت نفروشم[۲]، گفت بسی دینار. [گفت به‌ارزد. رئیس خاموش شد وهیچ زیادت نکرد. شیخ بوعمرو گفت خواجهٔ ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاد][۳]، پس شیخ[۴] یك خلال بوی داد بحکم اشارت شیخ ابوسعید[۵] [وسی دینار بستد وآن حجره باز کرد][۶] وبنیاد خانقاهی کرد کی[۷] اکنون بجای است[۸] از ان زر بود[۹] [وآن مهتر تا زنده بود آن خلال می‌داشت وچون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند][۱۰]. و آن دو خلال دیگر [که بوعمرو داشت بوقت وفات][۱۱] وصیت کرد که با او در خاك[۱۲] نهادند [وآن هردو خلال با شیخ بوعمرو بهم بحکم‌وصیت او دران خاك مبار کست][۱۳].

☆ **حکایت** ☆ خواجه ابوالقسم زرّاد از مریدان شیخ بود و سفرها و ریاضتها کرده[۱۴]. او گفت [از کوفه][۱۵] قصد حجاز[۱۶] کردیم باجماعتی از[۱۷] مشایخ، چون بیرون آمدیم بعضی گفتند کی [بر تجرید رویم و بعضی گفتند][۱۸] بر توکل رویم. من گفتم‌ای ابوالقسم بربیداری شو وچنانك خواهی می‌شو. عزم کردم که هرقدم که نه بر بیداری نهم باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم. چون باز گشتم و نزدیك[۱۹] آمدم[۲۰]، شب درمسجد شیخ بیستادم وازپس قدمگاه شیخ نمازمی گزاردم[۲۱] [چنانك روی بر قدمگاه شیخ می‌نهادم. چون][۲۲] شب در کشید[۲۳] غسلی کردم، نوری یافتم اندر [باطن خویش][۲۴]، عظیم[۲۵] شادمان شدم، [چون سحر گاه بود دیگر بار غسل کردم، آن نور مضاعف گشت، سخت شادمان شدم][۲۶] و گفتم یافتم آنچ می‌جستم. چون بامداد شیخ ازخانقاه[۲۷] بیرون آمد ومن پیش او[۲۸] شدم، باپنداری

۱- کفت می شنوم که توازین سه چوب باره داری و مرا بیوسته این رنج می باشد چه بود اکر ازین یکی بمن فروشی شیخ بو عمر و ۲ - کفت به ارزد ۳- از مژ هست ٤ - در مژ نیست ٥ - در مژ نیست ٦- از مژ هست ۷- آن خانقاه که ۸- اکنون هست ۹ - بنهاد ۱۰- از مژ هست ۱۱- از مژ هست ۱۲- تا با او در کفن ۱۳ - از مژ هست ١٤ - خواجه ابوالقاسم زراد با جمعی از مریدان خاص شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز بوده است و سفر ها و مجاهدتها و ریاضتها کرده ۱۵- از مژ هست ١٦ - حج ۱۷ - در مژ نیست ۱۸- از مژ هست ۱۹- باز رسیدم و بنزدیك ۲۰- آن ۲۱- می کردم ۲۲- از مژ هست ۲۳- درآمد ۲٤- از مژ هست ۲۵- که از آن ۲٦- از مژ هست ۲۷ - در مژ نیست ۲۸- بیش شیخ

در سر [تا از ان حالت شبانه باز گویم][۲] ، گفت تـو گویی یا گوییم ؟ گفتم شیخ فرماید[۳]. گفت آن چیزی نیست کی بدان باز نگرند اندر راه، وآن از برکهٔ وضو است که رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم الْوُضُوء عَلَى الْوُضُوءِ نُورٌ[٤] آن نور وضواست بدان غره نبایدشد. من با خویشتن رسیدم[٥] واز آن پندار توبه کردم .

✡ **حکایت** ✡ در آن وقت که آل سلجوق از نور بخـارا خروج کردند و بخراسان آمدند وبطرف با ورد ومیهنه بنشستند ومردم بسیار برایشان جمع آمدند[٦] و بیشتری از خراسان[۷] بگرفتند [بسبب غفلت سلطان آن عهـد مسعود از ملك و اشتغال او بفساد وآن قصهٔ مشهور است وما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست واگر آن قصهٔمشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد واز مقصود ما بیرون باشد][۸] سلطان مسعود[۹] مثالی فرستاد بتهدید بدیشان ، ایشان جواب نبشتند کـه این کار بخدایست[۱۰]، آن باشد که اوخواهد. شیخرا[۱۱] از ان حال خبر بود بکرامات ، چون هردو برادر[۱۲] ، جغری و طغـرل[۱۳]، بزیارت شیخ [۱٤] آمدند [بمیهنه، شیخ با جمع متصوّفه در مشهد نشسته بود، ایشان پیش تخت شیخ آمدند][۱٥] و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخـدمت شیخ[۱٦] بیستادند . شیخ لحظهٔ [۱۷] سر در پیش افگند پس[۱۸] سر بر آورد و گفت جغری را که ما [۱۹] ملك خراسان بتو دادیم وملك عراق بطغرل دادیم هر دو[۲۰] خدمت کـردند و باز گشتند . بعد از ان سلطان مسعود لشکر بر گرفت وبجنگ ایشان آمد، چون بمیهنه رسید[۲۱] بر درحصار بنشست وشیخ ومردمان

۱– در اندرون ۲– از مژ هست ۳– کوید نیکو تر بود ٤ – الو ضوء نور علی نور ٥– آمدم ٦– شد ۷– بیشتر از خراسان را ۸– از مژ هست ۹– ... سلطان مسعود که او را سوری می کفتند ۱۰– عزوجل ۱۱– شیخ ابوسعید را قدس الله روحه العزیز ۱۲– خبر بودبفراست بس ۱۳– هردو برادر ۱٤ – بزیارت و خدمت شیخ ما ۱٥ – از مژ هست ۱٦ – بیش شیخ ۱۷– جنانك معهود او بوده است ساعتی ۱۸ – و ۱۹ – در مژ نیست ۲۰ – و طغرل را کفت که ملك عراق را بتو دادیم ایشان ۲۱– و آن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار جنانك می کویند که در کاروان سرایی که معروفست با دربس دربای حصار جهل کبان آویخته بوده است ، مردمان میهنه بحصار در شدند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان

بحصار شدند و در میهنه خلق بسیار [بودند] چنانك در کاروانسرای بیّاع چهل کپان آویخته بودست و درحصار[1] چهل و یك مرد حکم انداز[2] بودند [که هر جانشان کردندی همه تیر بران موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی][3]. این جماعت بسیار از معارف[4] لشکر سلطان هلاك ومجروح کردند. حسن مؤدب گفت یك شب[5] نماز خفتن بگزاردیم، شیخ مرا[6] گفت بیادنه باید شد[7] وآن دیهیست بر دو فرسنگی میهنه وفلان پیر زن را سلام ما برسانی وبگویی کی آن خنبرهٔ روغن گاو[8] که برای ما نگاه داشتهٔ بفرست. حسن گفت[9] مرا برسن از دیوار [حصار][10] برون گذاشتند و ازمیان ایشان بیرون شدم چنانك کسی مرا ندید وببادنه شدم و روغن آوردم[11]. سحرگاه[12] بپای حصار آمدم و مرا [برسن بدیوار حصار][13] بر کشیدند. بخدمت شیخ آمدم، شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون آمد و[14] بر کرسی نشست و بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند ودیگها[15] نهادند و در هر یکی پارهٔ روغن در انداختند[16] و می جوشیدند[17] و هیچ کس ندانستند[18] که مقصود شیخ[19] از ان چیست. ومردمان جنگ می کردند، در میان جنگ سخن صلح پدید آمد[20] و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد[21]، او را تشریف دادند [و در آمد][22] و این[23] چهل و یك مرد حکم انداز[24] را بیرون آورد[25]، سلطان بفرمود تا هر چهل و یك را دست راست[26] ببریدند. ایشان می‌آمدند ودستهای بریده بران[27] روغن جوشان می زدند[28] وشیخ می گریست[29]، می گفت[30] مسعود دست ملك خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود[31] و کوچ کرد و بسوی مرو رفت و آل سلجوق[32] از آمدن سلطان خبر یافت بجانب

---

۱ — بر در حصار بنشست مدت چهل روز جنك کردند و در میهنه ۲ — حز: تیر انداز ۳ — از مز هست ۴ — بسیار معارف را از ۵ — در حصار ۶ — بخواند و ۷ — رفت ۸ — روغن را ۹ — که از بهر ما نهادهٔ بده ۱۰ — از مز هست ۱۱ — فرو کذاشتند و من بمیان ایشان فرو شدم و بدان طرف بیرون آمدم که کس مرا ندید و شادمانه شدم و آن خنبرهٔ روغن کاو ازان پیر زن بستدم و ۱۲ — را ۱۳ — از مز هست ۱٤ — بر کشیدند بامداد جون از نماز فارغ شدیم بر در مسجد ۱۵ — آتشدانها کندند و باتلها ۱٦ — ریختند ۱۷ — می جوشانیدند ۱۸ — کس نمی دانست ۱۹ — در مز نیست ۲۰ — صلح در افتاد ۲۱ — شد و ۲۲ — از مز هست ۲۳ — و آن ۲٤ — در مز نیست ۲۵ — برد و ۲٦ — تا هر جهل و یکرا دست راستشان ۲۷ — بدان ۲۸ — فرو می بردند ۲۹ — و آب از جشم وی می جست ۳۰ — شیخ کفت ۳۱ — این سیاست فرمود حالی ۳۲ — جون .

مرو رفت[۱] چون سلطان[۲] آنجا رسید مصاف کردند، وسلطان[۳] را بشکستند وملك از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد[٤] و جغری[٥] بپادشاهی خراسان بنشست و طغرل[٦] بپادشاهی عراق [چنانكِ اشارت شیخ‌ما بود][۷]. و در میان مجلسی بر زفان شیخ[۸] رفته است که روزی این امیر[۹] طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده[۱۰] بالش او زین بود وفراشش[۱۱] نمد زین بود، کسی بدیه فرستاد کی[۱۲] ما مردمانیم غریب[۱۳]، اینجا افتاده[۱٤]، مهمانان شماییم، جهت ما[۱۵] پارهٔ آرد فرستید، چون آرد آوردند[۱٦] از انجا[۱۷] بر گرفت و بسوی سرخس رفت[۱۸]، گروهی ازآنِ او بسرخس بودند، گفت نخست از[۱۹] آنِ خویش در گیریم هركِ[۲۰] پیش او آمد همه را پیاده می کرد واسب فرامی گرفت، دیگران منقاد شدند[۲۱]. آنگه سوری وی را پیغام[۲۲] فرستاد که این‌چرا می کنید؟ ما را بدان‌می‌آرید[۲۳] که بیاییم وشمارا بگیریم ایشان کس فرستادند[۲٤] که این‌کار نه بماست ونه‌بشما، بخداوند است عزوجل، آن‌باشد که او خواهد. ما گفتیم‌این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهدشد، اکنون چنان شد که همهٔ خراسان بگرفت[۲۵].

* حکایت * حسن مؤدب گفت[۲٦] که روزی‌شیخ[۲۷] در راهی‌بود، اسب‌میراندو [من برقرار معهود دست بر رکاب او نهاده می‌رفتم. شیخ ما آهسته][۲۸] با خویش[۲۹] می گفت که پیرم وضعیف [وبی‌طاقت][۳۰]، فضل کن ودر گذار! تا شیخ این کلمه بگفت[۳۱] اسب شیخ خطا کرد وبسر در آمد، شیخ از اسب اندر افتاد[۳۲]، اما رنجی

۱ ـ خبر یافتند از تجن بدرندانقان مرو برفته بودند و یراق بسته ۲ ـ در مز نیست ۳ ـ و مسعود ٤ ـ نقل کرده ٥ ـ بك ٦ ـ بك ۷ ـ از مز هست ۸ ـ ما ۹ ـ در مز نیست ۱۰ ـ فرود آمد ۱۱ ـ فرشش ۱۲ کسی فرستادند بدیه که ۱۳ ـ در مز نیست ۱٤ ـ از محنت ۱۵ — در مز نیست ۱٦ — فرستید بفرستادند آنکاه ۱۷ — رفت ۱۸ ـ روی بسرخس نهاد ۱۹ ـ در مز نیست ۲۰ ـ در کیرم هر که ۲۱ ـ کشتند او را بس ۲۲ — سوری نامه ۲۳ می آفرید ۲٤ ـ او جواب فرستاد ۲۵ — دولت دنیا وی بیش نخواهد بود که جنین سخن بر زبان وی برفت اکنون خراسان بکرفت ۲٦ ـ رحمه‌الله ۲۷ ـ ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۲۸ ـ از مز هست ۲۹ — با خویشتن ۳۰ — از مز هست ۳۱ ـ تا این شیخ این کلمه می کفت ۳۲ — جدا شد .

از آن نیافت[۱]، گفت اَلحَمْدُ لِلّهِ وَکانَ اَمْرُ اللّهِ قَدَراً مَقْدُوراً . پس سجدهٔ شکر کرد[۲]، گفت الحمدلله کی آن اسب افتادن را[۳] واپس پشت کردیم حسن گفت من بدانستم کی آن تضرع کی شیخ می کرد[۴]، آن بلا دیده بود [که می آمد و تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت و بسلامت گذشت][۵].

* **حکایت** * جدّم شیخ الاسلام ابوسعد گفت از پدرم خواجه بوطاهر شیخ شنیدم کی گفت پیری بود در میهنه کی خال والدهٔ من بود، او را شبویی[۶] گفتندی، پیر[۷] معمر بود، قصیر القامة، کثیف اللحیة[۸]، درویش و معیل بود [و پیوسته بکسبی مشغول بودی][۹] و مجلس شیخ[۱۰] هیچ بنگذاشتی، [پیری گریان و با سوز بود][۱۱]، روزی[۱۲] در مجلس شیخ حالتی بوی در آمد [چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند][۱۳] در میان مجلس[۱۴] بنشست کچون صیدی بحلق آویخته بود. شیخ[۱۵] گفت یا پیر چه بود ترا[۱۶]؟ گفت نمی دانم[۱۷]. [شیخ گفت بباید بود، دیگر روز][۱۸] شیخ گفت پیر شبویی[۱۹] را میان در بندید [و آستین بر نور دید][۲۰] و جاروبی بوی[۲۱] دهید تا مسجد می روبد و پاك می دارد[۲۲]. [آن پیر][۲۳] جاروب بر گرفت و مسجد را[۲۴] می رُفت. رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ[۲۵] بود، گفت بر دلم[۲۶] بگذشت کی اگر این[۲۷] خدمت[۲۸] برنایی کند لایق تر[۲۹] باشد. شیخ [بدانست بفراست][۳۰]، گفت [یا خواجه][۳۱] این پیر را ارادت بپیری پدید[۳۲] آمده است و راه تا[۳۳] نروی بمقصود نرسی. پیر[۳۴] آب در چشم آورد و گفت ای[۳۵] شیخ پیرم وضعیفم و معیلم، در حق من مرحمت فرمای. پس شیخ سر در پیش افگند[۳۶]

---

۱ – اما هیچ خلل نبود و جای افکار نشد ۲ – جون سر بر آورد و ۳ ـ که از اسب فرو افتادنی ٤ – ندانستم که آن ساعت که شیخ بوشیده تضرع و مناجات می کرد ٥ – از مژ هست ٦ – مژ : شنوی ، حژ : اشوی ۷ – بیری ۸ - مژ کثیر اللحیه ، حژ : کث اللحیة ۹ ـ از مژ هست ۱۰ – را ۱۱ - از مژ هست ۱۲ – وقتی ۱۳ ـ از مژهست ۱٤ – در مژ نیست ۱٥ – بنشست که صید بحلق آویختست ۱٦ – یا بیر جت می بود ۱۷ – کفت می نتوانم شد ۱۸ – از مژ هست ۱۹ – شنوی ۲۰- از مژ هست ۲۱- بدو ۲۲ - تا مسجد بروبد ۲۳ – از مژ هست ۲٤ - در مژ نیست ۲٥ - نشسته ۲٦ - بدلم ۲۷ — که این ۲۸ - اکر ۲۹ - بهتر ۳۰ - از مژ هست ۳۱ - از مژ هست ۳۲ - این ارادت بیری بیدا ۳۳ - تا راه ۳٤ - بیر شنوی ۳٥ – و معیلم اکر برفتن من خواهد بود نارسیده کیر تو توانکر عالمی افتدت که جیزی در کار این بیر کنی آب درچشم شیخ بکشت ساعتی سر در بیش افکند بس سر برآورد .

و گفت آن جاروب از دست [۱] بنه که تمام شد* پدرم‌خواجه بوطاهر گفت کی [۲] نماز پیشین گندم‌صوفیان‌بآسیامی‌بردند وروز گارناایمن کی‌ابتداء فتنهٔ ترکمانان‌بود، باشیخ گفتم کی بآسیا کرا فرستم؟شیخ فرمود کی پیر[شبویی] را. من‌اورا [۳] با درویشی چند [٤] فرستادم. چون در اندرون [٥] آسیا شدند و در آسیا بستند و گندم آرد می کردند، ترکمانان بدر آسیا آمدند ودر بزدند، در باز نکردند، پیر فرا پس [٦] در شد وپشت بدر باز نهاد، ترکمانی تیر بشکاف در انداخت تیر [۷] بر پشت پیر آمد و [از سینه‌اش بیرون آمد] [۸] و در حال‌شهید شد، اورا [برخری بار کردندو] [۹] بمیهنه آوردندوبدر [۱۰] سرای شیخ‌نهادند [۱۱]. شیخ [۱۲] چون محاسن سپید او سرخ شده دید ازخون، بگریست ومی گفت [۱۳] : **فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ** . آنگاه بر جنازهٔ او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاك پیر [۱٤] مجلس گفت. [رئیس میهنه] [۱٥] خواجه حمویه گفت‌در مجلس شیخ بدل‌من‌درآمد کی این کشتن [۱٦] پیرچه بود؟ شیخ‌بکرامات اندیشهٔ مرا دانست [۱۷]، روی سوی من کرد و گفت ای‌خواجه:

چندین چه زنی نظاره گرد میدان ... اینجا دم اژدهاست و [۱۸] زخم‌پیلان
تاهر که در آید بنهد او دل وجان ... فارغ [۱۹] چه کند گردسرای‌سلطان

و صلّی الله علی محمد و آله اجمعین و دست [۲۰] بر وی فرود آورد و از منبر بزیر [۲۱] آمد.

✿**حکایت**✿ آورده‌اند کی در ماوراالنهر جماعتی پیران [ومشایخ] [۲۲] بزرگ بودند وایشانرا پیوسته نشستها بوده است ودر طریقت‌کلماتی نیکو، و ایشانرا مقدمی

---

۱ ـ در مژ نیست ۲ ـ بدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش ۳ ـ کندم درویشان بآسیا می‌بردند وقت‌فترت بود و ابتداءکار ترکمانان و صحرا باوقات نا امن بود خواجه بوطاهر کفت بنزدیك شیخ شدم و کفتم که کندم درویشان بآسیا می برند بکندم‌کرا فرستم بآسیا از درویشان شیخ کفت بیر شنوی را من بیرون آمدم و بیر شنوی را ٤ ـ بآسیا ٥ ـ در مژ نیست ٦ ـ بیر شنوی در پیش ۷ ـ در مژ نیست ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ بر در ۱۱ ـ فرود آوردند ۱۲ ـ ما بیرون آمد و ۱۳ — محاسن سبید آن بیردید بخون سرخ کشته شیخ بسیار بکریست و بنزدیك سر او بنشست و می کفت ۱٤ — او ۱٥ ـ از مژ هست ۱٦ ـ که‌کشتن این ۱۷ ـ بفراست و کرامت بدانست ۱۸ ـ آنجا دم اژدها و ۱۹ ـ رغبت ۲۰ ـ مبارك ۲۱ ـ فرود ۲۲ ـ مژ هست

بوده است مردی بزرگ ومریدان داشته[۱]، وبعدد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشانرا در سرای خویش جایها ساخته بودند وعادت ایشان[۲] چنان بودی کی هرشب[۳] چون نماز خفتن بگزاردندی [و از اوراد فارغ شدندی همچنان بر سر سجادها بنشستندیو][۴] در تفکر آن شب بروز آوردندی، بامداد چون نماز سلام باز[۵] دادندی پیر[۶] در سخن آمدی و هر کرا [در انشب][۷] اشکالی [یا اندیشهٔ بخاطر درآمده][۸] بودی[همه را][۹] جواب دادی [و آنچ گفتنی بودی بگفتی][۱۰]. وخادم این[۱۱] جمع عمران نام‌مردی بوده‌است[۱۲]،مردی گرم رو بود. شبی‌عمرانرا درخاطر آمد[۱۳] که عجب کاریست اگر او را طلب می کنم گوید ای نا کس کجا می‌شتابی؟ می‌پنداری که در من رسی؟ واگر او را[۱۴] طلب نکنم می گوید **وَسارِعُوا** و اگر غیر او را طلب‌بکنم می گوید مشر کی واگر بر گردم‌می گوید مرتدی. درین اندیشه آن‌شب بروزآورد. بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال مریدان گفت [چون بعمران رسید][۱۵] عمران برپای خاست [واشکال در میان نهاد][۱۶]، گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری‌دران‌طلب‌می کرد و گاه در طاعت‌و گاه درمجاهدت[۱۷] و گاه‌درخدمت‌زیادت‌عمری سپری می کرد و از آن طلب کی پدیدآمده است هیچ جایی هیچ‌معنیش روی ننماید، سبب چیست؟ پیر سر فرو افگند وآن اشکال را هیچ جواب نداشت [بسیار اندیشه کرد و عاقبت سربرآوردو][۱۸] گفت یا عمران توقف کن‌تا روز آدینه که مشایخ‌جمله

---

۱ - کلماتی نیکو در عهد شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز جمعی بیران بزرك بوده‌اند ۲ - محبی داشتست از اهل دنیا و بازاریان که هر شبی تا این جمع مهمان محبی بودی و هر محبی در بس سرای خود جماعت خانهٔ و متوضا ساخته بودندی جنانك آن جماعت را تبرك بودی و سنت ایشان ۳ - در مژ نیست ٤ - از مژ هست ٥ - جون سلام نماز ٦ - بیر بشت باز کردانیدی و ۷ تا ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - آن ۱۲ - عمران نام بوده شخصی و او مردی ۱۳ - یك شب این عمران را در تفکری که داشت این اندیشه بخاطر درآمد ۱٤ — در مژ نیست ۱٥ و ۱٦ - از مژ هست ۱۷ - دران طلب می کشت وکاه در مجاهدت ۱۸ - از مژ هست

حاضرشوند وهر کسی [درین معنی] [۱] نفسی زنند، باشد کی جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال درمیان نهاد، هر کسی‌در [۲] اشکال سخنی گفتند وهیچ جواب روشن نگشت [۳] [سایل را هیچ شفا پدید نشد وهمه گفتها خلاف یکدیگرمی‌آمد، روز بآخر رسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جملهٔ پیران خاموش ماندند] [٤] سایل بخروشید کی عمری در [ین] هوس بسر آوردم،امروز پهلوانان [٥] راه شما را دیدم [پردهٔ خویش بدریدم و درد خودنمودم کـه طبیب راه شما را دانستم] [٦] ما را بدین درد بگذاشتید [و پردهٔ ما دریده شد . خروشی از جمـع برآمد] [۷] وآن شب را همه بران اندیشه بنشستند [سرها بر زانو نهاده تا بامداد ، چون روز شد هر کسی راآنچِ نموده بودآن شب همه بگفتند ، هم شفاحاصل‌نیامد] [۸] وهیچ روی ننمود [۹] .مقدّم ایشان گفت‌این درد را دارونزدیك ما نیست، نزدیك‌مردیست [که پدیدش‌آورده‌اند] [۱۰] درخراسان، که او را شیخ بوسعید بوالخیرمیگویند.آنجا باید شد وشفای درد طلب کردن [۱۱] وما متفرق نشویم [۱۲] تا جواب مسئلـه بما رسد . عمران برخاست و روی در راه نهاد [ومی‌رفت بی‌خویشتن، که ازهیچ طعامش یاد نیامد، وآن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده‌اند و روا نداشته‌اند ، که تا آن اشکال از راه برنداشتندی‌بهیچ چیزمشغول‌نشدندی] [۱۳] .چون بمیهنه رسید بامدادبود وشیخ مجلس می گفت چون‌عمران‌نزدیك‌آمد وچشم شیخ بروی افتاد ازمیان [جمع سربرآورد و] [۱٤] ازمیان دل وجان گفت:مرحبا یا عمران اندرآی کی ما امروز ترا نشسته‌ایم.عمران خدمتی کرد و از دور بیستاد. شیخ گفت اندرآی ای‌عمران [۱۵] کی‌از راه دورآمدهٔ. [عمران پیش شیخ‌آمد] [۱٦] پس‌شیخ [۱۷] گفت‌ای درویش‌احوالهایك‌صفت نیست‌اورا می‌طلبی یا از و می‌طلبی، صدوبیست واند هزار پیغامبر ازوطلب کردند، تا محمد بدنیا [۱۸] نیامد کس او را طلب نکرد، اول طالب او محمد بود [۱۹] وخدای تعالی

---

۱ – از مز هست ۲ ـ عمران سؤال بکفت هرکسی در ان ۳ ـ هیچ روش نشد و ٤ – از مز هست ٥ ـ بهلوان این ٦ تا ۸ ـ از مز هست ۹ – در مز نیست ۱۰ ـ از مزهست ۱۱ ـ شفا از وی طلب کرد ۱۲ ـ نخواهیم شد ۱۳ و ۱٤ ـ از مز هست ۱۵ ـ کفت نزدیك تر آی ۱٦ ـ از مز هست ۱۷ ـدراصل‌نیست ۱۸ ـ مصطفی صلی‌الله علیه و سلم پدید ۱۹ ـ علیه الصلوة والسلام .

درآن [معنی] ازو شکر نمود که **مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ**. اگر او را می طلبی الطلب ردّ والسبیل سدّ والمطلوب بلاحد[۱] و اگر از او می طلبی تمامت نیست کی بگذاشته است کی تا سخن او گویی و با کسان او نشینی [وبنهمت او تك وپوی کنی].[۲] دیگرانرا در خواب کرده است و ترا بر درگاه خود گذاشته ودیگران [را] بطلب غیر مشغول[۳] وترا بخود[٤] ودوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ نه او کریم است؟ گفت **اَلْكَرِيمُ الَّذِي يُعْطِي قَبْلَ السُّؤَالِ وَ يَعْفُو قَبْلَ الْإِعْتِذَارِ.** یا عمران باز گرد که جماعت درانتظار است[٥]. عمران خدمتی کرد و باز گشت[٦]. یکی سؤال کرد کی ما گناه کارانرا حال[۷] چیست؟ شیخ گفت یا جوامرد[۸] رسول می گوید صلی‌الله‌علیه و سلّم **اِنَّ اللّٰهَ وَمَلَائِكَتَهُ يَتَرَحَّمُونَ عَلَي الْمُقِرِّينَ عَلَي اَنْفُسِهِمْ بِالذُّنُوبِ.** عمران[۹] می‌آمد تا بنزدیك پیران [رسید][۱۰] ایشان همچنان منتظر[۱۱] نشسته[۱۲]، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه سر برزمین نهادند تعظیم شیخ را[۱۳].

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی درویشی ازعراق برخاست و پیش[۱٤] شیخ آمد[۱٥]. چون بمیهنه رسید شیخ ببادنه بود[۱٦]، بر دو فرسنگی میهنه[۱۷]. درویش بمیهنه مقام نکرد وروی بدیه بادنه[۱۸] کرد، چون بخدمت شیخ رسید برپای شیخ بوسه داد[۱۹] و در رکاب شیخ می آمد. در راه سوال کرد کی[۲۰] ای شیخ حق پیر بر مرید چیست وحق مرید بر پیر چه[۲۱]؟ شیخ آن ساعت[۲۲] جواب نداد، چون[۲۳] بمیهنه آمدند[۲٤] دیگر روز شیخ[۲٥] بیرون آمد تا مجلس گوید[۲٦]، آن درویش را گفت این ساعت[۲۷]

---

۱ - بلاحدالطلب رد والسبیل سد ۲ - در مژ نیست ۳ - دیگران بطلب غیر مشغول شده‌اند ٤ - ترا بخدمت خود ٥ . انتظارند ٦ - با نکی و خروشی از جمع بر آمد و بیشتر بیهوش شدند و شیخ می‌کریست ۷ - یکی کفت یا شیخ ما کناهکاران‌را جاره ۸- جوانمرد ۹- بازکشت و ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - در مژ نیست ۱۲ - بودند ۱۳ - احوال بکفت که شیخ را جون جشم بر من افتاد جه کفت و من سؤال نکفته جه جواب داد آن جمله بیران ولایت ماوراءالنهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند تعظیم حالت شیخ ما را قدس الله روحه‌العزیز ١٤ - بنزدیك ١٥ - شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز می آمد ١٦ - و بادنه دیهیست ١٧ - آن ١٨ - ببادنه ١٩ - در راه بشیخ رسید و خدمت کرد و بای، شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد ٢٠ - و از شیخ سؤال ٢١ - جیست ٢٢ - هیج ٢٣ - در مژ نیست ٢٤ - باز آمد ٢٥ - در مژنیست ٢٦ - نخست ٢٧ - در مژ نیست .

پای افراز باید کرد وبغزنین بـاید شد بنزدیك فلان شخص[۱] و صد دینار زر را باید خواست[۲]، و دو منعود از جهتاوام صوفیان[۳]. درویش حالی برخاست وروی براه نهاد[٤] وپیغام شیخ برسانید، صد دینار[٥] و بوی خوش بستد و باز گشت. چون بشهر هری[٦] رسید با درویشیهریوهٔ بگرمابه در رفت[۷]. کودکی پاکیزه[۸] در گرمابه بود، آندرویش را بوی[۹] نظری افتاد، حال باهریوهٔ باز نمود[۱۰]، او گفت چیزی باید تا[۱۱] او رابخانه آرم [تابا اوخلوتی کنیم. آن درویش][۱۲] دو دینار بوی داد[۱۳]. هریوهٔ ترتیبیبساخت [و او را حاضر گردانیدند. آندرویش بیامد وچیزی بکار بردند وخلوتی کردند. چون آن درویش][۱٤] خواست که قصد کودك کند[۱٥]، شیخ بوسعید را دید کی از گوشهٔ[۱٦] در آمد وبانگ بر وی زد[۱۷]. درویش نعرهٔ زد و بیهوش شد[۱۸]. چون بهوش بـاز آمد حالی پای افزارخواست وروی بمیهنه نهاد. چون برسید[۱۹]، شیخ مجلس می گفت[۲۰] درویش باپای افزار بر شیخ آمد[۲۱]، چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر بر مرید آن باشد کچون ترا اشارت کنند بحکم اشارت پیر بغزنین شوی برای فـراغت درویشان، و حقمرید بر پیر آن باشد کچون ترا[۲۲] در راه خطایی افتد ترا ازچنـان ناشایست مانع گردد[۲۳]. درویش خجل گشت واستغفار نمود[۲٤]

☆ حکایت ☆ خواجه علیك[۲٥] گفت که در نشابور بودم، مرا هوای[۲٦] شیخ پدیدآمد، [از نشابور پای افراز کردم و برفتم][۲۷] در یك شباروز[۲۸] بمیهنه آمدم [چون بکنار میهنه رسیدم][۲۹] خواستم که غسلی کنم [وبدان غسل بمیهنه در شوم بخدمت شیخ، چون بکنار میهنه بآب رسیدم درویشیرا دیدم که میآمـد ومن هنوز

---

۱ ـ بنزدیك شیخ فلان و باید کفت ۲ ـ زر می باید از جهت اوام درویشان ۳ ــ در مژ نیست ٤ ـ آن درویش حالی بای افزار کرد و برفت تا بغزنین ٥ ـ و زر ٦ ــ بهراة ۷ ـ با درویش بهم بکرمابه فرو شدند ۸ ـ شاهد ۹ ـ بدو ۱۰ ـ با آن درویش هریوهٔ بکفت ۱۱ ـ امشب ۱۲ ـ از مژهست ۱۳ ـ زر بداد درویش ۱٤ ـ از مژ هست ۱٥ ـ قصد آن بسر کرد ۱٦ ـ که از ان کوشهٔ خانه ۱۷ ـ بران درویش زد و کفت هان دور باش ازین فعلآن ۱۸ ـ بیفتاد ۱۹ ــ بمیهنه رسید ۲۰ ــ آن ۲۱ ـ درویش بیش شیخ آمد همجنان بپای افزار ۲۲ ــ آن بود که جون ترا ۲۳ ـ نا شایستی دوردارد آن ۲٤ ـ در زمین افتاد و توبه و استغفار کرد و در خدمت باستاد ۲٥ ـ در عزه بود ۲٦ ــ مرا آرزوی دیدار ۲۷ ــ از مژ هست ۲۸ ــ بشبا روزی از نشابور ۲۹ ــ از مژ هست .

پای افزار باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا . خواجه علیك گفت][1] همچنان بپای افـزار[2] پیش شیخ آمدم[3]. شیخ در دکان[4] مشهد[5] نشسته بود، گفت کرسی بیارید تا[6] پای افزار اینجا[7] بیرون کند. [کرسی بیاوردندو پیش‌شیخ بنهادند وهم آنجا پای افزارش بستدند در پیش‌شیخ][8] شیخ گفت آن‌را بیارید . پـای افزار بخدمت‌شیخ بردند، شیخ بوس[9] برداد [و برسرنهاد][10] و پای تابه بستد و بروی مالید[11] و گفت بزرگ باشد[12] هرك برای این حدیث یك قدم[13] بردارد . آنگه[14] گفت تا نپنداری کی تو آمدهٔ ما ترا[15] آوردیم .

* حکایت * آورده‌اند کی شیخ بوسعید یك روز[16] مجلس‌می گفت . مدعئی آمده بود و در پس‌ستون نشسته ونظاره می کرد. شیخ را دید بر تخت نشسته و چهـار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و او پنهان‌مشاهدهٔ حالت[17] شیخ می کـرد و بباطن انکارمی‌نمود[18] شیخ روی بوی کرد[19] و گفت ای مرد[20] که در پس ستون[21] نشستهٔ، انکار ازدل بیرون کن و پیش‌آی[22]. مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد[23] و گفت این‌چه‌خداوندیست! شیخ گفت‌نه غلط کردهٔ این چه[24] بی‌اختیاریست ! فریاد از جمع برآمد وآن مرد توبه کرد ومرید شد[25] .

* حکایت * خواجه بوالفتح[26]، گفت چون من[27] در خدمت شیخ بزرگ شدم وآن حالت او[28] می‌دیدم و ریاضتها کی در[29] ابتدا کرده بود می‌شنیدم و صورت می کردم که این حالت[30] ثمرهٔ آن مجاهداتست ، مرا اندیشه افتاد که من درخفیه ریاضتی[31] پیش گیرم[32] گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه [که حق‌سبحانه وتعالی

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ در مژ نیست ۳ ـ شدم ٤ ـ بر دوکانی در ٥ ـ مقدس ٦ ـ همینجا ۷ ـ در مژ نیست ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ شیخ‌گفت بای افزارش بمن دهید بوی دادند شیخ بوسهٔ ۱۰ ـ از مژ هست ۱۱ ـ در مژ نیست ۱۲ ـ بود ۱۳ ـ هرکه یك قدم برای این حدیث ۱٤ ـ و آنکاه ۱٥ ـ مات ۱٦ ـ که یکروز شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ۱۷ ـ و آن مرد بوشیده نظارهٔ سخن ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ روی بدان ستون‌کرد ۲۰ ـ مردی ۲۱ ـ مسجد ۲۲ ـ و در میان آی آن ۲۳ ـ فریاد درکرفت ۲٤ ـ همه ۲٥ ـ توبه کرد ازان انکار و مرید شیخ ما کشت ۲٦ ـ در اصل بوالفتوح در مژ : ابوالفتح شیخ ۲۷ ـ در مژ نیست ۲۸ ـ شیخ ۲۹ ـ ریاضتهای او که در ۳۰ ـ حالات ۳۱ ـ وزندکانیی نیکو فرا ۳۲ ـ با خود .

پیغامبران را فرموده است که یَا اَیُّهَا الرُّسُلُ کُلُوا مِنَ الطَّیِّبَاتِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا چون عمل صالح نتیجهٔ لقمهٔ حلالست][1] مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم [ونان صوفیان نخورم][2] ومن هیچ کسب وکار ندانستم . مردی بود درهمسرایگی شیخ که خراسانی کردی، اورا میره گفتندی . من بنزدیك او شدم [پنهان][3] و از وی کوبین بافتن بیاموختم وهر روز گرمگاه کی شیخ بقیلوله مشغول گشتی [واصحابنا سرباز نهادندی][4] ، من پوشیده بصحرا بیرون شدمی وقدری[5] دوخ آوردمی و کوبین بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو بخریدمی و [6] بدستاس آرد کردمی وخودبپختمی وپیوسته بروزه بودمی و بوقت افطار با صوفیان در سفره نشستمی[7] و ان یك تا نان جوین از آستین بیرون آوردمی وپنهان از آن خوردمی[8] ودر[9] سفره از بر شیخ دور بودمی [10] [تا چشم شیخ برین حال نیفتد][11] و غسلها و نمازهای زیادت کردمی و گمان من آن بود کی هیچ کس را برین سر اطلاع نبود . وشیخ ازین حال بامن هیچ نمی گفت[12] تا وقتی کی شیخ ازمیهنه بنشابور می‌شد . چون [بطوس] رسید،سیدی[13] بود در طوس[14]، او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ [او] را عظیم[15] دوست داشتی چنانك[16] شیخ جز با وی طعام نخوردی . [پس‌از طوس بنوقان آمد با سید بوطالب بهم وهر دو بر تخت نشسته بودند وطعام می خوردند][17] و در نوقان زاهدی بود [چون بشنید که شیخ بنوقان آمده است][18] بسلام شیخ در آمد . چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد ، آن زاهد عظیم بشکست که او را درمیان قوم[19] آب روی می‌بایست . [همچنان شکسته][20] از پیش [شیخ][21] بیرون آمد . سید بوطالب گفت ای شیخ این زاهدِ ما را هیچ التفاتی‌نکردی. شیخ

---

۱ تا ٤ - از مژ هست ٥ - در مژ نیست ٦ - بدست خویش ۷ - بر سفره بهم بودمی ۸ - بیرون کشیدمی و در زیر نانها بنهان کردمی تا کسی نبیند وآنرا بخوردمی ۹ - بر ۱۰ - از شیخ دورتر نشستمی ۱۱ - از مژ هست ۱۲ - و نماز های افزونی و ریاضتها در می افزودمی و جون هیچ کس را برحال من اطلاع نبود وکمان من جنان بود که شیخ این حال نمی داند جون شیخ درین معنی با من هیچ جیز نمیکفت آن‌خیالم محکم تر شد ۱۳ - علویی ۱٤ - در مژ نیست ۱۵ - شیخ عظیم او را ۱٦ - جنانك هر کجا که او بودی ۱۷ و ۱۸ - از مژ هست ۱۹ - در بیش آن مردمان ۲۰ و ۲۱ - از مژ هست .

گفت زاهد نباید! زاهد نباید ![1] پس گفت یا سید با قرّایان صحبت مکن[2] کی ایشان غمازان باشند و بر درگاه حق بگفتِ ایشان خلق را نگیرد اما بگفتِ ایشان رها نکند [وباز این قوم زحمتی باشند بـرخلق][3]. پس روی سوی من[4] کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نگویی[5] [که توخاککی باشی بران درگاه. یعنی که اگر بآخرت شوی نگویی][6] کی من از آنِ شیخم کی تـو در زاهدی قدم می‌نهی و بخویشتن‌کاری می‌سازی بی‌متابعت شیخ. خواجه بوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من برزمین افتادم و از هول این‌سخن هوشِ من برفت[7]، زاری کردم [و استغفار بجای آوردم][8] تا شیخ دل بامن خوش کرد. پس گفت از ان برگرد [گفتم برگشتم][9]. پس جمع ازمن سؤال کردند کی این چه حالت بود؟ من[10] حال خویش حکایت کردم. همگنان تعجب کردند کی درین مدت هیچ کس بران حال وقوف‌نداشت الا شیخ از راه کرامت.

* **حکایت** * خواجه بوالقسم حکیم مردی بزرگ بوده است درسرخس، و جمعی مریدان داشت، همه مردمانی‌عزیز، جون‌آوازهٔ شیخ بشهر سرخس[11] رسید[12]، ایشانرا[13] می‌بایست کی[14] بدانند کی حال شیخ[15] تا بچه درجه[16] است. یك روز بنشستند وسخن‌شیخ می گفتند. یکی گفت مـردی بزرگست دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستاییست [ومردم روستایی کسی نباشند][17]. یحیی ترك مردی بزرگ بود، گفت ازغیب‌سخن گفتن‌کار شمانباشد، من بمیهنه روم بدین مهم[18] [ودرو فرو نگرم تا او خود کیست][19] پس روی بدان جانب آورد[20] [جمعی بوداعش بیرون‌آمدند، گفتند نیك بنگر تا چـه مردیست که چندین آوازهٔ او برما می‌رسد. یحیی بمیهنه آمد][21] چون بمیهنه رسید[22] بامداد بود وشیخ بر منبر[23]، چون‌او از در مسجد در آمد شیخ‌را نظر[24] بر وی افتاد، گفت مرحبا ای یحیی آمدۀ تا بما فرو

---

۱ – زاهد نباید ۲ – در اصل : با قران کی ایشان صحبت مکن ۳ – از مژ هست ٤ ـ روی بمن ٥ ـ نکـٰنی ٦ ـ از مژ هست ۷ – هوش از من بشد ۸ و ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ ایشان را ۱۱ ـ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز بسرخس ۱۲ ـ و آن حالتهای او هر روز بایشان می رسید و ۱۳ ـ عظیم ۱٤ – که حال شیخ ۱٥ ـ در مژ نیست ۱٦ ـ رسیده ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ از مژ هست ۲۰ – بحیی روی بمیهنه نهاد ۲۱ ـ از مژ هست ۲۲ ـ در مژ نیست ۲۳ ـ و شیخ را خبر شد ۲٤ ـ جشم .

نگری؟ اکنون خودترا بما بر باید[۱] نگریست. درویشان در بند تواند[۲]، ترا چه گفتند آن ساعت که می‌آمدی؟ یحیی گفت شیخ فرماید. پس[۳] شیخ گفت ترا گفته‌اند بنگر تا چه مردیست. گفت بلی، گفت کی دیدی؟ یحیی گفت دیدم. گفت[٤] چه‌خواهی گفتن؟ یحیی گفت[٥] هرچه شیخ گوید. شیخ گفت برو و بگوی کی مردی[٦] دیدم کی بر کیسهٔ او بند نبود و باخلقش داوری[۷]. یحیی نعرهٔ بر آورد[۸] [و بیهوش گشت][۹] چون بهوش آمد[۱۰] برخاست باوقت‌خوش، و برفت پیش بوالقسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرد همه خوش بر آمدند وعزم میهنه کردند وخدمت شیخ دریافتند[۱۱].

✡ حکایت ✡ آورده‌اند کی شیخ قصد شهر[۱۲] مرو کرد. وخواجه علی خباز خادم متصوفه[۱۳] بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود، چون خبر رسیدن[۱٤] شیخ شنودند بیکدیگر گفتند[۱۵] کی آن مرغ می‌رسد[۱٦]، چیند ازپیش من وتو بر چیند[۱۷]! [یك ساعت سخن بگفتند][۱۸] پس گفتند ترتیبی باید ساخت[۱۹] [و باستقبال شد][۲۰]. خواجه علی درخور تعظیم شیخ ترتیبی مهیا کرد تا بحدی کی جهت[۲۱] سگان محلّه دوسر[۲۲] دراز گوش فربه بخرید و بکشت[۲۳]. خادم[۲٤] گفت دراز گوش چرا کشتی؟ گفت کم از آنك[۲۵] چنین پادشاهی می‌درآید، کلبان محلّه نیز[۲٦] شکمی چرب کنند. پس باستقبال شیخ بیرون آمدند وشیخ می‌خواست کی برباط عبدالله مبارك نزول کند[۲۷] بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون[۲۸] چنین بازی در افتاد ما بنگذاریم کی جایی[۲۹] دیگر نزول کند. شیخ گفت جوانمردی باید[۳۰]

---

۱ - اکنون خود بمات می باید ۲ - درویشانرا در بند نتوان داشت آن جوانمردان ۳ - شیخ بکوید ٤ - در مژ نیست ٥ - جه‌خواهی‌اکفت کفتم ٦ - را ۷ - نبود ۸ - بزد ۹ - از مژ هست ۱۰ - بازآمد ۱۱ - برخاست و خدمتی کرد و باز کشت جون به بیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال و آنجه دیده بود بکفت جملهٔ جمع را حالتی بدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت او را قدس‌الله روحه العزیز ۱۲ - که وقتی شیخ ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز قصد ۱۳- صوفیان ۱٤- خبر آمدن ۱۵- بیر بوعلی بخواجه علی خباز رسید کفت ۱٦ - کفت آری کفت ۱۷ - برکیرد ۱۸ - از مژ هست ۱۹ - بباید کرد ۲۰ - از مژ هست ۲۱ - خواجه علی‌شغلی بساخت نیکو جنانکه از جهة ۲۲ - در مژ نیست ۲۳ - خریدند و بکشتند ۲٤ - وی ۲۵ - کفت که این جراست کفت از انك ۲٦ - می آید سکان ۲۷ - بیر ۲۸ - که ۲۹ - در افتاد بنکذاریم تا جای ۳۰ - شیخ ما کفت جوانمردی باید که .

همه بازند وهیچ کوچ نیست. پیر[۱] بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود، و گرنه[۲] دمار ازما برآمدی[۳]. پس شیخ بشهر درآمد وبخانقاه فرود آمد. پس برتخت شد وپیران در خدمت او[۴] بنشستند وجوانان صف بزدند[۵]. شیخ درسخن آمد. خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد. پس[۶] بوعلی سیاه در آمد، با جمع خویش [نگاه کرد، شیخما رادید برتخت نشسته][۷] وآن سلطنت وهیبت شیخ بدید، با خود گفت[۸] اگر مردمان اورا ببینند و سخن او بشنوند[۹] ولایت رفت ومرویان[۱۰] رفتند. شیخ [حالی][۱۱] روی بخواجه علی کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما [بیرون][۱۲] شو [شاباطیهای نیکو می‌پزند][۱۳] شاباطی[۱۴] نیکو همچون روی خویش بیار. علی بیرون دوید و[۱۵] شاباطی پاکیزه[۱۶] بیاورد، شیخ[۱۷] شاباطی بستد وروی سوی پیر بوعلی[۱۸] کرد و گفت ما شهر[۱۹] مرو و ولایت مرو[۲۰] بدین شاباطی بشما[۲۱] فروختیم و این شاباطی نیز در کار شما کردیم [و آن شاباطی باو داد][۲۲] وحالی[۲۳] بیرون آمد وهیچ مقام نکرد. [ایشان][۲۴] بسیار الحاح کردند کی [چندان][۲۵] توقف کند کی[۲۶] سفره بنهند، فایده نبود. توقف نکرد[۲۷] وبرباط عبدالله [مبارك][۲۸] آمد وخواجه علی خباز سفره بصحرا نهاد وچون ازسفره فارغ شد[۲۹] شیخ بسوی میهنه باز آمد[۳۰].

* **حکایت** * پدر من نورالدّین منوّر گفت[۳۱] کی از خواجه بوالفتح[۳۲] شنیدم کی[۳۳] روزی شیخ بوسعید بر دکان مشهد[۳۴] مجلس می گفت، درمیان سخن گفت نسیمی می‌وزد ازخلد برین، وآن جزدرقدم درویشان نیست وبسخنی مشغول شد. دیگر بار گفت نسیمی می‌وزد [از خلدبرین] و آن جز در قدم‌درویشان نتواند بود.

---

۱ – در مز نیست ۲ - اکرنی ۳ - آمده بودی ٤ – و بایستادند و ٥ - در اصل خواجه بوعلی ٦ - بیر ۷ - از مز هست ۸ - و آن هیبت و سلطنت او بدید و جوانان بیش تخت او بیستاده و صف زده و بیران بحرمت در بیش تخت او نشسته بدل بیر بوعلی سیاه در آمد که ۹ - و این هیبث و سیاست او ببیند ۱۰ - هرویان. ۱۱تا۱۳ - از مزهست ۱٤- یکی‌شاباطی ۱۵ - حالی ۱٦ - نیکو ۱۷ – آن ۱۸ - بیرعلی سیاه ۱۹ – در مز نیست ۲۰ - وولایتش ۲۱- با شما ۲۲ - از مز هست ۲۳- و شیخ ما بر فور از مرو ۲٤ و ۲۵ - از مز هست ۲٦ - توقف کن که ۲۷- سفره بنهیم شیخ کفت برباط عبدالله مبارك شویم توقف نکرد ۲۸ - از مز هست ۲۹ - شدند ۳۰ - بسوی میهنه بیامد ۳۱ - رحمه الله که ۳۲ - بوالفتوح ۳۳ - که ۳٤- شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز بر دوکانی در مشهد مقدس ،

سدیگر بار گفت[۱]. خواجه حسن مؤدب و[۲] عبدالکریم [وجماعت صوفیان][۳] برخاستند. دانستند کی درویشان می‌رسند [چون سه‌بار شیخ بگفت][٤] قصد کردند تا بسر دیه روند[٥]، شیخ اشارت کرد بسوی راست، ایشان بر[٦] اشارت شیخ رفتند. درویشان می‌آمدند از سوی شهر[۷] مرو، چون جمع[۸] ایشان را بدیدند معانقه کردند و باز گشتند چون بخدمت[۹] شیخ آمدند گفت[۱۰] پای افزار ایشان بیارید[۱۱] حسن پای افزار ایشان بخدمت شیخ[۱۲] آورد شیخ[۱۳] بستد و برزبر سرخود[۱٤] بداشت و گفت:

آنرا کی کلاه سر بباید زد وبرد   زانست که او بزرگ را دارد خرد[۱٥]

وصلّی‌الله علی محمد وآله اجمعین [ودست بر وی فرود آورد][۱٦] ومجلس ختم کرد و خروش از خلق برآمد[۱۷].

✡ حکایت ✡ خواجه ابوبکر مؤدّب[۱۸] گفت کی من در میهنه بودم در خدمت[۱۹] شیخ، روزی[۲۰] بارانی عظیم آمد با سیل قوی[۲۱] [بهار گاه، ودر میهنه چون باران آید سیل خیزد. نمازدیگر][۲۲] شیخ [ما بیرون آمد وخود][۲۳] گفت صلاء آب بازی! و نمازدیگر بصحرا بیرون آمد. من در پیش شیخ رفتم تابلب رود، و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من بخدمت شیخ ایستاده بودم با جامهای پاکیزه ودر شیخ می‌نگریستم. تا درین بودم[۲٤] حسن مؤدب در آمد از پس من و سر بمیان دو پای‌من برد ومرا برداشت وآورد تالب رود ودرآب[۲٥] انداخت. آب‌ازسر[۲٦] من‌در گذشت‌ومن شناو ندانستم[۲۷]، آب[۲۸] دستارو کفشم‌برد[۲۹] [وجامهاهمه‌تر گشت][۳۰]

---

۱ ـ درویش نتواند بود و دیکر بار همین سخن باز کفت و باز بسخن مشغول شد بار سیوم همین کلمه بکفت ۲ ـ خواجه ۳ و ٤ ـ از مز هست ٥ ـ تا بسوی سرده شوند ٦ ـ بسوی راست و کفت جنین باید شد ایشان بر موجب ۷ ـ جانب ۸ ـ در مز نیست ۹ ـ و باز بنزدیك ۱۰ ـ شیخ کفت ای حسن ۱۱ ـ ایشان را بیار ۱۲ ـ بستد و بیش شیخ ۱۳ ـ از حسن ۱٤ ـ در مز نیست ۱٥ ـ آنراکه همی کلاه باید زدو برد ـ زانست بزرك را همه دارد خرد ۱٦ ـ از مز هست ۱۷ ـ و فریاد از جمع برآمد ۱۸ ـ از فرزندان ومریدان خاص شیخ ما بود او ۱۹ ـ بیش ۲۰ ـ یکروز ۲۱ ـ در مز نیست ۲۲ و ۲۳ ـ از مز هست ۲٤ ـ کفت صلوة آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادیب فرزندان شیخ بودم در بیش شیخ می رفتم تا بلب رودشیخ آنجا بایستاد و کفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من در بیش شیخ بایستادم و در شیخ‌نکریستم و جامه های باکیزه بوشیده داشتم و درین بودم که ۲٥ ـ و مرا در میان آب ۲٦ ـ روی ۲۷ ـ سباحت نمی دانستم ۲۸ ـ آب در آمد و ۲۹ ـ ببرد ۳۰ ـ از مز هست .

ومن بیهوش شدم [ونیز ازخویشتن وجهان خبر نداشتم][۱]. مرا از آب برآوردند و سر زیر بداشتند و[۲] آب ازگلوی من بزیر[۳] آمد[٤]. شیخ گفت صلاء نماز جنازه[۵]! مرا بیاوردند ودر پیش شیخ بنهادند، شیخ سجاده برروی من پوشید وجماعت صف کشید[٦] وشیخ چهارتکبیر برمن[۷] [بگفت و] نمازجنازه گزارد و برسر[۸] پای بنشست وگوشهٔ سجاده از روی من باز گرفت ومرا گفت یابابکر بعد ازمردگی برخیز وسخن گوی. چون [این بگفت برخاست وشیخ را برداز گوش بنشاندند وببردند][۹]. چون شیخ برفت[۱۰] من همچنان با میزری در[۱۱] میان با شیخ برفتم وجمع راآنجا گذاشتم، شیخ باسرای آمد وآن شب بسفره[۱۲] بیرون نیامد، دیگر روز[۱۳] برتخت نشست تامجلس گوید، پس از آنك بسخن درآمد حسن مؤدب را گفت برپای خیز، برخاست[۱٤] گفت ترا بجانب بلخ [باید رفت][۱۵]. بدوازده روز بروی وبدوازده روز بیایی ویك روز ببلخ باشی [بیست و پنجم را باید که اینجا باشی][۱٦] وبوعمروخشکویه[۱۷] از نشابور آنجاست، سلام ما بوی رسانی[۱۸] و بگویی سه من عود می باید جهت[۱۹] صوفیان و صددینار وامست[۲۰]، بستانی و بیاری حسن مؤدب برفت، چون بموضع زردك[۲۱] رسید وقت ترکمان تاز[۲۲] بود[۲۳] حسن را[۲٤] بگرفتند و[۲۵] بزدند و استخفافها کردند کی تو جاسوسی ویك شباروز در بند نگاه داشتند[۲٦] [وچهار میخ کردند][۲۷]. حسن گفت من دران سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم، نیم شب بشیخ التجا کردم گفتم ای شیخ مرا فریادرس! چون بگفتم این سخن[۲۸] [هم در ان حال][۲۹] سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد ودستم از بند[۳۰] بگشاد ومرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم آوردند[۳۱] تا من خویشتن را بشستم [وجامهای من بنزدیك من فرستاد تا در پوشیدم][۳۲] و مرا

---

۱ - از مژ هست ۲ - جون ۳- برون ٤ - من اندکی با هوش آمدم ۵ - شیخ می کفت صلوة جنازه ٦ - من کشید و جمله صوفیان راست بایستادند ۷ - در مژ نیست ۸ - جنازه بر من بکفت بس بر سر ۹- از مژ هست ۱۰— در مژ نیست ۱۱ - بر ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - تا دیکر روز بامداد بیرون آمد و۱٤-حسن بر بای حاست ۱۵ -کفت بای افزار باید کرد و ببلخ رفت و ۱٦ - از مژ هست ۱۷ -حسکو . پیش از این در اصل «حسکو» و «خشکو» هم آمده است ۱۸ — سلام ما برسانی ۱۹ - سه من عودخوش می‌باید از برای بسفرهٔ ۲۰ - اوام است ۲۱ - بنزدیك راغ ۰ در حژ : زاغ ۰ ۲۲ - در اصل ترکمانان ۰ صورت فوق از مژ هست ۲۳ - در مژ نیست ۲٤ - ترکمانان ۲۵ - بسیار ۲٦ - در مژ نیست ۲۷ — از مژ هست ۲۸ - من این بکفتم ۲۹ — از مژ هست ۳۰ - دست و پای من ۳۱ - فرستاد ۳۲ - از مژ هست

بخر گاه خویش برد . و مرا گفت کی تـو جاسوسی چه کسی می کردی[1] ؟ گفتم من شاگرد زاهد میهنه‌ام کی او را[2] شیخ بوسعید[3] گویند. [گفت اوچکونه مردیست؟ من][4] صفت شیخ‌دادم. سالار گفت این[5] پیر برین[6] صفت کی تو می گویی [درین ساعت][7] بخواب[8] دیدم با تیغی کشیده، ومرا گفت آن مرد را بگذار وا گرنه تراهلاك گردانم. بترسیدم‌وترا خلاص دادم[9]، هر کجاخواهی برو[10]. من ببلخ‌شدم، بوعمرو[11] خشکو[12] بغزنین رفته بود[13]، باز گشتم وبیست وپنجم بامداد را [که شیخ فرموده بود واشارت کرده][14] بکنار میهنه بودم[15]. شیخ بامداد بر سر منبر گفت[16] حسن آمد او را استقبال کنید .[17] فرزندان شیخ [و جمع متصوّفه بصحرا][18] مـرا استقبال کردند وبخدمت[19] شیخ آمدم . شیخ گفت‌مرحبا ای حسن تو گویی یاما[20] ؟ گفتم شیخ گـوید نیکوتر [باشد]. گفت ما دانستیم که تو بوعمرو را نبینی ولکن[21] رفتی‌ودرراه‌تراتر کمانان[22] گرفتند وبند کردندورنجهادیدی[23] بماالتجا کردی،[24] ترا خلاص دادیم وببلخ رفتی وبوعمرو را ندیدی[25]. حسن گفت[گفتم ای شیخ][26] چون دانستی کی چنین خواهد بود رنج [این] بیچاره چرا طلبیدی ؟ شیخ[27] گفت ای حسن‌آن چنـان نفسی کی آن[28] روز بوبکررا در آب انداخت[29] ما نرم نتوانستیم کرد ، چماق ترکان[30] می‌بـایست تاآنرا نرم کند .[31] اینهمه تعبیه برای من بوده است[32] .

* **حکایت** * آورده‌اند کی شیخ بوسعید[33] [وقتی][34] بسرخس رفت و در خانقاه[35] پیر بوالفضل حسن[36] فرود آمد و خادم خانقاه در ان وقت بوالحسن نـامی

---

۱ ـ خویش برد و بپرسید که توکیستی مرا بکوی من ۲ — در مژ نیست ۳ . بوسعید ش ٤ . از مژ هست ٥ ـ بکفتم‌کفت آن ٦ . بدین ۷ . از مژ هست ۸ — در خواب ۹ . که آن مردرا رهاکن و الا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رهاکرده و حالی بای افزار و زاویهٔ من باز داد و مرا رها کرد وکفت برو ۱۰ . — در مژ نیست ۱۱ . بوعمر ۱۲ . حسکو ۱۳ . من ١٤ . از مژ هست ۱٥ . رسیدم ۱٦ ـ کفته بود که ۱۷.جملهٔ ۱۸ . از مژ هست ۱۹ . ومن درخدمت ایشان بیش ۲۰ ـ کویبم ۲۱ . ولیکن ۲۲ . ترکمانانت ۲۳ — و زدند و رنجانیدند و در شب جهار میخ کردند ۲٤ . و ما آمدیم و ۲٥ — کفتم ۲٦ . از مژ هست ۲۷ ـ بجه خواستی ۲۸ . که دران ۲۹ . انداختن ۳۰ . ترکمانان ۳۱ ـ تا آن نفس مالیده شود ۳۲ . در مژ نیست ۳۳ . شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۳٤ . از مژهست ۳٥ . بخانقاه ۳٦ . رحمةالله علیه

بود وخانقاه را هیچ‌معلوم نبود. خادم گفت مردی بدین مرتبه و جمعی بدین بسیاری آمدند ومرا چیزی نیست کی از برای ایشان سفره نهم[۱]. خادم گفت چون من این اندیشیدم[۲] شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن[۳] ببازار باید شد بدکان فلان‌صراف، وبگوی کی بوسعید می گوید سی دینار بفرست. پیش صراف رفتم و بگفتم کی شیخ سی دینار زر بخواسته‌است. چون صراف بشنید در حال[٤] سی دینار زر نشابوری بسخت ومراروانه فرمود[٥]. من بخدمت[٦] شیخ آوردم فرمود کی برو[۷] وخرج کن[۸]. پس دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش[۹] آن صراف[۱۰] وسی دینار دیگر بستان وخرج کن. من‌چنان کردم کی شیخ‌فرمود. سوم روز[۱۱] شیخ گفت هم برِ آن‌صراف رو وسی دینار جدا گانه بستان[۱۲] و ده دینار جدا[۱۳]، سی دینار را خر بکرا گیر تا نشابور و ده دینارخرج کن[۱٤]. من بیامدم وصراف را گفتم کی سی دینار جدا بده وده دینارجدا. صراف گفت این‌چیست که هـر روز[۱٥] چنین نمی گفتی[۱٦]؟ گفتم کی‌شیخ بنشابور[۱۷] می‌رود اگرچنانکِ فردا روز زر از من طلب[۱۸] خواهی کرد خیز وپیش از انکِ شیخ برود زر طلب کن. صراف با من بخدمت[۱۹] شیخ آمد، صـوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودندوبار کرده[۲۰]، صراف بخدمت[۲۱] بیستادوشیخ هیچ‌نگفت واسب برنشست وبرفت، صراف بر اثر شیخ می‌رفت تا بدروازه، چون شیخ از دروازه بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون[۲۲] بسر راه نشابور رسیدندکاروانی دیدم که می‌آمد از نشابور[۲۳]، مردی در پیش‌کاروان می‌رفت، چون فرا[۲٤] جمع رسید، سلام گفت وبپرسید کی این کیست؟ گفتند شیخ‌بوسعید بوالخیرست. آن مرد بخدمت[۲٥] شیخ‌آمد وسلام گفت[۲٦].

---

۱ — بـا خود اندیشه کرد که جکونه کنم و تدبیر من جیست که مردی بدین بزرکواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و نیکویی در خدمت او جیزی که خرج کنم از کجا آرم ۲ — جون این اندیشه بدل‌من درآمد ۳ ـ بیامن بیش شیخ رفتم شیخ کفت ٤ ـ می کوید که سی‌دینار بسنج و بده من بیامدم وصراف‌را کفتم حالی صراف ٥ ـ بسنجید و بمن داد ٦ — بیش ۷— شیخ کفت ببر و ۸ـ من ببردم وخرج کردم ۹ـ بنزدیك ۱۰ ـ شو ۱۱ . شیخ اشارت فرموده بود روز سیوم ۱۲ ـ کفت ای بوالحسن برو و همانجا شو و سی دینار دیکر جدا بستان ۱۳ ـ بستان ۱٤ — سی دینار راخرج کن و ده دینار درازکوش بکرا کیر تا نشابور و خادم کفت ۱٥ — ـ این ۱٦ـ من ۱۷ ـ بجانب نشابور ۱۸ـ اکر فردا ازمن طلب زر ۱۹ ـ با من بهم بیش ۲۰ — صوفیان بای افزار کرده بودند و خران بار کرده ۲۱ ـ بیش ۲۲ ـ تا بدروازه بیرون شد صراف دلتنك شد جون شیخ با جمع از دروازه بیرون شدند و ۲۳ ـ که از نشابور می‌آمد و ۲٤ ـ جون بیش ۲٥ ـ بیش ۲٦ ـ کرد

شیخ جواب داد وبرفور گفت آن صد دینار زر بدین مرد صراف برسان[۱]. مرد صرهٔ[۲] زر برون کرد وصد دینار بدان‌صراف داد، صراف زر[۳] بستد [شیخ ما گفت مقصود با تو رسید؟ صراف گفت رسید. شیخ گفت برو، صراف][۴] با شیخ[۵] گفت از تو باز نگردم تامرا قبول نکنی. شیخ[۶] گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید وما ازخدمت شیخ مراجعت کردیم[۷].

✿ حکایت ✿ قاضی‌سیفی از جملهٔ[۸] قضاة و ایمهٔ معتبر بوده است در سرخس، واز جملهٔ اصحاب رأی وجملهٔ صوفیانرا وشیخ را بغایت منکر[۹]. در ان‌وقت کی شیخ ما[۱۰] بسرخس بود[۱۱] قاضی ولایت [سرخس][۱۲] او بود و سخت منعم و با حرمت تمام بود و چند بار کسان راست کرد و نعمتها[۱۳] قبول کرد[۱۴] تا شیخ را هلاك کند، کس را زهره نبود که این اندیشه بخاطر درآوردی و شیخ فارغ بود. تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی او را[۱۵] مبلغی مال[۱۶] قبول کرد و بعضی نقد بداد، روزی قرار دادند[۱۷] که شیخ را هلاك گرداند و این روز شیخ مجلس می گفت وهمین[۱۸] روز نوبت [مجلس][۱۹] قاضی سیفی بود و بر منارها[۲۰] منادی می کردند کی قاضی سیفی بفلان موضع مجلس خواهد گفت [حاضر آیید][۲۱]. چون‌شیخ‌ما آواز منادی بشنید گفت [طهارت][۲۲] بسازید تا برقاضی[۲۳] نماز [جنازه][۲۴] کنیم. مردمان تعجب کردند [که قاضی‌سیفی‌سلامت وتندرست‌است ومجلس‌می گوید. شیخ‌می گوید تا برجنازهٔ وی نماز کنیم][۲۵]. شیخ چون این کلمه بگفت با سر سخن رفت[۲۶]، و قاضی سیفی بحمام بود تا غسل کند و مجلس گوید. و پیش از ان بچند روز[۲۷]

---

۱ ـ آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ۲ ـ در مژ نیست ۳ ـ برون کرد و بصراف داد صراف ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ در مژ نیست ٦ ـ باز نتوانم کشت مرا در بذیر ۷ ـ بذیرفتیم و کار دو جهانی‌صراف برآمد و ما از شیخ بازکشتیم ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ و جمله صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت‌منکر بود و ۱۰ـ ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۱ـ شد تابنشابور رودمدتی‌آنجابماند۱۲ـ ازمژهست ۱۳ ـ سخت با نعمت و حرمت بود و بکرات کسان را برانکیخته بود و مبلغها نعمت ۱٤ ـ کرده بود ۱٥ـ در مژ نیست ۱٦ ـ اورا ۱۷ ـ دادند ۱۸ ـ که درآن روز که شیخ خفته بود جیزی بسر شیخ زند و آن روز شیخ مجلس می کفت و همان ۱۹ ـ از مژ هست ۲۰ ـ منارهای شهر ۲۱ و ۲۲ ـ از مژ هست ۲۳ ـ سیفی ۲٤ و ۲٥ ـ از مژ هست ۲٦ ـ باز سر سخن شد ۲۷ ـ قاضی سیفی بکرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید بمجلس شود و او بیشتر بچند روزها

روستایئی که[۱] سوگند طلاق خورده بود [و خلاف کرده ، از زن جدا کرده بود][۲] و مدتی در زندان کرده[۳] و[۴]. کابین ومهر از وی ستده و او را زده[۵] . آن روستایی بشهر آمده بود وداسی باآهنگر آورد وتیز کرده بروستا می‌شد[۶]. قاضی را دید کی از حمـام تنها بیرون می‌آمد، دل پر کینه داشت از قاضی، در حال[۷] داس بزد وبرشکم قاضی آمد وشکم قاضی[۸] بدرید[حالی بیفتاد وهلاك شد][۹]. آوازه[۱۰] بر آمـد کی قاضی[۱۱] را کشتند وشیخ هنوز مجلس می گفت[۱۲]. [مردمـان از گفتِ شیخ تعجبها کردند][۱۳] شیخ گفت او حکم کرد مـا را ، او که بود؟ ما را . ما حکم کردیم او را ، او کی بود؟ خدارا .

☆ **حکایت** ☆ شیخ عمر شوکانی گفت کی خواجه محمدپدر امام اجل مالکان شوکانی در حال جـوانی قبا و کلاه داشتی. روزی شیخ ابوسعید نشسته بود، او[۱۴] پیش شیخ بر گذشت[۱۵][همچنان با قبا و کلاه، وچشم شیخ بروی افتاد][۱۶]. شیخ[۱۷] گفت آن جوان درمیان آن قبای عاریه است[۱۸]. این خبر بااو رسانیدند[۱۹] او گفت چنانست کی شیخ فرموده[۲۰] است ودیر است تا مرا این معنی اندرون[۲۱] می‌رنجاند. بسی بر نیامده بود کی توبه کرد وسرایی بزرگ خانقاه[۲۲] کرده و مالی بسیار در راه این طایفه و شیخ صرف کرد[۲۳] وچهل مرد صوفی[۲۴] در خانقاه خویش بنشاند در شوکان[واز مال خود ایشانرا خدمت کرد][۲۵] و گنبد خانهٔ عالی[۲۶] ومنارهٔ کی در[مسجد جامع][۲۷] شوکان هست هر دواز مال خویش کرد[۲۸]. [وخانهٔ داشت در بالای سرای خویش ، پر گندم کرد و وجوه اخراجات و عمارت از ان می‌داد و با خود می گفت این گندم وفا نخواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد وهنوز گندم مانده بود وعظیم تعجب کرد از

---

۱ - روستایی راکه ۲ - از مز هست ۳ . بازداشته ٤ - تمامت ٥ - و تمامت کابین ازو بستده و روستایی را رهاکرده و ٦ - کرده بود و می‌شد تا بروستا رود ۷ - قاضی سیفی از حمام برآمده بود و می‌رفت تا مجلس کوید روستایی بر در حمام بوی رسید اورا تنها دید و آن کینه در دل داشت ۸ - داس بزد و شکم قاضی سیفی را ۹ - از مز هست ۱۰ - آواز ۱۱ - سیفی ۱۲ - شیخ همچنان مجلس می کفت ۱۳ - از مز هست ۱٤ - در ۱٥ - بکذشت ۱٦- ازمزهست ۱۷ - در مز نیست ۱۸ - آن قبا عاریتست ۱۹ - بوی‌آوردند ۲۰ - جنین است که شیخ کفته ۲۱ - در مز نیست ۲۲ - سرای وخانقاه ۲۳ - خدمت کرد ۲٤ - را ۲٥ - از مز هست ۲٦ - در مز نیست ۲۷ - از مز هست ۲۸ - هردو او کرده است

انکه او را یقین بود که از انچ ازین گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او درخانه کرده بود. کسی را بدان‌خانه فرستاد که گندمی در ان خانه است ، برون ریز تا چند است. آنکس بدان‌خانه‌شد وسخت بسیار گندم بود اورااز ان‌تعجب زیادت شد، چه‌آن گندم که حاضر بود بیش از ان بود که او در خانه کرده بود. آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی‌حساب بودو آن شخص‌هنوز گندم برون می‌داد، اورا صبر برسید. گفت در خانه چند گندم‌مانده است؟ آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است! او طاقت نگاه داشت آن کرامت نداشت ، ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش، بنزدیك آن ادیب آمد و اوعبدالملك شادان مقری بود از طوس، و آن حال باآن ادیب بگفت، ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اویی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانك تو و فرزندان تو از ان خانه خرج کردی تا قیامت برسیدی از تبرك اشارت شیخ و نظر پاك او قدّس الله روحه العزیز][1] .

* **حکایت** * هم از وی شنودم که گفت روزی[2] شیخ بشهر طوس[3] می‌شد براه سرداوه تا بدیه رفیقان منزل کند. درویشی پیشتر روانه شد تا اهل‌دیه را خبر کند کی شیخ می‌رسد[4] وبنگرد تا خانقاهی هست کی آنجا نزول توان کرد. چون[5] آنجا رسید هیچ خانقاه نبود کی اهل دیه همه راه زن بودند[6] ، معلّمی بود در ان دیه کی او[7] حج کرده بود و[8] مردی مصلح، ونفقهٔ او ازسیمی کی کودکان را تعلیم دادی حاصل می شد[9] . چون شنید [که شیخ می‌رسد][10] بخدمت[11] شیخ[12] آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا همه مردمان راه زن ومفسد باشند و خانقاهی[13]

---

۱ - بجای عبارات بین دو قلاب در نسخهٔ س چنین است : از نظر شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز
۲ — در مز نیست ۳ - بطوس ٤ - می‌شد براه سردابه برفت و بدیهی‌که آنرا اوتارکویند منزل خواست کرد و هیچ درویش بیش نرفته بود که اهل دیه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می‌رسد ٥- که شیخ و جمع آنجا نزول کنند ، از جهت او جایی معین کردانند و جون شیخ ٦ — اهل آن دیه و آن ولایت همه راه زندی و عیار و مفسد بودند و ۷ — در مز نیست ۸ - کرده و مردی ۹ - ازآن سیمی بودی‌که ازقرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و ۱۰ - ازمز هست ۱۱—بیش ۱۲ — باز ۱۳ - هیچ خانقاه

نباشد [ومال همهٔ اهل این دیه حرام باشد ودر دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد ودیگر هیچ کس نیابید که یك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی‌صلاح آید. چون بصحرا برون آمدند و پارهٔ نیك برفتند، بشیخ‌رسیدند. معلّم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام شیخ بسلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه یك درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان‌ستده باشم ودرین دیه خانقاهی نیست وهیچ کس مصلح نیابید الا من که مردی مصلح وحاجی باشم . اکنون خواهم که شیخ بخانهٔ من فرود آید][۱] شیخ گفت ما بخانهٔ رئیس [دیه][۲] فرود خواهیم آمدن معلّم گفت [خه][۳] او [خود][۴] از همه [ولایت][۵] بدتر است [که سر همهٔ راه زنان ودزدان اوست][۶] و سیم او [از آن همه][۷] حرام تراست وپیوسته خمر خورد [و در همه سرای او یك جامهٔ نمازی‌نباشد که شیخ بران‌نشیند. شیخ بدان التفات‌نکرد][۸]. پس معلم باز گشت و رئیس را گفت کی شیخ بوسعید می‌رسد[۹] [وبخانهٔ تو فروخواهد آمد][۱۰]. رئیس چون بشنیددرحال فرمود تا خانه را جامه انداختند وپاکیزه کردند ودل‌مشغول می‌بود کی چیزی حلال نمی‌دید کی پیش‌شیخ نهد[۱۱]. والدهٔ داشت پیر[۱۲]، گفت ترا چه بوده است کی چنین دل مشغولی؟ گفت شیخ بوسعید از میهنه می‌رسدو اینجای[۱۳] فرود می‌آید و [چنین پادشاهی مرا چنین‌تشریفی می‌دهد][۱۴] و من در همه ملك خویش [چندانك اندیشه می کنم][۱۵] چیز حلال نمی‌یابم[۱۶] [ونمی‌بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سر گردانم و][۱۷] والدهٔ او زنی صالحه بوده است[۱۸] [دست در کشید و][۱۹] جفتی دست و رنجن[۲۰] ازدست بدر[۲۱] کرد و پیش پسر نهاد[۲۲] و گفت بگیر کی این از

---

۱ - بجای عبارت بین دو قلاب در اصل چنین است : و دردیه این مرد در حلال احتیاط نماید بتعلیم کودکان مشغول می باشد ۲ تا ۸ - از مز هست ۹ - درویش برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می‌آید ۱۰ - ازمزهست ۱۱ - مهتر حالی برجست وکسان بمسجد فرستاد تا جامه‌های نمازی‌آوردند و باز انداختند واو بخانه می‌دوید ودل مشغولی عظیم داشت که هیچ جیز حلال نداشت که فرا بیش شیخ وصوفیان نهد و ۱۲ - زنی قدیمی ۱۳ - ابوسعید ابوالخیر می‌آید و بسرای من ۱۴و۱۵ - ازمز هست ۱۶ - هیچ حلال نمی‌دانم ۱۷ - از مزهست ۱۸ - مصلحه بود ۱۹ - ازمزهست ۲۰ - اورنجن ۲۱ - برون ۲۲ - و بیسرداد

میراث حلال والدهٔ منست و او از والدهٔ خویش بمیراث یافته بود و شیخ بخانهٔ تو بر بصیرت[۱] این لقمهٔ حلال می‌آید. رئیس آن [بستد ودر وجه][۲] میزبانی شیخ واصحابنا در میان نهاد و[۳] خرج کرد و از[ان سخن][۴] والدهٔ او[۵] چیزی در دل او متمکن گشت وچون شیخ را بدید و سخن شیخ[۶] بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه[۷] توبه‌کردند ورئیس‌حساب[۸] نگاه می‌داشت کی ازوجوه دست ورنجن[۹] چند [در وجه صوفیان خرج][۱۰] می‌شود و هیچ در باید یا زیادت آید. چون آن وجوه بآخر آمد، شیخرا عزیمت‌افتاد[۱۱] [فرمود که اسب را زین کنید][۱۲]، چندانك رئیس[۱۳] درخواست کرد[۱۴] کی روزی دو سه شیخ مقام کند قبول نکرد وبراند[۱۵]، بعد از ان بمدتی‌نظام الملك رفیقان[۱۶] بخرید وبر فرزندان استاد ابو احمد که بوالده از[۱۷] فرزندان شیخ ماند وقف کرد وهمچنان‌بماند ببرکت‌لفظ شیخ.

☆ **حکایت** ☆ هم‌ازعمرشوکانی شنودم کی گفت در ازجاه‌درویشی[۱۸] بود حمزه نام،کارد[۱۹] گری کردی ومرید شیخ بوسعید بود[۲۰] و مردی‌سخت عزیز [بود وعاشق وسوزان][۲۱] و گریان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحر گاهان از ازجاه بیرون آمدی[۲۲] چنانك آن وقت کی شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه باز گشتی [و مجالس شیخ هیچ بنگذاشتی][۲۳] ومردی درویش ومعیل بودی [و شیخ را در حق او نظری بود][۲۴]. یك روز بمیهنه بمجلس‌شیخ می‌آمد، درستی[۲۵] زر بر بند داشت چون بکنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویشتن ببرم اگر در مجلس[۲۶] کسی [از شیخ][۲۷] چیزی خواهد هرآینه شیخ خواهد دانست کی من

---

۱ - ببصیرت ۲ - ازمزهست ۳ - در مز نیست ۴ - ازمزهست ۵ - در مز نیست ۶- را ۷ - اهل آن دیه بر دست شیخ از فساد ۸ - وآن رئیس در خفیه ۹ - تا وجوهی که از دست او رنجن والده راست کرده است ۱۰ - از مزهست ۱۱ - آید و باکس نمی‌کفت راست که‌آن‌وجوه بخرج شد شیخ ۱۲ - از مزهست ۱۳ - و مردمان ۱۴ - کردند ۱۵ - دوسه مقام فرماید تا اصحابنا بیاسایند شیخ‌کفت تمام شد ازان مائید و شیخ برفت و ۱۶ - آن دیه را ۱۷-که والدهٔ ۱۸ -که‌کفت درویشی ۱۹ - کارکری ۲۰ - و مرید شیخ بود ۲۱ — ازمزهست ۲۲ - بیامدی ۲۳و۲۴ - ازمزهست ۲۵ — بمیهنه می آمد بخدمت شیخ و یك درست ۲۶ = در مجلس شیخ برم اکر ۲۷ - از مز هست

زر با خود دارم گفت ای حمزه آن به کی زر بزیر دیوار پنهان کنی . زر پنهان کرد وبمجلس شیخ آمد[۱]. چون شیخ مجلس بنیمه رسانید روی بوی کرد و گفت[۲] ای حمزه برخیز وآن درست زر کی در زیر آن شاه دیوار پنهان کردهٔ بردار کی دزد می برد[۳]. حمزه برخاست و بیامد[٤] تا آنجا کی زرپنهان کرده بود، مردی را دید کی آن خاك می آشورد[٥] [ونزدیك در رسیده بود وتنگ درآمده که آن درست ببرد. حمزه فراز آمد و آن][٦] زر بر گرفت وپیش[۷] شیخ آورد وبنهاد و بعد از ان چنان شد کی بی خدمت شیخ صبر نتوانستی کرد، خانه وفرزندان برداشت و بمیهنه[۸] آمد وتا شیخ در حیات بود او درخدمت شیخ بودی[۹] وچون شیخ را وفاة دررسید[۱۰] او بازجاه شدوخاکش آنجاست ومزاری عزیزومتبرك است

* حکایت * نظام الملك رحمةالله علیه[۱۱] خانقاهی کرده بود در سپاهان[۱۲] وامیر سید[۱۳] محمد را کی علوی بود وفاضل[۱٤] بخادمی[۱۵] خانقاه نصب فرمود وعادت چنان بودی کی هر سال از جملهٔ اطـراف[۱٦] علما و سادات متصوفه [و اصحـاب حاجات][۱۷] وارباب ادرارات[۱۸] در آن خانقاه جمع می آمدندی وچون ماه رجب در آمدی[۱۹] نظام الملك این سید محمد را [بخواندی و][۲۰] گفتی تا حاجات یك یك را[۲۱] عرضه می کردی واو هر یکی را آنچ لایق بودی از عطا وصله وادرار می فرمودی تا همگنان مقضی الحوائج بخانهٔ خود[۲۲] رسیده بودندی و بدعاء خیر مشغول گشته یك سال ماه رجب در آمد[۲۳] وهیچ کس را مقصود بر نیامد[۲٤]، وماه شعبان تمـام شد کی نظام الملك حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمـد و کسی را هیچ ازین جمع[۲۵] طلب نکرد [وسخن ایشان نگفت و][۲٦] جمع بیکبار در گفت و گوی آمدند

۱ ـ که من بر بند جه دارم و کوید بدین درویش ده و من بحکم اشارت شیخ بیایدم داد و فرزندانم بی برك بمانند آن درست را از بند باز کرد و در زیر شاه دبوار میهنه بنهان کرد و بمجلس آمد جون ۲ ـ جون مجلس بنیمه رسید شیخ در میان سخن روی بحمزه کرد و کفت ۳ ـ دزد همین ساعت ببرد ٤ ـ و آمد ٥ ـ آن موضع می‌شورید ٦ ـ از مژ هست . در اصل بجای این عبارت چنین‌است : زر بردار پس بوحمزه ۷ ـ بخدمت ۸ ـ و بکلی باز میهنه ۹ ـ او در میهنه بود ۱۰ ـ شیخ وفات یافت ۱۱ ـ در مژ نیست ۱۲ ـ در شهر اصفهان ۱۳ ـ در مژ نیست ۱٤ ـ که علوی فاضل و صوفی بود ۱۵ ـ آن ۱٦ ـ عالم ۱۷ ـ ازمژهست ۱۸ ـ ادرار ۱۹ ـ بدیدندی ۲۰ ـ از مژ هست ۲۱ ـ در مژ نیست ۲۲ ـ لایق بودی ادرار ومعیشت می‌فرمودی جنانك همکنان ماه رمضان مقضی الحاجة بخانهٔ ۲۳ ـ بآخرآمد ۲٤ ـ حاصل نشد ۲۵ ـ شعبان تمام شد ورمضان درآمد وکس این جمع را ۲٦ ـ از مژ هست

[وهر کسی سخنی می گفتند. جمعی گفتند][۱] کی نظام الملك را ملالتی پدید آمد و جمعی می[۲] گفتند کی مگر کسی درحق ما تخلیطی کرده است چون ماه رمضان بآخر رسید[۳] وماه شوال بدیدند آن[٤] شب نظام الملك کس فرستاد وسید محمد را گفت چون از سفره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ایمه بنزدیك ما حاضر گردان[٥] [که ماسخنی وماجرایی هست تا باز گوییم][٦]. سید محمد گفت چون از سفره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم[۷] ونماز خفتن بخدمت[۸] نظام الملك رفتم متفکر، تا چه خواهد بود. چون در رفتم نظام الملك را[۹] بر جای نماز دیدم[۱۰] نشسته[۱۱] وشمعی در پیش خود[۱۲] نهاده، سلام گفتم[۱۳]، بسیار اعزاز فرمود و گفت[۱٤] بدانید کی من در اوّل[۱٥] جوانی بطلب علم مشغول بودم وآن کار چنانك مرادمن بود حاصل نمی شد[۱٦] [من با پدر گفتم][۱۷] مرا باید کی بمرو فرستی کی آنجا تحصیل به دست دهد[۱۸]. پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی با من فرستاد و گفت چون بازجاه رسی از کاروانیان در خواه تا برای تو یك روز[۱۹] مقام کنند وتو بمیهنه بخدمت[۲۰] شیخ ابو سعید رو[۲۱] وخدمت او بجای آور و گوش دار تا او چه گوید ویاد گیر [وبران جمله برو که اوفرموده باشد][۲۲] و از وی بدعا مدد خواه. چون کاروان بازجاه رسید من[۲۳] درخواستم که یك روز توقف کنند[۲٤] [تا من برومو خدمت شیخ بوسعید بجای آرم][۲٥] ایشان اجابت کردند، بامداد پگاه بمیهنه رسیدم[۲٦]، چون چشم من برمیهنه آمد[۲۷] جملهٔ صحرا کبود دیدم از بس صوفی[۲۸] کبود پوش کی بصحرا بیرون آمده[۲۹] بودند وهرجای جمعی نشسته، من تعجب کردم که چه شاید بود کی چندین مردمان بیرون آمدهاندوپراگنده نشسته. چون برسیدم وچشم ایشان برمن افتاد[۳۰] همه برخاستندوسوی

---

۱ ـ از مژهست ۲ — بعضی ۳ — آمد ٤ ـ در رسید یك ٥ ـ از بزرکان ائمه و متصوفه بخلوت نزدیك ما آر ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ بر کرفتم ۸ ـ بیش ۹ ـ در مژ نیست ۱۰ ـ در مژ نیست ۱۱ ـ بود ۱۲ — شمعی بیش وی ۱۳ — واو ۱٤ — اعزاز و اکرام کرد بس کفت ۱٥ ـ عهد ۱٦ ـ کشت ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ — می باید که مرا بمرو فرستی بطلب علم تا آنجا جون مرا کسی نبود که مشغول دارد این کار بهتر از بیش برود ۱۹ ـ تا یك روز از جهت تو ۲۰ ـ رو بنزدیك ۲۱ ـ ابوسعید ابوالخیر ۲۲ — از مژ هست ۲۳ ـ از ایشان ۲٤ — که امروز در توقف کنید ۲٥ — از مژ هست ۲٦ ـ اجابت کردند من با غلام بجانب میهنه رفتم و ۲۷ ـ من بمیهنه افتاد ۲۸ — که ۲۹ ـ بوش بودند که از میهنه بدر آمده ۳۰ـ که جندین صوفی بیکباربصحراآمده اند وجنین براکندهاند جون بنزدیك ایشان رسیدم وایشانرا ازدورجشم برمن افتاد

من آمدند[۱] چون یك یك بمن‌می‌رسیدند[۲] [سلام می گفتند و][۳] مرا در برمی گرفتند [وباز می گشتند][٤] پرسیدم[٥] کی [این چه حالت است و][٦] شما بچه سبب بیرون[۷] آمده‌اید؟ایشان[۸] گفتند کی[۹] ترا بشارت باد که چون بامداد[۱۰] نماز گزاردیم شیخ گفت هر کرا می‌باید کی جوانی را بیند کی دنیا بخورد[۱۱] وآخرت ببرد بـراه ازجاه او را استقبال کند. ماهمه بیرون آمدیم بخدمت تو، حالی مرا ازان [حدیث] حالتی پدید آمد و[۱۲] بگریستم و در خدمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مـرا بخدمت شیخ بردند. من‌خدمت کردم وسلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم. شیخ درمن نگریست و گفت مرحبا مبارك باد ای پسر، خواجگی جهان بر تو مسلّم‌شد، توکار را باش که‌کار ترا می‌طلبد. ترا ازین‌راه که می‌روی هیچ چیز ننهاده‌اند اما زود باشد که طلبهٔ علم را از تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را عـزیز[۱۳] داری ؟ گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شیخ می‌رود عهد دادم کی[۱٤] خاك قدم ایشان باشم[۱٥]. شیخ سر در پیش افگند و من‌همچنان بقدم حرمت[۱٦] ایستاده بودم. پس شیخ سر برآورد و گفت ای پسر هنوز ایستادهٔ؟ گفتم ای شیخ سؤالی دارم. گفت بگوی. گفتم‌ای‌شیخ[۱۷] آخر این‌شغل‌را که می‌فرماید هیچ نشانی هست کی من‌بتدارك آن مشغول گردم؟[۱۸] شیخ گفت‌هست، هر آن وقت کی توفیق از تو باز گیرند آن‌وقت آخرعمر تو بود[۱۹] پس نظام‌الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اوّل مـاه رجب باز هر روز بران عزم بوده است کی برقرار هرسال ادرارات ومعاش[۲۰] همگنان برساند [ومقصود جمله حاصل کند][۲۱] حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نـداشته بوداکنون سه شباروز است که ازین موضع من بر پای نخاسته‌ام[۲۲] [هرشب‌تـا روز عبادت میکنم وبتضرع وزاری][۲۳] از خدای تعالی در خواسته‌ام که حسن را یـکبـار

---

۱ – و روی سوی من کردند و ۲ ـ یك یك از جمع جون می رسیدند ۳ و ٤ ـ از مز هست ٥ – من از ایشان سؤال کردم ٦ ـ از مز هست ۷ – برون ۸ ـ در مز نیست ۹ ـ در مز نیست ۱۰ ـ بامداد جون ۱۱ – در مز نیست ۱۲ – بسیار ۱۳ ـ نیکو ۱٤ ـ عهد کردم که ۱٥ ـ و بسیار بگریستم ۱٦ – خدمت ۱۷ – در مز نیست ۱۸ ـ آن گذشته مشغول شوم ۱۹ – باشد ۲۰ ـ و معیشات و ارزاق ۲۱ ـ از مز هست ۲۲ ـ فرا تر نشده ام ۲۳ ـ از مز هست .

دیگر توفیق دهد[۱] تا در حق همگنان[۲] احسانی کند و می‌دانم که این آخر عمرست چنانك بر لفظ مبارك شیخ رفته است. اکنون [چون نماز عید بگزارید فردا][۳] تو که سید محمدی باید کی جمع را بدر خزینه بری وحاجت[٤] یك یك عرضه می کنی تا آنچ مقصود جمع است برسد[۵] و بدیوان ادرار نامها تازه کنی[٦] [که نباید حسن را چندان زندگانی نمانده باشد، که هر کسی بولایت خویش رسد][۷]. سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزاردند و[۸] سلطان کوچ کرد و نظام‌الملك سه روز مقام[۹] کرد ومن همچنانك حکم کرده[۱۰] بود حاجات خلق را[۱۱] رفع کردم و زر نقد از خزینه بستاندم[۱۲] و ادرار نامها تازه کردم، روز چهارم[۱۳] نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان [خذلهم‌الله][۱٤] اورا شهید[۱۵] کردند [وهمگنان از شفقت او محروم بماندند][۱٦] رحمةالله علیه[۱۷].

✿ حکایت ✿ خواجه‌امام[۱۸] بوعلی‌فارمدی[۱۹] گفت، قدّس‌الله‌روحه‌العزیز[۲۰]، کچون من بخدمت[۲۱] شیخ بوالقسم گرگانی رسیدم[۲۲] و او مرا بانواع ریاضتها[۲۳] فرمود ومهذب ومؤدب شدم، اومرا[۲٤] بابوبکرعبدالله برادری فرمود وهردو را بخدمت شیخ بوسعید فرستاد بمیهنه[۲۵]. چون‌بمیهنه رسیدیم وسنن و[۲٦] شرایط بجای‌آوردیم و بخدمت شیخ در رفتیم[۲۷] حسن مؤدب را شیخ[۲۸] بفرمود کی ایزاری بیاورد و بمن‌داد، شیخ بمن[۲۹] فرمود کی بدین ایزار گرد را از[۳۰] دیوار دور می کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست میدار. چون سه روز مقام کردیم و[۳۱] این خدمت بجای آوردیم روز چهارم‌شیخ فرمود کی بخدمت[۳۲] شیخ بوالقسم بباید رفت. چون بخدمت[۳۳] شیخ بوالقسم آمدیم و مدتی برین گذشت[۳٤] وهردو شیخ برحمت[۳۵]

---

۱ ـ می خواهم که خداوندا یکبار دیکر حسن را توفیق ده ۲ – بندکان تو ۳ – از مژ هست ٤ ـ مقصود ۵ ـ همکنان است، از خزینه نقد می دهند ٦ – کنند ۷ – از مژ هست ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ توقف ۱۰ ـ جنانك فرموده ۱۱ ـ همکنان ۱۲ ـ بستدند ۱۳ ـ خواجه ۱٤ ـ از مژ هست ۱۵ ـ هلاك ۱٦ – از مژ هست ۱۷ ـ در مژ نیست ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ رحمةالله علیه ۲۰ ـ در مژ نیست ۲۱ ـ در مژ نیست ۲۲ ـ شدم ۲۳ ـ مجاهدات و رباضات ۲٤ ـ و مؤدب کشتم و روشنایی بدید آمد من و شیخ ۲۵ ـ عبدالله را دست برادری نهاد و مارا بمیهنه فرستاد بخدمت ابوسعید ۲٦ ـ در مژ نیست. ۲۷ – درمژنیست ۲۸ ـ در مژ نیست ۲۹ ـ و مرا ۳۰ ـ کی کرد از ۳۱ ـ راست می نه سه روز ۳۲ ـ کفت که با نزدیك ۳۳ ـ ما باز خدمت ۳٤ ـ و جون مدتی برآمد ۳۵ ـ بجوار رحمت

حق سبحانه وتعالی نقل کردند[1] سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدید آمدند [و قبولها ظاهر شد][2] و صیت و آوازهٔ من در جهان[3] منتشر گشت وشیخ بوبکر عبدالله را بآن[4] بزرگواری[5] در میان خلق شهرتی و صیتی نبود وذکر او سایر نگشت. یك روز[6] بوبکر عبدالله گفت کی شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را که بایزار گرد را از دیوار پاك می کن تاهمهٔ عمر بایزارِ سخن گردِ معصیت ازدیواردل بندگان حق پاك می کند وما را فرمود تا کفش درویشان راست می کردیم تا همهٔ عمر درپایگاه بماندیم و کسی ما را نشناخت وذکرما نکرد[7].

☆ **حکایت** ☆ امیر مسعود سحر[8] از جمله امرا و سلاطین بزرگ بوده است [و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است][9]. یك روزشیخ را مبلغی وام افتاده بود ازجهت درویشان[10]، شیخ حسن را بنزدیك[11] وی فرستاد که دل درویشان را از وام فارغ باید کرد. چون[12] حسن پیش وی رفت وپیغام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت[13] دل عزیز شیخ ازان فارغ گردانم. چون حسن بار دیگر آنجا رفت او دفعی گفت. چون چند بار می رفت و او وعدهٔ دیگر می‌داد تا از حد بگذشت، شیخ این بیت برجایی نبشت وبحسن داد کی بمسعود رسان[14]:

گر آنچ بگفتهٔ بپایان نبری   گرشیر شوی زدست ماجان نبری

حسن مؤدب کاغذ بدست مسعود[15] داد، چون بـر خواند در خشم رفت[16] و گفت این چه باشد؟ وحسن را[17] از پیش‌خود براند و بی مقصود باز گردانید. حسن پیش شیخ آمدو آنچ شنید بگفت[18]. ومسعود سحر[19] راعادت چنان بودی[20] کی پیوسته‌سگان غوری داشتی کی[21] هر کرا بگرفتندی در حال پاره کردندی وبروز در زنجیر بودندی

---

۱ - حق تعالی رسیدند ۲ - از مز هست ۳ - عالم ٤ - در مز نیست ٥ - هر کر ٦ - شیخ
۷ - ماندیم که هرکز ذکر ماکس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت ۸ - در اصل همچنین است ۰ درمز بالخیر
۹ - از مز هست ۱۰ - وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود ۱۱ - حسن مؤدب را
بیش ۱۲ - که از جهت درویشان مارا جندین اوام هست دل ما ازان ۱۳ — و قبول کرد که ١٤ - دل‌عزیزشیخ
ازین وام فارغ کردانم بعدازان بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد ودفعی داد و همچنین چند بارحسن
برفت و او عدری می کفت جون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی نبشت و بحسن داد و کفت این را بنزدیك
مسعود بر و بوی ده ۱۵ - حسن برد و بدست وی ۱٦ - خشمش آمد ۱۷ - زجر کرد و ۱۸ - و آنچ رفته
بود حکایت کرد ۱۹ - بالخیر ۲۰ - بودست ۲۱ - غوری داشته است بسیار و بزرك جنانك

وبش، ایشانرا بگذاشتندی تا بگرد خیمه گردیدندی. کسی را زهره نبودی کی بگرد خیمه گشتی[۱]. [چون حسن رنجیده با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت][۲] آن شب مسعود را هوس افتاد کی پنهان گرد خیمهای حشم و خدم خویش بر گردد[۳] چنانكِ عادت ملوکست، که هر کسی چه می کنند و چه‌می گویند[٤]. نیم‌شب برخاست و پوستینی در سر در کشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جملهٔ خاصگیان [وغلامان وغاشیه‌داران][۵] درخواب بودند. پس[٦] از خیمه برون آمد، چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند، نشناختند، در او دویدند و فریاد در گرفت، غلامان را خبرشد، چپ وراست بیرون آمدند تا نزدیك او رسیدند[۷] سگان او را بدریده[۸] بودند وهلاك کرده[۹].

* حکایت * شیخ عبدالصمدبن[۱۰] محمد الصوفی السرخسی کی مرید خاص شیخ بود[۱۱]، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم ومتأسف بودم کی[۱۲] آن فواید ازمن فوت گشت. چون بمیهنه رسیدم[۱۳] شیخ مجلس می گفت. چون چشمش[۱٤] برمن افتاد گفت ای عبدالصمد[۱۵] متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جزیك حرف نگوییم و آن یك[۱٦] حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بانگشت مهین کرد از دست راست[۱۷] و آن سخن اینست ذَبحُ النفسِ و الّا فلا چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد [واز دست بشدم][۱۸].

* حکایت * آورده‌اند کی وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود کی گوشت نبود کی در مطبخ بکار برند وحسن ترتیب آن نداشت[۱۹] وجمع راتقاضای گوشت می‌بود[۲۰]. روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت شیخ[۲۱] برفتند تا از

---

۱ - هر کرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاك کردندی و بروز ایشانرا بزنجیری بسته داشتندی و شب رها کردندی تا کرد خیمهٔ او می کشتندی ۲ - از مز هست ۳ - هوس آن بگرفت که بوشیده کرد لشکرگاه و خیمهای حشم بر گردد ٤ — تا هر کسی جه می کویند و جه می کنند ۵ - از مز هست ٦ — خفته بودنداو ۷ - سکان او را بدریدند و او فریاد بر آورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیك رسیدند ۸ - هلاك کرده ۹ - در مز نیست ۱۰ - در مز نیست ۱۱ - الصوفی سرخسی رحمة الله علیه ۱۲ - غایب بودم و متأسف بودم بدانك ۱۳ - در میهنه شدم ۱٤ - جشم شیخ ۱۵ - هیج ۱٦ - و این ۱۷ - و اشارت بناخن مهین کرد ۱۸ - از مز هست ۱۹ - کوشت بوذ و یك هفته زیادت بکذشت که حسن راکوشت میسر نکشت ۲۰ - وظاهر نمی کردند ۲۱ - او

دروازهٔ راه[۱] مرو بیرون شد و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مروهست[و پیش ازین ذکر آن رفته‌است، و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی. چون شیخ بران بالا شد][۲] وبیستاد[۳] وتوقف کرد آهویی از صحرا پیدا شد ومی آمد تا پیش‌شیخ[۴] [و در زمین افتاد][۵] و در زمین می گشت. شیخ را آب در چشم می‌آمـد[۶] و می گفت نباید نباید! [آهویك همچنان درخاك می‌غلطید]. پس شیخ روی بجمع آورد و گفت دانید کی این آهو چه می گوید؟ می گوید[۷] آمده‌ام تا خود فدای اصحابنا کنم تـا فراغت دل شما حاصـل گردد وما می گوییم نباید کی بچگان[۸] داری. و او الحاح می کند. پس[۹] شیخ[۱۰] واصحابنا بگریستند و[۱۱] نعرها زدند وحالتها رفت[وآن‌آهو همچنان در خاك می‌غلطید][۱۲]. پس شیخ آهو را بدکان‌قصاب فرستاد وحسن را گفت بگو تا بکارد تیز او را بسمل کند تـا امشب صوفیان را مـرادی حاصل‌شود. حسن بحکم اشارت برفت وکار ساخته گردانید وجماعت بیاسودند ازان گوشت آهو[۱۳].

✿ **حکایت** ✿ خواجه[۱۴] بوعلی فارمدی[۱۵] گفت وقتی از طوس[۱۶] در خدمت شیخ بوسعید بمیهنه می‌آمدیم با جمعی[۱۷] بسیار در خدمت شیخ[۱۸]، [در راه بنزدیك کوهی رسیدیم][۱۹]، ماری عظیم پیش باز آمد وهمه بترسیدیم[۲۰] وبگریختیم [وشیخ همچنان بر اسب می‌بود ایستاده][۲۱]. چون نزدیك‌رسید[۲۲] شیخ از اسب فرود آمد وآن مار در خدمت[۲۳] شیخ در خاك مراغه می کرد[ومن بشیخ از همگنان نزدیکتر بودم. شیخ][۲۴] یك‌ساعت بود پس[۲۵] گفت زحمت کشیدی[۲۶] باز گرد. آن اژدها باز گشت[۲۷] وروی بکوه‌نهاد. جمع بخدمت[۲۸] شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چـه

۱ ـ شهر ۲ ـ ازمژ هست ۳ ـ و بایستاد و ساعتی ٤ ـ از صحرا بدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا بیش شیخ آمد ٥ ـ از مژ هست ٦ ـ از جشم می‌چکید ۷ ـ که من ۸ ـ که فرزندان ۹ ـ و الحاح می کند و ۱۰ـ بسیار بکریست ۱۱ ـ در مژ نیست ۱۲ ـ از مژ هست ۱۳ ـ بس شیخ بحسن اشارت کرد کفت او را بدکان سعد قصاب بر و بکوکه بکاردی تیز بسنت‌این آهویك را بسمل کن و امشب صوفیانرا جیزی بساز حسن جنانك اشارت کرده بوذ بجای آورد و آنشب جماعت از کوشت آهو بیاسوذند ١٤ـ درمژ نیست ١٥ـ رحمةالله علیه ١٦ ـ درمژ نیست ١٧ ـ در خدمت شیخ بوذم و از طوس بمهینه می‌آمذم وجمع ١٨ ـ بوذند ١٩ـ از مژ هست ٢٠ ـ عظیم بزرك که مردمان آنرا اژدها کویند بدیذ آمذ و روی بما نهاذ ما جمله بترسیذیم ٢١ـ از مژ هست ٢٢ ـ آن مار بیامد و در دست و بای اسب شیخ می‌غلطید و ما از دور نظاره می کردیم ٢٣ـ اژدها در بیش ٢٤ ـ از مژ هست ٢٥ـ یك ساعت توقف کرد و بس ٢٦ـ رنجت رسید ٢٧ ـ و برفت ٢٨ـ بازبیش

بود؟شیخ گفت چند سال با یکدیگر صحبت داشته‌ایم درین کوه[1] [و گشایشها دیدیم از یکدیگر][2] اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم، بیامد و[3] عهد تازه گردانید[4] وَ اِنَّ حُسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ[5]. پس شیخ گفت کرا خُلق بود[6] همه چیزاورا بخُلق پیش آید[7] چنانك ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه که راهِ او خُلق بود لاجرم آتش پیش او بخُلق باز آمد[8].

☆ **حکایت** ☆ یك روز شیخ در میهنه[9] مجلس می گفت درویشی[10] بر پای خاست ویك من گوشت التماس کرد[11] [ترکی درمجلس شیخ بود گفت‌من بدهم.چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد وخدمت کرد][12] شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی کرد[13]؟ گفت شوربایی خواهم پخت شیخ[14] گفت‌چرا گفتی شوربا که شوری در خویش افگندی[15]! [پس ترك گوشت بداد و][16] درویش گوشت‌را[17] بخانه برد[18]، مردی بیگانه را دید با زن نشسته نه[19] بصواب، خویشتن را نگاه نتوانست داشتن‌کارد بر کشید وزن و مرد را در حال هلاك گردانید و گوشت آنجا بگذاشت[20] وبگریخت.

☆ **حکایت** ☆ بخط امام[21] مالکان رحمة‌الله علیه دیدم که نبشته بود کی زنی را درمجلس شیخ حالتی در[22] آمد، خویشتن‌را از بام بلند در انداخت[23]، شیخ‌اشارت کرد، درهوامعلّق‌ماند، زنان‌دست‌دراز کردندوزن‌را[24] بربام کشیدند،[بنگریستند][25] دامن او درمیخی ضعیف آویخته دیدند[26].

☆ **حکایت** ☆ بخط اشرف ابوالیمان دیدم‌رحمة الله علیه کی از منکران شیخ درزیی وجولاهۀ با هم دوستی داشتند وچون بهم رسیدندی[27] می گفتندی که کار

---

۱ . جند سال مارا با وی صحبت بوده است درین کوه ۲ ـ از مز هست ۳ ـ آمده بود تا ٤ ـ کند ٤ – در اصل عهدالحسن ٦ ـ هرکه راه خلق رود ۷ ـ همه جیزها بخلق پیش او باز آید ۸ ـ آتش بخلق او بازآمد ۹ – در مز نیست ۱۰ ـ در مجلس شیخ ۱۱ ـ کوشت خواست ۱۲ـ از مز هست ۱۳ـ کوشت که خواستهٔ جه خواهی کرد درویش ۱٤ ـ شور با خواهم بخت ۱۵ ـ شوری، در افکندی ۱٦ – از مز هست ۱۷ ـ در مز نیست ۱۸ ـ جون درویش بخانه شد ۱۹ – دید که با زن او نشسته است ۲۰ ـ نتوانست داشت کارد در نهاد و آن مرد را با زن باره باره کرد وکوشت را آنجا بنهاد ۲۱ ـ احمد ۲۲ ـ در مجلس‌شیخ در میهنه حالتی بدید ۲۳ ـ از بام بینداخت ۲٤ – معلق بماند باز دست فروکردند و اورا ۲۵ ـ از مز هست ۲٦ ـ بودی ۲۷ـ باهم بنشستندی همه روز

این شیخ[۱] براصل نیست. روزی با یکدیگر گفتند کی این مرد دعـوی کرامات می کند[۲]، ما هردو پیش او[۳] رویم، اگر[٤] بداند کی ما هریکی[٥] چه‌کار کنیم[٦] بدانیم کی او برحق‌است [وآنچ می کند براصلست][۷]. پس هر دو[۸] پیش شیخ آمدند ،چون چشم شیخ برایشان افتاد گفت:

برفلك بر دو مرد پیشه‌ورند ‌ ‌ ‌ زآن یکی‌درزی ود گر جولاه[۹]

پس اشارت بدرزی کرد و گفت:«این ندوزد مگرقبای ملوك»

آنگاه[۱۰] اشارت بجولاهه کرد و گفت: «این نبافد مگر گلیم سیاه».

ایشـان چون بشنیدند‌هر دو[۱۱] خجل شدندو از ان[۱۲] انکار توبه کردند .

* حکایت * خواجه عماد الدین محمدبن العباس[۱۳] رحمة‌الله علیه گفت کی من هفت ساله بودم کی از پدر شنودم کی گفت : کـد‌بـانو ماهك دختر [خواجه حمویه][۱٤] رئیس میهنه گفت:یك روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می گفت[۱٥]،آن روز شیخ صوفی سرخ پوشیده بود ودستاری سپید در سرنهاده، با رویی‌سرخ، و[۱٦] سخن می گفت و من در وی نظاره می کردم وبدل[۱۷] خود اندیشه می کردم که[۱۸] خـداوند سبحانه وتعالی را در جهان هیچ بندهٔ هست چون شیخ[۱۹]؟ چون این اندیشه بخاطرمن درآمد[۲۰]شیخ روی بمن[۲۱] کردو گفت هان آنچ[۲۲] می‌اندیشی اگر خواهی که بدانی، بنگر تابیبنی. واشـارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدّس است . من نگاه کردم[۲۳] جوانی دیدم در پای[۲٤] درخت استاده ، سیـاه وخشك و ضعیف ، بر ضد صورت[۲٥] شیخ ، نیك بشولیده، و سخن شیخ استماع می کرد. من در وی‌می‌نگریستم و می گفتم کی[۲٦] این چـه جای آن دارد کی شیخ مرا بدو اشارت می کند؟ من‌درین

۱ – با هم بنشستندی همه روز ۲ - بیا تا ۳ - بنزدیك وی ٤ - شیخ ٥ – ما هر دو ٦ - و پیشهٔ ما چیست ۷ - از مژ هست ۸ - و هردومنکر وار ۹ - آن یکی درزی آن دکرجولاه ۱۰- و آنکه ۱۱ - در مژ نیست ۱۲ - و در پای شیخ افتادند ۱۳ - محمد بوالعباس شیرین ۱٤ - از مژهست ۱٥- شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز مجلس می کفت در میهنه بر در مشهد مقدس عمره‌الله و ۱٦ – سپید بر سر بسته و روی او سرخ شده بود ۱۷ – با دل ۱۸ - آیا ۱۹ – ما و آواز نیکوتر ۲۰ – بکذشت ۲۱- سوی من ۲۲ - هان مانديش آنچه ۲۳ - مشهد مقدس است عمره‌الله تعالی بنکریستم ۲٤ - آن ۲٥ – حالت ۲٦ - و بـاخود می‌اندیشیدم که

تفکر بودم که شیخ گفت‌هان باز آی! من باخود آمدم. شیخ گفت آنرا کی می‌بینی یك تار موی وی بنزدیك حق‌تعالی گرامی‌تراز دنیا و آخرتست، برنك غره‌نباید بود[۱].

* حکایت * هم خواجه امام عمادالدّین محمد گفت کی یکروز شیخ‌بوسعید مجلس می گفت، خواجه امام‌حسن‌سمرقندی درآمد وسخن‌شیخ بشنود، با خود اندیشه کرد که این چه سخن است که[۲] می گوید؟ در حال[۳] شیخ روی بوی کرد و گفت پانزده بار صحیح از برخواندهٔ آخرین خبر در صحیح کدامست؟ [وخواجه امام حسن پانزده بارصحیح از بر کرده بود][٤] فروماند، [هرچند اندیشید][٥] یادش نیامد. شیخ گفت كَلِمَتَانِ خَفِيفَتَانِ عَلَى اللِّسَانِ، ثَقِيلَتَانِ فِي الْمِيزَانِ حَبِيبَتَانِ اِلَى الرَّحْمٰنِ سُبْحَانَ اللهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللهِ الْعَظِيمِ. خواجه امام حسن[٦] خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده‌بارصحیح از بر کرده‌ام[وچندین بارها برخوانده][۷]، هرچند کوشیدم این خبر یادم نیامد.

☆ حکایت ☆ هم خواجه عمادالدّین محمد گفت کی از جدّ خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم کی گفت روزی شیخ بوسعید [وخواجه حمویه][۸] ومن نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه، جوانی در آمد از ختن و گفت مهتر[۹] میهنه کدامست؟ شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد. آن جوان گفت اسلام عرضه کن، خواجه حمویه بشیخ گفت[۱۰] که اسلامش عرضه کن. من گفتم چندین توقف نکنید[۱۱] از بندش بیرون آرید[۱۲]. شیخ مرا گفت[۱۳] اسلامش عرضه کن. من اسلامش[۱٤] عرضه کردم، آن جوان مسلمان شد. پس من او را گفتم کی این چه حالت است[۱۵]؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن ببازرگانی می‌شدیم بطبرستان، شبی من بخواب دیدم کی مرا گفتندی برخیز وسوی میهنه رو[۱٦] و بر دست مهین میهنه مسلمان شو. من از خواب بیدارشدم ودرین اندیشه[۱۷] می‌بودم چون ازین[۱۸] سوی آب آمدیم دلم ازتجارت[۱۹] وطلب‌دنیا سرد شد[۲۰] واین حدیث در دلمن[۲۱] کار کرد ومسلمانی در دلمن[۲۲] شیرین شد و مرا

---

۱ - حق گرامی تر از دین و آخرت وهرجه در دنیا وآخرتست بنکر که آنچ می‌اندیشی دیکرنیندیشی که خداوند را بندکانند که یکی را برنك طاوس دارد و یکی را برنك کلاغ ۲ - شیخ ۳ - در مژ نیست ٤ و ٥ - از مژ هست ٦ - عظیم ۷ و ۸ - از مژ هست ۹ - مهین ۱۰ - اشارت بشیخ کرد ۱۱ - انتظارش مدهید و ۱۲ - کنید ۱۳ - شیخ کفت تو ۱٤ - اسلامش ۱۵ - بود ۱٦ - و بمیهنه شو ۱۷ - من بیدار شدم درین تفکر ۱۸ - بدین ۱۹ - بازرکانی ۲۰ - کشت ۲۱و۲۲ - دل من

روشن گشت کی آن خواب حق بوده است. برادر را گفتم تودانی بامال و[۱] من بترك همه بگفتم[ورفتم،وهمچنین][۲] می‌آمدم تا پیش شما ومسلمان شدم. شیخ روی بمن کرد و گفت ما را[۳] از سر دانشمندی[٤] حسبت کردی، غرامت آن اورا قرآن چندانی بیاموز کی[٥] نمازش درست باشد[٦]. من آن جوان را تا سورهٔ والضّحی درآموختم[۷] وچون خواجه حمویه بخانه شد هرچه[۸] پوشیده‌داشت [از دستارودراعه وپیراهن وازاروکمرو موزه و رغنین][۹] جمله پیش شیخ فرستاد و گفت [این در وجه][۱۰] تطهیر آن[۱۱] جوان کنید. شیخ‌حسن را گفت تا آنرا[۱۲] بفروخت ودرویشانرا دعوت کردند وآن جوان را تطهیرد‌ادند وازجملهٔ‌نیك مردان شد[۱۳].

☼ حکایت ☼ خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ[۱٤] بود گفت روزی درویشی مرا نشانده بود تا از حکایتهای شیخ برای او[۱٥] می‌نوشتم. [کسی‌بیامد که ترا شیخ می‌خواند،برفتم][۱٦] چون پیش‌شیخ رسیدم گفت[۱۷] چه‌کار می کردی ؟ گفتم درویشی حکایتی چند خواست‌ازآن شیخ،[۱۸] می‌نوشتم، شیخ گفت یا[۱۹] عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان‌باش کی از توحکایت کنند. ودرین سخن چند فایده‌است: یکی آنك شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند، دوّم تأدیب‌او کی‌چگونه باش،سوّم آنك نخواست کی‌حکایت کرامات‌او‌بنویسد،‌باطراف برندومشهور شودچنانك دعا گوی‌در[۲۰] اوّل کتاب آورده‌است کی‌مشایخ کتمان‌حالات‌خویش کرده‌اند.

✻ حکایت ✻ درویشی بود در ازجاه او را حمزهٔ سکاك نام بود[۲۱]، مرید شیخ بود[۲۲] و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی بمیهنه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه باز گشتی.مگر روز پنجشنبه [را که چون از مجلس فارغ گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی وچون][۲۳] شیخ[۲٤] نماز

---

۱ - با بار و زر ۲ - از مژ هست ۳ - بمن کرد که من ٤ - کلمهٔ کفته بودم کفت برما ٥ - اورا جندان قرآن تعلیم کن ٦ - و آداب طهارتش بیاموز ۷ - بیاموختم ۸ - با خانه شد آنچ ۹ - از مژ هست ۱۰ - ازمژهست ودر نسخهٔ س بجای آن چنین است : تا بوقت ۱۱- این ۱۲ - حسن مؤدب را بخواند وآن جیزها بدو داد تا ۱۳ - کشت ۱٤ - ما ابوسعید ۱٥ - ما اورا جیزی ۱٦ - ازمژ هست ۱۷ - شیخ‌برسید که ۱۸ - حکایتی جند ازان شیخ خواست آنرا ۱۹ - ای ۲۰ - بر ۲۱ - کفتندی ۲۲ - و بیش ازاین کرادو رفته است ۲۳- ازمژ هست ۲٤ - در مژ نیست

آدینه بگزاردی باز گشتی.و[این حمزه][1] مردی[2] عزیز و گرم رو بود اما چـون بی دلی بود. و در ان وقت جمعی صوفیان در مسجد خانهٔ شیخ زاویهٔ داشتندی [و در آنجا نشستندی][3].روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبهٔ بکرد و در مسجد بدرشتی هرچ تمامتر باز[4] زد چنانك همهٔ درویشان ازان آسیب کوفته‌شدند و متغیر شدند[5]. شیخ را از ان حال آگاهی بود، بیرون آمد ومعهود شیخ نبود کی[6] در آن وقت بیرون آید[7]. چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب[8] درآمـدند واز حمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد. شیخ بفرمود که تا حمزه را بخوانند[9] و حمزه ببازار رفته بود، برفتند واو را پیش‌آوردند. شیخ گفت[10] یا حمزه درویشان از توشکایت می کنند که‌اوقات‌ایشانرا[11] بشولیده میداری [وبخرد درنمی‌آیی‌چه جواب‌میدهی][12]؟ حمزه گفت: ای[13] شیخ چون طاقت بار حمزه نمی‌دارند جامهٔ حمالان برباید کشید [که این جامهٔ حمالان از برای بار کشیدن نهاده‌اند][14]، شیخ راوقت خوش ببود[15] ونعرهٔ بزد و گفت باز گوی! حمزه باز گفت[16]. شیخ نعرهٔ دیگر بزد [و گفت باز گوی! حمزه بارسیوم بگفت. شیخ نعرهٔ دیگر بزد][17] پس حسن را فرمود کی شکرآورد[18]، حسن طبقی شکرپیش شیخ[19] آورد، شیخ بدست مبارك[20] خویش بسر[21] حمزه فرو می‌ریخت و همچنـان نعره می‌زد ومی گفت : من‌لم یطق احتمال‌الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین .

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی وقتی شیخ ابوسعید قدّس‌الله روحه العزیز چون بجانب باورد آمد[22] [خواست که از آنجا بگذرد][23] عریفی[24] بود [در باورد توبه کرده][25]، پیش شیخ‌آمد و گفت ای شیخ[26] چه باشد کی اگـر شیخ روزی چند در باورد[27] مقام کند تا کی مردمان در خدمت بیاسایند[28]. شیخ‌اجابت کرد و مدّت سی

۱ .. از مژ هست ۲ ـ سخت ۳ ـ از مژ هست ٤ — هرجه تمامتر بر دیوار ٥ ـ ازان‌کوفته کشتند و برنجیدند ٦ ـ و معهودنبود شیخ مارا ۷ ـآمدن ۸ ـ وجمع راجشم برشیخ افتادباضطراب ۹ ـ دراصل· بخواندند ۱۰ ـ بیش شیخ خواندند جون حمزه بیش شیخ آمد شیخ‌کفت ۱۱ ـ در مژ نیست ۱۲ ـ ازمژ هست۱۳ ـ یا ۱٤ ـ از مژ هست ۱٥ ـ شد ۱٦ ـ حمزه دیکر بار بکفت ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ بس شیخ حسن مؤدب را بفرمودکه شکر بیاورد ۱۹ — درمژ نیست ۲۰ ـ در مژ نیست ۲۱ ـ برسر ۲۲ — بباورد رمید ۲۳ ـ از مژ هست ۲٤ ـ در اصل عارف . صورت فوق از مژ هست ۲٥ ـ از مژ هست ۲٦ ـ آمد و ازشیخ مادر خواست‌که ۲۷ ـ روزی جند اینجا ۲۸ ـ تا این مردمانرا بشیخ نیك افتد و برکات شیخ اینجا بماند

روز آنجا مقام کرد[۱]. هر روز بامداد این عریف یك دینار بحسن دادی[۲] و گفتی در وجه سفرهٔ درویشان خرج کن [حسن آن زر خرج کردی][۳] ومردمان بدان[۴] اعتراض می کردند [وهر کسی سخنی می گفتند][۵] کی آن از وجه حلال بود[۶] [وشیخ چنانك عادت او بود هیچ نمی گفت][۷]. بعد از سی روز شیخ عزم کرد[۸]، برسر جمع گفت که آن عریف‌را[۹] بخوانید، عریف را بخواندند، [چون در آمد][۱۰] شیخ گفت[۱۱] این زر کی بسفرهٔ درویشان خرج می کردی[۱۲] از کجا بود؟ گفت از جدّهٔ من گردن بندی میراث مانده بود سی[۱۳] مهرهٔ زرین در وی کشیده [بمیراث حلال بمن رسیده بود من][۱۴] هر روز از ان‌مهرهٔ خرج‌سفره کردمی[۱۵] امروز آن مهرها برسید[۱۶] و شیخ عزم[۱۷] کرد. چون سخن او شنیدند مردمان راآن[۱۸] اشکال برخاست و اعتقاد[۱۹] در حق شیخ زیادت گشت.

✡ حکایت ✡ خواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت، برادر خویش[۲۰] بونصر عیاضی را گفت کی[۲۱] ایشانرا بنزدیك این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید[۲۲]، تانظر او بریشان افتد و دعایشان بگوید. ایشان‌برفتند، چون بنزدیك شیخ رسیدند، چون نظر شیخ[۲۳] از دور[۲۴] بریشان افتاد گفت: وَصَلَ و فَهِمتُ اَنْبَتَهُمَا اللهُ نَبٰاتاً حَسَناً رسید ودانستم خدای تعالی هردو را بنبات نیکو برآرد.

✡✡✡

[بدانك][۲۵] حکایات کرامات شیخ قدس الله روحه‌العزیز بیش ازآنست کی[۲۶]

۱ - آنجا بیستاد ۲ – یك‌دینارزر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی ۳ – از مژ هست ۴ - بران فعل ۵ - از مژ هست ۶ – در مژ نیست ۷ - از مژ هست ۸ - جون سی روز نمام شد شیخ کفت تمام شد اکنون برویم ستور بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه تا آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد بدوزخ نشوند و آن شبهت از بیش همه برخیزد ۹ - عریف مارا ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - ای جوان ۱۲ - وجه آن ۱۳ - عریف کفت که ای شیخ جون جدهٔ من فرمان یافت از وی کردن بندی بماند سی‌دانه ۱۴ - ازمژهست ۱۵ - مهرهٔ بدیناری می‌فروختیم و بسفرهٔ صوفیان خرج می کردم ۱٦ - مهرها تمام شد ۱۷ - رفتن ۱۸- جون عریف این سخن بکفت همکنانرا ۱۹ - ارادت ۲۰ - راکفت خواجه امام ۲۱ - در مژ نیست ۲۲ - بوالخیر قدس‌الله روحه‌العزیز ۲۳ - شیخ ما ابوسعید آمدند و ۲٤ - جشم شیخ ما ۲۵ - از مژ هست ۲٦ - شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بیش است ازانك

این مجموع تحمل آن کند وچون ما را شرط ایجاز واختصارست برین [۱] قدر اقتصار افتاد بعد از انك در تصحیح اسانید وعدالت روات [غایت] [۲] مجهود بذل کرده [آمده بود ودقایق احتیاط واستقصا بجای آورده شده. وهرچ بیش ازین آورده می‌شد از حدّ اختصار بدرجهٔ سآمت وملالت می‌انجامید، واگر کسی ازراه فایده گرفتن مطالعه‌خواهد کرد عشر عشیر این تمام بود] [۳] حق سبحانه وتعالی [توفیق استماع بحق وکار بستن بصدق کرامت کناد و] [٤] برکهٔ انفاس آن بزرگ [٥] [واوقات وحالات او] [٦] تا قیام ساعت باقی داراد بحق محمد وعترته الطاهرین [۷].

۱- بدین ۲ - تا ٤ - از مژ هست ٥ - برکات انفاس ٦ - از مژ هست ۷ - تاقیام ساعت از ما و ازکافهٔ اسلام منقطع مکرداناد بحق محمد وآله اجمعین .

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که ازان فایدهٔ بحاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای[۱] فایده بر لفظ مبارك شیخ رفته است

* حکایت * آورده اند کی روزی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در متوّضا بود، چون باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا این جامه از سر ما برآور و درویشانرا شیرینی ساز . حسن بـرحکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ[۲] اگر توقف کنی[۳] تا از وضو ساختن فارغ آیی چه باشد[٤]. شیخ گفت نباید که شیطان راه بزند . بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد در تمشیت[٥] چیزی، دران تعجیل بـاید نمود[٦] [و بزندگانی خویش غره نگشت کـه مشایخ بزرگ با کشف ایشان و انبیا با کمال حال خویش از مکر شیطان ایمن نبوده‌اند که وَمٰا اَرْسَلْنٰا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلٰانَبِيٍّ اِلّٰااِذٰا تَمَنّٰي اَلْقَي الشَّيْطٰانُ فِي اُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مٰا يُلْقَي الشَّيْطٰانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّٰهُ آيٰاتِهِ][٧]

* حکایت * در روزگار شیخ[۸] قدّس الله روحه العزیز درویشی بودی کی همهٔ خدمتهای خشن[۹] او کردی [وهر کجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی][۱۰]. یك روز کار گل[۱۱] می کردودست وپای در گل داشت، همچنان از میان کار بیرون آمد وبخدمت[۱۲] شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای[۱۳] سخت برای خدای

---

۱ – جهت ۲ – در مز نیست ۳ – کردی ٤ – کشتی و بیرون آمدی جه بودی ٥ – بنسبت ٦ – کرد ۷ – در مز هست ۸ – ما ابو سعید ۹ – حسن ۱۰ – از مز هست ۱۱ – یکروز کل کاری ۱۲ – بیش ۱۳ – خدمتهای .

نمی‌توانم کرد! طمع می‌دارم کی شیخ احسنت وزهی می کند[۱] وبتحسین مددی می‌فرماید. شیخ را خوش آمد[۲] از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم. بعدِ آن چون شیخ می‌دیدی کی درویش کاری می کردی او را[۳] تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی[۴].

* حکایت * در آن وقت کی شیخ[۵] بطوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن راوقی[۶] نشسته بودی و سخنی می گفتند. وشیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در ان سخن بودند کی آن مهم شیخ ساخته شد. شیخ را بر زفان برفت کی کارهای ما خدای ساز باشد! آنگه گفت کی الحمدلله رب العالمین[۷]. خواجه بوالحسن راوقی[۸] گفت ای شیخ پس کار ما دروگر[۹] می‌تراشد؟ شیخ گفت نه ولکن کار شما را شما در میان باشید و گویید من چنین کردم و چنین کنم و چنین می‌بایست کرد، پس کار شما هم خدا ساز باشد ولکن شما گویید کی ما هستیم ولکن[۱۰] کار مارا ما درمیان نباشیم.

* حکایت * خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یك روز می گفت کی کار ما با شیخ بوسعید همچنانست کی پیمانهٔ ارزن. یك‌دانه شیخ بوسعید است وباقی منم. مریدی از آنِ شیخ بوسعید آنجا حاضر بود، چون آنرا بشنید[۱۱] از سرِ گرمی برخاست وپای افزار کرد وپیش شیخ آمد وآنچِ از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت[۱۲]. شیخ گفت برو وبا خواجه امام مظفر بگوی که آن یك‌دانه[۱۳] هم توی، ما هیچ چیز نیستیم.

* حکایت * شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در طوس بود وشیخ چون برون[۱۴] می‌آمد استاد ابوبکر بوداع با شیخ بیرون آمد، شیخ او را هر چند باز می گردانید باز نمی گشت، شیخ گفت باز باید گشت[۱۵]. استاد گفت ای شیخ بی راه.

---

۱ – احسنت بگوید ۲ ـ فرماید خوش باشد شیخ را از این سخن خوش آمد و تبسم کرد ۳ ـ بعد از آن هرگاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ ٤ ـ تحسین کردی و او را محمدت گفتی و آن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن کار می کردی ٥ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٦ –رومی ۷ ـ که آن سخن شیخ و مهم او ناگاه میسر شد بر زبان شیخ برفت که الحمدلله رب‌العالمین کار های ما خدای سان باشد ۸ ـ نوری ۹ ـ ما ابوعلی درودگر ۱۰ ـ ولیکن شمادر میان باشید و می گویید که ما هستیم و ۱۱ ـ درمژ نیست ۱۲ ـ شکایت کرد ۱۳ ـ یکی ١٤ – بطوس بود چون بیرون ١٥ ـ بوبکر

آوردی باز نخواهیم گشت گفت از راه تدبیر برخیز و برراه تقدیر نشین.

* **حکایت** * شیخ رافرزندی[۱] خرد فرمان یافت وشیخ عظیم اورادوست داشتی چون اورا بگورستان بردند شیخ فرزند را[۲] بدست خویش درخاك نهاد وچون از خاك برآمد اشك ازچشم شیخ روان گشت وباخود این بیت آهسته می گفت[۳]:

زشت باید دید وانگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از ان پسری دیگر هم خرد از آن شیخ فرمان یافت ، بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تارسیدن ما.

✿ **حکایت** ✿ در ان وقت که شیخ[٤] بنشابور بود روزی گفت اسب[٥] زین باید کردتا بیرون رویم[٦]. ستور زین کردند، شیخ برفت[۷] وجمعی بسیاردر خدمت شیخ برفتند. بدر[۸] نشابور بدیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند[۹]؟ گفتند کی َدر ِدوست . شیخ آنجا نزول کرد و شیخ آنجا باجمع آنروز[۱۰] مقام کردند. دیگر روز جمع گفتند کی ای شیخ برویم، شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تامرد بدر دوست برسدچون ما آنجا رسیدیم کجا رویم ؟ چهل[۱۱] روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد وبیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند وهمهٔ اهل دیه مرید شیخ گشتند [و درصحبت شیخ بنشابورآمدند][۱۲].

✿ **حکایت** ✿ روزی شیخ[۱۳] فصد کرده بود، حسن را گفت هان ای حسن چگونه می بینی ؟ حسن گفت[۱٤]:

مردان جهان فصد کنند خون آید — تو فصد کنی عشق تو بیرون آید

[شیخ فصاد راگفت بگیروببند . دست شیخ حالی ببستند ودیگر خون برنگرفت][۱۵]

* **حکایت** * یك روز شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت، خواجه بوعلی سینا[۱٦] از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش ازین

۱- بسری ۲ - شیخ ما اورا ۳ - جشم مبارك اومی ریخت ومی گفت ٤ـ ماابوسعید قدس الله روحه العزیز ٥ - كه ستور ٦ — تا بروستا بیرون شویم ۷ - و شیخ بر نشست ۸ - بر در ۹ - شیخ ما برسید كه این را جه كویند ۱۰ - شیخ ما آنجا فرود آمد و آنروز ۱۱ — بس شیخ جهل ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ ـ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱٤ - حسن را بر زبان برفت ۱۵ـ از مژ هست ۱٦ ـ ابوعلی سینا رحمة الله علیه

یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود[۱]. چون بوعلی از در در آمد شیخ روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی در آمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت[۲] ومجلس تمام کرد[۳] ودر خانه رفت، بوعلی سینا[۴] با شیخ در خانه شدو درِ خانه فراز کردند وبا یکدیگر سه شبانروز بخلوت سخن گفتند[۵] [که کس ندانست وهیچ کس نیزبنزدیك ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند وجزبنماز جماعت بیرون نیامدند][۶] بعدِ سه شبانروز خواجه بوعلیِ سینا برفت[۷] شاگردان او سؤال کردند کی[۸] شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچِ من می‌دانم او می‌بیند، ومریدان از شیخ[۹] سؤال کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچِ ما می‌بینیم‌او می‌داند. و بوعلی سینا را [۱۰] در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته نزدیك شیخ[۱۱] آمدی و کرامات شیخ[۱۲] می‌دیدی. یك روز از در خانهٔشیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور زین کنند تا بزیارت اندر زن شویم، وآن موضعیست بر کنار نشابور در کوه کی غار ابرهیم آنجا بوده است وصومعهٔ وی‌آنجا[۱۳]. چون[۱۴] بوعلی درآمد شیخ گفت[۱۵] ما را اندیشهٔ زیارت[۱۶] می‌باشد، بوعلی گفت ما در خدمت می‌باشیم[۱۷] [هردو برفتند و][۱۸] جمع‌بسیار ازمتصوّفه ومریدان شیخ وشاگردان بوعلی با ایشان برفتند. در راه که می‌رفتند نیی یافتند انداخته، شیخ گفت‌آن نی را بردارید، برگرفتند وبشیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود[۱۹] بجایی رسیدند کی سنگ خاره بود، شیخ آن نی بدان سنگ خاره نهاد وبسنگ خاره اندر نشاخت، بوعلی‌چون آن[۲۰] بدید در پای شیخ‌افتاد[۲۱] و کس‌ندانست کی‌درضمیر[۲۲] بوعلی چه‌بود کی‌شیخ‌آن کرامت بوی نمود.

---

۱ ـ مکاتبت بود ۲ ــ با سر سخن شد ۳ ــ و از تخت فرود آمد ٤ ــ درخانه‌شد و خواجه بوعلی ٥ ــ و سه شبانروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن می‌گفتند ٦ ـ از مز هست ۷ ــ خواجه بوعلی برفت ۸ ـ شاگردان از خواجه بوعلی برسیدند که ۹ ــ متصوفه و مریدان شیخ‌جون بنزدیك‌شیخ درآمدند از شیخ ۱۰ ـ جون ۱۱ ـ بیوسته بنزدیك شیخ مادر ۱۲ ــ شیخ ما ظاهر ۱۳ ـ در کوه معروف بغار ابراهیم ادهم رحمة‌الله‌علیه و صومعهٔ او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ١٤ ــ خواجه ١٥ـ که ١٦ ــ اندرزن ۱۷ ـ که ما بخدمت بیاییم ۱۸ ـ از مز هست ۱۹ ـ نیی بر راه افتاده بود شیخ فرمود تا برگرفتند جون بنزدیك صومعه برسید شیخ از اسب فرو آمد و آن نی را بکرفت ۲۰ـ شیخ آن نی را بردست کرفت و بران سنك خاره زد تا بدانجا که دست شیخ بود آن نی بدان سنك فروشد، جون خواجه بوعلی آن ۲۱ ــ و بوسه بر با ، شیخ داد ۲۲ ـ که در اندرون خواجه

اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ شد[۱] کی کم روزی بود کی بنزدیك شیخ ما نیامدی و [بعد از ان هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن] [۲] فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا وحالات متصوفه[۳] ایراد کرد ودر بیان‌مراتب ایشان[۴] و کیفیت سلوك جادهٔ طریقت وحقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانك مشهورست.

* **حکایت** * در ان وقت کی خواجه حسن مؤدب[۵] بارادت شیخ در[۶] آمد در نشابور، ودر خدمت شیخ بیستاد ، هرچ داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و اورا بتربیت[۷] ریاضت می‌فرمود و[آنچ شرط این راه بود او را بران تحریض می کرد وهنوز][۸] از ان خواجگی در باطن خواجه حسن چیزی[۹] باقی بود . یك روز شیخ حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت وبسر چهارسوی کرمانیان باید شد وهر شکنبهٔ وجگربند که یابی بباید خرید و در ان کواره باید نهادن ودر پشت گرفتن وبخانقاه رسانیدن[۱۰] . حسن کواره در پشت گرفت وبحکم اشارت شیخ[۱۱] برفت وآن حرکت[۱۲] بروی‌سخت می‌آمد، بضرورت[۱۳] بسر چهار سوی کرمانیان آمد و هر شکنبه و جگر بند کی یافت[۱۴] بخرید و در کواره‌نهاد وبرپشت گرفت[وآن‌خونها ونجاستها بر جامه وپشت او می دوید][۱۵] و او از خجالت مردمان حیران کی او را در ان مدت نزدیك با جامهای فاخر دیده بودند[۱۶] و امروز بدین صفت می دیدند. [و او را از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همهٔ خلق را همچنین بود که مصطفی صلّی الله علیه و سلّم‌می گوید اِنَّ آخر مٰا یخرجُ عَن رؤُسِ الصِدّیقینَ حُبُّ الرّیاسَةِ][۱۷] وخود مقصود شیخ ازین فرمان این بود کی آن باقی[۱۸] خواجگی وحب جاه کی در سر اوست از وی فرو ریزد[۱۹] . چون‌حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت از

---

۱ – خواجه بوعلی مرید شیخ ما جنان کشت ۲ ـ از مز هست ۳ـ و شرف‌حالات ایشان ٤–ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان ٥ ـ رحمة‌الله علیه ٦ ـ بیدا ۷ ـ درویشان نصب کرد و او بدان مهم بایستاد و آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج و رفق اورا ۸ ـ از مز هست ۹ –درمز نیست ۱۰ –درآن کواره نهاد و در بشت کرفت و بخانقاه آورد ۱۱ ـ در مز نیست ۱۲ ـعظیم ۱۳ – اما بضرورت اشارت بیرنکاه می‌بایست داشت که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته ١٤ – و هر جکر بند و شکنبه که دید ١٥ ـ از مز هست ١٦ – و جندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل ۱۷ . ازمز هست ۱۸ ـ تاآن بقیت ۱۹ ـ که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد

سرچهارسوی کرمانیان بخانقاه شیخ آورد بکوی عدنی کویان، و این یك‌نیمهٔ راستِ بازار شهر نشابور بود، چون[۱] از در خانقاه در آمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود کی[۲] این را همچنان بدروازهٔ حیره باید بردن وپاکیزه بشست[۳] و بازآوردن، [و آن دیگر نیمهٔ از چپ بازار شهر بود. حسن][۴] همچنان بدروازهٔ حیره شدوآن آلتها پاك کرد[۵] و باز آورد. چون بخانقاه رسید از ان خواجگی وحب جاه چیزی باوی[۶] نمانده بود،آزاد و خوش دل در آمد. شیخ گفت اکنون این را بمطبخی باید سپرد تا[۷] اصحابنا را امشب شکنبه وایی باشد، حسن آنرا بداد و اسباب راست کرد و مطبخی بدان مشغول شد[۸]. [شیخ دیده بود که حسن را در ان ریاضت رنجی عظیم رسیده بود،حسن راآوازداد و][۹] گفت اکنون ترا[۱۰] غسلی باید آورد وجامهاء نمازی معهود[۱۱] پوشید وبسر چهار سوی کرمانیان باید شد واز آنجا تا بدروازهٔ حیره باید شد و از همه اهل بازار پرسید کی هیچ کس را دیدی باکوارهٔ در پشت گرفته ؟ پس حسن[۱۲] بحکم اشارت برفت و ازسر بازار تاآخر بازار کی‌آمده بود[۱۳] از یك یك دکان پرسید،هیچ کس نگفته بود کی این[۱۴] چنین کس رادیدیم[۱۵] یاآن کس توبودی. چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی کی خودرا می‌بینی والاهیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است کی ترا در چشم تو می‌آرد[۱۶] او را قهر باید کرد [وبمالید مالیدنی که تا بنشکنیش دست ازو نداری][۱۷] وچنان بحقش مشغول کنی کی او را پروای خود و خلق نماند[۱۸]. حسن را چون آن حال مشاهده افتاد ازبند پندار و[۱۹] خواجگی[۲۰] بکلی بیرون آمد وآزاد شد ومطبخی آن شکنبه وای[۲۱] بپخت وآن شب سفره نهادند[۲۲] وشیخ وجمع[۲۳] برسفره بنشستند،شیخ گفت ای اصحابنا بخورید کی امشب خواجه وای‌حسن می‌خورید.

---

۱ — و ۲ — کفت ۳ ـ بدان آب و ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ آن شکنبها را بشست‌بدان‌آب روان ٦ — با وی هیچ ۷ ـ باید داد تا امشب ۸ ـ شکنبه وایی بپزد حسن آن‌کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول کشت ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ در مژ نیست ۱۱ ـ بایدکرد و جامهٔ پاك ونمازی که معهود بود ۱۲ ـ بازار می‌برسید که هیچ مردی را دیدید باکوارهٔ شکنبه در بشت حسن ۱۳ ـ شیخ برفت و از آنجا که شکنبه خریده بود تا آنجا که بشسته بود و باز آورده ۱٤ ـ دوکان دار می‌برسید و از هر که اورا دیده بود یك کس نکفت که من ۱٥ ـ دیدم ۱٦ ـ می‌آراید ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ خود نماند ۱۹ — درمژ نیست ۲۰ ـ وحب جاه ۲۱ ـ آن شکنبها را ۲۲ ـ بنهادند و آن خوردنی بسفره نهادند ۲۳ ـ متصوفه

✡ **حکایت** ✡ روزی یکی نزدیك شیخ آمـد و گفت ای شیخ آمده ام تا از اسرار حق چیزی با من نمایی شیخ گفت باز گرد تا فردا[۱] آن مرد باز گشت[۲]، شیخ بفرمود تا آنروز موشی بگرفتند ودر حقه کردند وسر حقه[۳] محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچ وعده کردهٔ بگوی. شیخ بفرمود تا آن حقهرا بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی.مرد حقه را بر گرفت و بخـانه رفت و سودای [۵] آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سرّ است؟ هر چند صبر کـرد نتوانست[۶]، سر حقه بـاز کرد وموش بیرون جست وبرفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای تعالی طلب کردم تو موشی[۷] بمن دادی ؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتودادیم تو پنهان نتوانستی داشت سرّ خدای را باتو بگوییم چگونه نگاه حواهی داشت[۸]؟

✻ **حکایت** ✻ شیخ قدّس الله روحه العزیز [۹] هر مریدی کی تأهّل ساختی اهل[۱۰] او را بخواندی و گفتی سه‌کار بکن اول[۱۱] هرچ این کدخدای درخانهٔتو[۱۲] آرد از غلّه وحوایج[۱۳] تصرف خرج خود از ان نگاه دار و خرج مکن چنانك زنان در وجه[۱۴] دوك رشتن‌و کرباس‌بافتن دهند بی‌فرمان شوهر[۱۵]، کی برکات‌از ان‌بشود و دیگر خانهٔ‌عنکبوت‌درخانه‌بمگذار[۱۶] که‌شیطان‌آنجاأوی گیردوهم نشینان‌ما[۱۷] هم‌نشین شیطان نباشند، و[دیگر] هرطعام کی خواهی ساخت وهرچ در دیك خواهی کرد از گوشت وحبوبات[۱۸] اوّل‌بآب[۱۹] نمازی کن‌آنگاه در دیك[۲۰] فرو کن واین هرسه‌را[۲۱] یاد دار [تاترا نیك‌آید][۲۲].

✡ **حکایت** ✡ وقتی شیخ[۲۳] طهارت می‌ساخت درویشی‌را بفرستاد تا آب‌آورد[۲۴]، درویش دیر می‌آمد[۲۵]، جماعتی کی حاضر بودند اعتراضی[۲۶] می‌کـردند و انکار

۱- بامداد و فردا بازآی ۲- برفت ۳. سر آن حقه را ٤ - در مژ نیست ٥. نکنی این مرد آن حقه را بستدو برفت جون بخانه رفت سودای ٦- سر است بسیار جهد کرد تا خویشتن نکاه دارد و صبرش نبود ۷- خدای خواستم تو موشی‌در حقه ۸- نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی جون توانی نکاه داشت و سر حق را با تو جون کویم که نکاه نتوانی داشت ۹- در مژ نیست ۱۰- که اهل شناختن خانهٔ ۱۱- درمژ نیست ۱۲- که خدای در خانه ۱۳- و غیر آن ١٤- زنان فرا ١٥- دهند و بی اجازت شوهردران تصرف‌مکن که ١٦- و در خانهٔ خود تار عنکبوت مکذار ۱۷- و مریدان ما ۱۸- جوب و غیران ۱۹- در مژ نیست ۲۰- بدیك ۲۱- از ما ۲۲- از مژ هست ۲۳- ما ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ٢٤- آرد ٢٥- دیربماند ٢٦- هرکسی اعتراضی

می‌نمودند[۱] کی راه[۲] نزدیك چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری[۳] ایشان می‌دید گفت آن آب کی ما را بآن آب وضو می‌بایست[٤] ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود کی[٥] آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید بر گرفت و بیاورد وشما داوری مکنید.

* حکایت * خواجه امام ابوبکر صابونی شریك شیخ ما بوده است بمدرسه بمرو[٦]. چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر نزدیك شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یك مدرسه شریك بودیم و علم بهم آموختیم[۷] حق تعالی ترا بدین درجهٔ بزرگ رسانید ومن همچنین در دانشمندی بماندم، سبب[۸] چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که مِنْ حُسْنِ اِسْلامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مالا یَعْنیهِ وهردو بنوشتیم، چون بخانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم وبطلب دیگر شدم. شیخ گفت ما چنین[۹] نکردیم، چون بخانه شدیم هرچه ما را از ان گزیر بود از پیش خویش بر می داشتیم[۱۰] و اندیشهٔ آن از دل بیرون می کردیم و آنچ ناگزیر بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود باندیشهٔ آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق‌است. و پس چنانك[۱۱] خبر داد قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ آنَا بُدُّكَ اللّازِمِ فَالْزِمْ بُدَّكَ ناگزیر تو منم ناگزیر خود[۱۲] را ملازم باش لااِلٰهَ اِلّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکیلًا.

* حکایت * شیخ را پرسیدند در سرخس کی ای شیخ ظریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان. گفتند ای شیخ[۱۳] در شهر ما[۱٤] هیچ کس ازو بشولیده‌تر وشوخگن‌تر نیست[۱٥]. شیخ گفت شما را سهو[۱٦] افتاده‌است، ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن چیز[۱۷] باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد[۱۸]، وهیچ کس ازو بی‌پیوندتر

---

۱ ـ و انکاری و داوری می نمودند ۲ ـ که راهی ۳ ـ سینهای ٤ ـ می باید
٥ تا ٦ ـ شیخ ما بود قدس الله روحه العزیز در مدرسه مرو و ۷ ـ در مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آنچ خوانده ایم شریك بوده ایم ۸ـ همچنان درین دانشمندی مانده‌ام سبب این ۹ـ همچنین. ۱۰ـ در مژ نیست ۱۱ـ حق است سبحانه و تعالی چنانك ۱۲ـ خویش ۱۳ـ گفتند سبحان‌الله ۱٤ـ خود ۱٥ـ بشولیده‌تر نیست ۱٦ـ غلط ۱۷ـ در مژ نیست ۱۸ـ چیزش نپیوندد

نیست وپاکیزه‌تر، کی[۱] باهیچ چیزپیوندندارد[۲].

✡ **حکایت** ✡ شیخ را گفتند کی فلان کس بر روی آب می‌رود، گفت سهلست بزغی[۳] و صعوهٔ نیز برروی آب می‌برود[۴]. گفتند کی فلان کس در هوا مـی‌پرد گفت زغنی و مگسی[۵] نیز در هوا بپرد[۶]. گفتند فلان کس در یك لحظه از شهری بشهری می‌برود[۷]، شیخ گفت شیطان نیز در یك نفس از مشرق بمغـرب می شود[۸]. این چنین چیزها را بس[۹] قیمتی نیست، مردآن بود کی در میـان خلق بنشیند و بر خیزد[۱۰] وبخسبد وبـا[۱۱] خلق ستدوداد کند[۱۲] و با خلق در آمیزد ویك لحظه از خـدای غافل نباشد.

✡ **حکایت** ✡ یك‌روزدرمیهنه مؤذن بانگ‌نمازپیشین‌می گفت‌وقامت‌آوازمی‌داد و بیگاه می‌شد[۱۳] وشیخ ازخانه[۱۴] بیرون نمی‌آمد.[۱۵] مؤذن چند بار بدر سرای شیخ آمد وقامت می گفت تا وقت بآخر کشید[۱۶]،شیخ بیرون آمد ومؤذن قامت گفت[۱۷] و نماز بگزاردند وشیخ بنشست ومشایخ واصحاب سؤال کردند کی ای شیخ چه[۱۸] چیز بود کی امروز شیخ دیر بیرون آمد؟ شیخ گفت دنیا دست در دامن ما زده بـود و می گفت که همه‌چیزها ازتونصیب دارند ما را نیز از تو نصیب باید[۱۹]، بسیاربکوشیدیم والحاح کردیم، دست از دامن مابنداشت، چون نماز از وقت بخواست شد[۲۰] مفضل را در کار او آوردیم[۲۱] تا دست از دامن ما بداشت، [و بعد از ان خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد][۲۲] وهیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیـادت از کفاف نبودی الا فرزندان خواجه مفضل را کی ایشان همه با مال و ثـروت بودند و هرك از فرزندان شیخ در کوی دنیـا قدمی نهاد بیشتر[۲۳] فرزندان خواجه مفضل بودند.

۱- وبی غلامت تر وپاکیزه تر نیست در همه عالم که ۲- نه بدنیا ونه بآخرت و نه بنفس ۳- سهل است جغزی ٤- می رود ٥- زغن و مکس ٦- می برد ۷- می رود ۸- می رود ۹- جندان ۱۰- و بخورد ۱۱- و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان ۱۲- وزن کند ۱۳- بانك نماز کفت و قامت می کفت و نماز نزدیك بود که از وقت برود ١٤- از سرای ۱۵- بعادت هرروز ١٦- شیخ آمد و صلوة و قامت آواز می داد تا نماز بآخر وقت کشید ۱۷- قامت آورد ۱۸- در مژنیست ۱۹- نصیب یافتند ما را از تو نصیبی می‌باید ۲۰- رفت ۲۱- او کردیم ۲۲- از مژ هست ۲۳- نهادند بیشتر بل‌که همه

✿ **حکایت** ✿ شیخ ابو سعید یکبار بطوس[۱] رسید مردمـان از شیخ استدعاء مجلس کردند،شیخ اجابت کرد، بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند ومردم‌می‌آمدند و می‌نشست[۲]. چون شیخ بر تخت شد[۳] و مقریان قرآن بر خواندند و مردم می‌آمـد چندانك کسی را[٤] جای نماند، معرف بر[٥] خاست و گفت خدایش بیامرزاد کی هر کسی ازآنجـا کی هست یك گام فراتر آید. شیخ گفت وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و گفت هرچ ما خواستیم گفت وجملهٔ[٦] پیغـامبران بگفته‌اند اوبگفت خدایش بیـامرزاد که هر کسی از آنجا کی هست یك گام[۷] فراتر آید. چون‌این‌کلمه بگفت ازتخت فرود آمد وآنروز بیش ازین نگفت[۸].

✿ **حکایت**✿ شیخ ابو سعید قدّس الله روحه العزیـز گفت کی[۹] صد پیر از پیران در تصوّف سخن گفته‌اند اوّل همان گفت کی‌آخر، عبارت[۱۰] مختلف بودومعنی یکی کی[۱۱] اَلتَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّکَلُّفِ وهیچ تکلّف ترا بیش[۱۲] از تویی تو نیست، چون بخویشتن مشغول گشتی ازو باز ماندی ✿ شیخ گفت مشایخ و پیـران گفته‌اند هرچ خلق را شاید خدایرا نشاید و هرچ خدای را شاید خلق را نشاید ✿ وقتی از اوقات شیخ قرآن می‌خواند و در آخر عهد هرچ آیت رحمة بود می‌خواند و هرچ آیت عـذاب می گذاشت. یکی گفت ای شیخ این چنین نظم قرآن می[۱۳] نشود [شیخ گفت][۱٤]:

ساقی تو بده باده ومطرب توبزن رود ‌ ‌ ‌ تا می‌خورم امروز کی وقت طرب ماست
می‌هست‌ودرم‌هست‌وبت لاله‌رخان‌هست ‌ ‌ ‌ غم نیست و گرهست نصیب دل اعداست

پس گفت از آن ما همه بشارت ومغفرت آمده است وازآن ایشان عذاب[۱٥] [چـه خواهیم کرد عیب کردن ایشان][۱٦] پس[۱۷] درویش راچیزی در دل آمد، شیخ گفت و آن رغم انف ابی‌الدرداء وشیخ این لفظ بسیار گفته است[۱۸]✿شیخ گفت ابوبکر واسطی

---

۱ - بکنار طوس ۲ - ومی‌نشستند ۳ - شیخ بیرون آمد ٤ - و مردم بسیار در آمدند جنانك هیچ٥ - بربای٦ - و همه ۷- قدم۸ - و برین ختم کرد ۹ - در اصل : راگفتند · صورت فوق از مژ هست ۱۰- وعبارات ۱۱- و معنی یك بودکه ۱۲- بتر ۱۳- در مژ نیست ۱٤- از مژهست ۱٥- درمژ نیست ۱٦- از مژ هست ۱۷- آن ۱۸- گفتی

گفته است کی: تَعَلُّقُ الخَلقِ بِالخَلقِ کَتَعَلُّقِ المَسْجُونِ بِالْمَسْجُونِ ✿شیخ گفت سایلی ازپیری درخواست کی سخنی بگوی. گفت از عَلی[1] تا ثَری درقدرت وی ذرهٔ هست وهر دانش کی هست بذرهٔ ازهستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی کی آن چیز ناچیز بود محال بود کی عبارت بدو نرسد ✿ شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند کی سخنی بگوی گفت مٰا سِوی اللهِ فَلَیْسَ لَهُ حَقِیقَةٌ فَمٰا ذٰا نُکَلِّم ✿شیخ گفت سهل بن عبدالله گفته است کی: قَبِیْحٌ لِمَنْ یَلبِسُ الخِرْقَةَ وَ هَمُّ الأرزٰاقِ فِي قَلْبِه گفت زشت باشد کی کسی خرقهٔ درویشان در پوشد واندوه روزی در دل وی[2] بود و این قدر نداند کی أرْزٰاقُ العِبٰادِ عَلی اللهِ لایَقُوم بِهٰا الّاَفضْلُه ✿ شیخ گفت ما بنزدیك بوالعباس قصاب بودیم بطبرستان، چون درویشان بنزدیك او آمدندی هریکی [را] وایی وتمنیی،او گفتی خداوندا هر کسی‌را وایی باید[3] ومرا وایی[4] نباید وهر کسی‌را منی ومرا منی نمی‌باید ما را[5] آن باید کی ما نباشیم[6].

✿ حکایت ✿ یك روز شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور[7] مجلس می گفت. چون درسخن گرم‌شد[8]، در میان سخن گفت لَیْسَ فِي الجُبَّةِ سِوَی اللهِ وانگشت مسبحه بر آورد درزیر جُبّهٔ کی پوشیده بود، اینجا[9] کی سینهٔ مبارك اوبود انگشت مبارکش بجبه[10] برآمد وبسیار از مشایخ[11] حاضر بودند چون بو محمد جوینی وچون استاد امام ابوالقسم القشیری واستاد اسماعیل صابونی ومشایخی دیگر از بزرگان کی کسی برین سخن اعتراض نتوانست کردن وهمه را وقت خوش شد چنانك بی‌خویشتن شده بودند[12] وبموافقت شیخ همه مشایخ[13] خرقها درمیان‌نهادند وچون شیخ[14] مجلس تمام کرد و از تخت نزول فرمود[15] جبهٔ شیخ[16] و خرقهای

---

۱ – علا ۲ – او ۳ – هرکس بجیزی و بجایی و بمنی درآویخته جون در آمدی شیخ بوالعباس کفتی یارب هرکسی را وای ٤ – می ٥ – می نباید مرا ٦ ـ آن می باید که من نباشم ۷ – بر منبر ۸ – و حالتی خوش بدیدآمد ۹ ـ بوشیده داشت آنجا ۱۰ – مبارك او از جبه ۱۱ ـ بسیار مشایخ وائمه و بزرکان ۱۲ ـ جون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صابونی قدس‌الله ارواحهم و دیکر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان‌کردن بتطویل می انجامد او این سخن بکفت وکس برین‌اعتراض نکرد و بدل هیچ‌کس اعتراض ننمود بل کی همه را حالت جنان‌کشته بود کی بی‌خویشتن کشته بودند. ۱۳و۱٤ در مژ نیست ۱۵ ـ فرود آمد آن ۱٦ ـ را .

مشایخ پاره کردند وهمه مشایخ اتفاق کردند که آن یك گز کرباس کی نشان انگشت شیخ بر آنجا بود پاره نکنند[۱] وبنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت می کنند وآن[۲] در دست خواجه بوالفتح شیخ وفرزندان وی بود[۳] [واز اطراف عالم کسانیکه بزیارت شیخ ما آمدندی بمیهنه، چون اززیارت روضهٔ مقدّس او فارغ شدندی آن پاره را بادیگر آثار او زیارت کردندی ونشان آن انگشت بدیدندی][۴] و تا فترت غز برجای بود ودرآن فترت بادیگرتبرکهای عزیزضایع گشت[۵].

☆ حکایت☆ درویشی بود[۶] در نشابور او را حمزة التّراب گفتندی از بس تواضعی که در وی بودی. روزی بشیخ رقعهٔ نبشت[۷] [وبر سررقعه تواضع را بنوشت][۸] که تُراب قدمه[۹]. شیخ برظهررقعه بنوشت این بیت را وبفرستاد[۱۰]:

گرخاك شدی[۱۱] خاك ترا خاك شدم — چون خاك ترا خاك شدم پاك شدم

وشیخ‌الاسلام[۱۲] جدّ این[۱۳] دعا گوی خواجه بوسعید چنین آورده[۱۴] است که جماعتی برآنند[۱۵] که بیتها که بزبان شیخ[۱۶] رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق بودی بحضرت حق[۱۷] که[۱۸] پروای بیت گفتن نداشتی[۱۹] الا این یك بیت که برظهر[۲۰] رقعهٔ حمزه نبشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که شیخ گفته است[۲۱]:

جانا بزمین خاوران[۲۲] خاری نیست — کش با من و روزگار من کاری نیست

با لطف و نوازش جمال[۲۳] تو مـرا — در دادن صد هزار جان عاری نیست

دیگر[۲۴] همه آن بوده است که ازپیران[۲۵] یاد داشته است.

---

۱ ـ آن یك کز باره از بیش سینه جبهٔ شیخ ما که نشان انکشت مبارك او آنجا بود باره نسازند ۲ ـ یك کز باره همچنان با بنبه و آستر بنهادند و آن ۳ ـ او بودی ۴ ـ از مژ هست ۵ ـ تا بوقت فترت غز آن تبرك با دیکر تبرکهای عزیز او ضایع شد ۶ ـ بوده است ۷ ـ کفتندی روزی از تواضع که دروبود شیخ ما را رقعهٔ نوشت ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ قدم ۱۰ ـ بنوشت و جواب اواین بیت و بدوفرستاد ۱۱ ـ کر تو خاکی ۱۲ ـ در مژ نیست ۱۳ ـ در مژ نیست ۱۴ ـ بوسعید آورده ۱۵ ـ کمان برند ۱۶ ـ که بیتهایی که در میان سخن بر زبان مبارك شیخ ما ۱۷ ـ استغراق در حالت خود بمشاهدهٔ حق بودی ۱۸ ـ او را ۱۹ ـ بروای تفکر در بیت نبودی در همه عمر او ۲۰ ـ بشت ۲۱ ـ حمزه نوشته است و این دیکربیت ۲۲ ـ خابران ۲۳ ـ وصـال ۲۴ ـ هرجه بر زبـان او رفته است ۲۵ ـ خویش

☆ **حکایت** ☆ شیخ گفت کی از بوالقسم بشر یاسین[۱] شنیدم[۲] که روزی مارا گفت یاباسعید:

مردباید که جگرسوخته خندان[۳] بودا[٤] — نی همانا که چنین مرد فراوان بودا

☆روزی شیخ را سخنی می‌رفت وبسیاری پیران[۵] وعزیزان نشسته بودند یکی‌از میان[٦] قوم ببانگ بلند بگریست چنانك جمع را از ان گریستن اوزحمتی بودهرچه بیشتر. شیخ بنظر هیبت در انمرد نگاه کرد[۷] و گفت : اِنْ شِئْتَ اَنْ تقول کَما قُلتُ فَاقعد کَما قعدتُ فَاِنَّ مَنْ ثبتَ نَبَتَ ومَنْ صَبرَ ظَفَرَ. پس گفت : سَمِعْتُ اَنَّ عقبةَ ابنَ عامِر قالَ، قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ اِذا تَمَّ فُجُورُ العبدِ ملكَ عَیْنَیْهِ فَبَکَی بِهِما ما شاء [پس گفت:

لَوْ اَنَّ دُونَكَ بَحْرُ الصِّینِ مُعْتَرِضًا — لخلتَ ذاكَ سَرابًا ذاهِبَ الْاَثَرِ

وَلَوْ دَعَیْتَ وَفیما بَیْنَنا سَقَرٌ — لَهَوَّنَ الشَّوقُ خَوْضَ النّارِ فی السَّقَرِ][۸]

☆وهم شیخ‌ما گفت کـه روزی مردی بنزدیك[۹] پیر بوالفضل حسن در آمد و گفت ای شیخ دوش ترا بخواب دیده‌ام مرده وبرجنازه نهاده ، پیر بوالفضل گفت[۱۰] آن‌خواب خود را دیدهٔ! ایشان هرگز نمیرند[۱۱] مَنْ عاشَ لِلّه لایَمُوتُ اَبَدًا.

☆**حکایت**☆ آورده‌اند کی روزی درویشی وضو می‌ساخت ، شیخ بمتوضّادر شد، آن درویش دست می‌شست ومی گفتی اَللّٰهُمَّ اعْطِنِي کِتابي بِیَمِینِي. شیخ گفت ای درویش تا چکنی و[۱۲] از ان نامه چه برخوانی ؟ چنین نباید گفت که تو طاقت آن نداری. درویش[۱۳] گفت ای‌شیخ پس‌چگویم[۱٤]؟ شیخ گفت بگوی اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ وَ ارْحَمْ وَلا تَسْأَلْ.

---

۱ . شیخ ما کفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین ۲ - در میهنه و او بیری بزرك بوده است و اول بیر شیخ ما او بوده است و امام بوده است شیخ کفت ۳ - جندان ٤ - در اصل باشد صورت فوق از مز هست ۵ - شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز سخنی می کفت و بیران ٦ - در مز نیست ۷ - هرجه تمامتر و از ان کریستن وحشتی در دل آن قوم بدید آمد شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بنظر هیبت درآن مرد نکریست ۸- از مز هست ۹- بیش ۱۰ - خاموش ۱۱ - الا ۱۲ - نا جه کنی و آنکاه ۱۳ - طاقت نداری ۱٤ - جکونه کویم

☆ **حکایت** ☆ باباحسن[۱] پیش نماز شیخ بوده[۲] است و [درعهد شیخ][۳] امامت متصوّفه برسم او بوده، یك روز[۴] نماز بامداد می گزارد، چون قنوت برخواند گفت تَبارَکْتَ رَبّنا و تَعالَیْتَ اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وبسجده شد. چون از نمازفارغ گشت[۵] گفت چرا برآل محمد صلوات ندادی و[۶] نگفتی که اللّهم صل علی محمد وآل محمد؟ بابا حسن گفت ای شیخ[۷] اصحاب را خلافست[۸] درتشهد اوّل و در قنوت برآل محمد صلوات شاید گفت یا نـه[۹] ومن احتیاط آن خلاف را نگفتم. شیخ گفت ما درمو کبی نرویم که آل محمد[۱۰] آنجا نباشد.

☆ **حکایت** ☆ در ان وقت کی شیخ بنشابور بود[۱۱] و از جوانب[۱۲] انکارهـا می‌نمودند و[۱۳] استاد امام هم از ان منکران بود ودر آخر چون بمجلس شیخ آمد و آن انکار وی نماند گاه گاهی در اندرون[۱۴] استاد امام از راه آدمی گری اند کی‌داوری می‌بود. روزی [استاد امام با جمعی][۱۵] در خدمت‌شیخ[۱۶] بکویی فرو می‌رفتند[۱۷]،سگی بیگانه بدان کوی در آمد، سگان[۱۸] محله بیکبار بانگ در گرفتند[۱۹] و در ان سگ افتادند و او را مجروح کردند واز آنجا[۲۰] بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بـوسعید درین شهر غریب است باوی سگی نشاید کرد[۲۱]. آن انکار و داوری بکلی از اندرون[۲۲] استاد امام برخاست وصفا پذیرفت[۲۳].

☆ **حکایت** ☆ خواجه عبدالکریم کی خادم خاص شیخ بود و از نشابور بوده است، گفت من کودك بودم کی پدرم‌مرا بخدمت[۲۴] شیخ بوسعیدآورد[۲۵]. چون پدرم باز گشت ومن بخدمت شیخ باستادم[۲۶] چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشا کی افتـاد

---

۱ ـ رحمه‌الله ۲ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۳ ـ از مژ هست ٤ ـ کرده یکروز ٥ ـ بسجده شد جون سلام نماز داد شیخ ما ٦ ـ جرا بر آل صلوات نکفتی و جنین ۷ ـ در مژ نیست ۸ ـ خلاف است که ۹ ـ و قنوت بر آل محمد باید کفت یا نی ۱۰ ـ در ۱۱ ـ که شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود ۱۲ ـ آن ۱۳ ـ می‌بود و حالت ۱٤ ـ امام ابوالقاسم قشیری قدس‌الله روحه خود بیش‌ازین شرح داده‌آمده است و آن بزرکان دیکر همجنین جون استاد امام بمجلس شیخ آمد و از ان انکار برخاست اما کاهکاه در درون ۱۵ ـ از مژ هست ۱٦ ـ و با شیخ ما ۱۷ ـ می‌شدند ۱۸ ـ سکان آن ۱۹ ـ ببانك درآمدند ۲۰ ـ و ازان محله ۲۱ ـ سکی نباید کرد ۲۲ ـ از درون ۲۳ ـ برخاست و با خویشتن آمد که همه انکارها و داوریهاوتعصبها ازین نفس اماره است بعد از ان میان استاد امام و شیخ ما صفایی می‌بود که هر کز هیج کدورت نپذیرفت ۲٤ ـ بنزدیك ۲۵ ـ بخدمت او ۲٦ ـ و من بیش شیخ بیستادم بخدمت شیخ

انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار. من پیش شیخ بردم[۱]، شیخ گفت بزبان شما این راچه گویند؟ گفتم خاشه[۲]. گفت بدانك دنیا وآخرت خاشهٔ این راه است، تا ازراه برنداری بمقصود نرسی کی مهتر عالم علیه‌السلام[۳] چنین فرمود کی[۴] اَدناها اِماطَةُ الْاَذيٰ عَنِ الطَّریقِ. کمتر درجهٔ از درجهٔ ایمان آنست[۵] که خاشه ازراه برداری، پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز، و هر که نه خدایرا نه کس! آنجا کی تویی همه دوزخست وآنجا کی تونیستی همه بهشت است.

☆حکایت☆ مریدی ازمریدان شیخ ازعراق بخدمت شیخ می‌آمد [بمیهنه][۶]. وشیخ را جامهای[۷] نیکو می‌آورد وهمه راه با خویشتن در پندار می‌بود کی [من شیخ را چنین جامهای نیکو و ظریف می برم][۸] شیخ را عظیم خوش خواهد آمد ازین تحفها[۹]. چون[۱۰] بیك فرسنگی میهنه رسید شیخ گفت ستورزین کنید. چون[۱۱] اسب زین کردند[۱۲] شیخ برنشست وجمع[۱۳] درخدمتش بصحرا رسیدند، درویش را پنداری کی بود زیادت شد[۱۴] [گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامها بیرون آمده است][۱۵] وبدین تصوّر حب دنیا در دل او زیادت شد وپیش شیخ[۱۶] آمد و در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن جامها که جهت ما آوردهٔ بیار. درویش در حال جامهـا بخدمت آورد. شیخ بفرمود تا آن همه جامها را[۱۷] پاره پاره کردند وبر هر خار بنی[۱۸] پارهٔ ازان بیاویختند درویش چون بدید منفعل شدوعظیم شکسته شد[۱۹]. شیخ بدین حرکت بدو نمود کی دنیا را بنزد ما چه[۲۰] قیمت است وآن پنداشت[۲۱] تو بسبب این جامها همه دنیا پرستی بوده است. و این طایفه می باید کی نه بدنیا فرود آیند و

---

۱ - جشم شیخ برمن افتاد و کفت در میان رواق آن جیز را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و بیش شیخ آوردم؟ ۲ - در اصل خاشاك · ولی چند سطر بعد در اصل خاشه آمده است . درمژ همه‌جا خاشه است ۳ - که مهتر عالم صلوات‌الله وسلامه علیه ٤ - جنین کفت که ٥ - و این درجه ازدرجات ایمانست ٦ - از مژ هست ۷ - بسیار جامهاء ۸ - از مژ هست ۹ - خواهد آمد و ازین منتها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد ۱۰ - آن‌درویش ۱۱ - درمژ نیست ۱۲ — و . ۱۳ - جمله ۱٤ - درخدمت شیخ برفتند وشیخ بدان صحرا بیرون آمد ، جون بدان درویش رسید آن درویش‌را بندار زیادت کشت ۱۵ - از مژ هست ۱٦ - زیادت می کشت آن درویش ۱۷ - بیار حالی آن جامها از بار بیرون کرد و بیش شیخ نهاد و یك یك باز می کرد و بر شیخ عرضه می‌داد شیخ بفرمود تا همانجا آن جامها ۱۸ — بر سر هر خاری ۱۹ - بیاویختند و برفتندآن درویش از هم فرو ریخت وعظیم‌شکست ۲۰ — بنزدیك ما جه قدر و ۲۱ - بندار

نه‌بعقبی بازنگرند. دنیا بر دل آن درویش[۱] سرد گشت وچون بمیهنه‌رسید[۲] [بخدمت شیخ مقام کرد و][۳] پرورش یافت و ازعزیزان این طایفه شد[٤].

☆ **حکایت** ☆ روزی درویشی بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمدو گفت ای شیخ بسیار سفر کردم وقدم فرسودم ونه‌آسودم[۵] ونه آسودهٔ را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست ، این سفر که تو کردی مراد خود جستی ، اگر تو درین سفر نبودیی‌ویکدم بترك خود گفتیی هم تو بیاسودیی وهم دیگران بتو[٦] بیاسودندی. زندان مرد بودِ مرد است،چون قدم اززندان بیرون نهاد براحت رسید.

☆ **حکایت** ☆ سیدی[۷] بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی[۸] [و سرای او بر در دروازهٔ رودبار بوده است][۹] وشیخ اورا عظیم دوست داشتی ومرید شیخ بود وهر گاه[۱۰] کی شیخ بطوس رسیدی سید[۱۱] او را بسرای خود[۱۲] فرود آوردی، [وشیخ او را بدین درخواست اجابت کردی که در حق او نظری‌داشت][۱۳]. وقتی‌شیخ بشهرطوس[۱٤] رسید،سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ اورا بنتواند[۱۵] دید کی مدت چهل شبانروز[۱٦] است تا اوبفساد مشغولست وصبوح برصبوح دارد وغلامان و کنیزکان را خمر داده [است وهمه را برهنه کرده است ومست بهم درنشانده][۱۷]. شیخ ما گفت عجب! بر چنان‌در گاهی گناه کم ازین نباید کرد[۱۸]! وبیش ازین‌نگفت وهیچ‌اعتراض نکرد. چون سید حمزه را خبر دادند کی شیخ بوسعید رسیده است حالی بترك آن کار[۱۹] بگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هربار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد[۲۰] وآن نظر که در حق سید[۲۱] داشت هیچ نقصان نپذیرفت.

☆ **حکایت** ☆ در ان وقت کی شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بنشابور بود[۲۲] شیخ بوعبدالله باکو درخانقاه‌شیخ ابوعبدالرحمن سلمی بود وپیر آن خانقاه بعدازو[۲۳]

---

۱ - بدین حرکت ۲ - درآمد ۳ - از مژ هست ٤ - کشت ۵ - نه بیاسودم ٦ - درمژ نیست ۷ - علوبی ۸ - کفته اند ۹ - از مژ هست ۱۰ - دوست داشتی و او نیز عظیم ارادتی‌داشت درحق شیخ ما و او مردی منعم بود و هروقت که ۱۱ - در مژ نست ۱۲ - خویش ۱۳ - از مژ هست ۱٤ - شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بطوس ۱۵ - نتواند ۱٦ - شباروز ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - در مژنیست ۱۹ - درمژ نیست ۲۰ - و آن سخن که شنوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد ۲۱ - درحق او ۲۲ - شد ۲۳ - خانقاه بعد شیخ ابو عبدالرحمن

او بود[1] واین بو عبدالله باکو هر گاهی سؤال کردی از شیخ[2] بر وجه اعتراض و شیخ آنرا جواب گفتی. روزی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ، چند چیز می‌بینیم از تو که از پیران خویش ندیده‌ایم[3]. یکی آنست که پیران‌را در برابر جوانان می‌نشانی[4] و خردانرا در کارها بابزرگان برابر می‌داری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمی‌فرمایی، ودیگر جوانانرا در سماع در رقص کردن اجازت می‌دهی، دیگر[5] خرقهٔ که از درویشی جدا گردد باز بدان درویش می‌فرمایی ومی[6] گویی اَلْفَقیرُ اَولی بِخِرقَتِه وپیران ما این چنین[7] نکرده‌اند. شیخ گفت دیگر هیچ[8] هست؟ گفت نه. شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان، هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هرک قدم در طریقت نهاد اگر چ جوان باشد بنظر پیران باید نگاه کردن کی آنچ[9] بهفتاد سال بما نداده‌اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خُرد ننماید. وحدیث رقص جوانان در سماع، اما جوانانرا نفس از هوا خالی نباشد وایشانرا هوای نفس غالب باشد[10] وهوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست[11] بر هم زنند هوای دستشان[12] بریزد واگر پای بردارند هوای پایشان[13] کم شود، چون بدین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشتن[14]، چون همه هواها جمع شود[15] والعیاذ بالله در کبیره مانند، آن آتش هوا[16] در سماع ریزد اولیتر کی[17] بچیزی دیگر ریزد. وآن[18] خرقه کی از این درویش جدا شود بحکم جمع باشد ودلهای جمع، وچون بحکم جمع دلهای ایشان مشغول باشد جمع خرقه درسر اوافگنند وبار خرقهٔ آن درویش از دل خودبردارند[19] چون دستشان در حال بجامهٔ دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقه خود برسد وآن از

۱ - و این باکو دیهی باشد در ولایت شروان ۲ - بهرکاهی سخن کفتی با شیخ ما ۳ - اعتراض واز شیخ ما در طریقت سؤالات کردی و شیخ جواب بکفتی یك روز بیش شیخ آمد وکفت ای شیخ جند جیز است که ما از تو می‌بینیم که بیران ما نکرده اند شیخ ماکفت خواجه بکوید تا آن چه جیز است کفت ٤ -آنست که جوانان را در بربیر ان می‌نشانی ٥ - جوانانرا بسماع و رقص اجازت می‌فرمایی و سیوم ٦ -جدا کردد کاهی هست که هم بدان درویش باز می‌فرمایی داد و ۷ - و مشایخ ما این ۸ - جیز ۹ - نظر بیران بدو جنان باید که آنج ۱۰ - جوانان را نفس‌ازهوایی خالی نبود و ازان بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب ۱۱ - دستی ۱۲ - دست ۱۳ - پایش ١٤- داشت ١٥ - باشد ١٦- مانند آتش هواء ایشان ۱۷ - اولیتر از انك ۱۸ - و اما حدیث ۱۹ - و دلهاء جمع بخرقهٔ او مشغول بود آن خرقه از جهت جمع درسر اوافکنند و بار خرقه آن درویش از دل او بردارند.

دست جمع باشد[۱] این خـرقه همان خرقه نبود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی[۲].

* حکایت * هم درین وقت یك روز شیخ بو عبدالله باکو[۳] در مجلس شیخ[٤] بی‌خویشتن نشسته بود خواجه وار وپای بکمر زده[٥]،شیخ را چشم بروی افتاد و درآن میان[٦] با کسی خلقی خوب بکرد[۷] وسخنی نیکو بگفت،آنکس شیخ را گفت[۸] خدایت بهشت روزی گرداناد[۹]. شیخ گفت مارا بهشت نباید! ما را بهشت نباید ! [۱۰] با مشتی لنك ولوك ودرویش، در آنجا جز شلان و کوران وضعیفان نباشند، ما رادوزخ باید کی جمشید ونمرود وفرعون وهامان درآنجا وخواجه در انجا،واشارت ببو[۱۱] عبدالله کرد، ومادر انجا[۱۲]، واشارت بخود کرد. شیخ‌عبدالله بشکست وبا خویشتن رسید[۱۳]،دانست کی‌ترك ادب عظیم ازوی در وجودآمد و[۱٤] توبه کرد، و[۱٥] پیش شیخ‌آمد و[۱٦] تصدیق کرد[۱۷] وبعد از ان دیگر[۱۸] چنان ننشست.

* حکایت * پیر حبی دَرزیِ خاص شیخ بوده است . روزی جامـهٔ شیخ[۱۹] دوخته بود وقت قیلوله بود وشیخ سر باز نهاده و[خواجه عبدالکریم][۲۰] خادم خاص بر[۲۱] بالین شیخ[۲۲] بود، با مروحهٔ در دست [و شیخ را باد میکرد . پیر حبی جـامهٔ شیخ بر دست گرفته در شد، خواجه][۲۳] عبدالکریم گفت چه وقت اینست ؟ پیر حبی گفت هرجا کی[۲٤] تو در گنجی من نیز در گنجم ، خواجه عبدالکریم مروحه بنهاد ودستی چند بروی زد، چون هفت بار دست زد[۲٥] شیخ گفت بس[۲٦]. پیرحبی بیرون آمد وبا خواجه نجار شکایت کرد[۲۷] . چون شیخ نماز دیگر[۲۸] بیرون آمد خـواجه

---

۱ - بسر خرقهٔ خود باز نکشته بود بلکه درویشانش ۲ - ندیده بودیمی ۳ - و هم در ان عهد شیخ بوعبدالله باکو یکروز ٤ - ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٥ - بای کرد ٦ - برو افتاد بس شیخ ۷-خلقی نکرد در مجلس ۸ - کفت شیخ راکه ۹ - کناد ۱۰ - در مژ نیست ۱۱ — که جمشید درو و نمرود درو و فرعون درو و هامان درو و خواجه درو و اشارت‌بشیخ ۱۲ - درو ۱۳ - با خویشتن آمد و ۱٤ - ترك ادبی عظیم کرده است با خویشتن ۱٥ - جون شیخ از منبر فرود آمد ۱٦ - اورا ۱۷ - و استغفار کرد ۱۸-هرکز ۱۹ - ما قدس‌الله روحه‌العزیز ۲۰ - از مژ هست ۲۱ - که خادم خاص شیخ بود بر سر ۲۲ - نشسته ۲۳ - از مژ هست ۲٤ - که هرکجا ۲٥ - هفت طبانجه بزد ۲٦ - بس باشد ۲۷ — کله کرد ۲۸ — نمازدیکرشیخ

نجار با شیخ گفت کی جوانان دست بر پیران دراز می کنند[۱]،شیخ چی گوید[۲]؟ شیخ گفت[۳] دست خواجه عبدالکریم دست ما بود[٤]، بعد ازان هیچ کسی هیچ نگفت[٥].

☆ **حکایت** ☆ روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت وشیخ ابوالقسم قشیری حاضر بود وهم در آنروز او را دعویی بود بآسیایی در دیه حسین آباد. روستاییی دعوی میکرد و اومی گفت آن ِ منست[٦]. مقری در مجلس شیخ می‌خواند **لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ**. شیخ ما گفت بـا منت‌راست است،با استاد امام راست کن کی می گوید آسیای‌حسین آباد[۷] ازان ِ منست .

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی شیخ روزی[۸] در نشابور با جمعی بسیار بکویی می‌رفتند[۹]، زنی پارهٔ خاکستر ازبام‌میانداخت، بعضی ازآن‌بر جامهٔ شیخ افتاد، شیخ از آن[۱۰] متأثر نگشت. جمع در اضطراب‌آمدند[۱۱] و خواستند کی حرکتی کنند با صاحب خانه[۱۲].شیخ ما گفت‌آرام گیرید! کسی کی مستوجب‌آتش بود با او بخاکستر قناعت کنند،بسیارشکر واجب آید. جملهٔ جمع‌را وقت خوش گشت وهیچ‌آزاری‌بکسی نرسانیدند وبسیار بگریستند[۱۳]

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی روزی شیخ درخانهٔ[۱٤] خویش شد، کدبانوفاطمه را دید کی دختر خواجه بوطاهر بودونبیرهٔ شیخ، وریسمان بر کلاف‌می‌زد وسرریسمان گم کرده بود[۱٥]. شیخ گفت یافاطمه‌اگراین بارت سرریسمان گم شود[۱٦] این آیت برخوان تا بازیابی[۱۷] **وَلَاتَكُونُوا كَالَّتِي نَقَضَتْ غَزْلَهَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَاثًا**

---

۱ ـ بر پیران آرند ۲ ـ شیخ کفت جکوید ۳ ـ ما کفت که ٤ ـ باشد ٥ ـ بعدازان نیز کس سخن نکفت ٦ — در ان وقت که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در مجلس کفتن بود و بیش بجند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیابی که بدیه خیناباد بود مقالتی می‌رفت که آن دهقان در ان آسیا دعوی می کرد و استاد امام می کفت از آن منست ۷ ـ خیناباد ۸ ـ که یکروز شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز ۹ ـ در نشابور بمحلهٔ فرو می‌شد و جمع متصوفه بیش‌از صد و پنجاه کس با اوبهم ناکاه ۱۰ ـ از بام بینداخت نادانسته که کسی می کذرد از ان خاکستر بعضی بر جامهٔ شیخ رسید شیخ فارغ بود و هیچ ۱۱ ـ وکفتند این سرای باز کنیم ۱۲ ـ درمژ نیست ۱۳ — خوش شد و بسیار بکریستند و نعرما زدند ۱٤ ـ سرای ۱٥ — کم شده بود و باز نمی‌یافت ۱٦ ـ هروقت که سر ریسمان کم شود جون خواهی که باز یابی ۱۷ ـ در مژ نیست .

کدبانو فاطمه آن آیت برخواند، سررشته[۱] وریسمان بازیافت.

* حکایت * آورده‌اند کی[۲] روزی شیخ[۳] قدّس الله روحه العزیز در نشابور برنشسته[٤] می‌رفت. بدر کلیسایی رسید، اتفاق را روز یکشنبه بود [و ترسایان جمله در کلیسا جمع شده بودند][۵] جمله با شیخ گفتند ای شیخ می‌باید کی ایشانرا ببینیم[٦]، شیخ پای از رکاب[۷] بگردانید چون شیخ در رفت[۸] ترسایان پیش شیخ آمدند وخدمت کردند وهمه بحرمت پیش شیخ بیستادند وحالتها برفت[۹]. مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد. مقریان آیتی خواندند، ایشانرا وقت خوش گشت وبگریستند[۱۰]، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت اگرشیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردندی، شیخ گفت ما ایشانرا زنار برنبسته بودیم تا باز گشاییم[۱۱].

* حکایت * روزی شیخ در نشابور[۱۲] مجلس می گفت، در میان سخن گفت ازسر خانقاه‌تا‌بُن خانقاه[۱۳] همه گوهرست‌ریخته، چرا برنچینید؟ خلق[۱٤] بازنگریستند پنداشتند گوهرست تا بر گیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر[۱۵] نمی‌بینیم! شیخ گفت: خدمت! خدمت!

* حکایت * درآن‌وقت کی‌خواجه‌بوطاهر، پسرمهترشیخ، کودك بودیك‌روز کودکان دبیرستان تختهٔ خواجه بوطاهررا بخانهٔ شیخ بازآوردند چنانك رسم ایشان باشد[۱٦]، خواجه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودکان لوح خواجه بوطاهر بازآورده‌اند. شیخ گفت بکدام سوره[۱۷]؟ حسن گفت بسورهٔ لم‌یکن، شیخ[۱۸] گفت میوه پیش کودکان

---

۱ و ۲ ـ در مژ نیست ۳ ـ شیخ ما ابوسعید ٤ — بود و باجمع‌جایی ۵ — از مژهست ٦ـجماعتی گفتند ای شیخ ایشانان ترا می‌باید که بینند ۷ - حالی بای ۸ ـ درکلیسا درآمد و ۹ ـ جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان بیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تبجیل‌باقامت رسانیدند جون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بحرمت بزانوی تواضع درآمدند در بیش شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت ۱۰ ـ آن جماعت همه از دست برفتند و نعرها زدند و زاری بسیار کردند وهمه جمع را حالتها بدید آمد جون بجای خویش باز آمدند ۱۱ ـ "ما شان بر نبسته بودیم تا باز کنیم ۱۲ — در خانقاه عدنی کوبان ۱۳ -- از در خانقاه تا بیشگاه ۱٤ ـ جمع ۱۵ ـ کجاست که ۱٦ ـ مهین بسر شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز کودك بود وبدبیرستان می‌رفت یکروز کودکان‌تختهٔ او را بخانهٔ شیخ باز آوردندجنانك رسم بود ایشانرا ۱۷ ـ رسیده است ۱۸ ـ حسن را

بنه، حسن میوه بنهاد. شیخ گفت مهتر دبیرستان شما کدامست[۱]؟ بیکی اشارت کردند، شیخ او را بخواند و گفت[۲] استاد را بگوی کی این بار[۳] بسورهٔ لم یکن کودک را[۴] تخته بازنفرستیا[۵]! تخته کی بازفرستی بسورهٔ الم نشرح بازفرست.

✿ **حکایت** ✿ پیرزنی بود در نشابور درپهلوی خانقاه شیخ ما حجرهٔ داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی‌فایده تا درویشانرا خاطر بشوریدی و درویشان با شیخ گله می کردند وشیخ هیچ نمی گفت. یک روز پیرزن غایب شد درویشان گفتند برویم وسر حجره اش[۶] باز کنیم تا بدان مشغول گردد وما را نرنجاند. شیخ هیچ نگفت، درویشان[۷] برفتند وسرحجره‌اش باز گشادند[۸]. پیرزن بیامدو[۹] سرحجره باز[۱۰] دید، گفت دریغ مردی بدین بزرگی وعتابی بدین خردی!

✱ **حکایت** ✱ آورده‌اند کی روزی شیخ بگرمابه شددرنشابور، خواجه امام[۱۱] بومحمد جوینی بسلام شیخ آمد[۱۲] بخانقاه، گفتند شیخ بحمام است، اونیز بموافقت شیخ بحمام شد. چون درآمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟ بومحمد گفت هست. گفت از چه خوش است[۱۳]؟ گفت از برای[۱۴] آنک ِ شیخ اینجاست. شیخ گفت به ازین باید، گفت شیخ بفرماید[۱۵] شیخ گفت ازبهر آنک ِ با تو ایزاری[۱۶] و سطلی بیش نیست و آن نیز آن ِ تونیست.

✱ **حکایت** ✱ خواجه بوالفتح ِ شیخ گفت رحمة‌الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق وشیخ‌ما را جامهٔ فرجی[۱۷] آوردند[۱۸] صوفیانه، بافراویز[۱۹]. چون پیش شیخ نهادند شیخ درپوشید[۲۰]. گربهٔ بود که پیوسته گرد شیخ برمی‌آمدی[۲۱]، آن گربه[۲۲] گردشیخ برآمد وبرآن مرقع شاشید. شیخ گفت مابران بودیم کی خود را بجامهٔ صوفیان بیرون

---

۱ ـ گفت میوهٔ تکلف کن حسن میوه آورد و کودکانرا بداد شیخ برسید که مهین دبیرستان شما ۲ـ اورا گفت که ۳ ـ ازین بس ٤ ـ کودکانرا ٥ ـ نفرستی ٦ — درحجرهٔ او ۷ ـ هیج جیز نگفت ایشان ۸ـ حجرهٔ او بازکردند ۹ ـ و بنگریست ۱۰ ـ کرده ۱۱ ـ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور درگرمابهٔ بود شیخ ۱۲ ـ شیخ ما آمده بود ۱۳ ـ او نیز موافقت کرد جون درآمد بیش شیخ بنشست . شیخ گفت این گرمابه خوشست ١٤ — بهر ١٥ ـ گوید ١٦ — از اری ١٧ — ما را فرجیی ١٨ — سخت خوب و ١٩ — بفراویز ٢٠ — شیخ گفت فرابشت ما کنید فرابشت شیخ کردند ٢١ — و همواره در بیش بودی ٢٢ ـ برخاست و

آریم وساعتی صوفی باشیم ، این گربه بر صوفیی ما شاشید ! این فرجی بستانید و با بوالفتح دهید کی صوفی اوست. آن فرجی ازپشت شیخ باز کردند[۱] و بخواجه بوالفتح دادند وخواجه بوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر باز گفتی[۲].

☆حکایت☆ ازچندین پیر[۳] نیکو سیرت شنیدم[٤] کی در ان وقت که شیخ ابو سعید قدّس الله روحه العزیز درنشابور بود جملهٔ اصحاب فرق وایمهٔ مذاهب مریدشیخ گشته بودند وآن انکارها باقرارها مبدل شده[٥] . قاضی ابوبکر حیرهٔ کی ازجملهٔ ایمهٔ کبار بود، وازجملهٔ آن چهار ابوبکر[که مشایخ گفته‌اند][٦] کی درنشابور بوده‌اند وهرک حرمت ایشانرا برخدای تعالی دهد حاجت وی رواشود[۷]، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخته بود وجملهٔ ایمهٔ فرق را بخوانده وشیخ مارا بخوانده، چون جملهٔ ایمه و کبار جمع[۸] آمدند درمسئلهٔ شروع کردند چنانک سنت[۹] فضلا باشد، وازآنجا سخن بتفضیل مذاهب انجامید وهر کسی از فحول ایمهٔ مذاهب درتقریر مذهب خویش سخنی می گفتند وهر طایفه بر حقیقت مذهب خویش وبطلان دیگر مذاهب بحجتی[۱۰] تمسک می‌نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمی‌رسید[۱۱]، بزرگان وایمه بران جمله قرار دادند کی[۱۲] قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نصّ **وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ** براندیشهٔ هرمذهبی یکبار جامع قرآن باز گیرند چی آنچ[۱۳] از کتاب عزیز روی نماید جز بمنزلت وحی نتواند بود وهیچ کس را در ان مجال طعن[۱٤] صورت نبندد. جامع قرآن بیاوردند وهمه متفق شدند و[۱٥] ابوبکر را گفتند تو جامع[۱٦] باز گیر او گفت این مصحف منست ومجال این باشد کی کسی گوید کی او اوراق نشان کرده است پس بهر کسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند کی بشیخ بوسعید باید داد کی او مردی صاحب حالست وچون اعجاز قرآن باکرامت اوجمع شود آنچ ازفحوی کتاب مجید کی جزحق نتواند بود روی‌نماید، ازمحکمات آیات بود نه از متشابهات

---

۱ – شیخ برگرفتند ۲ – بکفتی ۳ – در مژ نیست ٤ – شنیده ام در نشابور ٥ – با قرار بدل شده و حالت او را معتقد کشته ٦ – از مژ هست ۷ – که در خاك نشابور چهار ابوبکر خفته اند که هرکه بحق ایشان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجتهاء او روا کردد یکی اوست ۸ – جون همه جمع ۹ – ایمه و ۱۰ – مذاهب دیکر بحجتی و بینتی ۱۱ – و هیچ قطعی بدید نمی آمد ۱۲ – قرار نهادند که ۱۳ – باز کنند جه آنج ۱٤ – و محل مداخلت ۱٥ – بیاوردند و جمله ایمهٔ فرق برین حکم متفق شدند و قاضی . ۱٦ – قرآن

کی درتفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود[۱]. پس جامع قرآن بدست شیخ[۲] دادند، شیخ جامع بستد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد وحق هست؟ و گفت هفتم خط از سوی دستراست، وجامع باز کرد وبجمع نمود، اوّل کلمهٔ خط هفتم این بود: وَیَسْتَنْبِئُونَكَ اَحَقٌّ هُوَقُلْ اِي وَرَبّی اِنَّهُ لَحَقٌّ چون این آیت برخواند همگنان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین اختصار کردیم و دیگر قرآن باز نگرفتند برای دیگر مذاهب[۳]. [و درین حکایت چند فایده‌است. یکی آنك بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نصّ قرآن مجید، نه چنانك اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست، کلا و حاشا! و دیگر آنك بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود ویا خواهی بدانی تا از هر دوکار کدام حقست و کردنی، و کدام باطلست و نا کردنی، بدان‌اندیشه جامع قرآن باز کردن‌روا باشد بسبب آنك درین محفل جملهٔ ایمهٔ مذاهب وبزرگان دین وایمهٔ متصوّفه جمع بودند وبرین حکم متفق شدند چون خواجه امام بومحمد جوینی و پسرش امام الحرمین وقاضی صاعدوعلی صندلی‌وابوبکراسحاق واستاداسماعیل صابونی واستاد امام ابوالقاسم‌قشیری ودیگرفحول ایمه‌وبزرگان دین کذکرایشان بتطویل‌انجامد که‌هریك‌درمذهبی‌مقتدای جهانی بوده‌اند وهیچ کس برین اعتراضی نکرد ونگفت که نشاید. ودیگر آنك ابتدا بجانب راست درهمهٔ‌کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین، بحکم خبرصاحب شریعت صلوات‌الله وسلامه‌علیه. دیگر آنك طاق اختیار کردن‌اولیتر، موافقت این‌حدیث راکه اِنَّ اللهَ تَعالی وَتْرٌ یُحِبُّ الوَتْر وهرحکایتی‌ازین‌حکایتها که نبشته‌شدومی‌شودهمچنین فواید بسیار را متضمن است اما درشرح هریك اگرخوضی رودموجب تطویل وسآمت باشد والحرّ یکفیه الاشارة][۴].

✪ **حکایت** ✪ آورده‌اند کی دران وقت کی شیخ ازنشابور بمیهنه می‌آمد،چون از طوس بیامد، بدروازهٔ نوبهار رسید وشیخ‌تنها می‌راند وجمع درویشان از پس بودند

---

۱ ـ یا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود ۲ ـ قرآن را بشیخ ما قدس الله روحه‌العزیز
۳ ـ جامع باز نگرفتند باندیشهٔ مذاهب دیگر ٤ ـ قسمت بین دو قلاب ازمز هست و الحاقی بنظر می‌آید.

و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نا ایمن . ترکمانی چهار پنج بشیخ[۱] رسیدند و خواستند کی اسب شیخ باز ستانند[۲]. شیخ [گفت چیست شما را و چه می‌باید ؟ ترکمانان گفتند فرود آی ! شیخ گفت][۳] مرا بچهار کس براسب[۴] نشانده‌اند، چندان صبر کنید کی ما را فرو گیرند و اسب شما راست[۵]. تا ایشان درین سخن بودند جمع دررسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید واین اسب بدیشان دهید. جمع گفتند[۶] ما مردم بسیاریم هیچ بدیشان ندهیم ، شیخ گفت نباید که ما گفته‌ایم کی این اسب از آن شماست، بدیشان دهید. چنان کردند کی اشارت شیخ بود . ترکمانان اسب بستدند و برفتند[۷]. شیخ باجماعت بدیه فرودآمد[۸]، نماز دیگر جمع ترکمانان بیامدند و اسب باز آوردند واسب دیگری نیکو با آن بهم آوردند[۹] و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل[۱۰] با ایشان خوش گردان[۱۱]. شیخ اسبانرا قبول نکرد و گفت هرچ ماازسر آن برخاستیم با زبا سر آن نرویم[۱۲]. چون شیخ این بگفت ترکمانان[۱۳] توبه کردند وموی‌ازسر بستردند[۱۴] وآن سال جمله بحج رفتند[۱۵] بیرکهٔ شیخ .

☼**حکایت**☼ در ان وقت کی شیخ بنشابور بود پیرزنی حجرهٔ داشت برزبر خانقاه شیخ چنانك پیوسته[۱۶] شیخ رامی‌دید، ومدام[۱۷] بمجلس ابوالقسم[۱۸] قشیری می‌رفتی و[۱۹] بمجلس شیخ نیامدی واستماع سخن اونکردی . او را گفتند ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می کنی و هرگز بمجلس اوحاضر نمی‌شوی[۲۰] وبمجلس استاد امام می‌شوی [آنجا هیچ‌چیز می‌بینی که اینجا نمی‌بینی، این‌حال چگونه‌است؟][۲۱] پیرزن بدرد بگریست، گفت چگونه کنم، بدست

۱ ـ ترکمانی جند نزدیك شیخ ۲ ـ شیخ را بکیرند ۳ — از مز هست ٤ ـ ما را جهار کس‌براینجا ٥ ـ از آن شماست و ٦ ـ ما را فروکیرید شیخ را از اسب فرو کرفتند آن سواران ترکمانان دور تر رفته بودند شیخ کفت که این اسب را بایشان دهیت کفتند ای شیخ ۷ ـ و آن اسب را ببردند ۸ — بدیه حروحلی آمد ۹ ـ و اسبی دیکرسخت نیکو بیاوردند ۱۰ ـ دل با ما و ۱۱ ـ دل خوش کن تو بزرکی خوش بکردی ایشان را جشم بران نیفتاد ۱۲ ـ قبول نکرد بسیار کفتند و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب‌ایشان قبول کند قبول نکرد و اسب خویش هم قبول نکرد و مردمیها کرد و کفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هرجه ما برخاستیم با سر آن نشویم ۱۳ ـ این سخن بکفت آن ترکمانان جمله ۱٤ ـ موی فرو کردند ۱٥ ـ و از جملهٔ مصلحان کشتند ۱٦ ـ همه روزه ۱۷ ـ بیوسته ۱۸ ـ استاد امام ابوالقاسم ۱۹ ـ هرکز ۲۰ ـ و بکلمات مبارك او تبرك نجویی ۲۱ ـ از مز هست .

من نیست ، استاد امام را بمن نموده‌اند وشیخ را بمن نمی‌نمایند .

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی یك روز شیخ در نشابور مجلس می گفت و آن روز شیخ دستارچهٔ در دست‌داشت، درمیان سخن گفت سیصد دینار نشابوری می‌باید کی ازین دستارچه راست آید[۱] کی حسن را سیصد دینار قرضست[۲]. پیر زنی آواز داد کی من بدهم. گفتند ای پیرزن سیصددینار نشابوری‌است، تواز کجاآری؟ گفت‌من می‌دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب[۳] کردم آنچ از خانهٔ پدر بخانهٔ شوهر برده بودم وآنچ شوهر بمن‌داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم . شیخ گفت مبارك بادا! دستارچه بدست حسن مؤدب بدان پیر زن داد و گفت ای حسن بگوتاچه دعاش کنم[۴]؟ حسن از پیر زن پرسید[۵]. پیر زن گفت دعاء دل‌خوشی . حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی وضیاع وعقار نخواستی؟ بدل خوشی‌چون افتادی که هفتادسالست که ما پس زانوحصار کردیم وبوی این حدیث بمشام ما نرسید[۶]!

☆ **حکایت** ☆ یك روز شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در خانقاه خویش نشسته بود سیّد اجل نشابور بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ‌نشسته بود . شیخ بوالعباس شقانی درآمد، شیخ او را زبر دست سیداجل بنشاند. سیّد[۷] ازان بشکست [ودر اندرون او داوریی پدیدآمد][۸]، پس شیخ روی بوی کرد و گفت ای‌سیّد شما را کی[۹] دوست دارند برای مصطفی دوست دارند واینان[۱۰] را کی دوست دارند برای خدای دوست دارند .

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی روزی شیخ در بازار نشابور می‌رفت[۱۱] [و جمع متصوّفه در خدمت او بودند وببازار فرو می‌شدند، جمعی][۱۲] برنایان‌می‌آمدند برهنه، هریکی ایزار پای چرمین پوشیده[۱۳] و یکی‌را بر گردن گرفته می‌آوردند، چون پیش

---

۱ - شود ۲ - وامست ۳ - اندیشه ٤ - حسن مؤدب بنزیك آن پیر زن فرستاد حسن دستار جه بستد و پیش بیرزن برد شیخ کفت ای حسن از ان بیرزن سؤال کن تا جه دعایش کویم ٥ - که شیخ جه دعایت کوید ٦ - حصار کرفته ایم و از این حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است۷ - اجل ۸ - از مز هست ۹.شیخ روی بسوی سید اجل کرد و کفت شما راکه ۱۰ - ایشان ۱۱ - آورده اند که شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز روزی در نشابور بر نشسته بود ۱۲ - از مز هست ۱۳ - هر یکی ازارپایی جرمین در پای کرده .

شیخ رسیدند شیخ پرسید کی این کیست؟ گفتند امیرمقامران است. شیخ اورا گفت این امیری‌بچه یافتی؟ گفت ای شیخ براست باختن وپاك باختن. چون شیخ بشنید[۱] نعرهٔ بزد و گفت راست باز وپاك باز وامیرباش !

✡ حکایت ✡ خواجه علی طرسوسی خُسُر[۲] شیخ بود و بر سفره هم کاسهٔ شیخ بود و شیخ آداب و سنن نان خوردن بوی می‌آموختی. یك شب خواجه علی کاسه پاکیزه‌می کرد، شیخ گفت این چیست ؟ از شره‌بُنِ کاسه فروخواهی برد ! دیگر شب چون سفره می‌نهادند خواجه علی جای دیگر نشست، چون بسفره آمد گفت خواجه علی را نمی‌بینم گفتند ای شیخ اوبپای سفره‌است شیخ گفت ببالاآی که بار توما کشیم به‌از آنكِ دیگران .

✡ حکایت ✡ خواجه بوالفتحِ شیخ گفت کچون خواجگك سنکانی بنزدیك شیخ ما آمد جوانی ظریف بود و جامهاء نیکو پوشیده داشت. شیخ را بدعوتی می‌بردند، شیخ را عادت بودی کی از پس‌جمع راندی. خواجگك درپیش شیخ می‌رفت وبخود فرومی‌نگریست . شیخ گفت درپیش‌مرو!خواجگك واپس ایستاد . چون گامی چند برفتند شیخ گفت واپس مرو! او بردست راست‌شیخ آمد. چون گامی‌چند برفتند شیخ گفت خواجه بر دست راست مرو! خواجه بر دست چپ شیخ‌آمد . شیخ گفت خواجه بردست‌چپ‌مرو!او[۳] دل‌تنگ‌شد و گفت ای شیخ کجاروم؟ گفت ای خواجه خود را بنه وراست برو! پس شیخ این بیت را بگفت :

تا با توتویی ترا بدین حرف چه‌کار کین آب حیوتست ز آدم بیزار

فریاد برخواجگك افتاد ودرپای شیخ افتاد[٤] ولبیك زد و سفر حجاز کرد و از نیك مردان گشت[٥] .

✡ حکایت ✡ خواجه بوالفتحِ شیخ گفت کی‌شیخ قدّس الله روحه العزیز از نشابور بمیهنه آمده بود وجمعی بسیار با وی،دیگر روز بر دکانی در مشهد[٦] مجلس می گفت وخلقی بی‌حدّ نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود ، درین میان نعرهٔ

---

۱ - در مژ نیست ۲- خبازحژ:مرید ۳-عبارت اخیر از: خواجه بردست جب‌شیخ . . . ببعد درمژنیست ٤ - و توبه کرد ٥ - و بسفر حجاز شد و از بزرگان کشت ٦ - و جمعی کران با وی بودند ۰ یکروز بر دوکانی که بر در مشهد مقدس است ۰

مستان‌وهای وهوی وغلبهٔ ایشان پدید آمد، کی در همسرایگی[۱] شیخ‌مامردی بود کی‌او را احمد بوشره گفتندی، مگرشبانه در سرای خود باحریفان[۲] بکار باطل مشغول بود وبامداد صبوح کردند ومشغلهٔ عظیم می کردند. صوفیان و عامهٔ خلق برآشفتند وغلبه درمردمان افتاد که برویم وسرای بر سر ایشان فرو گذاریم[۳]. شیخ در میان‌سخن بود، گفت سبحان الله ایشانرا باطل‌چنان‌مشغول کرده است[۴] کی از حقّ ِ شماشان یاد نمی‌آید! شما حقی‌بدین‌روشنی می‌بینید وچنان‌تان مشغول نمی کند کی‌از ان باطل‌تان یاد نیاید. فریاد ازخلق برآمد وبگریستند و بترك آن امر معروف بگفتند [و آن روز بگذشت وشیخ‌هیچ نگفت] خواجه بوالفتح گفت دیگرروز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره پیش‌شیخ فرا گذشت[۵] شرم زده، شیخ هیچ‌نگفت تا احمد از شیخ فرا گذشت[۶] پس شیخ گفت سلام علیك جنگ نکرده‌ایم ما ترا همسرای[۷] نیکیم، آن بزرگ در حق همسرایه[۸] بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهماتی افتد با ما همسرایگی کن تامدد دهیم[۹]. چون شیخ این سخن بگفت احمد روی‌برزمین نهاد[۱۰] وگفت ای شیخ با توعهد کردم کی‌هرگز گرد آن نگردم و[۱۱] توبه کردم ومریدشیخ شد[۱۲]. بسی روزگار برنیامد کی[۱۳] شیخ از دنیا نقل می کرد و هر کسی را وصیتی می فرمود. احمد بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم وتو می روی [من‌چون کنم][۱۴]. شیخ گفت دل خوش‌دار کی[۱۵] کسی را کی روشنایی این‌شمع‌بروی افتد، کمترین چیزی کی‌خدای تعالی باوی کند، آن بود کی بروی‌رحمت کند

☆**حکایت**☆ هم خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه، کی شیخ‌قدّس‌الله روحه العزیز روز چهار شنبه بگرمابه رفتی وشیخ بو محمد جوینی رحمه الله بخانقاه آمدی و از انجا بگرمابه شدی. یك روز شیخ [با] بومحمد جوینی بحمام فرو شده بودند، شیخ گفت[۱۶] ای‌خواجه این‌آسایش وراحت گرمابه ازچیست؟ او[۱۷] گفت‌مردم [خسته و کوفته‌باشد، آب گرم برخود ریزد، بیاساید. شیخ ما گفت بهترازین باید.

---

۱ - و در همسایکی ۲ - با جمعی، ۳. اندازیم ٤. ایشانرا بباطن‌جنان مشغول کرده‌اند ٥و٦ـ بکذشت ۷ و ۸ - همسایه ۹ - ترا مهمانی آید تو با ما همسایهٔ استاخی بکن تا ما ترا مدد کنیم بیکانه مباش ۱۰. این بکفت احمد در بای شیخ افتاد ۱۱ - که هرکز این‌کار نکنم ۱۲ - و از نیك مردان کشت ۱۳ - بسی‌برنیامد که ١٤ - از مژ هست ١٥ - شیخ کفت هیج دل مشغول مدار ١٦ - آنجا آمدی و با شیخ درکرمابه سخنها کفتندی یکروز شیخ درکرمابه با شیخ محمد جوینی کفت ۱۷ - شیخ بومحمد

شیخ بومحمد گفت مردم][1] در هفتهٔ شوخگن شده باشند[2] وموی بالیده وسنتها بجای نیاورده، موی بردارند[3] و خویشتن بشورند، سبکتر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر ازین باید. شیخ بومحمد گفت[4] شیخ را چه می‌نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می‌نماید کی دو مخالف جمع شدند چندین راحت باز می‌دهد، شیخ بو محمد رحمة الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچ ترا می‌درآید هیچ کس را[5] آن نیست.

☆ حکایت ☆ روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه‌العزیز یکی[6] حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی کی از خود نجات یافتند[7] از عهد نبوّت الی یومنا، بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمریم. اگر کسی از خود پاك شد پدر این خواجه بود و اشارت بپسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی‌را رفته‌است[8]، قدّس‌الله روحه‌العزیز، کی علماء امت بـران متفق اند کی خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل نگریست او را درین راه نابینا دید کی تا خدایش بینایی ندهد و راه‌ننماید نبینند ونداند. وبسیار کس‌را مادست گرفتیم وازغرور عقل براه‌آوردیم.

☆ حکایت ☆ پدرم نورالدین منوّر گفت رحمة الله علیه، کی شیخ بوسعید در نشابور بجایی می‌رفت، بسر کوی حرب رسید، دکانهای آراسته وپرمیوهٔ پاکیزه دید، واز همه بازار نشابور آن موضع آراسته تر بودی. چون شیخ آنجا رسیدپرسید کی چه گویند؟[9] گفتند سر کوی‌حرب. شیخما گفت خه! کسی‌را که‌سر کوی حرب چنین بود سر کوی‌صلحش‌چگونه تواند بود؟[10] وهم پدرم‌رحمة‌الله‌علیه روایت کرد کی‌روزی‌شیخ قدّس‌الله‌روحه‌العزیزمجلس‌خواست گفت، چون بیرون‌آمدوبرتخت بنشست‌ومقریان[11] برخواندند، مسایل بسیارمختلف [بپرسیدند] وجمعی بسیار بودند وهر کس‌ازسایلان

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ شوخکن شود ۳ ـ بردارد و شوخ باك كند ٤ ـ که من بیش ازین ندانم ۵ ـ کفت آنج شیخ را روی می‌نماید هیج خلق را ٦ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز مجلس می کفت و یکی‌از بسران شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة‌الله علیه ۷ ـ و باك از خود بیرون آمدند ۸ ـ در مژ نیست ۹ـ دوکانهای آراسته دید برياحين و میوه‌های نیکو نهاده و آن جای عظیم خوش بود جنانك در جملهٔ نشابور موضعی ازان خوشتر وآراسته‌تر نبود شیخ کفت این موضع‌را جکویند ۱۰ ـ جون بود ۱۱ ـ قر آن

از نوعی دیگر سؤال کردند وشیخ نظاره می کرد وخاموش می بودتا بسیار بپرسیدند.درآخر شیخ گفت،بیت :

گرمن بختن زیار وادارم دست[۱] بـا ورد ونساو طوس یار من بس

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین ودست بروی فرود آورد و از تخت بزیر آمد و آن روز بیش‌ازین نگفت . وهم پدرم گفت کی در ابتدای حالت شیخ کی هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند رئیس میهنه،خواجه حمویه، دانشمندی فاضل از سرخس آورده بود بتعصب شیخ تا مجلس می گفت و فتوی می داد. روزی این دانشمند بمجلس شیخ آمد، کسی از شیخ ماسؤال کرد کخون کیك تا بچه قدر معفوّست در جامه کی بدان نمازتوان کردن[۲]؟شیخ‌ما گفت امام خون کیك خواجه‌امام است[۳] واشارت‌بدان‌دانشمند کرد و گفت این چنین‌مسئلها ازوی پرسید، ازماحدیث وی پرسید[۴].

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی شیخ هر روزآدینه حسن‌را بَر[۵] خواجه‌حمویه فرستادی، او را بپرسیدی و بوی[۶] پیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدان خوش دل بودی ومفاخرت نمودی . یك روز[۷] آدینه در زمستان روزی عظیم سرد بود وشیخ را مهمی‌در پیش بود. شیخ حسن را بخواند و گفت[۸] بنزدیك خواجه حمویه رو و او را سلام گوی و بگوی کی امـروز سرد روزی است . در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تـا نباید کی دل او برنجد کی شیخ در سرمـا از ما یاد نیاورد .

☆ **حکایت** ☆ شیخ روزی مجلس می گفت، درمیان‌مجلس گفت کی روز گاری بیاید کی هیچ کس در جایگاهی[۹] سالی بنتواند نشست مستقیم[۱۰] و در صومعهٔ پنج روز[۱۱] آرام نتواند گرفت ودر مسجدی یك روز قرار نیابد[۱۲] ☆ و هم شیخ گفت کی

---

۱ ـ دس ۰ و البته هنگام خواندن باید حرف ت حذف شود ۲ ـ و تا بچه مقدار روا بود که بآن نمازکنند ۳ ـ کفت ای امام خون کیك جند معفواست ٤ـاز ماکه برسید از حدیث او برسید ٥ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز حسن مؤدب را بنزدیك ٦ ـ فرستادی که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما کشته و بوی ۷ ـ خواجه حمویه بدین تفقد مفاخرت کردی و بدین خرده که شیخ ما را دل بدوست زنده بودی یکروز ۸ ـ در زمستان بغایت سرد بود و شیخ را وجمع را هیچ جز در بیش نه حسن مؤدب را بخواند وکفت ۹ ـ در خانقاهی ۱۰ـ در مز نیست ۱۱ ـ ماه ۱۲ ـ این روز کار درنوردند

جوانی بنزدیك پیری درشد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی . پیر ساعتی سرفرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می کنی؟ گفت آری. پیر گفت هرچ دون حق است جلّ جلاله کرای سخن نکند وهرچ سخن حق است عزوجل[۱] بعبارت درنیاید ان‌ّالله تعالی اجلّ من ان یوصف بوصف اویذکر بذکر

✿ حکایت ✿ در ان وقت کی شیخ بوسعید بنشابور بود یك شب جمع را در خدمت شیخ[۲] بخانقاه صندوقی بردند[۳] بدعوت[٤]، واین خانقاه در همسرایگی[٥] سیداجل حسن بود، چون سماع گرم شد وصوفیانرا حالتی ظاهر گشت[٦] ودر رقص درآمدند، سید حسن را خواب بشولید[۷] از رقص صوفیان، از چاکران خویش بپرسید کی چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعیددرین خانقاه صندوقی است و او را دعوت کرده‌اند[۸]، صوفیان رقص میکنند . سیداجل صوفیانرا منکر بودی گفت، بربام شوید وخانقاه بر سرایشان فرو گذارید[۹]! چاکران سید اجل بربام آمدند وسر خانقاه[۱۰] باز می کردند و خشت بخانقاه بزیر می‌انداختند[۱۱]. اصحابنا بشولیدند[۱۲]. شیخ گفت چه بوده‌است؟ گفتند کسان سید اجل خشت درخانقاه می‌اندازند[۱۳]. شیخ گفت آنچ فرو انداخته‌اندبیارید. جملهٔ خشتها[۱٤] بر طبقی نهادند و بخدمت شیخ آوردند، چاکران سید از بام نظاره می کردند[۱٥]، شیخ آن یك یك خشت را بر می گرفت[۱٦] و بوسه می‌داد و بر چشم می‌نهاد و می گفت هرچ از حضرت نبوّت[۱۷] رود عزیز ونیکو بود و آن را بدل وجان باز باید نهاد. عظیم بد نیامد کی بر ما این خرده فرو شد کی خواب چنین عزیزی بشولیدیم؟ مارا بخانقاه کوی عدنی کویان باید شد . حالی برخاست وبر اسب نشست

---

۱ ـ هرجه عزوعلا ۲ — جمع را با شیخ ۳ ـ در اصل بودند ٤ ـ جون جیزی بکار بردند و نماز خفتن بگزاردند بسماع مشغول شدند ٥ — همسایکی ٦ ـ بدید آمد ۷ ـ شولیده می‌شد ۸ — اکنون سماع می کنند و ۹ ـ سید اجل حسن شیخ را و صوفیان را عظیم منکر بود کفت خواب برماً شولیده می دارند بر بام خانقاه روید و خشت برسر ایشان فرو اندازید ۱۰ ـ و از بام خانقاه خشت ۱۱ — وخست و نیم خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می‌انداختند ۱۲ ـ و قوالان و مقریان خاموش کشتند ۱۳ ـ سید اجل حسن آمده اند و خشت بدینجا فرو می کذارند ۱٤ ـ در بیش شیخ جمع کردند و ۱٥ ـ تا این خشت که ایشان می کنند شیخ جه می کند ۱٦ ـ خشت باره که در بیش وی بود بر می کرفت ۱۷ ـ نبوی

وصوفیان هردو خانقاه در خدمت شیخ برفتند[۱] وقوّالان همچنان در راه می گفتند تا بخانقاه[۲]. وآن شب سماعی خوش برفت[۳]. و چون چاکران سید اجل حسن با سرای سید[٤] شدند، گریان و رنجور، سید اجل اعتقاد کرد کی صوفیان کسان او را زده‌اند. بپرسید کی شما را چه بوده‌است که بدین صفت می گریید؟ ایشان ماجرایی کی رفته بود یك یك حکایت کردند. سید چون بشنید پشیمان شد[۵] از ان حرکت کی گفته بود[٦]. گفت آخر چه رفت؟ گفتند جمله برفتند[۷]. سید اجل رنجور شد و بگریست و آن[۸] داوری صوفیان[۹] از باطن او جمله بیرون آمد وهمه شب برخویشتن می‌پیچید[۱۰]. دیگر روز بامداد بگاه برخاست وفرمود تا ستور زین کردند و برنشست تا بعذر شیخ آید. شیخ خود بگاه[۱۱] بر نشسته بود و باجماعت متصوّفه بعذرسید می‌آمد، هر دو بسرچهار سوی نشابور بهم‌رسیدند، یکدیگررا در بر گرفتند وبپرسیدند وازیکدیگر عذر می‌خواستند ومی گفتند ترا باز باید گشت. تا سید اجل گفت اگر هیچ عذرمرا قبول خواهد بود شیخ‌را باز باید گشت[۱۲] تا من بخدمت شیخ آیم واستغفار کنم[۱۳]. شیخ گفت فرمان سید راست. هردو باز گشتند و بخانقاه[۱٤] آمدند و هر دو بزرگ عذرها خواستند و همهٔ جمع صافی‌شدند[۱۵]. سید اجل گفت اگر سخن ما را بنزدیك شیخ‌قبولست، امشب شیخ را بخانهٔ ما بایدآمد[۱٦]. شیخ[۱۷] آن شب بنزدیك سید اجل

---

۱ - در روشنایی برداشتند و ببردند ۲ - کوی عدنی‌کوبان آمدند ۳ - و شبی با لذت بگذاشتند ٤ - بسرای سید اجل حسن فرو ۵ - بدین صفت می گریید گفتند مپرس که چه رفت سید اجل گفت که زودتر بگویید تا چه بوده است گفتند ای سید هرخشت و سنگ که ما در خانقاه انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را برطبقی نهادند و پیش او بردند و او یك یك بر می گرفت و بوسه می‌داد و بر سر وچشم می‌نهاد و می گفت که این از حضرت نبوت رسیده است این عزیز باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که خواب جنان عزیزی بشولیدیم. چون سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم پشیمان شد ٦ - که فرموده ۷ - گفتند حالی برخاستند و جمله بخانقاه کوی عدنی‌کوبان شدند ۸ - رنجور گشت آن شب وآن انکار و ۹ - صوفیان جمله از باطن او بیرون شد وآن شب ۱۰ - و دران رنج می‌بود و هیچ در خواب نمی‌شد و می گفت کاشکی یکبار دیگر روز آمدی تا من بعذر شیخ رفتمی ۱۱ - شیخ ما نیز بگاه فرموده بود تا ستور زین کنند و شیخ ۱۲ - و بخانقاه شد ۱۳ - تا من بخانقاه آیم وعذر شیخ وجمع بخواهم و استغفار کنم ۱٤ - بخانقاه کوی عدنی‌کوبان ۱۵ - و هردو بزرگ و جمع خوش‌دل و صافی باز گشتند ۱٦- اگر هیچ عذر ما بنزدیك شیخ مقبول است و رد نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که عذر من قبول افتاده است ۱۷ - اجابت کرد

رفت وسید تکلف بزرگانه راست کرده بود و [۱] جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا بیاسودند[۲] وسید اجل را در حق شیخ[۳] ارادتی عظیم پدید آمد چنانكِ درمدتی کی شیخ درنشابور بود سی‌هزاردینار در راه شیخ خرج کرد[٤].

☆ حکایت ☆ آورده اند کی درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست وقصهٔ دراز اساس نهاد. شیخ گفت ای‌جوان‌مرد بنشین تاترا حدیث آموزم. آن مرد[۵] بنشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصهٔ دراز؟ این بار کی سؤال کنی چنین گوی[٦] کی راست‌ گفتن امانتست ودروغ گفتن خیانتست ومرا بفلان چیزحاجتست. مرد گفت کی‌چنین کنم، بدستوری باز گویم‌تاآموخته‌ام یانه[۷]. شیخ گفت بگوی. مرد گفت راست گفتن امانتست ودروغ گفتن خیانتست و مرا بفرجی شیخ حاجتست. شیخ گفت‌مبارك باد فرجی از پشت باز کرد وبوی تسلیم کرد[۸]. چون شیخ مجلس تمام کرد مریدان شیخ نزدیك‌آن‌مرد رفتندو[۹] فرجی‌شیخ‌را بصد درم خریداری کردند، نفروخت[۱۰] تا بهزار درم وسید، آنگاه بفروخت، بخدمت[۱۱] شیخ آوردند، قبول نکرد[۱۲] وفرجی باآن درویش روانه کرد[۱۳] وسیم‌بوی بگذاشت‌و[۱٤] ازمریدان‌خاص گشت[۱۵].

☆ حکایت ☆ شیخ روزی[۱٦] درمیهنه مجلس می گفت، حمزهٔ ازجاهی‌کارد گر کی مرید شیخ[۱۷] بود وشیخ را درحق او نظری[۱۸] تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه از ازجاه برفتی وتا آن وقتی که[۱۹] شیخ از خانه[۲۰] بیرون آمدی او بمیهنه رسیدی وبر جای خود نشستی. این روز[۲۱] حمزه دیر تر می رسید

---

۱ - سید اجل شد و او تکلف بسیار بادشاهانه کرده بود جنانك از خاندان کرم و بزرکواری معهود است و آن شب ۲ - هر دو خانقاه در خدمت شیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت ۳ - در مژ نیست ٤ - بدید آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن در حق شیخ ما بجایی رسید که در مدت مقام شیخ ما بنشابور سی‌هزار دینار نشابوری درراه شیخ ما خرج کرد ۵ - بر پای خاست وحکایتی دراز آغاز کرد و شیخ ماکفت ای جوانمرد بنشین تاجیزیت بیاموزم آن مرد ٦ - سوال خواهی‌کرد بکوی ۷ - باز کویم تا جه بیاموخته‌ام ۸ - ازبشت‌برداشت و بوی داد ۹ - جون مجلس تمام شد و شیخ فرود آمد و مردمان بپراکندند مریدان شیخ ما بنزدیك آن مرد شدند و ۱۰- شیخ را از وی بصد دینار خریداری کردند بنفروخت ایشان‌می‌افزودند ۱۱ - و بهزار درم از وی بخریدند و باز بیش ۱۲ — و با سر خرقه نشد ۱۳ - بآن درویش داد ۱٤ - و رها نکرد که از وی بستانند ۱۵ - در مژ نیست ۱٦ - شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز یکروز ۱۷ - ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۸ - هرجه ۱۹ - از ازجاه بیامدی جنانك آن وقت که ۲۰ - در مژ نیست ۲۱ — بمیهنه آمده بودی و بجایگاه مجلسی نشسته و جون مجلس شیخ بشنیدی بازکشتی و باز جاه شدی یکروز.

و شیخ را تقاضاء او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود. در میانهٔ مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کرد و گفت در آی ای حمزه! درآی ای حمزه! بیت[۱]:

از چهره همه‌خانه منقش کردی	وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی ونشاط مایکی‌شش کردی	عیشت‌خوش‌باد کی‌عیش[۲] ماخوش کردی

فریاد ازمجلس برآمد وحالتها رفت.

☼ **حکایت** ☼ شیخ را قدّس الله روحه یك روز قبضی‌بود[۳]، ازمیهنه قصدسرخس کردچنانك سنت او بود[٤]. چون بدست کردرسید لقمانرادید. لقمان گفت[۵] ای‌بوسعید کجا می‌روی؟ گفت دلم تنگ‌است[٦] بسرخس می‌روم. گفت‌چون بسرخس رسی[۷] خدای سرخس را ازما سلام گویی!

☼ **حکایت** ☼ شیخ بو سعید گفت ما در سرخس پیش پیر بوالفضل بودیم. یکی در آمد و گفت لقمانرا نالندگی پدیدآمده است و فرومانده و گفت مرا بر بساط بورجا برید. سه روزست تاآنجاست و هیچ سخن نگفته است، امروز گفته است کی پیر بوالفضل را بگویید کی لقمان‌می‌برود، هیچ‌شغلی هست؟ پیربوالفضل چون بشنید گفت آنجارویم. برخاست وبجمع‌آنجا شدیم، چون لقمان ویرا بدید تبسمی کرد پیر بوالفضل برسر بالین اوبنشست‌اودرپیر می‌نگریست ونفسی گرم می‌زد ولب‌نمی‌جنبانید. یکی ازجمع گفت لااله‌الاالله، لقمان تبسمی کرد و گفت یا جوامرد ما خراج بداده‌ایم وبرات ستده وبر توحید باقی[۸] داریم. آن درویش گفت آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد. لقمان گفت‌مرا عربده می فرمایی بر درگاه او؟ پیر بوالفضل را خوش آمد و گفت راست‌می گوید[۹]. ساعتی بود نفسش[۱۰] منقطع‌شد وهمچنان در پیرمی‌نگریست و هیچ تغیّردر نظرش پدید نیامد. [گفت و گویی درمیان جمع افتاد][۱۱] بعضی گفتند تمام

---

۱ - در مژ نیست ۲ - خوش باد که وقت ۳ - شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز در ابتداء حالت یکروز در قبض بود ٤ - بوده است که هروقت که او را قبضی بودی بسر خاك پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل چنانك درحال حیات او بخدمت او شدی ۵ - چون شیخ ما قصد سرخس کرد جون بدستکرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ٦ - شکسته است ۷ - ای بوسعید ۸ - باقی بر توحید ۹ - همچنین‌است ۱۰ - نفس ۱۱ - از مژ هست

شد و بعضی گفتند نشد کی هنوز نظرش درست است[۱]. پیر بوالفضل گفت تمام شد ولکن[۲] تا ما نشسته‌ایم او چشم فراز نکند [که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند. پس پیر][۳] بوالفضل برخاست ولقمان چشم برهم نهاد.

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی در ان وقت کی شیخ بوسعید بقاین رسید اورا آنجا دعوتها کردند. یك روز شیخ را دعوتی کرده بودند، [چون شیخ آنجا حاضر شد][٤] کس بخواجه بوسعید حدّاد فرستادند کی بزرگ عصر بود، او گفت مدت[۵] چهل سال است کی من نان خود خورده‌ام، نان‌هیچ کس نخورده‌ام.[٦] خبر نزدیك شیخ آوردند، شیخ گفت[۷] مدت پنجاه‌واند سالست که نه نان خود خورده‌ام و نه نان کسی دیگر، هرچ خورده‌ام از آنِ حق خورده‌ام و آنِ او دانسته[۸].

☆ حکایت ☆ هم درین وقت که شیخ بقاین بود امامی بود آنجا مردی بزرگ، و اورا محمد قاینی گفتندی، پیوسته پیش شیخ آمدی و بدعوتها باشیخ بهم بودی. روزی شیخ را بدعوتی بردند واو در خدمت شیخ بود وسماع می کردند و رقص می کردند، آواز نماز برآمد، امام محمد گفت نماز، نماز! شیخ گفت ما درنمازیم ورقص می کرد. او ازمیان جمع بیرون آمد ونماز بگزارد آنگه پیش جمع آمد. چون از سماع فارغ شدند شیخ روی بجمع کرد و گفت از آنجا کی آفتاب برآید تا بدانجا کی فرو رود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوار تر و فاضلتر ازین مرد، اما سر مویی بازین حدیث کار ندارد[۹]

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی روزی در نشابور جمعی از بزرگان چون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می گفتند تا وردهریکی درشب چیست[۱۰]. چون نوبت بشیخ رسید گفتند ای شیخ[۱۱]

---

۱ ـ نظرش را ست و درست ۲ ـ تمام شده است و لیکن ۳ و٤ ـ از مژ هست ۵ ـ فرستاد و آن مرد از بزرکان عهد بود و کفت که می‌باید که موافقت کنی بوسعید حداد کفت من از ٦ ـ از جهل سال بازنان هیجکس نخورده‌ام الا نان خویش این ۷ ـ سبحان‌الله ما باری از ۸ ـ پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیج کس نخورده ایم یعنی هرج خورده‌ایم ازان حق بوده است و از آن او دیده ایم و ازآن او دانسته ۹ ـ در تمام این حکایت اختلاف نسخه بسیار زیاد ولی مطلب یکی است ۱۰ ـ آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در نشابور با جمعی از بزرکان نشسته بود جون استاد امام ابوالقاسم قشیری و شیخ بو محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی رحمةالله علیه و هر یکی سخنی می کفتند که در شب وردها جه باشد و بجه ذکر مشغول باشیم ۱۱ ـ بشیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که درشب ورد شیخ جیست

وردتوچیست ؟ شیخ ما گفت هرشب می گوییم کی یارب درویشانرا[1] فردا چیزی خوش ده تا بخورند . ایشان بیکدیگر نگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟شیخ گفت کـه مصطفی علیه‌السلام[2] گفته است:اِنَّ اللهَ تَعالیٰ فی عَونِ العَبدِ ماٰدامَ العَبْدُ فی عَونِ اَخیهِ المُسْلِمِ‌ایشان اقرار دادند کی‌ورد شیخ‌تمامتر است[3]. دقیقه‌درین حکایت اینست کی شیخ بدیشان نمود کی آن وردی کی شما می‌خـوانید ونمازی‌کی‌می کنید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کنید و این نصیب نفس شماست ، اگر نیکی می‌طلبید هم برای روز گار خـویش میخواهید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست برنیکی خواستن برای غیر پس این تمامتر . چنانكِ در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که درمناجات می گفت: خداوندا اعضا وجوارح‌مرا روزقیامت‌چندان گردان کی هفت طبقهٔ دوزخ ازاعضا وجوارح من چنان پر گردد کی هیچ کس راجای نماند . هرعذاب کی همهٔ بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود بستانم و او را بمراد خویش ببینم وبندگان از عقوبت خلاص بیابند .

☆حکایت☆ امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت کی‌روزی پدرم شیخ بومحمد جوینی گفت کی برخیز وبنزدیك بوسعید بوالخیر رو وهرچِ شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی. من بخدمت‌شیخ رفتم،سلام گفتم، شیخ مرا بپرسید و گفت چه[4] میخوانی؟ گفتم خلافی.شیخ گفت‌خلاف نباید! خلاف نباید!خلاف‌نباید!من بـاز گشتم وبخدمت پدر آمدم و گفتم که بر زفان شیخ چه رفت . پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان فقه و [علم] مذهب خوان . من بران اشـارت برفتم تا ببرکهٔ نظر ایشـان کار علم من بدین‌درجه رسید[5] .

☆ حکایت☆ آورده اند کی شیخ بشهر هری می‌رفت و جمعی بسیار ومقریان درخدمت[6]. چون بدیه ربکا[7] رسید، وآن دیهیست بردو[8] فرسنگی‌شهر،ومردی بوده‌است

---

۱ — صوفیانرا ۲ — صلوات‌الله و سلام علیه ۳ ـ شیخ ما تمامتر است و هیچ ورد و رای این ورد نیست ٤ - من بیش شیخ شدم شیخ مرا گفت جه ٥ - برفتم کار علم من بدین درجه رسید ٦ — که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بهراة می‌شد و جمع با شیخ بودند و مقریان نیز در خدمت او ۷ - در متن همچنین است ، در مژ : ریکار . در حز : زندکار . درسطر بعد : ربکا ۸ - ده

در ان دیه[۱] او را شیخ بوالعباس ریکایی گفتندی و او برادری داشته است مردیعزیز[۲] ونیکو روزگار. ایشان پیوسته باهم بوده‌اند[۳] وکوشکی داشته‌اند چنانك عادت اهل هری‌است، و نشست ایشان آنجا بودی و هرك از اهل متصوّفه آنجا رسیدی او را آنجا[٤] فرود آوردندی وشرط ضیافت بجای‌آوردندی،وسماع‌را منکر بودندی. چون‌شیخ آنجا رسید او را در ان کوشك فرود آوردند و ماحضری آوردند، چون ازسفره فارغ شدند[۵] شیخ گفت بیتی بر گویید. شیخ بوالعباس گفت ما را معهود نبوده است[٦].شیخ قوّال را گفت بیابیتی بگوی.قوّال چیزی بر گفت،شیخ را حالتی پدیدآمد[۷]،برخاست ورقص می کرد وجمع با شیخ موافقت مینمودند[۸] و شیخ بوالعباس[۹] انکاری می‌نمود[۱۰]. شیخ ما دست او بگرفت ونزدیك خود کشید تااو نیز در رقص موافقت کند.اوخویشتن کشیده‌می‌داشت. شیخ ما گفت بنگر! او[۱۱] بصحرا بیرون نگریست[۱۲]،جملهٔ[۱۳] کوهها ودرختان وبناها را دید که بر موافقت شیخ رقص می کردند[۱٤].شیخ بوالعباس بی‌خویشتن دررقص آمد ودست برادر بگرفت و گفت‌بیا کی ما را به بیل این‌مرد گِل نیست[۱۵]! هر دو برادر در رقص‌آمدند وانکار ازپیش بر گرفتند[۱٦] وبعد از ان درسماع رغبت‌نمودند[۱۷]. وشیخ آن روز آنجا ببود ودیگر روز بشهر هری‌شد، چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون درشهر شد در ان خانقاه شد که خالو در آنجا بود. در بالای خانقاه خالو شیخ را پیش آمد و یکدیگر را بدیدند.شیخ هیچ سخن نگفت وهم از انجا[۱۸] باز گشت و بسرای قاضی

---

۱ ـ شهرهری و آنجا مردی بوده است سخت بزرکوار و صاحب‌کرامت ۲ ـ بوده است ۳ ـ بودندی ٤ ـ بدان موضع ٥ ـ وحالی تکلفی‌کردند جون جیزی بکار بردند ٦ ـ در سماع نشستن ۷ ـ شیخ ما کفت‌که قوال را بکوی که بیا وبیتی بکو مقربان شیخ بیتی بکفتند و ایشان را مجال سخن‌کفتن نبود شیخ مارا حالتی بود و وقتی خوش بدید آمد ۸ ـ کردند ۹ ـ ابوالعباس را در اندرون ۱۰ ـ بود ۱۱ ـ شیخ بوالعباس ۱۲ ـ بنکریست ۱۳ ـ درختان و ۱٤ ـ شیخ می‌کنند ۱۵ ـ بیا ای برادر و رقص کن که ما را ازین مرد کله نیست ۱٦ ـ و آن انکارشان برخاست ۱۷ ـ برسماع انکار نکردند و بیوسته سماع خواستندی و اکنون آن‌کوشك برجایست و مردمان که آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما در آنجا رسیده است. شیخ درآنجا بنشسته و بیاسوده ۱۸ ـ خالو در آنجا بود و [illegible] بود. هم ازآنجا

هری‌شد[1] و بنشست بی‌حجاب. خبر بشیخ قاضی رسید، قاضی[2] پای برهنه بیرون دوید و بدو زانو بخدمت شیخ بنشست[3] و گفت ای شیخ آخر سخنی بگوی! شیخ گفت حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ وبیش ازین سخن نگفت و برخاست. قاضی بسیار تضرع نمود کی شیخ[4] یك ساعت توقف کند، نکرد[5] در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بفتراك شیخ نهاده بود و[6] می‌رفت، در راه[7] از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت چگویی کی اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوی. شیخ گفت مارا درمیهنه پیر زنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود. پس شیخ بیامد تا به دروازه بیرون‌شود، جایی‌رسید کی[8] گَوی‌آب کندهٔ بزرگ‌بود چنانك معهود ایشانست کی آنرا جاه[9] یعقوب گویند[10] مردی‌ایستاده بود بر سر آن گَوِ آب و فریاد می کرد کی ای گوهر بیا! زنی سر از سرای بیرون کرد. پیر وسیاه وآبله زده[11] و دندان‌های بزرگ و بصفات‌نمیمه موصوف، شیخ وجمع را نظر بران زن افتاد، شیخ گفت: چنان‌دریا راگوهر به‌ازین نباشد[12]! وروی بدروازهٔ نهاد که‌آنرا دروازهٔ درسره گویند. چون بدروازه رسید، مردی‌آنجابود،کلمهٔ بگفت که شیخ‌ازان برنجید وبرلفظ شیخ‌کلمهٔ رفت که دلالت کرد برآنك بدان دروازه عمارتی نباشد چنانك بر دیگر دروازها. ازان‌وقت بازبدان‌دروازه‌هیچ‌عمارت نبود چنانك بر دیگردروازهای‌هری[13]. پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع شیخ و بنظاره بیرون آمده بودند. شیخ‌روی بازپس کرد و گفت یااهل هری اِنّی اریکُم بِخیرٍ و اِنّی اَخافُ عَلَیکم عَذاب یومٍ عَظیم. وبرفت وبیش‌ازین سخن‌نگفت ویك ساعت در شهر هری مقام نکرد.

---

۱ ـ قاضی هراة آمد و دررفت ۲ ـ و بنشست قاضی را خبر دادند ۳ ـ بیش شیخ بدوزانو بنشست ۴ ـ تضرع وزاری کرد که‌آخر ۵ ـ و بیرون آمد ۶ ـ درخدمت شیخ ۷ ـ درمژ نیست ۸ ـ وبمحلهٔ برسید که درآن ۹ ـ خای ۱۰ ـ کفتندی ۱۱ ـ بر سر آن کو و آواز می‌داد که ای کوهرو فریاد می‌کرد جون بسیار نعره زد زنی بیر از سرای بیرون آمد سیاه روی و آبله زده ۱۲ ـ جنین باشد ۱۳ ـ ازان وقت باز تا اکنون جنانك بر هر دروازه از دروازهای شهر عمارتها باشد وبازارها و سرایها و کوشکهای خوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی.

☆ **حکایت** ☆ از چند کس از [بزرگان و] فرزندان شیخ عبدالله انصاری روایت کرده اند کی شیخ اسلام عبدالله انصاری گفت کی در اول جوانی که من طالب این حدیث بودم، میخواستم کی مرا درین معنی گشایشی بود. پس ریاضتهامی کردم[۱] و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌رسیدم و بدعا[۲] مدد می‌خواستم و نیز در زفان من فحش گفتن می‌بودی[۳] که بی‌خویشتن بر زفان من می‌رفتی و من بباطن آن را سخت کاره و منکر بودم، هر چند جهد می کردم آن فحش گفتن از زفان من بیرون نمی شد. تا وقتی کی بنشابور شدم و شیخ بوسعید قدّس‌الله روحه العزیز آنجا بود من بدین اندیشه بزیارت او در شدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او و شلغم جوشیده در شکر سوده می گردانید و بشیخ می‌داد و شیخ آنرا بکار می‌برد. من در رفتم[۴]، شلغمی در دست داشت یك نیمه‌خورده بود آن یك نیمه بدست خویش در دهان من نهاد[۵]، از ان ساعت باز هرگز بر زفان من فحشی نرفت و نه‌هیچ چیز که نبایست، و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هرچ بر زفان من می رود همه از ان‌نیم شلغم دارم کی شیخ[۶] بدست مبارك خویش دردهان من نهاده[۷].

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زرنشابوری‌قرض[۸] افتاده بود. یك روزحسن مؤدب را گفت ستور زین کنند تا نزدیك بوالفضل فراتی رویم که این اوام[۹] او تواند گزارد پس شیخ با جمعی‌صوفیان روانه‌شدند[۱۰]، درویشی خبر پیش[۱۱] بوالفضل فراتی بـرد که شیخ باندیشهٔ اوامی[۱۲] پیش تو می‌آید و در میهنه بر زفان او چه رفت. بوالفضل باستقبال بیرون آمد باعزازی‌هرچ تمامتر، وشیخ را بجای خوش[۱۳] فرود آورد با تکلفهای بسیار[۱۴]، وسه روز میزبانی نیکو بکرد[۱۵] ودرین سه روز در خدمت شیخ ازپای‌ننشست. روز چهارم[۱۶]

---

۱ - می کشیدم ۲ - می‌شدم و این حدیث طلب می کردم و بهمت ودعا ازیشان ۳ - در زبان من فحش بودی ٤ - درشدم و شیخ ٥ - در دست داشت و نیمی بخورده بود و نیمی دردست نگاه می‌داشت جون من در شدم آن یك نیمه بدست خویش در دهان من نهاد ٦ - ازان یك‌نیمه شلغم بوسعید است که ۷ - نهاده است و از برکهٔ نظر و دست شیخ است ۸ - فام ۹ — فام ۱۱ - او تواند داد ستور زین کردند و شیخ برنشست وجمع در خدمت شیخ برفتند ۱۱ - درویش بیشتر برفت و این خبر بنزدیك ۱۲ - فامی ۱۳ - بوالفضل فراتی باستقبال بیش شیخ بازآمد وشیخ را خدمتها کرد و بـاعزازی هرج تمامتر شیخ را ۱٤ - در مژ نیست ۱٥ . با تکلفهای بسیار ۱٦ - از بای نایستاد و بر جای ننشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز جهارم بیش شیخ‌آمد و

پیش ازآناك شیخ کلمهٔ بگفتی یا درین معنی اشارت کردی او پانصد دینار زرنشابوری[۱] بحسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ وصد دینار دیگر بسخت وبدو داد و گفت این از جهت سفرهٔ راه وصد دینار دیگر بداد و گفت این ازجهت راه آورد. پس حسن مؤدب بیامد واین معنی با شیخ بگفت. شیخ بوالفضل را گفت چه دعات گویم؟[۲] گفت هرچ شیخ فرماید. گفت گویم کی[۳] حق سبحانه و تعالی دنیات باز ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی وفراغت دل شما نبودی[۴]. شیخ گفت بار خدایا او را بدنیا باز مگذار ودنیا را زاد راه او گردان نه وبال او و برکهٔ دعای شیخ باو وفرزندان او رسیدو بوالفضل ازجملهٔ عزیزان گشت وفرزندان اوبدرجهای بزرگ رسیدند، هم در دین وهم در دنیا، وازمعارف خراسان گشتند.

☆ حکایت ☆ ودر ان وقت کی شیخ بو سعید بنشابور بود روزی حسن را گفت برخیز وقوّالی بیار[۵]. حسن بیرون رفت و[۶] طلب کرد، کسی[۷] را نیافت، چون عاجز شد جوانی را نشان دادنددر خراباتی، حسن بطلب او شد، او مست بود. پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الّا جوانی بدین صفت. شیخ گفت او را بباید آورد. حسن جوانرا بخدمت[۸] شیخ آورد[۹] چنانك از خود خبرنداشت[۱۰]. شیخ گفت ای جوان چیزی بر گوی! جوان بیتی[۱۱] شکسته بسته بگفت چنانك حال مستان بود وهم آنجا درخواب شد. شیخ گفت او را نیکو بخوابانید[۱۲] جوان ساعتی بخفت چون از خواب درآمد فریاد برآورد کی من کجاام؟ حسن بنزدیك رفت وحال بگفت کی ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی. پس جوان[۱۳] در پای یك یك می‌افتاد تا پیش شیخ رسید وپای شیخ را بوسه داد و گفت[۱۴] توبه کردم شیخ دست برسر وی نهاد و [او را بگرمابه فرستاد. آن جوان مزیّن را گفت که مویم دور کن، مزیّن][۱۵]

۱ - برکشید و ۲ - شیخ ما گفت ای ابوالفضل جه دعات کنم ۳ - گفت دعا کنم تا ۴ - وماخدمت شیخ در نیافتیمی و مرا قدرت فراغت دل از شما نبودی ۵ - تا از برای ما جیزی بگوید ۶ - بیرون آمد وهمه شهر بگشت و بسیار ۷ - هیچ کس ۸ - گفت اورا بیار جنانك هست حسن برفت و اورا همچنان پیش ۹ - خود آن طلب آن جوانرا سعادت بود آن جوان بخانقاه درآمد ۱۰ - جون پیش شیخ آمد ۱۱ - بیتی بگوی آن جوان ۱۲ - اورا نیکو بخوابانیدند و ایشان جبهٔ خویش بداد تا بروی افکندند آن ۱۳ - بنزدیك وی، آمد و گفت در خانقاه بوسعید بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و ۱۴ - شیخ آمد و دست و پای شیخ می‌بوسید و می گفت ۱۵ - از مژ هست

موی سرش بر گرفت وجامهٔ شیخ در وی پوشید و در خانقاه[۱] سی‌سال خدمت‌درویشان بجای‌آورد[۲] ببر کهٔ‌نظرشیخ.

☆ حکایت ☆ هم در ان وقت کی شیخ بنشابور بود یك روز گفت[۳] اسب زین کنید. اسب زین کردند، شیخ برنشست و جمع درخدمت برفتند[٤] . در میان بازارزنی مطربه، مست، روی بگشاده و آراسته نزدیك شیخ رسید[۵] . جمع بانگ بروی زدند که از راه فراتر شو ! شیخ گفت دست ازو بدارید. چون آن‌زن نزدیك شیخ رسید شیخ گفت :

آراسته و مست ببازار آیی   ای‌دوست‌نترسی[٦] کی گرفتار آیی!

آن زن را حالتی پدید آمد وبسیار بگریست و در مسجدی شد که در ان نزدیکی‌بود ویکی‌را از مریدان شیخ آواز داد. شیخ گفت بروتا خود چه‌حالتست[۷].درویش دررفت آن عورت هرچ پوشیده[۸] بود از جامه و پیرایه در ایزاری نهاد[۹] وبدان درویش داد و گفت بخدمت[۱۰] شیخ رسان وبگوی کی‌توبه کردم، همتی با من دار. درویش[۱۱] جامه بخدمت شیخ آورد وپیغام برسانید. شیخ گفت مبارك باد وبفرمود تا آنچ آن زن داده بود همانجا بحلوا ونان سپید[۱۲] وبوی خوش دادند وشیخ همچنان روی بصحرا نهاد [باجمع. درشهر صلا در دادند، جمع بسیار ازعوام خلق بر اثر شیخ برفتند][۱۳]، حمالان طعامها آوردندوهمه پیش عوام خلق[۱٤] نهادند وایشان را گفت بکار بـرید و صوفیانرا موافقت‌نفرمود. وشیخ با صوفیان بر گوشهٔ بنظاره بیستادند وآن عود و بوی خوش[۱۵] برآتش نهادند. عودمی‌سوخت[۱٦] وشیخ را وقت خوش شده بود ونعره می‌زد و گفت هرچ بدم آید بدود وباد برود. چون عام از این طعام خوردن[۱۷] فارغ شدند

۱ ـ موی وی بازکرد و شیخ جامهٔ خودرا بسر کرمابه فرستاد تا آن جوان در بوشید و بخانقاه‌آمد و ۲ ـ درویشان‌کرد و در میان آن طایفه بماند و از بزرکان این طایفه کشت ۳ ـ شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه‌العزیز بنشابور بود و خواجه ابوطاهر با او بهم خواجه ابوطاهر کفت که یکروز شیخ فرمود که ٤ ـ در خدمت شیخ برفتند و شیخ براهی فرو راند وما با وی برفتیم ۵ـ روی بازکرده وآراسته جنانك حالت‌وعادت ایشان باشد بشیخ ما رسید ٦ ـ نکویی ۷ ـ تا حال جیست ۸ ـ آن‌زن هرجه با وی ۹ ـ و پرایه و زرو جواهر از خویشتن بازکرده بود و بر فوطهٔ نهاده ۱۰ ـ کفت این را بیش ۱۱ ـ آن درویش آنج آن زن فرستاده بود بیش شیخ آورد و آنج کفته بود بازکفت ۱۲ ـ همانجا بنان سبید و بریان و حلوا ۱۳ ـ از مژ هست ۱٤ ـ شیخ و جمع بصحرا نهادند و صوفیان می‌بنداشتند که این دعوت ایشانرا خواهد بود جون‌حمالان بیامدند و طعامها بیاوردند شیخ بفرمود تا آن جمله بیش عوام ۱۵ ـ بنظاره بایستادند و بفرمود تا آن عودها و بویهای خوش ۱٦ ـ و آن بخورها می‌سوخت و دود بهوا بر می‌شد ۱۷ ـ جون عام ازان طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند جنانك هیچ جیز نماند

شیخ بشهر آمد و زن مطربه بران توبه ثابت قدم بماند[وازجملهٔ نیك زنان‌شد]ببر کهٔ نظرمبارك شیخ‌قد س‌الله روحه العزیز.

✿ **حکایت** ✿ خواجه بوالفتح، شیخ گفت رحمةالله علیه کی در ان وقت کی شیخ بنشابور بود، سیف‌الدوله والی‌نشابور بود واز جملهٔ سلاطین بزرگ بود، یك روز بزیارت شیخ آمد درخانقاه، و بسیار بگریست وخدمتها کرد و گفت می‌باید کی مرا بفرزندی قبول کنی. شیخ گفت ای ابرهیم درجهٔ بزرگ آوردی[1] نباید کی بحق این قیام‌نتوانی نمود. گفت ببرکات همت شیخ ان شاء الله کی قیام نمایم. شیخ گفت از ما پذیرفتی کی ظلم‌نکنی ولشکر را دست کوتاه داری تابررعیت ظلم نکنند؟ گفت کردم. شیخ گفت ترا بفرزندی قبول کردیم. سیف‌الدوله خدمت کرد و بیرون آمد و عدل و نیکوسیرتی آغاز[2] نهاد تا چنان شد کی بعدل وانصاف درخراسان وعراق مشهور شد و بجوامردی بدو مثل‌زدندی، ازبر کهٔ نظرشیخ.

✿ **حکایت** ✿ در ان وقت کی شیخ بنشابور بود یك روز در خانقاه استادامام مجلس‌می گفت. چون از آنجا بکوی عدنی کوبان می‌رفت در راه اورا[3] ابرهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود پیش بازآمد. چون بخدمت شیخ رسید از اسب فرودآمد وسرفرود آورد وخدمت کرد. شیخ گفت سر فروتر آر! او سر فروترآورد. شیخ گفت فروترآ! وفروترآورد[4] تا سر بنزدیك زمین‌آورد. شیخ گفت تمام‌شد، بسم‌الله، بر نشین! او برنشست وشیخ براند و بخانقاه آمد. مگر بخاطر درویشی بگذشت کی این چه تواند بود کی‌شیخ کرد با برادر سلطان طغرل؟[5] شیخ روی بدان درویش کرد و گفت‌ای درویش تونداني که هرك بر ما سلام کند از بهراو کند؟ قالب ما قبلهٔ تقرب خلقست والّا مقصودحقست جل جلاله ما خود در میان نیستیم وهرخدمت کی جهت حق باشد هرچند بخشوع نزدیك‌تر بود مقبول تر[6] بود. پس ما ابرهیم ینال را خدمت حق تعالی فرمودیم نه‌خدمت خود. پس‌شیخ گفت کعبه را قبلهٔ مسلمانان گردانیده‌اند تا خلق اورا

---

۱ — طلب کردی ۲ ـ و بیرون شد و هم دران ساعت بعدل و نیکو سیرتی مشغول گشت ۳ — امام ابوالقاسم قشیزی مجلس کفته بود و بخانقاه خویش که درکوی عدنی کوبان بود می‌آمد ٤ ـ فروتر می آورد و همچنین می کفت ٥ ـ که شیخ ابراهیم ینال را بخدمت خود فرمود ٦ـ و هرخدمتی که از بهر او کنند هرچه با خشوع تر بود بقبول نزدیکتر.

سجود می کنند و کعبه خود در میان نه [وما را قبلهٔ خلق گردانیده‌اند تا ما راحرمت می‌دارند وما در میان نه][1] آن درویش در زمین افتاد وبدانست کی هرچ پیران کنند خاطر کسی بدان نرسد وبرهرچ ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه بظاهر ونه بباطن که جزحق نتواند بود.

☆ حکایت ☆ بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی عثمانی نقلست رضی الله عنه[2] کی او گفت از شیخ بوسعید شنیدم کی گفت[3] مصطفی را صلوات الله وسلامه‌علیه بخواب‌دیدم، تاجی برسروکمری برمیان ، وامیرالمؤمنین علی‌رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده وابوالقاسم جنیدوابوبکر شبلی درخدمت وی[4]. من سلام گفتم وسؤال کردم کی:یارَسولَ اللهِ ما تقولُ مِن‌اولیاءِ الله ؟مصطفی[5] گفت : هذا مِنهُم وَانتَ آخِرُهم[6] فاذامَضیتَ اَنت‌لشأنك لامذکراحدبعدك و اَشارَ الی کلِ واحدٍمنهم .و جمع کنندهٔ کلمات می گوید کی من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی طوّل‌الله عمره شنیدم بطوس کی[7] گفت من از امام عبدالرحیم[8] شنیدم کی گفت من از پدر[9] خویش شنیدم [خواجه امام عبدالکریم]ازجاهی که او گفت که از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم کی گفت وقتی مصطفی‌را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا باسعید چنانكِ من آخرپیغامبران بودم توآخرین‌جملهٔ اولیایی، بعدازتوهیچ ولی نباشد[10] وانگشتری از دست مبارك خویش بیرون آورد وبمن داد.

☆ حکایت ☆ وقتی شیخ قدّس‌الله روحه العزیزدر میهنه مجلس می گفت، در میانهٔ مجلس درویشی در رسید از ماورالنهر و در مجلس[11] بنشست [آن روز شیخ ما مجلس‌تمام کرد، درویش شیخ را خدمت بجای آورد][12] وسه روزخدمت بجای آورد وهر روز در مجلس شیخ‌نشستی[13]، شیخ‌روی بوی کردی وسخنان‌خوب گفتی[14]، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعرهٔ بزد وبرخاست و گفت ای شیخ مرا می‌باید

---

۱ – در مز نیست ۲ – امام ابوعلی‌العثمانی رضی‌الله عنه نقل است که ۳ – ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز شنودم که گفت وقتی از اوقات ٤ ـ قدس‌الله روحهما در بیش او نشسته بودند ٥ ـ رسول صلی‌الله علیه ٦ ـ اخوهم ۷ ـ محمود ایلباشی بطوس شنیدم که او ۸ – عبدالرحمن ۹ – شنیدم درجوانی درمدرسه که اوگفت من از ۱۰ ـ هیچ ولیی ظاهر نشود ۱۱ ـ مجلس می گفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در بیش تخت شیخ ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ – و سه روز مقام کرد هر روزکه شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می‌نشست و ۱٤ ـ می کردی و سخنهای نیکو می گفت

کی بدانم کی تو چه مردی وچه چیزی ؟ شیخ گفت ای درویش مارا بر کیسه بندنیست و با خلق خدای جنگ نیست . درویش چون آن سخن شنید بنشست [۱] . چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد وبجانب ماورالنهر شد. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند وعادت ایشان چنان بودی کی حلقه بنشستندی وهر کسی درین شیوه سخنی گفتندی . چون آن درویش در میان ایشان بنشست [۲] و هـر کسی سخنی می گفتند نوبت بدرویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه کی سخنـان نیك می گفت، من آن همه [۳] یاد نتوانستم داشت [۴] ، ازوی سؤال کردم که توچه مردی واحوال توچیست؟ او گفت مارا بر کیسه بند نیست وباخلق [خدای] جنگ نیست. جملهٔ پیران بیکبار برخاستندوروی سوی خراسان کردند وسجود کردندتعظیم حالت شیخ را، کی چنین کس را تعظیم می‌باید کرد که [ازو] با اوهیچ چیز نمانده است .

✿ **حکایت** ✿ دران وقت کی شیخ بنشابور شد، مدت یکسال ابوالقسم القشیری شیخ ما را ندیده بود واو را منکر بود وهرچ شیخ را رفتی بیامدندی وباوی بگفتندی وهرچ استاد امام را همچنان با شیخ [۵] گفتندی وهروقتی استاد امام از راه انکار درحق شیخ کلمهٔ بگفتی وخبر با شیخ آوردندی وشیخ هیچ نگفتی . روزی برزفان استاد امام رفت کی بیش از ان نیست کی بـوسعید حق سبحانه وتعالی را دوست می‌دارد و حق سبحانه وتعالی مارا دوست می‌دارد. فرق چندین است درین ره که ما همچندان پیل ایم وبوسعید چند پشهٔ [۶] . این خبر بنزدیك شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت کی برو و بنزدیك استاد شو وبگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم وما خود در میـان نیستیم . آن درویش بیامد و آن سخن بـاستاد امام بگفت . استاد امام از ان ساعت باز قول کرد کی نیز ببد شیخ سخن نگوید ونگفت تا آنگاه کی بمجلس شیخ آمد و وآن داوری باموافقت والفت مبدل شد وآن حکایت نبشته آمده است [۷] .

۱ – جنك نیست آن درویش بنشست ۲ ـ آن درویش بدان حلقه بنشست و کویند که زیادت ازسیصد مرد متقی بوده‌اند ۳ –که سخنان نیکو می کفت من آنرا ٤ – نتوانستم کرفت ٥ ـ برشیخ ابوالقاسم رفتی همجنان با شیخ ما باز ٦ ـ فرق اینست که ما درین راه بیلیم و بوسعید بشهٔ ۷ ـ و الفت بدل کشت و این حکایت خود نبشته شده است هم دران وقت

☼ **حکایت** ☼ هم در ان وقت کی شیخ بنشابور بود یکی از ایمهٔ بزرگ بیمار گشته بود ، شیخ بعیادت او رفت وبنشست و اورا بپرسید، جمعی از وکیلانِ اسبابِ امام درآمدند، یکی‌می گفت فلان اسباب را چندین تخم می‌باید ویکی‌می گفت فلان مستغل راعمارت می‌باید کرد. هریکی ازین جنس سخنی می گفتند و او[۱] هریکی را جوابی میگفت[۲] وهمگیِ خویش در انمستغرق می کرد[۳]. چون باخویش رسید و از شیخ‌عذر خواست[٤]، شیخ گفت خواجه امام را بهتر ازین می‌باید مرد . او بـا خویشتن رسید ودانست کی‌خطا کرده‌است‌وحق بدست شیخ[۵] است [و گفت‌آ نجا که نظروقدم‌شیخ است نظرما آ نجا نمی‌رسد][٦] واز ان استغفار کرد .

☼ **حکایت** ☼ هم در ان وقت کی شیخ بنشابور بود روزی بگـورستان حیره[۷] می‌رفت چون بسر خاك مشایخ رسید جمعی را دیدآ نجا کی‌خمر می‌خوردند و چیزی می‌زدند . صوفیان دراضطراب‌آمدند، خواستند کی ایشانرا[۸] احتساب کنندوِ برنجانند، شیخ مانع‌شد[۹]. چون نزدیك ایشان رسید گفت: خداوند چنانكِ درین جهان خوش دل می‌باشید، دران جهان نیزخوش دلتان داراد . جماعت برخاستند وجمله در پای شیخ افتادند وخمر ها را بریختند[وسازها بشکستند] وتوبه کردند وازیك نظرشیخ ازنیك مردان شدند[۱۰]

☼ **حکایت** ☼ شیخ ابوسعید بمرو رودمی‌شد چون ببغشور رسیدجایی ناخوش دید ومردمانی نیکو وبزرگ وبیشتر ایمه واهل[۱۱] تقوی بودند وچنین گویند که‌سیصد مـرد مفتی و متدین در بغشور بوده است و جمله عوام شهر[۱۲] مصلح بودند . [حکایت کنند که وقتی یکی‌ازعمال سلطان خواست که در ان شهر فسادی کند، عـام

---

۱ ـ می‌باید کرد و یکی دیکر کفت فلان باغ را باغبابی می‌باید در حالت بیمـاری ۲ ـ و می‌فرمود که هریك را جکونه می‌باید کرد ۳ ـ و مشغول کرده بود ٤ ـ جون بخویشتن آمدی روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد ۵ ـ بهتر ازین می نباید مرد آن امام بخویشتن آمد و دانست که حق بدست شیخ ٦ ـ ازمژ هست ۷ ـ حیره می‌شد آنجا که در زکیه است بسر تربت مشایخ رسید جمعی‌را دید که در ان موضع خمر می‌خوردند و دف ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ و ایشانرا برنجانند و بزنند شیخ اجازت نداد ۱۰ ـ توبه کردند و از نیك مردان کشتند ببرکهٔ نظر مبارك شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز ۱۱ ـ جایی سخت ناخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرك و نیکو اخلاق بودند و اغلب ایمه و اهل علم و زهد و ۱۲ ـ که زیادت از سیصد مرد متقی و متدین بودند و عوام آن خطه جمله

و خاص آن شهر از صغار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندهیم که کسی در شهر ما قاعدهٔ فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می‌توان کرد، وآن خصومت بجای دور برسید وعاقبت تن در ندادند ونگذاشتند.][1] چون شیخ آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بربهشتیان و از آنجا بمروالرود شد وقاضی حسین رحمةالله علیه چون[2] شیخ را بدید مرید او شد وشیخ چند روز آنجا مقام کرد. درویشی پسرخویش را تطهیرداد وشیخرا باجماعت بخواند، شیخ باصوفیان[3] آنجاشدند، چون چیزی بکار بردند سماع کردند، شیخ راوقت‌خوش گشت وهمچنان در ان حالت برنشست وبخانقاه آمد وصوفیان در خدمت شیخ برفتند وقوّالان می‌زدند همچنان[4] وبمیان‌شهرمی‌برآمدند. ومردمان انکار کردندبرآن وبنزدیك‌قاضی‌حسین‌رفتند وحال باز نمودند[5]. حسین بشیخ ماچیزی نوشت که جماعت را[6] چنین انکاری می‌باشد وبرین حرکت داوری‌می‌کنند. شیخ بر ظهر رقعهٔ او بنوشت وبقاضی حسین داد[7]:

تعویذ گشت خوی بدآن خوب‌روی را ورنه بچشم[8] بد بخورندیش مردمان

قاضی چون این بیت برخواند[9] بگریست وجماعت[10] راآن انکار زائل شد[11].

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی چون شیخ بشهر مرو[12] رفت وآن ماجرا باپیر بوعلی سیاه [و خواجه خباز][13] برفت[14] [چنانك پیش ازین نبشته شده‌است، شیخ][15] از آنجا[16] بیرون‌آمد و بصحرا می‌شد[17]، خواجهٔ بحکم ارادت دررکاب[18] شیخ می‌رفت چون‌شیخ بدر سرای او رسیدآن‌خواجه[19] عنان شیخ بگرفت و ازوی[20] استدعا کرد کی می‌باید کی شیخ بسرای من در آید وما را مشرف گرداند[21]. شیخ با جمع بسرای[22] فرود آمد[23]، ستونی بود بزرگ [درین‌سرا][24] وبسیار چوبها را سر

۱ — از مژ هست ۲ ـ و قاضی حسن قدس‌الله روحه. ۳ — و شیخ ما با جمع صوفیان بدانجا ٤ـ و جمع صوفیان با شیخ برفتند و قوالان همچنان می‌زدند و چیزی می گفتند و ٥ ـ بنزدیك قاضی حسن رفتند و آنچ بر شیخ رفته بود حکایت کردند و ٦ ـ و بنزدیك او فرستاد که مردمانرا ٧ — شیخ ما بر پشت رقعه قاضی حسن این بیت بنوشت و بفرستاد ٨ — دراصل ز جشم. صورت فوق از مژ هست ٩ ـ بدید ١٠ـمردمان ١١ — برخاست ١٢ — شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بمرو ١٣ ـ ازمژ هست ١٤ ـ بکفت ١٥ ـ ازمژهست ١٦ — از خانقاه ١٧ ـ و تا بصحرا رود در راه ١٨ ـ خدمت ١٩ ـ در مژ نیست ٢٠ ـ اورا ٢١ ـ درآید تا ببرکهٔ قدم مبارك او این منزل ما متبرك شود جون الحاح بسیار کرد که می باید که شیخ بسرای‌من درآید ٢٢ — در مژ نیست ٢٣ ـ و باجمع بهم بسرای او در شد ٢٤ ـ از مژهست

بروی نهاده چنانكِ بیشتر ان عمارت را بار برین ستون بود. چون شیخ‌را چشم بران ستون‌افتاد گفت: لاستوائك حملتَ ماحملت . چون این‌کلمه بر زفان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خـرج افتاده [۱] است برین ستون و چندین گردون ببرده‌ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده‌ایم و در همه شهر ازین بزرگتر [۲] ستونی‌نیست. شیخ گفت ای سبحان الله [۳] ما کجاییم و این‌مرد کجاست! هم برپای از آنجا بیرون آمد وچندانكِ شیخ‌را [٤] استدعا کرد ننشست واز آنجا [٥] برباط عبدالله مبارك آمد ودرمرو مقام نکرد و [٦] بمیهنه آمد .

☆ حکایت ☆ خواجه بوالفتحِ شیخ گفت رحمةالله علیه، کی در ان وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود یك روز شیخ را جامهٔ زیر [۷] نو دوخته بودند وبر آب زده و نمازی کرده وبرحبل انداخته تا خشك شود . ایزار پای ضایع شد هر کسی می گفتنداین گستاخی [۸] کی تواند کردن [۹]؟ وشیخ در [۱۰] رواق خانقاه نشسته بود وهیچ نمی گفت. و پیری بود که در بر شیخ[نشسته بود و شیخ] [۱۱] اورا عظیم دوست داشتی [۱۲] ، صوفیان گفتند زاویها بجوییم وبنگریم تا کجا یابیم . ابتدا بدین [۱۳] پیر کردند کی بخدمت شیخ‌نشسته بود، دست بزیرش بردند ایزار پای شیخ دیدند [۱٤] بر میان بسته، شیخ‌راچون چشم بران افتاد فرمود کی زاویه‌اش بکوی باز نهید [۱٥]! زاویهٔ پیر [۱٦] بدر خانقاه بـاز [۱۷] نهادند وآن پیر از آنجا [۱۸] بیرون شد و دیگر کس او را ندید [۱۹]

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی شیخ را بازرگانی [۲۰] کنیز کی ترك آورده‌بود [۲۱] وآن کنیزك خدمت شیخ می کرد و کنیز کی نیکو اعتقاد بود. شیخ کنیزك‌را بخواجه

---

۱ – شده ۲ – در همه شهرها جنین ۳ ـ سبحان‌الله‌العظیم ٤ – جندانك آن خواجه ٥ – شیخ ننشست و بنزدیك مرو بهیچ جای نشد و هیچ مقام نکرد و ٦ – و آنجا نزول کرد و ازانجا ۷ ـ شیخ را ازاربای ۸ ـ استاخی ۹ ـ که تواند کرد بجامهٔ شیخ وکرا این محل باشد در کفت وکوی افتادند ۱۰. شیخ برکوشه ۱۱ ـ از مژ هست ۱۲ ـ و بخود نزدیك گرداندی ۱۳ ـ کفتند زاویه ها بجوییم همکنان رابشوریم وطلب کنیم وبنکریم تاکه دارد ابتدا بدان ۱٤ ـ بزیرش در آوردند از اربای شیخ یافتند که ۱٥ ـ بکوی بیرون اندازید ۱٦ -- زاویه آن بیررا ۱۷ – بیرون ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ – بیرون شد و از ان‌ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیز هرکز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کس نشان او نداد ۲۰ – که شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز ۲۱ – بازرکانی در نشابور .

بوطاهر داد[۱]، کنیزك بخدمت[۲] شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستم کی تو مرا از خدمت خویش دور گردانی! شیخ گفت بوطاهر هم پارهٔ ازماست، ترا بحکم او می‌باید بود[۳]، ماترا ازخدمت‌خویش دور نمی‌کنیم. آنگه[٤] آن کنیزك بخدمت بوطاهر می‌بود[۵] و خدمتهای شیخ بدست خود[٦] می‌کرد و[۷] در راه دین اعجوبهٔ گشت و او را حالتی نیکو بود چنانك یك روز شیخ وی را گفت:

ازترکستان کی بود آرندهٔ تو ... گو رو دیگر[۸] بیسار مانندهٔ تو

و[۹] آن کنیزك والدهٔ خواجه بوالفتح شیخ بود[۱۰]

از سخنان شیخ بوسعیدست کی گفت[۱۱]:

ما می‌شدیم تا بحد کوهستان بدیهی‌رسیدیم کی آنرا طرق خوانند[۱۲]. آنجا فرود آمدیم‌و گفتیم اینجاهیچ کس بوده‌است‌ازپیران؟ گفتند بلی یکی[۱۳] بوده‌است کی اورا دادا[۱٤] گفته‌اند. بسر خاك آن پیر آمدیم وزیارت کردیم وآسایشی تمام یافتیم. جماعتی ازدیه بیرون آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیده بود [تا از وی سخنی پرسیم][۱۵]. گفتند کی پیریست[۱٦] دیرینه، او دیده‌است[۱۷]. کس‌فرستادیم تا او را آوردند. مردی بود بشکوه، ازوی[۱۸] پرسیدیم که ای پیر دادا را دیدی؟ گفت کودك بودم کی اورا دیدم. گفتیم که از وی چه شنیدی؟ گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را دانستمی لکن یك سخن یاد دارم‌از آن او[۱۹]. گفتیم بر گوی[۲۰]. گفت روزی مرقع داری در آمد بنزدیك او[۲۱] وسلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ کی بتو بیاسایم کی در همه عالم گشتم هیچ[۲۲] نیاسودم ونه نیز آسودهٔ را دیدم. دادا گفت ای غافل،[۲۳] چرا از همگیِ خویش دست بنداشتی تا هم‌تو بیاسودیی و هم

۱ – نیکو اعتقاد بود وعظیم نیازمند و نیکو خدمت می‌کرد شیخ را بنیاز و سوزی عظیم آن کنیزك را بخواجه ابوطاهر داد آن ۲ ـ بیش ۳ـ از ماست ما بیریم ترا خدمت او می‌باید کرد و ٤ – اما ترا بحکم او می باید بود آنگاه ۵ – بخدمت خواجه ابو طاهر بیوست و در خدمت خواجه بو طاهر می بود ٦ ـ شیخ نیز بنفس خویش ۷ ـ بجای می‌آورد و او را اوراد بسیار بدید آمد و ۸ ـ کوشو دکری ۹ – کویند ۱۰ ـ شیخ ما بود رحمة الله علیهم ۱۱ ـ فصل سیوم در سخنان شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه آورده است که کفت ۱۲ ـ ما می‌شدیم که بکوهستان رویم در حد بست رسیدیم دیهی بود که او را طرق کویند ۱۳ـ کفتند مردی ۱٤ – داده در موارد دیکرهم همچنین است ۱۵ ـ از مژ هست ۱٦ – بیری هست ۱۷ ـ که داد را دیده است ما ۱۸ ـ آن بیر بیامد مردی کوز بشت ۱۹ ـ بدانستمی لیکن یك سخن ازو یاد دارم ۲۰ ـ ناجه داری ۲۱ – از راه رسید و بنزدیك او در آمد ۲۲ ـ تا با تو بیاسایم که کرد عالم کشتم و ۲۳ـ یاغافل

خلقان بتو بیاسودندی؟ ما گفتیم تمام‌سخنی گفته است، مقصودما بر آمد[1]،رنجه شدی، بازجای[2] شو. آنگاه شیخ روی با یکی از قوم کرد و گفت: مٰاکلّ هذا الّا نفسکَ اِنْ قَتَلْتَهٰا وَ اِلّا قَتَلَتْکَ وَ اِنْ صَدَمْتَهٰا وَ اِلّا صَدَمَتْکَ وَ اِنْ شَغَلْتَهٰا وَ اِلّا شَغَلَتْکَ. پس شیخ گفت: لٰا یَصِلُ الْمَخْلُوقُ اِلَي الْمَخْلُوقِ اِلّا بِالسَّیرِ اِلَیْه وَلٰا یَصِلُ الْمَخلوقُ اِلَی الخالِقِ اِلّا بالصَّبْرِ عَلَیه وَ الصَّبرُ عَلَیه بِقَتْلِ النَّفْسِ وَ الْهَوٰي فَیَقْتُلُونَ وَیُقْتَلُونَ وَعْداً عَلَیْه حَقًّا [فِي التَّوْرٰیة وَالْاِنْجیلِ وَالْقُرآنِ وَمَنْ اَوْفٰي بِعَهْدِه مِنَ اللّٰهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَیْعِکُمُ الَّذِي بٰایَعْتُمْ بِه وَ ذٰلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظیم][3]

* حکایت * شیخ گفت روزی مردی دهری بر حلقهٔ بوالحسن نوری بگذشت، او را سخنی می‌رفت از حق، که بزفان صوفیان حق گویند وبهر زفانی بنام دیگر خوانند خدایرا عزوجل، بعضی رحمان[4] خوانند کی روزیشان باید وبعضی رحیم خوانند کی بهشت خواهند وبعضی ملك خوانند کی منزلتشان باید، هر کسی کی بچیزی حاجتمند باشند وی‌را بدان نام خوانند. صوفیان او را حق گویند کی بدون او دست بچیزی دیگر[5] نیالایند وباهیچ ننگرند. آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حقّ، آنگه‌آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکه می گویند حقّ معنی آن چیست؟ گفت آنك نیالایند خلقانرا باآلایش فراوان واو خود ازهمه پاك. وشیخ گفت او سبحانست وپاکست از[6] هرچه گویند واندیشند[7] ونود ونه نامست خدای را درقرآن ودر توریة ودر انجیل و در زبور ونام مهین سبحانست. چون‌سبحان بگفتی همه‌بگفتی وچون همه بگویی واین نگفته باشی[8] [هیچ‌نگفته باشی][9]. همه درین بسته‌است‌چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان‌محو گردد. وهمچنانك پیرزنان تسبیحها دارند هزار دانه ویکی [بزرگتر][10] در سرآن کرده باشند وآنرا مؤذن گویند، چون آن بگسلد همه رهاآید، همچنان[11] باشد کی چون سبحان بگویی‌همه بیابی. می[12] در

۱ ـ کفته است آن پیر و برتر ازین سخن نباشد اما تو ۲ ـ بجای خود ۳ ـ در اصل نیست از مژ هست ٤ ـ بنام رحمن ٥ ـ حق خوانند که ایشان بدون‌او بهیچ جیز دست ٦ ـ همه عیبها و از ۷ ـ و کمان برند و خدایرا ۸ ـ که سبحان بکفته باشی ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ از مژ هست ۱۱ ـ همه ازهم جدا شوند همجنین ۱۲ ـ بس.

باید کوشید تا سبحان بسیار گفته شود، جملهٔ آفرینش سبحان الله می گویند لکن[۱] تو از غفلت که داری نمی‌شنوی، آن هزار دستان کی از هزار گونه می‌الحان گرداند می‌سبحان گوید ولکن تومی الحان شنوی[۲]. خدای تعالی می گوید وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ.

☆ **حکایت** ☆ شیخ بوسعید گفت قدّس الله روحه‌العزیز کی[۳] مارا بخواب‌دیدند مرده و زنخ بربسته وسخن می گوییم. کسی گویدی فرا مردمان کی سخن مگویید واکر گویید چنین گویید کی شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماندوبس مَاتَ الْعَبْدُ وَهُوَ لَمْ يَزَلْ[٤]

✻ مقریی در پیش شیخ این آیت برخواند کی إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَىٰ مَعَادٍ شیخ گفت مفسران درین[۵] آیت چنین گفته‌اند کی: أراد به فتح مكّة، ما چنین‌می گوییم کهوی برای‌فتح مکه قسم یادنکند، أراد به‌لقاء‌الاخوان [بدین دیدار برادران میخواهد نه فتح‌مکّه][٦].

☆ حکایات و فوائد ☆

این فواید برزفان مبارك شیخ ابوسعید رفته است پراگنده:

✻ شیخ ما گفت کی عمرخطاب پرسید مر کعب‌الاحبار را کی کدام‌آیت یافتی در توریة مختصر تر، کعب گفت اندر توریة ایدون یافتم کی حق‌سبحانه وتعالی‌میگوید الا مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ طَلَبَ غَيْرِي لَمْ يَجِدْنِي هرك مراجست مرا یافت و هرك جز مرا جست هرگز مرا نیافت و دربرابر این نبشته بود: قَدْ طَالَ شَوْقُ الْأَبْرَارِ إِلَى لِقَائِي وَأَنَا إِلَىٰ لِقَائِهِمْ [أَشْوَق. دراز گشت آرزومندی ایشان بمن‌ومن بدیدار ایشان آرزومندترم][۷].

---

۱ ـ بسیار کوبی وهرجه‌اوآفریده است جمله می کویند سبحان‌الله ولیکن ۲ـ هزار کونه الحان‌می کرداند و می کوید سبحانه‌الله ولیکن تو می نشنوی و ۳ ـ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز کفت در میان‌مجلس که ٤ ـ کمالم یزل ٥ ـ در معنی این ٦ ـ ازمژ هست ٧ ـ از مژ هست

* شیخ گفت بایزید بسطامی گفت کی حق سبحانه وتعالی فردست اورا بتفرید باید جست تو اورا بمداد وکاغذ جویی، کی یابی؟

* شیخ گفت بعضی حکما گفته‌اند کی[1]: وُلِدتَ باكياً وَالنّاسُ يَضحَكُونَ فَاجتَهِدْ بِاَنْ تَمُوتَ ضاحِكاً وَالنّاسُ يَبْكُونَ [گفت اندرین جهان آمدی گریان ومردمان می‌خندیدند جهد کن تا بمیری خندان ومردمان‌همی گریند][2]:

جایی کی حدیث‌تو کنند خندانم — خندان خندان بلب بر آید جانم

* شیخ گفت [که شبلی گفت][3] هر کرا اطلاع دادند بر ذرهٔ ازعلم توحیداز حمل پشهٔ عاجز آید از گرانی آنچ برونهاده باشند.

* شیخ ما گفت:

تا عشق ترا ببر درآوردم تنگ — از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

* شیخ ما گفت: اشْرَفُ كَلِمَةٍ فِي التَّوحيدِ قَولُ النَّبِيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سُبْحانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِخَلْقِهِ سَبيلاً اِلَى مَعْرِفَتِهِ اِلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ [گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز ازشناخت او][4].

* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هرك در بحر توحید افتاد هرروز تشنه‌تر باشد وهرگز سیراب نگردد وآن تشنگی[5] جز بحق ساکن نگردد.

* [شیخ ما گفت که][6] جنید[7] گفت آن توحید که صوفیانراست ازخصوص جدا کردن حدیثست از قدیم وبیرون شدن از وطنها وبدیدن محنتها[8] وبگذاشتن هرك داندونداند، وبجای این همه حق باشد[9].

* شیخ گفت مردی بنزدیك ذوالنون مصری آمدو گفت مرا دعایی گوی[10] ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقتست بعلم[11] توحید همه دعا ها ترا سابقست[12] واگر نه غرقه را بانگ ونعرهٔ نظارگی کی رهاند.

گرمن این دوستی توببرم تا لب گور — بزنم نعره ولکن زتوبینم هنرا[13]

* شیخ گفت پرسیدند خواجه بوالحسن بوشنجی را رحمة الله علیه کی ایمان

---

۱ - قال بعض الحکما ۰ ۲و۳و٤ - از مژ هست ۵ - سیراب نشود زیراکه تشنگی حقیقی دارد و آن ٦ — از مژ هست ۷ - رحمة الله علیه۸ - بریدن محبتها ۹- بود۱۰- کن۱۱ - بصدق ۱۲- سابقست ۱۳- همه‌را

چیستوتوکّل چیست؟ گفت آنكِ ازپیش‌خوری ولقمه‌را خُردبخایی ،بآرام دل، وبدانی کی آنچِ تراستازتو فوت نشود .

* شیخ گفت بوعبدالله الرازی گفت[۱] مرا سرما و گرسنگی دریافت، پس بغنودم، آوازهاتفی شنودم کی گفت:چه پنداری که عبادت‌نماز وروزه است،خویشتن‌فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی‌فاضلتر ازنماز وروزه است.

* شیخ راپرسیدند که: تصوّف چیست؟ گفت این‌تصوّف همه شرکست. گفتند ایهاالشیخ چرا ؟ گفت از بهر آنكِ تصوّف دل از غیر وجُزو نگـاه داشتنست وغیر وجزُو نیست .

* شیخ گفت روزی جنید نشسته بود باجماعت فقرا وسخنش می‌رفت[۲] درفضلها ونعمتهاء حق جلّ جلاله . درویشی گفت الحمدلله. جنید گفت حمد تمام گوی چنانكِ خدای تعالی گفته‌است که الحمدلله رب‌العالمین.درویش[۳] گفت واین‌عالمین کی باشد کی ایشانرا باویادباید کرد؟ جنید گفت توتمام بگوی[٤] کچون‌حدیث[٥] بقدیم مقرون کنی[٦] محدث متلاشی گردد درجنب آن وقدیم بماند[۷].

* شیخ گفت شبلی بسیار گفتی الله الله الله . پرسیدند[۸] کی چه سبب است کی[۹] گویی الله ونگویی لااله الاّالله؟ جواب‌داد کی حشمت دارم کی اورا برزفان انکار یاد کنم وترسم کی درلااله مرگ‌درآید[۱۰] بالاّالله نرسم .

* شیخ گفت لااله طریق این حدیثست والاّالله نهایت این حدیث تا این کس سالها[۱۱] درلااله درست نگردد بالاالله نرسد .

* شیخ گفت معاویة بن ابی سفیان گفت جایی کی تازیانه کفایت بود شمشیر را کار نفرمـایم کی اگر میان من و همهٔ خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگـردد بدانكِ چون ایشـان بکشند من فروگذارم و چون[۱۲] ایشـان بگذارند من بکشم .

---

۱ — کوید روزی ۲ ـ سخن می کفت ۳ ـ درویشی کفت الحمدلله رب‌العالمین درویش دیکر ٤ ـباید کردکفت جون جنین بکویی تمامْ کفته باشی بکوی الحمدلله رب العالمین ٥ ـ که جون محدث را ٦ـ کردانی ۷ ـ متلاشی کردد ودر جنب قدیم نماند ۸ ـ اورا ۹ ـ بسیار همی ۱۰ ـ لااله کفتن اکر مرك رسد ۱۱ ـ تا آنکس ۱۲ ـ من بکذارم و اکر

* شیخ گفت درکلیله ودمنه گویند کی باسلطان قوی کس تاب ندارد [الا بگردن دادن اورا] [۱] ومَثَل این چون حشیش تر باشد که [۲] هر گاه که باد غلبه کرد خویشتن فراباد [۳] دهد تا در زمین همی گرداندش و آخر نجات یابد، ودرختهای قوی کی [۴] گردن ندهند ازبیخ بیرون کنند [۵]. وچون شیر را بینی و ازو بترسی در زمین غلط وتواضع کن تا برهی کی شیرعظیم بود اما [۶] کریم بود. و بعدوّ ِ ضعیف فریفته مشو کی ستورقوی از خاشاك [۷] ضعیف نفورشود بل کی [۸] هلاك گردد [۹]. وآتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت سوزد قبیله را [۱۰]. و عتـاب بهتر ازحقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتـر از سلام دشمن بدآموز.

* شیخ گفت مَثَل ادب کردن احمق را چون آ بست در زیر حنظل، هرچند آب بیش خورد طلخ [۱۱] تر گردد.

* شیخ گفت خردمند آنست کچون کارش پدید آیـد [۱۲] همه رایها را جمع کند و ببصیرت در ان نگرد تـا آنچ ِ صوابست ازو بیرون کند [۱۳] و دیگر را یله کند همچنانك ِ کسی را دیناری گم شود اندر میـان خاك اگر زیرك باشد همه خاك را که در [۱۴] آن حـوالی بود [۱۵] جمع کند و بغربالی فرو گذارد تا دینـار پدید آید.

* شیخ گفت اعرابی را پسری بود و برحمت خدای پیوست [۱۶]، اوجزع همی کرد، گفتند صبر کن که حق سبحانه وتعالی وعده کرده است صابرانرا ثوابها، گفت چون منی کی بود که برقدرت خداوند سبحانه وتعالی صبر کند والله کی جزع کردن از کار او دوستر بدو ازصبر کردن کی این صبر دل را سیاه گرداند. [۱۷]

* [شیخ ما گفت که] [۱۸] شبلی گفت [۱۹] وقتی دو دوست بودند [۲۰] بـا یـکدیـگر در حضر و سفر صحبت می‌داشتند، پس اتفاق چنان افتاد کی ایشانرا بدریا گذر همی

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ مثل حشیش تر که ۳ ـ بباد ۴ ـ و این درختهای بقوت را که ۵ — بیخ بکنند ۶ ـ که شیر اگرچ عظیم بود ولیکن ۷ ـ شاخك ۸ ـ و بود که ۹ ـ در اصل چنین است : ضعف نفور گیرد بل کی هلاك کند ۱۰ ـ بسوزد ۱۱ — تلخ ۱۲ ـ بیش آید ۱۳ ـ ازان بر گزینند ۱۴ ـ اگر زیرك بود همه خاکهای ۱۵ — آن حوالی را ۱۶ ـ ازدنیا برفت ۱۷ ـ سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدواز صبر که این صبر دل سیاه می کند ۱۸ ـ از مژ هست ۱۹ ـ گوید که ۲۰ ـ یك جند

بایست کرد[۱]، چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد، قضا را درآب افتاد، آن دیگر دوست[۲] خویش را از پس او درآب افگند. پس کشتی را لنگر انداختند وغوّاصان در آب شدند و ایشان را برآوردند بسلامت. [پس چون ساعتی برآمد بر آسودند][۳]، آن‌دوست نخستین فرا[۴] دیگر گفت: گیرم کی[۵] من‌درآب افتادم ترا باری چه افتاد؟[۶] گفت من بتو از خویشتن غایب بودم، چنان دانستم که من توم.

* شیخ گفت خلیفه را دختر عمی بود کی دل‌او بدو آویخته بود. پس روزی هردو برطرف[۷] چاهی نشسته بودند، انگشتری[۸] خلیفه درچاه افتاد، آن دخترانگشتری[۹] خود بیرون کرد ودرچاه انداخت. خلیفه‌دختر را پرسید کی چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق‌آزموده داشتم[۱۰] چون میان مامحل انس بود[۱۱] نخواستم که انگشتری ترا[۱۲] وحشت‌جدایی بود، انگشتری خودرا مونس وی کردم.

* شیخ گفت:

ای روی تو چو روز دلیل موحّدان — وی موی‌توچنان چوشب ملحد ازلحد
ای‌من مقدّم ازهمه عشاق چون توی — مرحسن را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کند مصریان بنیل — ترسا با سقف و علوی بافتخار جد
فخررهی بدان دوسیه چشمکان تست — کامد پدید زیر نقاب‌از بَرِ دو[۱۳] خدّ

* شیخ گفت کودکی در حلقهٔ شبلی بایستاد و گفت یا ابابکر مرا از من[۱۴] غایب گردان پس مرا بامن ده تا من باشم ووی چنانکِ من هستم ووی. شبلی گفت‌ترا این سخن از کجا آمد که نابینا گردی یاغلام! گفت من این‌از کجا یابم یا ابابکر که درو نابینا گردم؟ پس ازپیش اوبگریخت.

* شیخ گفت فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته ابصرتنا

چون مرا دیدی تو اورا دیدیی — چون ورا دیدی [تودیدی مرمرا][۱۵]

۱ - در سفر و حضر صحبت کردند بس وقتی جنان بود که بدریا می‌بایست که کذر کنند ایشان را ۲ - فراز شد و درآب افتاد و غرقه شد دوست دیکر ۳ - از مز هست ٤ - با ٥ - کرفتم که ٦ - جه بود که خویشتن در آب انداختی ۷ - بس هردو بر کنار ۸ و ۹ - انکشترین ۱۰ - جراکردی کفت که فراق را آزموده بودم ۱۱ - جون میان وصل و انس بودم ۱۲ - که انکشترین در ۱۳ - برو و ۱٤ - بستان و مرا از من ۱۵ - از مز هست، دراصل بجای کلام بین دوقلاب چنین است: مرا دیدی جون مرادیدی اورادیدی

✲ شیخ گفت یحیی معـاذ الرازی گوید مادام تا بنده در طلبست اورا گویندترا باختیار چه‌کار کی توامیرنهٔ در اختیارخویش، پس چون این بنده بفنا شد گویند او را اگرخواهی یله کن کی اگر اختیارکنی اختیار توبماست[۱] و اگریله کنی یله کردن توهم بماست[۲]، اختیار تواختیار ماست وکارتوکارماست .

امروز که معشوقه[۳] بعشقم برخاست   بردرگه میر اسب ما باید خواست

✲ شیخ گفت سهل‌بن عبدالله گوید کی صعب‌ترین حجابی میان خـدای وبنده دعویست .

✲ شیخ گفت که‌رسول گفت‌صلی‌الله علیه‌وسلّم: مَنْ لَمْ يَقْبَلْ من ...(؟) صَادِقاً كانَ أَوْكاذِباً لَمْ يَرِدْعَلَى الْحَوْضِ[٤] هرك قبول نکند عذر مجرمی کی بعذر پیش آیـد راست یا دروغ ازحوض من آب نخورد .

✲ شیخ گفت عبدالله بن الفرج العابد گوید برخویشتن در شبانروزی از یك وجه[٥] چهارده هزارنعمت بشمردیم[٦]، گفتندچگونه بودشمردن این؟ گفت نَفَس‌خویش[٧] بشمردم در شبانروزی چهارده هزار[٨] بود.

✲ شیخ گفت که محمدبن حسام گوید طبیبی کی ترا داروی طلخ[۹] دهدتادرست شوی مشفق‌تر از آنك حلوا دهد تا بیمارشوی و هرجاسوسی که ترا حذر فرماید کی ایمن شوی مهربان‌تر از ان کس کی[۱۰] ترا ایمن کند کی پس ازآن بترسی .

✲ شیخ گفت پادشـاهی با وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد ؟ گفت چون هفت خصلت جمع گردد اندر وی. گفت آن‌چیست[۱۱]؟ گفت: اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان ، سوم تواضع بندگان ، چهارم سخاوت عاشقان ، پنجم سیـاست پادشاهان، ششم علم وتجربت پیران، هفتم عقل غریزی اندرون نهان .

✲ شیخ گفت بوجعفرقاینی گوید کی ازپدر شنیدم کی گفت مردان بچهار چیز فخر کنند، لـکن تأویل‌نشناختند، بحسب وغنی[۱۲] وعلم و ورع . پنداشتند کی حسب

۱و۲ـ تمامست ۳ـ معشوق ٤ ـ کذا . درمژ : من‌لم یقبل عذر متصل صادقا کان اوکاذبالم یروعن الحوض ٥ـ شبارزوی‌برخویشتن ٦ ـ از یك وجه ۷ ـ را ۸ ـ نفس ۹ـ تلخ ۱۰ ـ از آنك ۱۱ ـ آن کدام است ۱۲ ـ غنا

شرف نسبت است[۱] و خود حسب خلق نیکوست[۲] وپنداشتند کی غنا بسیاری مالست وغنا خود غنای دلست ، وعلم نوریست کی خداوند تعالی بدل بنده افکند ، و ورع از حرام کَسْر دِ خدای‌تعالی بازایستادنست[۳] .

✲شیخ گفت اعرابی را کنیز کی بود نامش زهره، پس او را گفتند کی خواهی کی امیرالمؤمنین باشی و کنیز کت بمیرد؟ گفت نه کی[۴] زهرهٔ من رفته شود و کارامت شوریده گردد[۵] .

✲ شیخ گفت دهقانی وکیل خود را گفت مرا دراز گوشی بخر نه خرد و نه بزرگ[۶] چنانکِ مرا در شیب وبالا نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند واز سنگها[۷] یکسو رود واگرعلف اندك دهی‌صبر کند[۸]واگر بسیار دهی[۹] افزون کند . وکیل گفت یا خواجه‌من این‌صفت ندانم‌خریدن[۱۰] الا دربویوسف قاضی، ازخداوند خویش‌درخواه کی اورا ازبهرتوخری گرداند .

✲ شیخ گفت مردی از جهودان بنزدیك امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه آمد وگفت یاامیرالمؤمنین خدای ماجلّ جلاله کی بود وچگونه بود ؟ گونهٔ روی علی[۱۱] بگشت وگفت‌خدای مابی‌صفت بود و بی‌چگونه‌بود، چنانکِ بود همیشه بود[۱۲]، اورا پیش نیست وازپیش‌همهٔ پیشهاست، بی‌غایت ومنتهاست‌وهمهٔ غایتها دونِ اومنقطع[۱۳]، زیرا که او غایت غایتهاست[۱۴] . یهودی گفت گواهی دهم کی در روی زمین هر که جزچنین بگوید باطلست وانا اشهدان لااله‌الاالله وانّ محمداً رسول‌الله .

✲سیّداین طایفه[۱۵] جنید گوید[۱۶] که بوی توحید نشنوی [تاآنگه که اورا][۱۷] سوی تو حقی بود کی تو آن حق را ادا نکرده باشی کی این حدیث داد خویش

---

۱ ـ که حسب بنسب است ۲ ـ جنانك بیغامبر صلی‌الله علیه و سلم می‌کوید حسب الرجل حسن خلقه حسب مرد حسن خلق اوست ۳ ـ و بنداشتند که ورع ترك تحملست و خویشتن فراهم کرفتن وروی ترش کردن و ورع از حرام برهیز کردنست برای خداوند سبحانه و تعالی و باز استادن از ناشایست ٤ ـ بمیرد کفتا نخواهم زیراکه ٥ ـ و آشفته شود ٦ ـ کفت که مرا خری بخر نه بزرك فاحش نه خرد حقیر ۷ ـ مسکنها ۸ ـ علف تمام شود ۹ ـ دهم ۱۰ ـ نشناسم ۱۱ ـ امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه ۱۲ ـ و بودْ جنانك همیشه بود و ۱۳ ـ و نابید است ۱٤ ـ بدانستی یا یهودی یا نه ۱٥ ـ سیدالطایفه ۱٦ ـ رحمة‌الله علیه ۱۷ ـ از مز هست

تمام بخواهد .

✿ شیخ گفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقهٔ بسیار کشیده، و رفیقی داشت [۱]، بکوفه رسیدند، بخرماستانی شدند [۲]، درویش سؤال کرد ، خداوند باغ گفت درآی و بر درخت شو وچندانك خواهی بخور وباخود ببر [۳]. درویش بردرخت شد ورفیقش در زیر درخت بنشست [۴] . درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد ، خاری از خرما بشکمش در شد وتاسینه‌اش بدرید [۵]. آن درویش فرو نگریست ، چون شکم خویش دریده دید گفت الحمدلله بنمردم [۶] تا بمراد خویشت ندیدم معدهٔ گرسنه وشکم دریده و جانی بلب رسیده کی سزای‌تو بتر ازینست [۷]! رفیقش فراشد [۸] تاشکمش ببیند وببندد،چون دامنش بر گرفت درویش [۹] این بیت بگفت :

اَلْیوم لا یَرْفَعُ غیري ذَیْلی   لَیْلِي نَهاری و نَهارِي لَیْلي

درویش گفت اینجا هیچ خیانت نماند .

✿ شیخ گفت خیانت بندگانرا عذرجمال ونوال خداوند خواهد، درعفوتو اظهار خداوندی اوست ودرعقوبت تواظهار جرم تو .

✿ شیخ گفت سری‌سقطی [۱۰] بیمارشد، جنید بعیادت اودرشد ومروحهٔ برداشت تابادش کند. گفت ای‌جنیدآتش ازباد تیزتر گردد [۱۱].جنید گفت چونست؟ سری گفت عَبْدٌ مَمْلوكٌ لایَقْدِرُ عَلٰی شَیءٍ.جنید گفت وصیتی بکن! گفت لا تَشْغَلْ عَنْ صُحْبَةِ اللهِ بِصُحْبَةِ الأَغْیارِ [۱۲] .جنید گفت اگر پیش ازین شنیدمی باتونیزصحبت نداشتمی.

✿ شیخ گفت : اَوْحَی اللهُ تَعالی اِلی داوُدیا داود قُلْ لِعِبادِی اِنّی لَمْ اَخلقهم لاربح عَلَیْهم وَلٰکنْ خَلَقْتُهُمْ لِیَرْبَحُوا عَلَیّ

✿ شیخ گفت بوبکر کتانی بزرگ بوده است وعلم [۱۳] ومجاهدتهاء بسیار دیده [۱۴] است کی کسی بدان درجه نرسیده ویکی ازمجاهدتهای او آن بوده است که سی‌سال

۱ ـ و رفیقی با وی بود ۲ـ درآمدند ۳ ـ بخور و ببرآن ۴ ـ بنشسته بود ۵ ـ و تا بسینه بردرید
۶ ـ که نمردم ۷ ـ شیخ ماگفت ایشان در همه احوال خصم خود باشند بر خود ۸ـ فراز رسید ۹ ـ تاشکمش ببندد دامنش بکرفت و ۱۰ ـ که خال جنید بود قدس‌الله روحهما ۱۱ ـ شود ۱۲ ـ از خدای بخلق مشغول مشو
۱۳ ـ عالم ۱۴ ـ داشته

بمکه درزیر ناودان نشسته است ودرین مدت[۱] در شبانروزی یك طهارت کرده است[۲] واین صعب باشد[۳] کی هیچ شب خواب نیافته[۴] است بلكِ خواب در میانه نبوده است در ان‌نشستِ وی. روزی پیری‌از باب بنی شیبه در آمد بشکوه، ونزدیك وی آمد و[۵] سلام گفت[۶] و اورا گفت یا ابابکر چرا آنجا نروی[۷] که مقام ابرهیم است، کی‌مردمان جمع گشته‌اند وحدیث رسول صلّی الله علیه و سلّم می‌شنوند تا تو نیز بشنوی، وپیری آمده بود واخبار عالی داشت واملا می کرد . ابوبکر سر برآورد و گفت ای شیخ آن پیر کی روایت می کند[۸] از کی می کند ؟ گفت از عبدالرزاق[۹] صنعانیست از معمر ازهری[۱۰] ازبوهریره. گفت ای‌شیخ دراز اسنادی آوردی هرچِ ایشان‌آنجا[۱۱] باسناد خبر می گویند ماانیجا بی اسناد می‌شنویم. گفت از کی‌می‌شنوی ؟ گفت حَدَّثَنی قَلْبِی عَنْ رَبّی . آن پیر گفت‌چه دلیل کی تو براینی[۱۲] ؟ گفت دلیل آنكِ تو خضری . خضر گفت تا آن وقت پنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من اورا ندانم تا که شیخ بوبکر کتانی را بدیدم که اومرا بدانست‌ومن اورا ندانستم .

✡ شیخ گفت استاد بوعلی دقاق بنزدیك بوعلی شبویی[۱۳] آمد بمرو، وما بمرو بودیم و پیر شبویی صحیح بخاری یاد داشت ومحدّث بود و ما صحیح بخاری از وی استماع[۱۴] داریم، وپیر را ازین معنی‌آگاهی‌تمام بوده است و استاد بوعلی را فرازین سخن وی آورد . پیر بوعلی را[۱۵] گفت ما را درین معنی‌نفسی‌زن. استاد بوعلی گفت برما این سخن بسته است و گشاده نیست. گفت روا بود ما‌نیاز خویش حاضر[۱۶] کنیم تا ترا درنیاز ما سخن گشاید. آن معنی آتش است ونیازسوخته. استاد بوعلی اجابت کرد ومجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمی گشاد که مردمان اهل آن‌نبودند. پیرشبویی‌از درِ مسجددرآمد، استاد راچشم برو افتاد، سخن بگشاد چون‌مجلس بآخر رسید پیرشبویی گفت توآنی که بودی‌این ما بودیم[۱۷] .

---

۱ ـ که دران سی سال ۲ ـ در وقت صبح ۳ ـ بود ۴ ـ نرفته ۵ ـ و ردا برافکنده بنزد وی آمد و ۶ ـ کرد ۷ ـ نشوی ۸ ـ آن بیرآن روایت ۹ ـ کفت عبدالرحمن ۱۰ ـ معمران زهری ۱۱ ـ هرچه از آنجا ۱۲ ـ دلیل آن شیخ ۱۳ ـ شبوی . حژ : شنوی . در سطور آینده نیز همچنین است ۱۴ ـ یاد ۱۵ ـ بیر شبوی بوی ۱۶ ـ خود عرضه ۱۷ ـ ولیکن نیاز باید

☆ شیخ گفت نیاز باید کی[۱] هیچ راه بنده را بخداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره‌افتد چشمهٔ آب بگشاید، اصل اینست‌واین درویشانرا بوَد وآن رحمتْ خداوند کرده‌است با ایشان[۲].

☆ شیخ گفت وقتی بتابستان بقیلوله بگرمای گرم پیرشبویی را دیدم که در ان گرد وخاك می‌رفت، گفتم ایها الشیخ کجا می‌روی؟ گفت بدین بیرون[۳] خانقاهست و آنجا درویشانند و من شنیده[٤]ام که هركِ در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی‌صدوبیست رحمت بروی بارد، خاصه بدین وقت که می روم[٥].

☆ شیخ گفت خویشتن دریشان بندید وخودرا بدوستی ایشان‌فرانمایید[٦].

☆ شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دکانی داشتی و هیچیز[۷] در دکان نبود که بفروختی ولکن پَردگگی از ان دکان[۸] آویخته بودی و پس پرده[۹] نمازمی کردی[۱۰]. وقتی کسی‌ازجبل‌اللکام[۱۱] بزیارت وی بنشان بباز‌اردرآمد تا بدکان[۱۲] وی، وآن‌پرده بر[۱۳] گرفت وسلام گفت.سری‌سقطی‌را گفت[۱٤]فلان‌پیر‌ازجبل‌اللکام ترا سلام گفته است[۱٥]. گفت وی‌ازینجا رفته است، باز کوه شدن[۱٦] مردی نبود[۱۷] مرد باید کی بمیان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یك لحظه بدل ازو خالی نبود[۱۸].

☆ شیخ گفت کی شیخ بوالعباس بسیار گفتی[۱۹] هر ان مریدی کی بیك خدمت درویشی قیام کند اورا بهترازصد رکعت نمازِ افزونی واگریك لقمه طعام کم کندآن. ویرا بهتر کی همه شب نماز کند[۲۰].

☆ شیخ گفت آن‌درویش بسیار بگردید وسفرها کرد، می‌نیاسودوهیچ‌نمی‌یافت[۲۱]، دلش بگرفت، زیرخاربنی بخفت‌و گلیم بسردر کشید، دلش‌خوش گشت،سربر[۲۲] آسمان

۱- شیخ ما گفت که ۲ - خداوند است که باایشان کرده‌است ۳ - نزدیك ٤- نبشته دیده ٥- تابود که ازان رحمت نصیبی یابم ٦- دربندید بیت: عاشق نمای‌خویشتن‌آراجه جوییا ۷ - هیچ جیز ۸ - برده بر در دوکان ۹ - آویخته بود و در اندرون شده و ۱۰ - و هر روز دوازده هزار رکعت نماز کردی ۱۱ - بیامد ۱۲ - و بیامد تا بدر دوکان ۱۳ - باز ۱٤ - وگفت سری را که ۱٥ - می گفت ۱٦ - بکوه رفتن جندان ۱۷و۱۸ - نباشد ۱۹- بشار گفت ۲۰- یك لقمه ازطعام دهد آن‌ویرا بهتر ازهمه شب نماز ۲۱ - و نمی‌آسود و راحت نمی‌یافت ۲۲ - روی سوی

کرد و گفت یٰا رَبِّ اَنتَ مَعِی فِي الْکساءِ و اَنَا اَطْلُبُكَ فِي الْبَوٰادِي مُذْکَذٰا[۱] یا بارخدای! تو خود[۲] با منی درین گلیم، و من ترا در بادیها می‌جویم از چندین سال باز.

✿ شیخ گفت جنید روزی بیرون آمد، کود کی‌را دید از جای بشده، گفت ایها الشیخ اِلیٰ مَتیٰ انتظرُكَ تا کی مرا در انتظار داری؟ جنید گفت اَعَنْ وَعْدٍ؟ با من وعده کرده بودی؟ گفت بلی سَأَلْتُ مُقَلِّبَ الْقُلُوب اَنْ یُحَرِّكَ قَلْبَكَ اِلَيَّ. جنید گفت راست گفتی، چه فرمایی[۳]؟ پسر گفت آمده‌ام تا جواب دهی از انك میگوید اِذٰا خٰالَفَتَ النَّفْسَ هَواها صٰارَ دَواهٰا جنید گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد.

✿ شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم بتجرید بی‌زاد و بی‌دلو[٤] و بی چیزی، بدانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام[٥]. گفتند چرا؟ گفت زیرا که مرا روزی مادر گفت سبوی آب بر کش، من بر کشیدم، مرا رنج آمد، دانستم کی این همه بر هوای نفس کرده‌ام.

✿ شیخ گفت سفیان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت خوشتر آید از آنك گوید بئس الرجل انت بدانك هنوز بدمردی.

✿شیخ گفت وقتی جولاههٔ بوزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی وکلید برداشتی و درخانه باز کردی وساعتی در انجا مقام کردی[٦] پس بیرون آمدی وبخدمت امیر شدی. امیر را ازان حال خبر کردند کی او چه می کند. امیر را هوس افتاد[۷] کی تا در ان خانه چیست؟ روزی نا گاه ازپس وزیر بدان خانه[۸] شد. مغاکی[۹] دید در آن خانه چنانك جولاهگان‌را باشد. وزیررادید پای در ان گـو کرده، امیر[۱۰] گفت این‌چیست؟ وزیر گفت یاامیراین‌همه دولت که‌هست آن امیرست[۱۱] ما ابتدای‌خویش فراموش نکرده‌ایم[۱۲]، خود را با یاد خود دهیم تا در خود بغلط نیفتیم. امیر انگشتری

---

۱ ـ من کذا ۲ ـ بارخدایا تو ۳ ـ فرمانست ٤ ـ راحله ٥ ـ بود ٦ ـ وتنها درآنجا شدی وساعتی در انجا بودی ۷ ـ امیر را خاطر بآن شد ۸ ـ در ۹ ـ کوی ۱۰ـ بای بدان کو فرو کرده‌امیراورا ۱۱ـ که مراهست همه از امیر است ۱۲ ـ که ما این بودیم هرروز.

از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر ودر انگشت خود کن! اگرتا این غایت [۱] وزیر بودی اکنون امیری [وملك ترا باد وترازیبد][۲].

✿ شیخ گفت بایزید شیری را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه [کردی و گفتی بلند تر ازین درجه خلق نیکو است][۳] وچون در نماز آمدی گفتی اِلٰهی بِسِتْرِكَ عِشْنا فَلَوْ رَفَعْتَ عَنّا غِطاءَكَ لا افْتَضَحْنا.

✿ شیخ گفت[٤] بوعلی دقاق مجلس می گفت و گرم شده بود ومردمان خوش‌شده بودند. مردی گفت ای‌استاد این‌همه می‌بینیم خدای کو؟ گفت چه دانم، من نیزهم‌ازین بفریادم. گفت‌چون ندانی‌مگو! گفت پس‌چه گویم؟

✿ شیخ گفت کی بایزیدرا گفتند کی تومیگویی کی کسی بسفرشود[٥] برای خدای شود[٦] و او با اوست، چرا می‌شود[٧] که هم برجای مقصود حاصل شود؟ گفت زمینها باشد کی[٨] بحق تعالی بنالد که ای بار خدای [ولیی][٩] از اولیاء خویش بمن بنمای و چشم ما بآمدن[١٠] دوستی منوّر گردان حق تعالی ایشانرا سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد.

✿ شیخ گفت دانشمندی بود درشهر مرو[١١] هرگز از خانه بیرون‌نیامدی. اتفاق را[١٢] روزی بیرون‌آمده بود ودر مسجد نشسته. شخصی ماحضری[١٣] آورد و درپیش‌وی نهاد، اودست دراز کرد واندك اندك بکارمی‌برد. چون بخوردسگی درآمد وقصد وی کرد ودامن وی می گرفت دانشمند گفت با منت‌آسانست، مرا نفس[١٤] از تودریغ نیست، ندانم که ترا فرستاده است و که بر گماشته است ولکن آن دیگران‌غافلند[١٥]، ندانم که ترافرو گذارند یا نه. ساعتی بود مؤذن درآمد با چوبی و ویرا بزد محکم، سگ فریاد کرد، او[١٦] روی سوی سگ کرد و گفت دیدی کی ترا گفتم مرا تن از تو دریغ نیست ولکن ندانم کی دیگران ترا فرو گذارند[١٧] یانه! دوست را از دوست هیچیز

---

١ ـ در انکشت کن تا اکنون ٢ و ٣ — در مژ نیست ٤ ـ که استاد ٥ تا ٧ — رود ٨ — که زمینها بود که ٩ — از مژ هست ١٠ — و جشم مرا از آمدن ١١ — شیخ ماکفت که در مرو دانشمندی بود که اورا دانشمند دوستان کفتندی او ١٢ — در مژ نیست ١٧ ـ یکی جیزی در ١٤ ـ کفت آن سنت ایشانست مرا این ١٥ — از غا فلان ١٦ ـ ویرا بزد سك بانك کردن آغاز کرد دانشمند ١٧ ـ دیکران بکذارند

دریغ نباشد.

٭ شیخ گفت دانشمندی پیری را بشهر سمرقند[۱] گفت که ما را ازین سخنان جیزی بنویس. پیر گفت سی سالست کی بایک کلمه می آویزم وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى هنوز باوی بر نیامده‌ام.

٭ شیخ گفت روز قیامت ابلیس را بدیوان حاضر گردانند[۲]، گویند این همه خلق را تو ازراه ببردی؟ گوید نه ولکن من دعوت کردم ایشانرا، مرا اجابت نبایستی کرد. گویند آن خود شد[۳] اکنون آدم را سجدهٔ بیار تا برهی. دیوان بفریاد آیند کی[٤] سجده بیار تا ما وتو ازین محنت برهیم! او در گریستن ایستد[٥] و گویدا گر [بخواست من بودی][٦] من سجده روز اول کردمی.[٧]

٭ شیخ گفت بنزدیك بوبکر جوزفی درشدیم و[۸] گفتیم ما را حدیثی روایت کن. او جزوی باز کرد ومارا این حدیث[۹] روایت کرد کی خدایرا عزوجل دولشکر ندیکی درآسمان [اند] جامهای سبز پوشیده، ودیگر درزمین اند[۱۰] وآن لشکر خراسان اند[۱۱]. اکنون این لشکر زمین صوفیانند کی همهٔ زمین بخواهند[۱۲] گرفت.

٭ شیخ گفت وقتی یکی ازعزیزان درگاه را پسری بود معشوق ونام او احمدك بود[۱۳]. کسی بایستی کی با وی سخن احمدك می گفتی. چون کسی را نیافتی برفتی آنجا که مزدورکاران [اند][۱٤] ویکی را گفتی کی ای جوامرد روزی چند مزد خواهی؟ گفتی سه درم و خوردنی. مزدور را بخانه بردی و خوردنی پیش او[۱٥] آوردی[۱٦] و سه درم[۱۷] بوی دادی و گفتی[۱۸] بنشین تا حدیث احمدك با تو می گویم و[۱۹] تو سری می جنبان[۲۰]. مرد ساعتی بودی، گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز دوربر آمد[۲۱]. گفتی کار ما باتو اینست[۲۲] و بس.

---

۱ ـ که دانشمندی در سمرقند بیری را ۲ — با دیوان حاضر کنند ۳ ـ رفت ٤ — هان ٥ — آید ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ روز اول سجده کردمی او می کوید سجده کن ولیکن نمی‌خواهد اکر خواستی همان روز سجده کردمی ۸ — بوبکر کتانی جون می درآمدیم ۹ ـ و این خبر ۱۰ — در مژ نیست ۱۱ ـ خراسانست ۱۲ — صوفیانند ممه خراسان را باز خواهند ۱۳ ـ ونام او معشوق احمدك ۱٤ ـ که مزدورانند ۱٥ـ وجیز کی خوش بیش ۱٦ — تا بخوردی ۱۷ ـ سیم بر کشیدی و ۱۸ ـ بس کفتی ۱۹ — با تو کنم ۲۰ —کار من باتو اینست آن ۲۱ ـ روز بیکاه شد ۲۲ ـ اینست که ما می کوییم توسری می‌جنبان و آری می کوی

✿ [شیخ ما گفت که در ان دیه ما مردی بود، یکی منی بکرد اسب اوهلاك شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من نخواهم الاّ اسب خویش بعینه و بجنگ رفتند و ازین سو واز ان سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار مرد برنا کشته شدند وزنان‌شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتندو کوشکها خراب‌شد این همه بسبب منی آن مرد بود][۱].

✿ شیخ گفت محمود را[۲] کسی از انِ او بخواب دید گفت کی سلطانرا چگونه است؟ گفت خاموش! چه جایِ‌سلطانست؟ من هیچ کس‌ندانم[۳]، سلطان‌اوست و آن غلطی بود! گفت آخر ترا[٤] چگونه است؟ گفت‌مرا اینجا بپای داشته‌اند و[٥] ذره ذره می‌پرسند[٦]. بیت المال کسی دیگر ببرد وحسرت وداع[۷] بما بماند.

✿ شیخ گفت آنكِ زکریا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یارب درخت را گوی تا مارا نگاه دارد[۸]. [خداوند عزوجل عتاب کرد و][۹] گفت اعتماد بر درخت[۱۰] کردی؟خود بینی کی چه‌آید پیش. [تواچون درخت فراهم شد گوشهٔ ازردای اوبیرون ماند، بنزدیك آن درخت‌آمدند وبدیدند و گفتند در میان‌این‌درختست!][۱۱] اره‌بیاوردند وبردرخت‌نهادند. از سر درخت در گرفتند وبدرازا می‌بریدند تا بمغز سر زکریارسید آه کرد، گفتند خاموش![۱۲] تو اعتماد بردرخت کردی اکنون آه می کنی؟ اگراعتماد برما کردیی[۱۳] ترا نگاه داشتیمی[۱٤].

✿ شیخ گفت مردی با یکی[۱٥] دیگر گفت بیا تاترا مهمان کنم. گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی بیارم[۱٦] تا تراسماع کند. مرد گفت‌باری‌نخست ازین شراب‌چاشنیی بده. پارهٔشراب بوی‌داد،مردبخورد وسرخوش گشت[۱۷] میزبانرا گفت‌اگرتومراازین‌شراب

---

۱ ـ دراصل‌نیست‌ازمژهست. این‌حکایت‌درنسخهٔحژهم‌نیست۲ـ محمودسبکتکین‌را رحمة‌الله‌علیه ۳ـنیم ٤ـ آخراحوال ٥ ـ اینجا برپای کرده‌اند و از ٦ ـکه جه کردی و از که ستدی و بکه دادی ۷ ـ.و درد و داغ و بشیمانی بسیار ۸ — تا مرا جای دهد ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ گفت که بناه بدرخت بردی و اعتماد بر او ۱۱ — از مژ هست ۱۲ — زکریا علیه‌السلام رسید جون بمغزش رسید طاقت نداشت آهی کرد کفتند خاموش باش که ۱۳ ـ بر ما کردی از بیرون درخت ۱٤ ـ اکنون کله همی نمایی و فریاد می‌کنی خاموش باش اکر دم زنی و یك آه دیکر کنی جهانرا بر تو زبر و زبر کنیم آخر بیجاره یـارا نداشت که دم بزدی وصبرمی‌کرد ۱٥ ـکفت‌که آن مرد بآن مرد ۱٦ ـکنم‌کفتا آری‌کفت کرا خواهی ۱۷ـ شراب بارهٔ جاشنی بده بارهٔ باو داد آن مقدار شراب آن مرد را خوش‌کردانید آخر بمیزبان

قدحی چند دیگر بدهی مرا بسماع حاجت نیست. خود هزار تن را سماع کنم. هر که[۱] که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که **وَسَقَیهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا**.

✿شیخ می گفت که بادست بدست ایشان و بدست سلیمان هم که **وَلِسُلَیمانَ الرِّیحَ**. بدانك اوملکت خواست، بچهل سال بسال آن جهانش [در ان آفتاب می‌دارند][۲] وبچهل سال[۳] بعد ازهمهٔ پیغامبران در بهشت شود[۴].

✿ شیخ گفت کی پیران گفته‌اند کی خداوند ما دوست دارد کی می‌زند ومی کشد وهمی‌اندازد[۵] ازین پهلو بدان پهلو تا آنگه کی پستش کندونیست، چنانك اثر نماند آنجا، آنگه بنوربقای خویش تجلّی کند بران خاك پاك.

✿ شیخ گفت بوحفص آهنگری می کرد و پتك بر آهن می‌زد. شاگردانرا فرمود تاپتك بزنند تا پاك گشت. و گفت دیگر پتك بزنید. شاگردان[۶] گفتند ای استاد بر کجا زنیم کی پاك شد وهیچ نماند؟ بوحفص چون بشنید درحال افتاد و[۷] نعرهٔ بزد وپتك از دست بیفگند ودکان بغارت بداد وپیری بزرگوار شد.

✿[شیخ گفت بامیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که ترا از که آرزو آید؟ گفت از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد. گفتند یا شیخ کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند، که ازهیچ خبر ندارد. شیخما گفت نه چنان آفریدهٔ که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد، چنان کش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده واین همه اورا پاك پاك بکند و اورا باز آن برده باشد بپا کی کش گویی بنه آفریده است واین همه آلایشها درو نبوده][۸]. شیخ گفت کی پیرابوالحسن[۹] خرقانی گفت که صوفی ناآفریده باشد[۱۰] [هم ازینجا می گفت][۱۱].

✿ شیخ گفت: **قَالَ رَجُلٌ لِعَبْدِاللهِ بنِ الْمُبَارَكِ أَسْلَمَ عَلَی یَدِی یَهُودِیٌّ فَقَطَعْتُ**

---

۱ ـ قدح دیکر بدهی مرا هیچ سماع کر نباید من خود همه کس را سماع دهم و هرکاه ۲ ـ از مژ هست ۳ ـ در اصل نیست قیاساً افزوده شد ٤ ـ در وقت شما که تو ملك بودهٔ و بیش از وی پیغامبران دیکر بچهل سال در آیند ٥ ـ کی می‌زند و می کشد و می‌اندازد ٦ ـ بتك می زد برآهن و بشاکردان می کفت که بزنید ایشان ۷ ـ و هیچ عیب نماند بوحفص ۸ ـ در اصل نیست ، از مژ نقل شد ۹ ـ دراصل: حسن ۱۰ ـ نیافریده است ۱۱ ـ از مژ هست.

زُنّاره فقال قَطَعْتَ زُنّاره فَمافَعَلْتَ بِزُنّارِكَ ؟

☆ شیخ گفت : قِيلَ لِأعرابي هَلْ تَعرِفُ الرَبَّ قالَ لا أعْرِفُ مَنْ جَوَّعَني وعَرّاني وافقرني وطَوَّفني فِي البلاد كانَ يَقولُ هٰذا و يتواجد .

☆ شیخ روزی مجلس می گفت درمیان مجلس روی باستاد امام ابوالقسم القشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحق اسفراینی گفته است النّاسُ كُلُّهم فِي التوحيد عِيالٌ عَلي الصّوفية، گفت بلی. شیخ گفت ازوی بشنوید تا چه می گوید[۱].

☆ شیخ گفت که بنزدیك عبدالرحمن سلّمی درشدم اول کرّت که اورا دیدم مرا گفت ترا تذکرهٔ نویسم بخط خویش؟ گفتم بنویس! بخط خویش بنوشت سَمِعْتُ جَدّي أبا عمرو بنِ نجيد السّلمي يَقولُ سَمِعتُ أبَا القسم جنيد بن محمد البَغدادي يَقولُ التَصوُّفُ هو الخُلق. من زادَ عَلَيكَ بِالخُلقِ زادَ عَلَيْكَ بِالتَصوّف وأحسن ما قيل فِي تَفْسِيرِ الخُلقِ ما قاله الشّيخ الامام ابُو سَهل الصّعلوكي الْخُلْقُ هُوَ الاعراض عَنِ الإعتراض.

☆ شیخ را بسیار رفتی کی[۲] پیری در کشتی نشست زادش برسید[۳]. خشك نانهٔ مانده بود ، بدهان برد دندان بر وی کار نکرد[٤] بدست بشکست و بدریا انداخت موج در آمد[٥] و گفت تو کیی؟ گفت خشك نانه. گفت اگر سروکارت با ماخواهدبود. ترنانه گردی .

☆ شیخ گفت مابشهرمرو[٦] بودیم پیری صراف را دیدیم. گفت یاشیخ درهمه عالم هیچ کس را[۷] بنگذارد کی شربتی آب بمن دهدیا برمن سلام کند وهمه خلق میخواهند تا ساعتی ازخویشتن برهند ومن میخواهم کی یك ساعت بدانم کی کجا ایستاده ام بآخر عمر آتشی درو افتاد وبسوخت .

☆ شیخ گفت آن[۸] مردمال بسیار داشت، در دلش افتاد کی تجارت کند، در کشتی

۱ـ گفت ازو بشنوید ۲ ـ شیخ ما بسیار گفتی ۳ ـ تمام شد ٤ ـ دندانش کار نکرد ٥ ـ موج برآمد.
آنرا در ربود دربابانان ٦ ـ شیخ ما گفت که ما بمرو ۷ ـ در همه عالم هیچ کس را ۸ ـ که یکی

نشسته بود[۱]، کشتی بشکست و مال وخواسته غرق شد وهرکه در آنجا بودند هلاك شدند واو برلوحی از الواح کشتی بماند. بجزیرهٔ افتاد خالی [بی‌مونسی، سالها بر آمد، تنگ دل گشت وغمی شد][۲]. شبی برلب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده وجامها ازوی رفته، این[۳] بیت می گفت:

اِذا شابَ الغُرابُ اَتَیْتُ اَهْلِي وَ هَیهاتَ الغُرابُ مَتیٰ یَشیبُ[٤]

آوازی شنید[٥] کی کسی گفت از دریا:

عَسَی الکَربُ الَّذی اَمْسَیْتُ فیهِ یَکُونُ وَ راءَهُ فَرَجٌ قَریبٌ

یا[٦] مرد! نومید مباش! چه دانی که این سختی و رنج را که این ساعت تو دروی‌یی[۷] فرجی نزدیك پدید آمده باشد[۸]؟ دیگر روز این مرد را چشم بدریا افتاد، چیزی عظیم دید، چون نزدیك فراز آمد کشتی اهل او[۹] بود. چون آن مرد را بدیدند گفتند حال توچیست؟ گفت قصهٔ من درازست وقصهٔ حال خود بگفت و گفت کی[۱۰] من از کدام شهرم. گفتند ترا هیچ فرزندی بود؟ گفت مرا فرزندی بود خرد. چون بشنیدند روی برزمین نهادند و گفتند این پسر تست[۱۱] واین کشتی از آن اوست وما همه بندگان اوییم[۱۲] پس اورا جامها پوشیدند و گفتند اکنون[۱۳] اگر خواهی باز گردیم. پس با اوباز گشتند وبجای خویش رسانیدند[۱٤].

✿ شیخ گفت:

کارچون بسته شود بگشایدا وز پس هر غم طرب افزایدا

✿[شیخ ما گفت برور گار... از اژ گاه دانشمندی آمدی وبمسجدمیان دیه میهنه که برسر کوی ناوسار ست مجلس داشتی، چون مجلس بآخر آمدی آواز بر کشیدی

---

۱ ـ بازرکانی کند درین اندیشه بکشتی نشست ۲ ـ از مز هست ۳ ـ ازو فرو ریخته و این بیت بر زبان او می‌رفت ٤ ـ معنی بیت بپارسی افزوده شده است ٥ ـ از دریا که کسی کفت ٦ ـ ای ۷ ـ که این رنج و محنتی راکه درویی همین ساعت بر اثر ۸ ـ بدید آید روز ۹ ـ نزدیك آمد کشتی عروسی ۱۰ ـ دراز است کفتند آخر بباید کفت قصه بکفت و بکفت که ۱۱ ـ هیچ بسر بود کفت بود اما بسری خرد بود ایشان همه بروی درافتادند و بوسه بر زمین می‌دادند آن مرد کفت که شما را چه ۱۲ ـ و هرچ ازان او بود ازان تو بود مویهای، اورا تراشیدند و جامهای فاخر بپوشانیدند ۱۳ ـ چه خواهی اکر خواهی بیش رویم و ۱٤ ـ باز کردیم کفت باز کردیم همه باز کشتند با او و اورا براحت بجایکاه خویش آوردند شیخ ما کفت.

و گفتی ثُمَّ رُدُّوا اِلَى اللهِ مَوْلیهُمُ الْحَقِّ اَلا لَهُ الْحُکْمُ وَهُوَ اَسْرَعُ الْحاسِبِینَ][۱]

* یك روز شیخ نشسته بود شاعری برپای خاست تا شعری را برخواند. آغاز کرد کی[۲]:

همی چه خواهد این گردش زمن‌زمنا[۳]!

شیخ گفت بس‌بس! بنشین که ابتداازحدیث خویش کردی،مزه بردی[٤]!

* شیخ گفت بوحامد دوستان با رفیقی می‌رفت در راهی، آن رفیق گفت مرا اینجا دوستیست[٥]، تو باش تامن درایم وصلت‌الرحم[٦] بجای‌آرم. بوحامد بنشست و آن مرد در شد وآن شب بیرون نیامد. وآن شب برفی عظیم آمد، [روز دیگر آن مرد بیرون آمد][۷]، بوحامد [رادید که][۸] در انمیان برف می‌جنبید وبرف ازومی‌ریخت. آن مرد گفت تو هنوز اینجایی؟ گفت نگفته بودی کی[۹] اینجای باش؟ دوستان وفا بسر برند[۱۰].

* شیخ گفت کی‌کلب‌الروم رسولی فرستاد باميرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه، چون درآمد سرای‌اوطلب کرد [نشانش دادند، او باخود می گفت که‌این چگونه خلیفه‌است که مرا نزدیك او فرستاده‌اند؟][۱۱] چون در سرای او بیافت او را عجب آمد. پرسید ازحاضران[۱۲]، گفتند بگورستان رفته‌است. بر اثر او برفت. او را دید در گورستان بمیان ریگ فروشده وبیخویشتن افتاده[۱۳]. پس رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن‌وخوش نشستهٔ و[۱٤] ملك ما حکم کرد ودادنکرد و پاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت

* شیخ گفت بمرو بودیم، پیرزنی بودآنجا اورا سیاری[۱٥] گفتندی، بنزدیك ما آمد و گفت یاباسعید بتظلّم آمده‌ام. شیخ گفت باز گوی گفت مردمان‌دعامی کنند کی مارایك‌طرفةالعین بخودبازمگذار. سی‌سالست تا می گویم کی مارایك‌طرفةالعین بمن باز گذارتاببینم که من کیم یاخود کیستم[۱٦]. هنوزاتفاق نیفتاده است.

---

۱ — از مژ هست ۲ ـ یکروز شاعری بیش شیخ ما آمد و شعری آغاز کرد که ۳ ـ زمین و زمان ٤ـحدیث خویش بر گرفتی مزهٔ شعر ببردی ٥ ـ کسی است٦ـ تا من درشوم وصلهٔ رحم ۷و۸ ـ ازمژ هست ۹ ـ نه تو گفتی که ۱۰ — دوستان وفای دوستان بجای‌آرند ۱۱ ـ از مژهست ۱۲ ـ عجب بماند جون اورا طلب کرد ۱۳ ـ و بخفته بر بعلو ۱٤ ـ ایمن بخفتی۱٥ ـ بیبیك‌ساری ۱٦ —که من از کجایم یا من‌خودهستم

* شیخ گفت مردی بمجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت و او [۱] وعظ می گفت و پند می‌داد، آن مرد اورا گفت مٰا اَعْرفَكَ بِالطَّرِیقِ وَ مٰا اَجْهلَكَ بِرَبِّ الطَّرِیق!

* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند کی دعایی بکن کی باران می نیامد[۲]. گفت آری. آنشب برفی آمد بزرگ، گفتند چه کردی؟ گفت ترینه‌واخوردم یعنی من خنك ببودم، جهان خنك ببود.

* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی بکن تا مگر به شود. اندیشه کرد ساعتی، آنگه گفت بس خُردم همی نمایداین گفتار، یعنی خود اورا مه‌بینید.

* شیخ گفت بوحمزهٔ نوری‌را بدیدند، ظاهری نیك بشولیده وموی بالیده وجامهٔ شوخگن. یکی گفت این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن باشد. گفت کلاّ انّ الله تعالی ساکن الاسرار فحملها وباین الابدان فاهملها.

* شیخ گفت ابوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القلیل من القلیل لانهم عرفوا الدلیل والسبیل والحق وراء ذلك.

* شیخ گفت بویعقوب نهرجوری شیخی بزرگوار بود وباآن همه یك ساعت ازعبادت وجهد کمتر نکردی ویك ساعت خوش دل نبودی، پس درمناجات با حق تعالی بنالید[۳]، نداشنید که: یا با یعقوب اعلم انك عبدواسترح[۴].

* شیخ گفت مَنْ اَحَبَّ ثلثة فالنّارُ اَقربُ اِلَیه مِنْ حَبْلِ الوَرِید: لِینُ الکلام وَلِینُ الطَّعام وَلِینُ اللِّبٰاس[۵].

* شیخ گفت درویشی بنزدیك شبلی در آمد و گفت ای شیخ کسی خفته ماند در ان راه، او[۶] رفته آید؟ شبلی گفت اگر در ظلّ اخلاص خفته باشد[۷] عین خوابش صدر منزل باشد[۸]. آنگاه شیخ گفت سخن شبلی آنست کی رسول صلی الله علیه وسلم گفت[۹] نَومُ العالِمِ عِبادَةٌ.

---

۱ - مردمانرا ۲ - که باران آید ۳ - درمناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی بنالید و بسرش ندا کردند که یا ۴ - فاسترح ۵ — در نسخهٔ مژ این قول برقول پیشین مقدم آمده است. ۶ - دران راه در خواب راه وی ۷ - است ۸ - خواب او عبادتست ۹ - گفته است که

* شیخ گفت وحی آمد بموسی کی بنی اسرائیل را بگوی کی بهترین کسی ر میان شما[۱] اختیار کنید، هزار[۲] کس اختیار کردند. وحی آمد کی ازین هزار[۳] بهترین اختیار کنید، ده تن[۴] اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن[۵] بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند. وحی آمد کی بهترین[۶] را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد برمی گشت تا [روز چهارم بکویی فرو می‌شد][۷] مردی را دید کی بانواع ناشایست وفساد معروف شده بود[۸]، خواست کی او را ببرد، اندیشهٔ بدلش درآمد کی بظاهر حکم نشاید[۹] کرد، روا بود که او را قدری وپایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و با این کی خلق مرا اختیار کردند کی تو بهتری غرّه نتوان شد[۱۰]. چون هرچ کنم بگمان خواهد بود، این گمان درخویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد ونزدیك[۱۱] موسی آمد. گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می‌نبینم[۱۲]. وحی آمد بموسی کی آن مرد بهترین ایشانست نه با آنك طاعت او بیش است لکن باآنك[۱۳] خویشتن را بترین[۱۴] دانست.

* شیخ گفت کی بوبکر واسطی گفت آفتاب بروزن خانه در افتد وذرّها دروی پدید آید، باد برخیزد وآن ذرّها را درمیان آن روشنایی حرکت می‌دهد[۱۵]، شما را از ان هیچ بیم بود؟[۱۶] گفتند نه. گفت همهٔ کَون پیش دل[۱۷] بندهٔ مُوَحّد همچنان ذرّهٔ است که باد آنرا حرکت می‌دهد[۱۸].

*شیخ گفت شبلی گفت: لایکون الصوفی صوفیاً حتّی یکون الخلقُ کلّهم عیالاً علیه. شیخ گفت یعنی بچشم شفقت بهمه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان برخویشتن فریضه می‌داند[۱۹] کی همه درتصرف قضا ومشیت اند.

* شیخ گفت بوعثمان مغربی گفت کی: الخلق[۲۰] قوالب واشباح تجری علیها[۲۱] احکام القدرة.

---

۱ ـ در مژ نیست ۲ ـ صد ۳ ـ صد کس ٤ و ٥ ـ سه کس ٦ ـ این یکانه ۷ ـ از مژ هست ۸ ـ مردی را دید که بفساد و ناشایستکی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود چنانك انکشت نمای کشته بود ۹ ـ نباید ۱۰ ـ بهترین خلقی غره نتوان کشت ۱۱ ـ خویش انداخت و بنزد ۱۲ ـ بدتر از خود ندیدم . در اصل نه‌بینم . ۱۳ ـ بیشست بلکه بانك ۱٤ ـ بدترین ۱٥ ـ می‌جنباند ۱٦ ـ بیم باشد ۱۷ ـ همه اکنون بیش ۱۸ ـ بجنباند ۱۹ ـ ازانك اسیری ایشان و در ماند کی ایشان درتحت قدرت حق می‌بیند و می‌داند ۲۰ ـ للحق ۲۱ ـ فیها

* شیخ گفت محمدبن علی القصاب گفت :كانَ التَّصوُّفُ حالًا فصارَ قالًا ثُمَّ ذَهَبَ الحالُ والقالُ وجاءَ الاحتيالُ .

*[شیخ گفت:سمعت الشیخ ابا الحسن علی بن المثنّی باسترا باد قال وقفت علی الشبلی یوم الجمعة فی الجامع ببغداد بعد الصلوة فاذاوقف علیه سایل وعلیه زیّ القوم فقال ما الوصل فاقبل علیه الشبلی وقال ایّها السایل عن الوصل العطفتین (ظ:الخطوتین) وقد وصلت فقال السایل یا ابا بکر و العطفتان (ظ:ما الخطوتان) قال الشبلی قام ذروة بین یدیك تحجبك عن الله فقال السایل یا ابا بکر اخبرنی بشرح قولك عن الذروة فماشرح تلك الذروة قال الدّنیا والعقبی کذا قال ربّنا تعالی مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيا و مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الآخِرَةَ فأيْنَ مَنْ يُرِيدُ الله ثم قال الشبلی اذا قلت الله فهو الله و اذا سکتّ فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احدما هو الّا هو سبحانه وحده لاشریك له ثم غشی علی الشبلی وهو یتملل کما یتملل السلیم ثم حمل الی داره .

*شیخ گفت : سمعت الشیخ ابا الفضل حسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لایذکر والمستقبل لاینظر وما فی الوقت یعتبر وهذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیآن حسن الافتقار الی الله تعالی وهذا من اصل العبودیة وحسن القدوة برسول الله صلّی الله علیه وسلّم وهو الذی لیس للنفس فیه نصیب ولاراحة .

* شیخ ما گفت سمعت الشیخ یقول من لم یر نفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته قال ابو علی الفقیه سمعت باسانید عن عبدالله بن عمر عن رسول الله صلی الله علیه وسلّم الید العلیا خیر من الید السفلّی وهی السایلة ثم قال عبدالله بن عمر الایدی ثلاث ید الله العلیا وید المعطی الوسطی وید السایل السفلی .

* شیخ ما گفت روزی درمیان سخن که : قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم اذا کان یوم القیمة یجاء بالاخلاص والشرك فیجثوا بین یدی رب العالمین فیقول الله جلّ جلاله للاخلاص انطلق انت واهلك الی الجنّة ویقول للشرك انطلق انت ومن معك الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه وسلّم : مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْها وَهُمْ مِنْ فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ .

☆شیخ ما گفت که شیخی گفته است که: دخل مسلمة بن عبدالملك علی الولید فاسترضاه من شیءٍ بلغه عنه فرضی عنه فخرج مسلمة فقال خدر السمع یدی مسلمة فقال مسلمة یا امیر المؤمنین ما یُنسی اللیل الّا فی ضیاء وصالك .

☆ شیخ ما گفت : عن ثابت انّ امرأة کانت تأدّس طعاما و اتاها سایل فسأل ولم یبق معها من طعامها غیر لقمة فاطعمته السایل فاتاها الاسد واخذ صبیّا لها فذهب بها فاذا هو برجل قد اقبل الی الاسد حتی انتهی الیه فاخذ بلحیته ففلقها حتی استخرج الصبی من فیه فسلّمه الی امّه فقال لها لقمة بلقمة .

☆ شیخ ما گفت روزی برمنبر: انّ داود النبی علیه السلام قال الهی اطلبك حتی اجدك فاوحی الله تعالی الی داود یا رأس العابدین ویا محجة الزاهدین ترکتنی فی اوّل قدم رفعته وذلك انّك رأیت الطلب منك لا منّی .

☆ شیخ ما گفت : اذا ظننت انك وجدته فحینئذ فقدته .

☆ شیخ ما گفت : قال داود الطائی ذهبت لیلة الی المقبرة فسمعت قایلا یقول آه مالی الم اکن اُصلّی الم اکن اصوم فاجابه مجیب بلی ولکنّك اذا خلوت بربك لم تراقبه . پس شیخ ما گفت : من راقب الله تعالی فی خطرات قلبه عصمه الله فی حرکات جوارحه .

☆ شیخ ما گفت : سئل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه عن معنی الرکوع فقال المسلم یرکع و یقول بقلبه لوضرب عنقی لم ادع دینی و عبادة ربّی .

☆شیخ ما گفت روزی درمیان سخن: طلب مرید من شیخه دعاء فقال یا بنی اختیار ما جری لك خیر من معارضة الوقت .

☆ شیخ ما گفت: از ابوعلی فقیه شنیدم که گفت رابعه را پرسیدند که: بمَ ادرکت ما ادرکت؟ قالت بکثرة قولی هذا: اعوذ بك من کل شاغل یشغلنی عنك و من کل مانع یمنعنی عنك.] [1]

☆ شیخ گفت از ابوالعباس قصاب شنیدم درشهر آمل کی [2] از وی پرسیدند از قل هو الله احد. گفت: قل شغلست وهو اشارتست والله عبارتست ومعنی توحید از اشارت

---

۱ ـ قریب دوصحیفه در اصل نبوده و ازمز نقل شده است ۲ ـ که بآمد

وعبارت منزه است[۱].

✿ شیخ گفت روزی[۲] لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس را[۳] زهرهٔ آن نیست کی[۴] درو تصرف کند و بنشیند.

✿ شیخ گفت از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند ازسماع، گفت: السماع هوالوقت فمن‌لاسماع‌له لاسمع له ومن لاسمع‌له فلا دین‌له لان الله تعالی قال اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ وقال فَالُوالَوْ کُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ما کُنّا فی اَصْحابِ السَّعیرِ فالسماع سفیرمن‌الحق ورسول من الحق یحمل اهل الحق بالحق الی‌الحق فمن اصغی الیه‌بحق تحقق ومن‌اصغی‌الیه بطبع تزندق.

✿ شیخ گفت روزی عایشهٔ صدیقه رضی‌الله عنها بنزدیك رسول‌درآمد ازعروسی، رسول صلّی‌الله علیه گفت[۵] یا عایشه عروسی چون بود،خوش بود، کسی بود که شما را بیتکی[۶] گفتی؟

✿ شیخ گفت از آنك: سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین رویی فراشنوند[۷]. خدای‌تعالی میفرماید[۸]: فَبَشِّرْ عِبادِیَ الَّذینَ یَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ سماعِ هر کس رنگ روز گار وی‌دارد: کس باشد کی بدنیاشنود و کس‌بود کی برهوای نفس شنود[۹] و کس باشد کی بردوستی شنود [و کس باشد][۱۰] کی بروصال و فراق شنود، این‌همه وبال ومظلمت آنکس باشد،چون روز گار با ظلمت باشد سماع با ظلمت بود. و کس باشد که درمعرفتی شنود[۱۱] سماع‌آن درست باشد کی[۱۲] از حق شنود و آن کسانی باشند کی‌خداوند[۱۳] ایشان را بلطفهاء خویش [مخصوص][۱۴] گردانیده باشد وَاللهُ لَطیفٌ بِعِبادِهِ بندهٔ تملیك خدا باشد و بندهٔ تخصیص خدا باشد، بعباده این‌های‌تخصیص‌است‌ایشانرا شنوایی‌ازحق بحق بود.

✿ حکایت ✿ شیخ را پرسیدند که هرپیری را پیری بوده است پیر تو که

۱ – از عبارت و اشارت‌منز هست ۲ ـ شیخ ماگفت که ۳ – در مزنیست ٤ ـ کسی دیگر ٥ـ رسول علیه‌السلام گفت که ٦ – بیتی ۷ ـ بشنوند و ۸ – می گوید ۹ ـ بر هوا شنود ۱۰ ـ از مز هست ۱۱ـ که بر معرفت شنود هر کس در مقام خویش سماع می کند ۱۲ ـ درست بود که ۱۳ ـ حق تعالی ۱٤ ـ از مز هست.

بوده است؟ وپیران خود را از مجاهده ضعیف کرده اند و [۱] گردن تو در زه پیرهن نمی گنجد،و پیران حج کرده‌اند و تو حج نکردهٔ،سبب چیست ؟ شیخ جواب داد کی می‌پرسی کی هرپیر را پیری بوده استپیرتو که‌بوده است ؟ ذٰلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي وآنچ می‌پرسی کی پیران بمجاهده خود را نحیف[۲] کرده‌اند و گردن تو بدین گونه که[۳] در زه پیرهن نمی گنجد، ما را عجب از ان می‌آید کی گردن ما در هفت‌آسمان وزمین چون می گنجد بدینچ خدای ما را ارزانی فرموده است[٤]، وآنچ می گویی که پیران سفرحجاز کرده‌اند وتو حج نکردهٔ، بس‌کاری نبود کی هزار فرسنگ زمین بزیر پای باز گذاری تا خانهٔ[٥] زیارت کنی مرد آن مرد باشد کی[٦] اینجا نشسته بود در شبانروزی چنین‌خانهٔ‌معمور ز بَرِ سر وی‌طواف‌میکند[۷] [بنگرتابیبنی][۸].بنگریستند، هرك حاضربود بدید[۹].

✿ حکایت ✿ روزی‌شیخ قدّس‌الله‌روحه‌العزیزدرنشابوربتعزیتی می‌رفت،معرّفان پیش شیخ آمدند و خواستند کی شیخ‌را تعریفی کنند[۱۰] چنانك رسم ایشان‌بود.[۱۱] چون شیخ را بدیدند فرو ماندند،ندانستند کی چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوییم؟شیخ را معلوم شد کی چه گویند،ایشان را گفت [۱۲] در روید و آواز دهید کی: هیچ کس‌بن هیچ کس را راه دهید![معرّفان‌در رفتند وبرحکم اشارت شیخ آواز دادند کی:هیچ کس‌بن هیچ کس راراه دهید!] [۱۳] همهٔ بزرگان بشنیدند،[۱٤] سر برآوردند،شیخ را دیدند کی می‌آمد وهمه را وقت خوش شد[۱٥] وبگریستند [از تواضع شیخ][۱٦].

✿ حکایت ✿ روزی شیخ براهی می گذشت[۱۷]، کناسان مبرز پاك می کردند وآن نجاست بخیك‌بیرون می‌آوردند[۱۸]، صوفیان چون‌آنجا رسیدند خویشتن فراهم

---

۱ ـ و بیران بمجاهدت و ریاضت خویش ضعیف و نحف کرده اند ۲ ـ بمجاهدت خویشتن ضعیف ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ بدینچ مارا خدای داده است ٥ ـ سنکینی را ٦ ـ آن بود که ۷ ـ اینجا نشسته در شباروزی اند بار بیت‌المعمور بزیارت بر زبر سر او طواف کند ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ هرکه حاضر بودند و بدیدند ۱۰ ـ که آواز برآرند ۱۱ ـ ایشان باشد ، القاب او برشمرند ۱۲ ـ شیخ‌آن فرو ماندن ایشان بدید کفت ۱۳ و۱٤ ـ درمژ نیست ۱٥ ـ کشت ۱٦ ـ درمژ نیست ۱۷ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز در نشابور بمحلهٔ برمی کذشت ۱۸ ـ نجاست را بخیك می‌آوردند و درکوی می‌ریختند

گرفتند و[1] می گریختند. شیخ ایشانرا بخواند و گفت این نجاست بزفان حال با ما سخنی می گوید . [می گوید ما آن طعامهاء خوش بوی با لذتیم کی شما زر و سیم برمامی‌فشاندیت‌وجانها از بهرما نثارمی کردیت وهرسختی ومشقت که ازان حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل می کردیت][2] بیك شب کی با شما صحبت داشتیم برنگ شماشدیم، ازما بچه سبب می گریزید؟ مارا ازشما باید گریخت! چون شیخ این سخن تقریر کردفریاد ازجمع[3] برآمد و[4] بگریستند وحالتها رفت .

* **حکایت** *آورده‌اند کی یك شب[5] درمیهنه حسن مؤدب چراغ درپیش شیخ بنهاد وبرفت.شیخ او را آواز داد و گفت چه سبب است کی امشب این چراغ روشنایی تمام‌ندارد[6]،چنانك ِ هرشب؟ حسن گفت‌معلوم‌نیست[7]. شیخ گفت‌تفحص کن. چون‌تفحص کرد[8] گفت چوبی کی چراغ صوفیان بدان پاك می کرده اند درین چراغ دان نهاده‌اند ، شیخ گفت بردار این چراغ از پیش‌ما! حسن چراغ را ازپیش برداشت.

* **حکایت** * طلحة‌بن یوسف العطار گفت که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم، چون بازمی گشتم مرا گفت:چون ببغداد شوی وترا گویند کی چندین گاه کرادیدی[9] وچه‌فایده گرفتی‌چه‌خواهی گفت؛[خواهی گفت][10] رویی وریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ‌چه فرماید . شیخ گفت‌هرك ِ تازی داند این بیت بروی خوان :

قالواخراسان‌اخرجت‌رشأ   لیس له فی جماله [ثانی][11]
فقلت لاتنکروامحـاسنه   فمطلع‌الشمس من[خراسان][12]

و هرك ِ تازی نداند این بیت برو[13] خوان :

سبزی بهشت و نوبهار از توبرند   آنی که بخلد یادگار از تو برند
درچینستان نقش ونگار ازتوبرند   ایران همه فال روزگارازتوبرند

* **حکایت** * خواجه بوالفتح ِ شیخ گفت کی شیخ قدّس‌الله روحه العزیز در

---

۱ - و بینی گرفتند ۲ - ار مز هست ۳ - می گریزید و بینی می گیریت که ما رنك و بوی درون شماییم جون شیخ این سخن بگفت فریاد ازجمع ٤ - بسیار ٥ - در اصل یك روز . صورت فوق از مزهست ٦ که این جراغ امشب نور تمام نمی‌دهد ۷ - هرشب گفت ندانم ۸ - گفت که تفحص کن خادم از سراجی تفحص کرد و بازآمد و ۹. ببغداد روی و ترا پرسند که کرا دیدی و ۱۰تا ۱۲ - از مز هست ۱۳ - فرو

نشابور بود یکروز ببستقان می‌شد[۱] وخواجه علی[۲] طرسوسی با شیخ ما بهم بود، شیخ در راه می گفت: اللهم اجعلنی من الاقلّین. چون ببستقان[۳] رسیدند خواجه علی از شیخ پرسید[۴] که درین راه بر لفظ شیخ بسیار می‌رفت[۵] که اللهم اجعلنی من الا قلّین[۶]. شیخ گفت[۷] خداوندتعالی می گوید: وَقَلِيلٌ مِنْ عِبادِيَ الشَّكُور مامی خواستیم[۸] که ازان قوم باشیم کی شکر نعمت اوبجای آریم[۹].

✡ حکایت ✡ خواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوّال در خدمت شیخ این بیت برمی گفت که[۱۰]:

اندرغزل خویش نهان خواهم گشتن   تا برلب تو[۱۱] بوسه‌دهم چونش بخوانی

شیخ ازقوّال پرسید کی این بیت کراست؟ گفت عماره گفته است. شیخ برخاست وباجماعت صوفیان بزیارت خاك عماره شد.

✡ حکایت ✡ خواجه بوبکر مؤدب گفت که روزی شیخ[۱۲] با خطیب کوفی سخنی می گفت آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت میشنودی که چه می گفتیم؟ گفتم نه. شیخ گفت می گفتیم: العجزُ عجزان التوانی فی الامرِ اذا امکن والجدّ فی طلبه اذافات ودر ان ساعت کی شیخ این سخن می گفت قوّال این مصراع می‌خواند: ولاتسقنی سراً اذا امکن الجهر.

✻ حکایت ✻ در ان وقت کی شیخ بنشابور بود کسی کوزهٔ آب بوی[۱۳] آورد و گفت بادی بر اینجا دَم از بهر بیماری. شیخ بادی بران کوزه دمید و از ان مرد بستد[۱۴] وبخورد. مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی؟ گفت این باد کی بر اینجا دمیدیم در کَون این شربت کسی جز ما نکشد[۱۵] اکنون فردا باز آی تا بادشفا بدودمیم.

✻ حکایت ✻ درآن وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود، بحمام شد، درویشی اورا[۱۶] خدمت می کرد ودست بر بازوی شیخ می‌نهاد[۱۷] و شوخ ازپشت

---

۱ — ببشتقان می‌رفت ۰ حز : ببشتیقان می‌شد ۲ ـ ابوعلی ۰ حز مانند اصل است ۳ ـ ببشتقان ٤ ـ ابوعلی طرسوسی با شیخ کفت ٥ ـ بر لفظ مبارك شیخ بسیار می‌رود ٦ ـ المقلین ۷ ـ ما کفت که ۸ ـ می‌خواهیم ۹ — می‌آرند ۱۰ ـ که یکروز قوال بیش شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز این بیت می‌خواند که ۱۱ ـ بردو لبت ۱۲ ـ که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۳ — کسی بنزدیك وی کوزهٔ آب در ١٤ ـ واستد ١٥ ـ این شربت جز ما نتواند خورد ١٦ ـ شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را ۱۷ ـ بر بشت شیخ می‌مالید

شیخ[1] بر بازو جمع می کرد چنانك رسم ایشانست[2] تا آنکس بیند[3] درمیان این خدمت از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ جوامردی[4] چیست؟ شیخ[5] گفت آنك شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدادند کی کسی[6] درین معنی بهتر ازین سخنی نگفته است.

☆ **حکایت** ☆ شیخ گفت کی هر که شب آدینه هزار بار برمصطفی صلوات الله وسلامه علیه صلوات فرستد رسول‌را بیند بخواب. ما بشهرمرو این گفته بجاآوردیم[7] ومصطفی را صلوات‌الله وسلامه علیه[8] بخواب دیدیم، فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها پیش او نشسته بود ومصطفی[9] دست مبارك خویش برفرق میمون اونهاده، چون[10] ماخواستیم که پیش رسول صلی‌الله‌علیه شویم[11] گفت مه! فانها سیدة نساءالعالمین.

☆ **حکایت** ☆ در ان وقت کی شیخ بنشابور بود یکسال مردمان سخن منجمان واحکام ایشان[12] می گفتند و عوام خلق[13] بیکبار در زفان گرفته بودند کی امسال چنین‌وچنین خواهد بود. شیخ روزی برسرمنبر گفت ما امروز شما را از احکام نجوم سخن خواهیم گفت. پس گفت[14] امسال همه‌آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد چنانك پارهمه‌آن بود کی خدای تعالی‌خواست وصلی علی‌محمد وآله‌اجمعین. دست بر روی فرودآورد ومجلس‌ختم کرد[15].

☆ **حکایت** ☆ روزی یکی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ درحق من دعایی کن. بگفت[16]:

وای‌ای مردم[17] داد زعالم برخاست　　　جرم او کند وعذر مرا باید خواست

---

۱ ـ و بر بازوی شیخ ۲ – قایمان باشد ۳ ـ که اوکاری کرده است بس ٤ ـ جوانمردی ٥ ـ ما حالی ٦ ـ شوخ مرد بروی مرد نیاوری همه مشایخ و ایمهٔ نشابور جون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کسی ۷ – شیخ‌ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز کفت که نبشته دیدم بر جایی که هر که‌شب‌آدینه هزار بار برمصطفی صلی الله علیه و سلم صلوات دهد رسول را علیه‌الصلوة و التحیة بخواب بیند ما بمرو این بکردیم ۸ – علیه‌السلام ۹ ـ صلوات الله و سلامه علیه ۱۰ ـ او می مالد ۱۱ ـ رسول علیه‌الصلوة و السلام در شدیم مارا ۱۲ ـ کدایشان نهاده بودند بسیار ۱۳ ـ عوام و خواص مردم ۱٤ ـ یکروز شیخ ما مجلس می‌کفت و خلق بسیار جمع آمده بود جنانك معهود مجلس او بوده است و ایمه و بزرکان حاضر بودند شیخ ما در آخر مجلس کفت که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم کفت همه مردمان کوش هوش بر شیخ نهادند تاجه خواهد کفت شیخ کفت ای مردمان ۱٥ ـ فریاد از خلق برآمد ۱٦ – یکی در مجلس شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز برخاست و کفت ای شیخ دعایی در کار من بکن شیخ کفت ۱۷ ـ دراصل : مردمان ٠ صورت فوق از مژهست

واین بیت برلفظ مبارك شیخ بسیار رفته است .

* شیخ گفت[۱] اگر درست شودآنك از امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه روایت می کنند که اوبرمرده پنج تکبیر کرده است[۲] درنمازجنازه، ازان[۳] چهارتکبیر برمرده بوده باشد وپنجم تکبیر برجملهٔخلق[۴].

* روزی یکی[۵] درمجلس شیخ[۶] برخاسته بود و ازمردمان چیزی می‌خواست و می گفت من‌مردی فقیرم. شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدااَم[۷] برای‌آنك فقرسرّیست از سِرّهای‌حق جلّ جلاله[۸].

* **حکایت** * در ان وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز[۹] بنشابور بود [یك روز درخانقاه نشسته بود][۱۰]، دختر علوی پیش[۱۱] شیخ درآمد[۱۲] و مـادر و پدر این دختر[۱۳] سؤال کردندی از مردمان[۱۴]. شیخ آن دختر را[۱۵] پیش خویش بنشاند و گفت[۱۶] این پوشیده از فرزندان پیغامبرست و[۱۷] شما [دعوی][۱۸] دوستی اومی کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوازهـا[۱۹] بلند می کنید. اکنون بُرهان‌آن دعوی بنمایید که درحق[۲۰] جدّ اومی کنید بنیکویی کردن[بااین فرزندان و با ذُرّیت‌او. پس][۲۱] شیخ جامه ازسر[۲۲] بر کشید وبدان دخترداد وآن جمع کی‌آنجا حاضربودند موافقت کردند ودختر بمراد تمام رسید[۲۳].

* **حکایت** * خواجه حسن مؤدب گفت کی در آن وقت کی شیخ[۲۴] بنشابور بود ایمه وبزرگان‌شهر بخدمت‌شیخ می‌رسیدند،[۲۵] چون شیخ بومحمدجوینی واستـاد امام ابوالقسم قشیری واستاد اسماعیل صابونی ، و از شیخ چیزی می‌پرسیدند وبحثی می کردند. یك روز شیخ‌را سخنی می‌رفت و این جمع و دیگر بزرگان شهر حـاضر

---

۱ ـ درمژ نیست ۲ – تکبیر کفته ۳ -- بنج ٤ ـ خلایق ٥ –کسی ٦ ـ ما قدس الله روحه‌العزیز ۷ ـ کدایم از ۸ ـ خدای عزوجل ۹ – در مژ نیست ۱۰ – از مژ هست ۱۱ – بنزدیك ۱۲ ـ و آن دختر درویش بود ۱۳ ـ بدراو ۱۳ ـ جزی التماس کردندی ۱٥ ـ دخترك را در ۱٦ ـ ای خلق ۱۷ ـ بیغامبر شماست که ۱۸ ـ از مژ هست ۱۹ – بوقت صلوات دادن آوازهای خویش ۲۰ ـ دعوی خویش بنمایبت که در دوستی ۲۱ ـ از مژ هست ۲۲ ـ در مژ نیست ۲۳ ـ جمله موافقت کردند وآن دخترك را جیز بسیار دادند که جمع انبوه بودند وبیشتر معارف ۲٤–کفت رحمة‌الله علیه که دران وقت که ۲٥ ـ و ایمه ومشایخ که در ان عصر بودند

بودند، درمیان سخن برزفان شیخ این بیت برفت کی[۱]:

یك دم زدن از حال توغافل نیم ای دوست صاحب خبران دارم آنجا کی تو هستی[۲]

آنگه شیخ روی بدیشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست؟ بزرگان بسیار اندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید[۳]. شیخ گفت ما را می باید گفت؟ گفتند بلی. شیخ گفت خداوند می گوید **أَمْ يَحْسَبُونَ أَنَّا لَا نَسْمَعُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ بَلَىٰ وَرُسُلُنَا لَدَيْهِمْ يَكْتُبُونَ** ایشان همه تعجب کردند از ادراك شیخ[۴].

☆ **حکایت** ☆ حسن مؤدب[۵] گفت که شیخ یك روز مجلس می گفت[۶]، چون از مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم [و عادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید][۷]، شیخ گفت ای حسن بشهر بیرون شو وبنگر کی درین شهر[۸] که ما را دشمن تر دارد واین حدیث رامنکرتر است، بنزدی وی شو وبگو درویشان را بی برگیست[۹] وچیزی معلوم نیست کی بکاربرند [نیابتی می باید داشت][۱۰]. من بیرون آمدم وبخاطر گرد شهر برآمدم[۱۱]. هیچ کس را منکرتر از علیِ صندلی ندانستم، گفتم شاید کی[۱۲] این خاطرصواب نباشد، دیگر بار بهمت گرد همهٔ شهر برآمدم و هم خاطر من بدو شد. دیگر بار[۱۳] اندیشه بهمه اطراف شهر فرستادم هم خاطرم بدوشد[۱۴]. دانستم کی حق باشد. رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود[۱۵]، شاگردان درخدمت وی[۱۶]، و او کتابی مطالعه می کرد، سلام گفتم، جواب داد از سر نخوتی چنانكِ عادت او بود، و گفت شغلی هست؟ گفتم شیخ سلام می گوید و

---

۱ - بومحمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری قدس‌الله ارواحهم و دیگر بزرکان پیوسته بنزدیك شیخ آمدندی و سخنها کفتندی با یکدیکر و از یکدیکر سوالها کردندی روزی آن جمع بنزدیك شیخ ما بودند و سخنی می‌کفتند و شیخ ما را سخن می رفت و ایشان از شیخ ما سوالها کردند و شیخ جواب می داد در میان سخن این بیت بر زبان شیخ رفت ۲ - ترتیب دو مصراع بیت در مز عکس متن است ۳ - ایشان بسیار اندیشه کردند و در یکدیکر نکریستند هیچ جیزشان فراز نیامد که بکفتندی کفتند شیخ بکوید ٤ - ایشان همه تعجب کردند و کفتند آنچ شیخ را فراز می‌آید و می نماید هیچ کس را نیست ٥ - رحمة الله علیه ٧ - ای حسن برو و از شهر بیرون شو و بنکر تا درین شهر کیست ٩ - که درویشان بی برکند ١٠ - از مز هست ١١ - بیرون شدم از بیش شیخ بدر خانقاه و باندیشه کرد همه شهر بر می‌آمدم ١٢ - صندلی نمی‌یافتم بس کفتم نباید که ١٣ - دیکر کرت خاطر را رد کردم بار سیوم ١٤ - اطراف شهر بیرون فرستادم و همه زوایا بهمت کرد برآمدم هم خاطرم بدو شد چون خاطر سه باره شد ١٥ - و جمعی از ١٦ - بنزدیك وی بودند

می گوید کی هیچ چیزمعلوم نیست‌نیابتی می‌باید داشت درحدیث درویشان . واومردی نکته‌گوی بود وطناز، گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری ! پنداشتم کی آمدهٔ کی چیزی[۱] بپرسی، بروای دوست کی من کاری دارم مهم تر ازین کی من چیزی بشما دهم کی شمأ نحد کورند (؟) و[۲] کخ کخ کنید واین بیت بر گویید ورقص کنید :

ای دوست نترسی کی گرفتار آیی؟ آراسته ومست ببازار آیی

من چون این سخن شنیدم بخدمت شیخ[۳] آمدم و خواستم که آنچ رفته بود باز ننمایم[٤]. گفتم کی می گوید وقت[۵] را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود. شیخ گفت خیانت‌نباید، چنانك رفته است باید گفت . من آنچ رفته بود براستی حکایت کردم[٦]. شیخ گفت دیگر بار بباید رفت[۷] و او را بگوییی که آراسته بزینت دنیاومست و مخمور دوستی دنیا ببازار آیی[۸]، فردا در بازار قیامت نترسی کی گرفتار آیی؟ کی[۹] خداوند می گوید[۱۰] اِهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِیمَ . من باز گشتم وبنزدیك وی‌شدمو[۱۱] پیغام شیخ بدادم[۱۲]. او سردر پیش افگند وساعتی اندیشه کرد و گفت فلان نانوا[۱۳] را بگوی[۱٤] وصد درم سیم ازو بستان کی شما کی سرود را چنین تفسیر توانید کردمن باشما هیچ چیز ندارم و کسی[۱۵] باشما برنیاید[۱٦]!

☆ حکایت ☆ آورده اند کی دران وقت کی شیخ در خانقاه کوی عدنی کویان بود، روزی‌سفره نهاده بودند وشیخ بادرویشان چیزی[۱۷] بکار می‌بردند، در میانه‌شیخ[۱۸] بومحمد جوینی در آمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و[۱۹] التفات نکرد، بومحمد[۲۰] بشکست وبرنجید وبنشست . چون طعام بکار بردند[۲۱] ودست بشستندشیخ بر پای خاست و سلام بو محمد جوینی جواب باز داد پس[۲۲] گفت که سلام نامیست از نامهای‌حق جل جلاله[۲۳] ومارا ندارنیم که بادهان‌آلوده نام او بریم . بومحمد[۲٤]

۱ - تا مسئله ۲ - کذا . در مز : دحمل کوزنید و . درحز : که محملولوك زنیدو ۳ - من‌باز کشتم و بنزدیك شیخ ٤ - با شیخ بکویم ۵ - در اصل وقتی . صورت فوق از مز هست ٦ - بکفتم براستی ۷ - بباید شد ۸ - در مز نیست ۹ - قیامت برآن صراط باریك‌کرفتار آیی که ۱۰ - خدای تعالی می‌فرماید ۱۱ - بنزدیك او رفتم و ۱۲ - بکفتم ۱۳ - در اصل مانو . صورت فوق از مز هست ۱٤ - بنزدیك فلان نانوا رو ۱۵ - هیچ جیز نتوانم کفت وکسی ۱٦ - و بنکر بآموختکارم نکیری و بس ازین باز نیابی ۱۷ - آورده‌اند که شیخ ما در نشابور روزی در خانقاه با جمع متصوفه نشسته بود بسرسفره وطعام ۱۸ - در میان سفره خواجه امام ۱۹ - شیخ ما جواب نداد و هیچ ۲۰ - خواجه امام بو محمد جوینی ۲۱ - وسفره برداشتند ۲۲ - جواب داد و ۲۳ - حق تعالی ۲٤ - شیخ بومحمد جوینی

خوش دل گشت و گفت آنچ شیخ را هست از طریقت وشریعت کس را[۱] نیست! وجملهٔ متصوّفه[۲] کی حاضر بودند از ان کلمه فایده گرفتند. از اینجاست کی چون صوفیان[۳] برسفره باشند سلام نگویند تا فارغ نشوند[۴].

☼ **حکایت** ☼ شیخ بوسعید قدّس الله روحه همشیرهٔ داشت[۵] کی فرزندان شیخ او را عمه گفتندی[۶] و او در غایت زهد بودست [چنانک تا ضرورتی عظیم نبودی از خانه بیرون نیامدی][۷] وچون بضرورت بیرون[۸] آمدی چادر وموزه درپس سرای نهاده داشتی وچون بیرون شدی جامهٔ کی در خانه داشتی نپوشیدی وهم بدان چادر وموزه و جامه کی در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی کی از کوی بران جامه نشیند بخانه نیارد[۹]. وبهر وقت کی شیخ بخانهٔ او رفتی عمه سرای را پاك بشستی[۱۰] و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای ما رفت[۱۱]. [روزی][۱۲] شیخ در سرای[۱۳] عمه بود وسخن می گفت. عمه گفت ای شیخ این سخن تو زرِ شوشه است! شیخ گفت این سخن ما زر شوشه است وخاموشی تو گوهر نا سفته است! و ازصومعهٔ عمه سوراخی بصومعهٔ شیخ کرده بود تاپیوسته شیخ را می‌دیدی وسخن می پرسیدی[۱۴] روزی شیخ در صومعهٔ خویش بود و خضر علیه‌السلم کی او را با شیخ بسیار صحبت بود[۱۵] نزدیك شیخ آمده بود و هر دو[۱۶] تنها نشسته بودند وسخن می گفتند. عمه بدان سوراخ آمد، بدانست بکرامت[۱۷] که آن خضر است کی باشیخ سخن می گوید، پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد، خضر دو کرّت از کوزهٔ شیخ کی در پیش[۱۸] نهاده بود

---

۱ ـ وگفت آنچ از آداب شریعت وطریقت شیخ را هست هیچ کس دیگر را آن ۲ ـ و مشایخ ۳ ـ و ازینجاست که صوفیان جون درجایی شوند که جمعی ٤ ـ ودست بشویند آنگاه سلام کنند ٥ ـ سخت بزرگوار زنی ٦ ـ عمه خواندندی و در میهنه بدین معروف باشد ۷ ـ از مژ هست ۸ ـ وجون ازخانه بیرون ۹ ـ درموضعی که از جهت آن‌کار ساخته بود و دستی جامه از برای بیرون ساخته بود آن جامه که در سرای بوشیده داشتی بیرون کردی و در بس درنهادی و آن جامه و جادر و موزه در بوشیدی و بیرون شدی و جون بخانه درآمدی جادر وموزه و آن جامه هم دران موضع بکشیدی و بنهادی و در سرای نیاوردی تاگرد و غبار که ازکوی در راه بران جامه نشسته باشد در سرای او نشود و در نظر نامحرمانی که برای جامه افتاده باشد در خانه نرود ۱۰ ـ که شیخ ما نزدیك او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بشستی ۱۱ ـ آمده است ۱۲ ـ در مژ هست ۱۳ ـ ما بنزدیك ۱٤ ـ می‌دیدی و با شیخ سخن می گفتی و اگر سؤالی بودی و جیزی درخاطرش آمدی از شیخ برسیدی ۱٥ ـ و خضر را صلوات‌الله علیه بسیار با شیخ ما صحبت بوده‌است آن روز ۱٦ ـ در صومعه ۱۷ ـ و بفراست وکرامت بدانست ۱۸ ـ دیدکه خضر از کوزهٔ شیخ ماکه در بیش ایشان

آب‌خورد، چون خضر برخاست شیخ با او بهم برخاست و از پس او فرازشد[۱]. چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه بام برآمد ودر صومعهٔ شیخ رفت و از بهر تبرك از کوزهٔ شیخ از ان موضع کی[۲] خضر آب خورده بود آب‌خورد و بیرون آمد. آن وقت را کی عمه بصومعهٔ خویش آمد شیخ بصومعه آمد و آن‌حال عمه بکرامت بدید و با عمه هیچ نگفت[۳]، خادم را آوازداد کی تا آن سوراخ کی بصومعهٔ عمه بود برآوردند[٤].

☆ **حکایت** ☆ شیخ گفت قدّس الله روحه کی[٥] یکی بهشت بخواب دید وخوانی نهاده وجماعتی[٦] نشسته، او خواست کی بدیشان نیز[۷] موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست! این خوان کسانیست که یك پیراهن داشته‌اند[۸] وتو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست. شیخ ما گفت اکنون خود کار بدان آمده است کی[۹] مرقّعی کبود بدوزند و درپوشند و پندارند کی همه کار ها راست گشت. بران سرِ خُم نیل بایستند ومی گویند کی یکبار دیگر بدان خم‌فروبرتا کبودتر گردد کی چنان‌دانند کی‌صوفیی این‌مرقّع کبود است[۱۰] [وهمگیِ خویش بآن آورده‌اند][۱۱] و درآراستن وپیراستن مانده، وآنرا صنم ومعبود خویش کرده[۱۲]. و دران روز کی شیخ این‌سخن می گفت شیخ را فرجیِ فوطه دوخته[۱۳] بودند وپوشیده‌داشت، گفت ما را اکنون مرقّع پوشیده اند بعدِ[۱٤] هفتاد و هفت سال کی ما را درین روز گار شده است و رنجها و بلاها درین راه کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است، پس ازین‌همه مارا مرقّع پوشیده‌اند. اکنون هر کسی‌آسان مرقعی بدوزند و بسر فرو افگنند.

☆شیخ‌ما گفت [که حق‌تعالی][۱٥] می گوید همه را می گفتیم **قُولُوا لَااِلٰهَ اِلَّااللهُ** ترا می گوییم **فَاعْلَمْ اَنَّهُ لَااِلٰهَ اِلَّااللهُ** بدان و ببین که جز ازو[۱٦] یکی نیست. پس

---

۱ ـ شیخ از بس بیرون آمد ۲ شیخ ما از ان سو که ۳ ـ و بیرون شد و آن وقت را که شیخ بصومعهٔ خویش آمد عمه با صومعهٔ خویش رفته بود شیخ در صومعه آمد و برهر ج کرده بود ازراه فراست و کرامت اطلاع داشت و باعمه‌هیچ نکفت و ٤ـ و محکم کرد جنانك بود از آن عمه‌را از صومعهٔ خویش بصومعهٔ شیخ دیداربود ٥ ـ شیخ ماقدس‌الله‌روحه‌العزیز کفت که آن ٦ ـ بهشت را در خواب دید که خوانی نهاده بود و جماعتی بران ۷ ـ که با ایشان ۸ ـ بیراهن دارند ۹ ـ بآنجا رسیده است که ۱۰ ـ میدانند که این صوفی بودن بمرقع است ۱۱ ـ از مز هست ۱۲ ـ ساخته ۱۳ ـ فرجیی نو ۱٤ ـ و او بوشیده بود و بر تخت نشسته و سخن می کفت جنین کفت که ما را اکنون مرقع بوشیده‌اند بس از ۱٥ ـ از مز هست ۱٦ ـ در مز نیست.

یکی از ماوراء النهر حاضر بود این آیت بر خواند کی وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ وشیخ در آیهٔ عذاب کم سخن گفتی، گفت چون سنگ و آدمی بنزدیك تو بیك نرخست دوزخ بسنگ می‌تاب واین بیچارگان مسوز!

✿ حکایت ✿ آورده‌اند کی کسی از بغداد برخاست و بمیهنه آمد نزدیك شیخ، و از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلایق را بچه[۱] آفریده؟ حاجتمند[۲] ایشان بود؟ شیخ گفت نه اما ازجهت سه چیز راآفرید: اول آنكِ قدرتش بسیار بود نظّارگی می‌بایست، دوم آنك نعمتش بسیار بودخورنده می‌بایست، سدیگر[۳] آنكِ رحمتش بسیارست[۴] گناه‌کارمی‌بایست.

✿ حکایت ✿ [۵] وقتی درویشی در پیش شیخ خانقاه می‌رُفت، شیخ گفت ای اَخی چون گوی می‌باش درپیش‌جاروب، چون کوهی مباش درپس جاروب.

✿ [حکایت] ✿ یك روز شیخ با جمعی‌صوفیان بدرآسیایی رسیدند، اسب باز داشت وساعتی‌توقف کرد، پس گفت می‌دانید کی این آسیا چه می گوید؟ می گوید کی تصوّف اینست کی من دارم[۶] درشت می‌ستانم ونرم باز می‌دهم و گرد خود طواف می کنم، سفرخود درخود می کنم تا آنچِ[۷] نباید از خود دور می کنم[۸]. همهٔجمع را وقت خوش شد ازین رمز[۹].

✿ حکایت ✿ آورده‌اند کی استاد بوصالح راکی مُقری بود رنجی پدید آمد چنانكِ صاحب فراش[۱۰] گشت شیخ‌خواجه بوبکرمؤدب را گفت[۱۱] دوات‌وقلم[۱۲] بیار تا برای[۱۳] بوصالح حرزی[۱۴] املا کنم. پس[۱۵] فرمود کی بنویس، بیت:

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان‌بعجب‌بماند کف[۱۶] بر کف‌زد
یك‌خال‌سیه‌بران رخ[۱۷] مطرف‌زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

---

۱ - از برای چه ۲ - آفرینش ۳ - خورنده می بایست ٤ - بسیار بود ٥ - در اصل نیست ٦ - درانم ۷ - سفر در خود کنی تا هرچه ۸ - دور کنی به از انك درعالم زمین بزیر پای گذاری ازین سخن ۹ - خوش‌گشت ۱۰ -- در اصل فرآن صورت فوق از مز هست ۱۱ - مؤدب راکه ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و فرمود که ۱۲ - وکاغذ بارهٔ ۱۳ - ازجهت ١٤ - در اصل جیزی صورت فوق از مزهست ۱۵ - املاکنیم تا بنویسی کاغذ و دوات بیاورد شیخ ما ۱٦ - بتعجب کف ۱۷ - در اصل بر رخ آن در مز: برآن رخان

خواجه بوبکر مؤدب بنوشت وبنزدیك[۱] بوصالح بردند وبروی بسته[۲]، درحال اثر صحت پدید آمد[۳] وآن عارضه زایل گشت .

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی یکی ازمشایخ درعهد شیخ[٤] بغزا رفته بود بولایت روم، روزی[٥] دران دارالحرب می‌رفت، ابلیس‌را دید، گفت: ای‌ملعون اینجاچه می کنی که دل تو ازین جماعت کی اینجا هستند فارغست ؟ گفت من اینجا بی‌اختیارخویش افتاده‌ام . گفت چگونه ؟ گفت‌من بمیهنه می گذشتم، شیخ بوسعید بوالخیرازمسجد با سرای می‌شد[٦] در راه عطسهٔ داد مرا اینجا افگند .

☆ وهم از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ کسیست کی بشب دزدی می کند و بروز نماز می کند[۷]. شیخ گفت عجب نیست کی بر کهٔ[۸] نماز روزش از دزدی شب باز دارد .

☆ شیخ را یکی ازپیران گفت کی ترا[۹] بخواب دیدم، گفتم ایهاالشیخ‌چه کنیم تا ازین نفس برهیم؟ شیخ گفت‌هیچیز[۱۰] نباید کرد برای آن[۱۱] معنی که همه کرده است وبوده، هیچیز[۱۲] ازسرنتوان گرفت[۱۳]. اگرخدای نهاده‌است‌توفیق‌دهد واگر[۱٤] ننهاده است ذرهٔ نه کم باشد ونه بیش [و نه پس باشد و نه پیش][۱۵]. اگر نهاده است ترا درطلب اندازد و[۱٦] بحقیقت‌اوترا می‌طلبد، آنگاه ترا نیز درطلب اندازد.

☆ شیخ گفت کی درخبر است قومی بنزدیك رسول صلی الله علیه و سلم آمدند وپرسیدند کی درویشی چیست ؟ یکی را ازیشان خواند و گفت تو پنج درم‌داری؟ گفت دارم، ویرا گفت که تودرویش نیستی . دیگری را بخواند و گفت پنج درم‌داری؟ گفت ندارم ، گفت پنج درم‌معلوم داری ؟ گفت دارم ، گفت تو هم درویش نیستی . دیگری را بخواند و گفت پنج‌درم داری؟ گفت نه ، گفت پنج‌درم وجوه داری؟ گفت نه، گفت بپنج درم جاه داری ؟ گفت نه ، گفت پنج درم کسب توانی کرد ؟ گفت توانم ، گفت

---

۱ ـ استاد ابو ۲ ـ بر وی زدند ۳ ـ وهم دران روز بیرون آمد ٤ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز با جماعتی متصوفه ٥ ـ در مژ نیست ٦ ـ از مسجد بیرون آمد و بسرای خود می‌شد ۷ ـ که ای‌شیخ کسی است که بروز نماز می‌کند و بشب دزدی می کند ۸ ـ عجب نباشد که بر کهٔ ۹ ـ که ای شیخ ترا ۱۰ ـ هیج جیز ۱۱ ـ بدان ۱۲ ـ هیج جیز ۱۳ ـ نتوان کرد ۱٤ ـ مرنج که ۱۵ ـ در مژ نیست ۱٦ ـ در طلب آرد و

برخیز کی تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچیز هست ؟ گفت نه، گفتا اگر پنج درم پدید آید گویی کی مرا ازین نصیب است ؟ گفت کم‌ازین نباشد ، گفت برخیز کی تو درویش‌نیستی . دیگری را بخواند و گفت ازین همه کی گفتیم تـرا هیچ هست ؟ گفت هم‌نه . گفت اگر پنج درم پدید آید ترا در ان تصرف باشد ؟ گفتا نه یارسول‌الله . گفت چه کنی [آنرا] ؟ گفت بحکم‌جمع باشد. رسول گفت تو درویشی و درویشی چنین باشد . چون رسول این بگفت ایشان همه در گـریستن ایستادند و گفتند یا رسول الله مارا همه درویش می‌خوانند ودرویشی خود اینست کی تونشان کردی، اکنون ما کیستیم؟ گفت درویش اوست وشما طفیل‌او باشید[۱] .

✲ شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز وقتی زنبوری بموری رسید ، اورا دید دانهٔ گندم بخانه می‌برد[۲] ، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند[۳] ، زنبور آن مور را گفت کی این چه سختی و مشقت است کی تو برای دانهٔ بـر خویشتن نهادهٔ[٤] ؟ بیك دانهٔ محقر چندین مذلت می کشی بیا تا ببینی که من چگونه آسان‌می‌خورم[٥] ، بی این مشقت نصیب می گیرم. پس‌مور را[٦] بدکان‌قصابی برد. گوشت آویخته‌بود، زنبور در آمد از هوا و بر گوشت نشست وسیر بخورد وپارهٔ فراهم آورد[۷] تا ببرد ، قصاب فراز آمد وکاردی بر میان‌وی زد واورا بدونیم[۸] کرد و بینداخت. زنبور برزمین افتاد، آن مور فرازآمد وپایش بگرفت‌ومی کشید ومی گفت هرك آنجانشیند کی خواهد[۹] چنانش کشند کی نخواهد[۱۰] .

✲ **حکایت** ✲ خواجه مصعد پسرخواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت کی یك روز شیخ بوسعید قدّس الله روحـه العزیز بـا پدرم نشسته بودند[۱۱] . پدرم‌شیخ را گفت[۱۲] صوفیت نگویم و درویشت نگویم بلك عارفت[۱۳] گویم بکمال ، شیخ بوسعید

۱ ـ در این قسمت یعنی از : شیخ گفت کی در خبر است ... اختلاف‌نسخه میان مژ ونسخهٔ س‌بسیار است . ازنقل آنچه در مژ آمده خودداری شد ۲ ـ که دانهٔ گندم می‌برد بخانه وآن دانه زبر و زبر می‌شد و آن مور باو زبر و زبر می‌آمد و بجهد وحیلهٔ بسیار آنرا می کشید ۳ ـ و انکار می کردند آن ٤ ـ برخود نهادهٔ و از برای ٥ ـ می خورم و از جندین نعمتهای بالذت ٦ ـ این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آنچ نیکوتر و بهترست و شایسته بمراد خویش بکار می برم مور را با خویشتن ۷ ـ برد جایی که گوشت نیکو و فربه تر بود بنشست واز جایی که نازکتر بود سیر بخورد و بارهٔ فراهم آورد ۸ ـ کاردی بر وی زد و آن زنبور را بدو نیمه ۹ ـ و مرادش بود ۱۰ ـ ومرادش نبود ۱۱ ـ و سخن می گفتند ۱۲ ـ شیخ ابوسعیدرا گفت که ۱۳ ـ ملك عارفیت

گفت آن بود کی او گوید . وخواجه مصعد گفت صاینه جدهٔ من بود ومادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد بنشابور ومادرم دوازده ساله بود وهنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند . شیخ مادرم‌را سؤال کرد کی‌چه نامی؟ گفت راحتی، گفت‌مبارك بادا! کنون صوفیانرا دعوتی باید کرد ، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون[1] کنم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیان‌را دعوتی‌خواهم کرد، چیزی بده . شیخ پیراهن و ردا هردو بوی داد ، آنرا[2] برداشت و برد تابسرای میکالیان . آنجا[3] مادری بود و دختری[4]، گفت شیخ بوسعید از من دعوتی‌خواسته‌است[5]، من گفتم چیزی ندارم ، مرا گفت گدایی کن، من ازوی گدایی کردم، این‌هر دو بمن‌داد ، شمارا این[6] بچه ارزد؟ دختر برخاست وبخانه درشد وجفتی دست ورنجن بیاورد بقیمت شصت[7] دینار وپیش من بنهاد وردا برداشت ومادر عقدی بیاوردهم بقیمت شصت[8] دینار وپیرهن برداشت[9]. ساعتی بنشستیم، من گفتم این جامهای‌شیخ با من سخنی می گوید ، شما میدانید؟ گفتند نه . گفتم می گوید من با هیچ کس قرار نگیرم و درینجا یا من باشم یاغیر من،شما را برگ این هست؟ گفتند نه، گفتم بباید نگریست تا چه باید کرد . پس ایشان برخاستند و[10] ردا وپیراهن بوسه بردادند[11] و پیش من نهادند و گفتند این بشما لایقترست[12]، دست ورنجن [13] و عقد بحکم شماست . برخاستیم وپیش[14] شیخ آمدیم[وردا وپیراهن ودست برنجن و عقد پیش‌شیخ بنهادیم، وگفتیم که صوفیانرا دعوتی بسازید چنانك شماصواب بینید. شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند][15] وردا وپیراهن پاره کردند . بعد از ان[16] صاینه بنوقان‌آمد وپیش خواجه مظفر آمد وهر دو سخن‌می گفتند. صاینه در فنا سخن می گفت وخواجه مظفر در بقا . خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمد، گفت هرك موافق توموافق حق ، وهرك مخالف تومخالف حق . صاینه گفت شکر این نثاری باید ومن هیچ ندارم این راحتی را درکار تو کردم. خواجه مظفر گفت من ازین‌فارغم . و ده‌سال بود کی قوم خواجه مظفر[17] برحمت

---

۱ و ۲و۳ - در مژ نیست ٤ - درآنجا ٥ - از برای صوفیان ٦ - این پیراهن و ردا بداد اکنون این شما را ۷ و ۸- شست ۹- و هر دو پیش‌ما بنهادند ۱۰- می‌باید کرد بخانه آمدند و ۱۱- بیرون آوردند و بوسه دادند ۱۲- که شما بدین سزاوار ترید و ۱۳ – دست برنجن ١٤ – بنزدیك ١٥- از مژ هست ١٦ – اتفاق افتاد ۱۷- تا خواجه مظفر را قوم

خدای تعالی شده بود[۱] و ده سال که قومش زنده بود حاجتش نبود. بعدِ[۲] بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد ببرکات همت و نظر شیخ قدّس‌الله روحه[۳].

✿ **حکایت** ✿ ابوالفضل محمد بن احمد العارف النوقانی گفت کی با شیخ بوسعید در نشابور بگورستان حیره بیرون شدیم بجنازهٔ عزیزی. چون برابر خاك احمد طابرانی[۴] رسید، اسب شیخ بایستاد و چشم شیخ بر خاك احمد طابرانی بماند و یك ساعت نیز دران خاك می‌نگریست، پس اسب براند و گفت[۵]: احمدالطابرانی یَتَکَلَّمُ مَعِی[۶].

✿ شیخ گفت[۷] بخواب دیدم خویشتن واستاد بوعلی[۸] دقاق را و استاد ابوالقسم القشیری را کی[۹] نشسته بودیم‌هرسه، ندایی در آمدی کی[۱۰] برخیزید و هر یکی چیزی[۱۱] قربان کنید. ما هردوان[۱۲] برخاستیم و آن بجا می‌آوردیم. استاد بوالقسم قشیری هرچند می کوشیدآن بجای‌نمی‌توانست‌آوردن ومی گریست، اگرآن بجای آوردی درجهان چون اونبودی[۱۳].

✻ **حکایت** ✻ آورده‌اند کی[۱۴] شیخ قدّس‌الله روحه العزیز می‌رفت[۱۵]، ماری عظیم بیامد و خویشتن را در پای شیخ می‌مالید و بوی تقرب می‌نمود. در خدمت شیخ درویشی حاضر[۱۶] بود، ازان حالت تعجب می کرد. شیخ درویش را گفت کی این مار بسلام ماآمده است تو خواهی کی ترا همچنین باشد؟ مرد گفت خواهم. شیخ گفت هرگز ترا این نباشد چو می‌خواهی[۱۷].

[✿ **حکایت** ✿ شیخ‌ما ابوسعیدقدس‌الله‌روحه‌العزیز برسر خاك شیخ ابویزید بسطامی

۱– نرفته بود ۲- وده سال که درحال زندگی قوم حاجتش نبوده بود بعداز ۳. همت و دوستی و نظرشیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٤- در این‌حکایت همه جا در اصل بجای طابرانی طابدانی نوشته است ٥. هوذی ٦- شیخ ما گفت که شیخ احمد طابرانی با ما سخن می گفت ازجهت استماع سخن او ایستاده بودیم ٧- شیخ‌ما گفت قدس‌الله روحه‌العزیز ٨ خویشتن را و شیخ ٩- هرسه ١٠- بودیم ندایی برآمد ١١- نه ١٢ – من واستاد ابوعلی ١٣. استاد ابوالقاسم‌حیله می‌کرد و زاری می‌کرد و می‌گریست و ازسردنیا می‌نتوانست برخاستن تا آنرا بجای آرد واگرآن بکردی در جهان چون او نبودی ١٤- روزی ١٥- می‌آمد ١٦- تقرب می‌کرد ومردی، با شیخ‌ما ١٧- آن مرد گفت می‌خواهم شیخ ما گفت هرگز ترا این نباشد.

قدس‌الله روحه‌العزیز نشسته بود اشارت بخاك شیخ بایزید کرد و گفت قَالَ هٰذَا الشَّیخ اِنَّ اللهَ تَعَالیٰ جَعَلَ اَقْدَامَ الاَوْلِیَاءِ نِثَارُ الاَرضِ فَمَا لِهَوُلَاءِ الاَجسَاد یَعنِی لَا یَرقُصُون بِذٰلِكَ.][1]

* حکایت * وقتی احمد بولیث نزدیك شیخ[2] آمده بود، چون باز می گشت شیخ کسی را با وی بفرستاد، چون باز آمد[3] پرسید کی در راه احمد چه می گفت[4]؟ گفت حدیث نعمتهای خدای تعالی می گفت[5]. شیخ گفت کدام نعمتها را می گفت؟ این[6] نعمتها بر درجاتست، آن نعمت کی با ما کرده است یا آن نعمت کی باشما[7] کرده است؟ آن نعمت کی[8] باما کرده است بلندترین وبزرگترین نعمتهاست[9] و آن نعمت کی با شما کرده است[10] میانه است و تمام شود. پس گفت پیری بوده است و موی سر باز[11] نکرده[12] تا کژدم در سرش آشیانه نهاد[13] و بچه کرد. [و آورده اند که چون کسی بنزدیك شیخ ما درآمدی گفتی در ابتدا ما آزادیهاء خداوند خویش با شما بگوییم بشهر شما این چنین هست کدام نعمت را شکر کنیم اکنون بعجز پشت اینجا باز نهاده ایم][14].

☆ حکایت ☆ آورده اند کی خواجه علی خباز از مرو بمیهنه آمد کی بجانب باورد می‌شد[15]. شیخ ابو سعید در مسجد نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ با هم بودند و سخنی می گفتند. در میان سخن حدیث یکی از ابنای دنیا می‌رفت[16] خواجه علی خباز گفت آری مردی باهمت است، شیخ گفت جوامردی باید، آن را همت نخوانند آن را امنیت بخوانند. آنك مال را نفقه کند آن را امنیت گویند نه‌همت. صاحب همت آن باشد که اندیشهٔ او بدون خداوند بهیچ چیز فرو نیاید.

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی شیخ قدّس الله روحه العزیز درمسجد نشسته بود

---

۱ ـ از مژهست ۲ ـ بنزدیك شیخ ، قدس‌الله روحه‌العزیز ۳ـ با او بفرستاد چون آنکس بازآمد شیخ ما ٤ – آنکس ٥ ـ نعمتها می کرد که خداوند تعالی بارزانی داشته است ٦ – نعمتها را می کفت این ۷ – با او ۸– یاآن نعمت که با شما کرده است آنك ۹– بزرکترین نعمتهاست و بلند ترین ۱۰ داده است ۱۱ـ کههرگز موی دور ۱۲ـ بود تا جنان کشت که ۱۳ـ کرده بود ۱٤ـ ازمژ هست ۱٥ـ که بباورد می‌رفت ۱٦– برفت

وکاهی برمحاسن مبارك او اوفتاده بود، درویشی دست دراز کرد وآن‌کاه بر گرفت و در مسجد بینداخت. شیخ روی بوی کرد و گفت ای اخی نترسیدی بدین کی کردی کی خداوند عزّ وجل[۱] هفت‌آسمان برزمین زند ونیست گرداند؟ کی حق‌تعالی این روی‌بدین عزیزی را فرمود کی بران خاك مسجد نهی **وَاسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ** تو این‌کاه را برمحاسن ما رواداشتی، چون روا داشتی که درخانهٔ خدای بینداختی؟

* **حکایت** * آورده‌اند کی دران وقت کی شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بنشابور بود استاد امام بوالقسم قشیری را پیغام فرستاد کی می‌شنوم کی تو در اوقاف تصرف می کنی. جواب‌داد کی اوقاف در دست ماست نه در دل‌ما. شیخ باز جواب‌داد کی مارا دست شما چون دل شما می‌باید.

* **حکایت** * استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ بود، کی در ان‌وقت کی شیخ‌قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود یکی بنزدیك شیخ آمد و گفت مردی غریبم، بدین‌شهر درآمدم و همه شهرصیت و آوازهٔ شماست و ترا کرامتهای بسیارست اکنون از ان یکی بنمای. شیخ گفت بآمل بودیم، یکی بنزدیك بوالعباس قصاب در آمد وهمین‌سؤال کرد، شیخ بوالعباس گفت می‌نبینی آن چیست کی آن نه کراماتست آنچ آنجا بینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت، چیزی بدو نمودند و او را بربودند، ببغداد تاختند، پیر شبلی اورا بمکه فرستاد و از مکه بمدینه فرستاد و از مدینه ببیت المقدّس، خضر را بدو نمودند و در دل خضر افگندند تا این‌را قبول کرد وصحبت افتاد واینجا باز آورد وعالمی را روی بوی آورد تا از خراباتهامی‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند وتوبه می کنند و از اطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما اورامی‌جویند، کرامت بیش‌ازاین بود؟ پس[آن‌مرد] گفت کرامتی می باید دروقت کی‌بینم، گفت نیك ببین‌نه کرم‌اوست که فرزند بُز کُشی‌را درصدر بزرگان بنشانند و بزمین فرو نشود و دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر وی فرو نیاید؟ بی‌ملك و مال ولایت‌دارد، بی آلت و کسب روزی خورد وخلق را بخوراند، این همه نه کراماتست؟ آنگه[۲] شیخ ما گفت ای جوامرد[۳] ما را با تو همان افتاد که وی را. این[۴] مرد گفت یا شیخ من ازتو کرامات تو می‌طلبم تو از شیخ بوالعباس می گویی؟شیخ گفت

۱- حق جل وعلا ۲- آنگاه ۳- که با جوانمرد ٤- که او را در آن

هرك بجمله کریم را گردد[1] همهٔ حرکات وی کریم را گردد[2] پس تبسم کرد و بگمارید[3] و گفت :

هر باد کی از سوی بخارا بمن آید — زو بوی گل و مشك و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر دمر کجا بر وزد[4] آن باد — گوید[5] مگر آن باد همی از ختن آید
نه نه ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ — کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب بگرایم[6] بیمن تا تو بر آیی — زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق — تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هرك سخن گویم اگر خواهم اگر نه — اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ گفت چو بنده را پاك گرداند[7] حرکات و سکنات وقالت وحالت آن بنده همه کرامات بود[8] وصلی الله علی محمد و آله اجمعین.

---

۱ ـ بود ۲ — حرکات او کرامات بود ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ می‌وزد ۰ در متن نیز ذیل کلمه بروزد « می » با خط ریز نوشته شده است ٥ ـ گویی ٦ — نگرانم ۷ ـ گفت بندهٔ را که حق باك کرداند و او را ازخودیء خود دور کرداند ۸ـ کردد .

فصل سوم

در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز وشمّتی[1] از نامها و ابیات کی بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر کی بنزدیك ما درست گشته است[2]

☆ شیخ گفت[3] کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان.

☆ وَاَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی تا نکشی نفس را زو[4] نرهی بدین بسنده[5] نباید شد[6] کی گویی لااله الّا الله گفتم مسلمان شدم.

☆ وَما یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللهِ اِلّا وَهُمْ مُشْرِکُونَ گفت ایشان بزبان ایمان می آرند بیشتر آنند کی بدل شرك دارند. خدای[7] عزّ وجلّ می گوید من شرك نیامرزم[8] اِنَّ اللهَ لا یَغْفِرُ اَنْ یُشْرَكَ بِهِ وَیَغْفِرُ ما دُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَشاءُ هرچ بیرون شرك بود آنرا که[9] خواهم بیامرزم وترا هفت اندام بشك و شرك آگنده است بیرون باید کرد این شرکها ازیشان تا بیاسایند[10].

فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوتِ[11] طاغُوتُ کُلِّ اَحَدٍ نَفْسُهُ تا بنفس خویش کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی. طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور می‌دارد و می گوید کی فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکی[12] همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست. هیچ چیز بخلق نیست، همه بدوست، این چنین بباید دانست [و بباید گفت و چون گفته باشی برین بباید ایستاد

۱ـسمتی ۲ـ درست‌شده است وبقدر وسع تصحیح آن کرده‌آمده ۳ـ شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس‌الله‌روحه العزیز کفت که ٤ـازو ٥ـ دراصل پسنده ٦ـ نباشد ۷ـ خداوند ۸ـ شرك را نمی‌آمرزم ۹ـ اکر ۱۰ـ شرکها ازدل تا بیاسایی ۱۱ـ و یؤمن بالله ۱۲ نیکویی کرد.

و][1] استقامت باید کرد و استقامت آن باشد کی چون یکی گفتی دیگر[2] دونگویی وخلق وخدای دو باشد .

✿ کسی بنزدیك رسول صلی الله علیه وسلّم آمد و گفت کی مرا سخنی گوی[3] در مسلمانی که اصلی باشد که دست در ان زنم. گفت بگوی آمَنْتُ بِاللهِ ثُمَّ اسْتَقِمْ[4][5] ودرین آیت می گوید که اِنَّ الَّذِینَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا معنی درین آیت آن می گوید لا تروغوا روغان الثعلب کچون روباه چرخه مزنید کی هر زمانی سر بجایی دیگر زنید کی آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید کی گویید الله وبر آن استوار باشید[6] و استوار بودن آن باشد کچون خدای گفتی نیز حدیث مخلوق[7] بر زفان نرانی [و بدل در نگذاری که همچنانست که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچ بینی و گویی از هستی بین و گوی که هر گز نیست نشود][8] و دوستی با کسی دار که چون تو برسی او نرسد وباقی باشد[9] تا تو نیز هست باشی کی هر گز نرسی[10] .

✿ شیخ گفت داوری کافریست و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است .

✿ شیخ‌را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست ، شیخ ما گفت اگر توبه اورا نشکسته بودی اوهرگز توبه بنشکستی .

✿شیخ پیوسته می گفتی کی‌تو بی‌نوایی وهمو گفت کی[11] معشوقهٔ بی‌عیب‌مجویید که نیابید[12] .

✿ شیخ گفت هزار دوست‌اندك بود ویك[13] دشمن بسیار بود .

✿شیخ گفت روزی‌درمناجات بار خدایا بیامرز کی‌دوست[14] چنین دارد ومپرس

۱ـ ازمژ هست . از شروع عبارت بعد از قلاب تا چند صحیفه که بعداً ذکرخواهد شد در نسخهٔ س از جای اصلی خود هنگام صحافی بجای دیگرمنتقل شده است و علاوه برآنکه در مژ ترتیب مطلب بهمین منوال است که در متن آورده‌ایم ، دنبالهٔ جمله و مطلب هم قبول این ترتیب را ایجاب میکند . ۲ — از مژ هست ۳ـ بیاموز ٤ . بگوی که بخدا بگرویدم و بران پای استواردار ٥ـ در اصل‌لم ٦ ـ آرت که بگوییت‌الله و برآن استوار باشیت ۷ـ گفتی دیگرحدیث خلق ۸ــ ازمژ نیست ۹ـ تو نیست شوی او نیست نشود ۱۰ـهرگزنیست نشوی ۱۱ــ همو گفتی ۱۲ــ مجوی که نیابی ۱۳ــ اندکی باشد و یکی ۱٤ــ روی

کی خردهٔ دارد .

☆شیخرا پرسیدند کی مردانِ او درمسجد باشند؟ گفت درخرابات‌هم باشند .

☆شیخ گفت[۱] ما آنچ یافتیم ببیداری شب و به بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم .

☆شیخرا پرسیدند کی‌صوفیی چیست گفت آنچ درسر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ برتو آید نجهی[۲] .

☆شیخ گفت : کلّ ماشغلك عن‌الله فهوعلیك مشؤم[۳]

☆شیخ گفت در شبانروزی سی‌هزار نفس ازتو برمی‌آید، هر آن‌نفس کی‌نه بحق بود[۴] گَنده بود چون مرداری کی فریسته ازان بینی بگیرد .

☆شیخ گفت: وقتك بین‌النَّفَسین. وقت تومیان دونفس‌است[۵] یکی گذشته ویکی ناآمده . پس گفت دی شد وفردا کو؟ روز امروزاست . الوقت سیف قاطع.

☆شیخ گفت تصوّف‌دوچیزاست: بیکسونگریستن ویکسان‌زیستن .

☆شیخ گفت الله وبس وماسواه هوس‌وانقطع النفس .

☆شیخ گفت : من‌صحّ قصده‌الیناوجب‌حقه علینا، هرك قصد اوبدین‌راه درست‌تر این راه بذو پاینده تر[۶] .

☆[شیخ ما گفت : الذکر نسیان ماسواه .][۷]

☆شیخ بسیار گفتی کی کن‌یهودیاً صرفاً والافلاتلعب بالتوریة.

☆شیخ گفت : راحةالنفس کلهافی‌التسلیم وبلاؤهافی‌التدبیر .

☆ شیخ گفت‌آن پیر را گفتند که دعایی درکارما کن. گفت : اختیارُ ماجری لك فی الازل خیر من معارضة الوقت . الخیر اجمع فیما اختارخالقنا و اختیار سواه الشرّ والشؤم .

☆شیخ گفت اینست وبس‌واین برناخنی بتوان‌نبشت[۸]: اِذبح اَلنفس والافلاتشغل بترّهات‌الصوفیة .

☆شیخ گفت مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را والاسلام ان یموت

---

۱ - شیخ ما می گوید که ۲ - ترنجی ۳ - علیك مشؤوم هرچ ترا ازخدای مشغول کند بر تو شؤمست و صحبت باآن مذمومست ٤ - بحق برآید ٥ - در میان دونفس تست ٦ — درست تر بود این راه بروی تابنده‌تر ۷ - از مژ هست ۸ - توان نبشت که .

عنك[۱] نفسك».

☆شیخ گفت بنده بنماز بازنگرد خداوند[۲] سبحانه وتعالی گوید منگر [بهر چ می‌نگری][۳] من ترا بهتر از آنم، [بمن نگر][٤]. چون بار دوم باز نگرد خدای[۵] تعالی گوید منگر بچه می‌نگری [بزرگتر وعزیزتر ازمن][٦]؟ چون بارسوم بازنگرد خداوند تعالی گوید شوبَر آن کی بدومی‌نگری[۷].

دانی که مرا یار چه گفتست امروز — جز ما بکسی در[۸] منگر دیده بدوز

☆شیخ ما گفت روزی برسرجمع کی: بخدای کی‌داند، و این‌هفتاد سوگنداست کی هر کی را[۹] خدای عزوجل راه دیگر فرا پیش اونهد آنکس را[۱۰] از طریق حق بیفگنده بود. آنگه شیخ این بیت بگفت:[۱۱].

گفتار دراز مختصر باید کرد — وز یار بد آموز حذر باید کرد

یار بدآن بود که دو گوید، دو گفتن کفر باشد، ازین[۱۲] حذر باید کرد واین نفس تست کی سخنها بتو در می گوید[۱۳] وترا با خلق بهم درمی‌فکند[۱٤]. گفتار دراز[۱۵] مختصر باید کرد آنست کی یکی گویی وبس.

☆شیخ گفت خدای‌می گوید: إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقَاكُمْ گرامی‌ترینِ شما پرهیزگَر[۱٦] ترینِ شماست و[۱۷] پرهیز کردن از خودی خودست و[۱۸] چون تو ازنفس خویش[۱۹] پرهیز کردی بوی رسیدی[۲۰] وَهٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا اینست راه من دیگر همه کوریست. این‌راه صوّام را نبود و قوّام را نبود، عابد را نبود وساجدرا وراکع رانبود، این راه پرهیز کردنست ازخویشتن[۲۱] وهذا صراطربك مستقیما اینست راه من‌اگر راه مرا[۲۲] می‌خواهی.

☆شیخ ما گفت «التصوّف اسم واقع فاذاتمّ فهوالله» گفت درویشی نامی‌است واقع چون تمام شد وبغایت برسیدآنجای[۲۳] خود جزخدای چیزی دیگرنماند[۲٤].

---

۱ - در اصل علیك ۲ - حق ۳ - و ٤ - ازمژ هست ٥ - نكرد خداوند ٦ - ازمژهست ۷ - سیوم‌نكرد كوید برو بنزدیك آنك باو می‌نكری ۸ - بكس اندر ۹ - كه هر كرا ۱۰ - او نهاد آنكس ۱۱ - طریق حق افكنده بود شیخ ما كفت كه ۱۲ – كفر بـود و از ان ۱۳ - بتو همی كوید ۱٤ – - خلق‌در می‌انداز، وآنكه ۱٥ - در مژ نیست ۱٦ – برهیز كار ۱۷ - برهیز كاری ۱۸ – و از این معنی بود كه ۱۹ - از خودی خود ۲۰- برهیز كنی بدورسی ۲۱ - ازخویشتن جون‌این بكند آنكاه می كوید و ۲۲ - راه‌من ۲۳ – اینجا ۲٤ - جیزی نماند ·

☆درویشی[۱] روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانك در نماز ایستند. شیخ گفت نیکو ایستادهٔ چنانك در نماز ایستند ولکن بهتر ازین آن باشد کی تو نباشی.

☆شیخ گفت هرچه نه‌خدایرا نه‌چیز وهرك نه‌خدایرانه کس.

☆شیخ گفت هر کجا پنداشت[۲] تست دوزخست وهر کجا تو نیستی بهشتست.

☆شیخ گفت حجاب میان بنده وخدای آسمان وزمین نیست وعرش و کرسی نیست پنداشت[۳] ومنی تو حجابست، ازمیان بر گیر بخدای رسیدی.

☆شیخ گفت چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی بر گزیده اند برای کار بستن. از توریة[٤] **مَن قَنِعَ شَبِعَ** و از انجیل: **مَنِ اعْتَزَلَ سَلِمَ** و از زبور: **مَن صَمَتَ نَجا** و از قرآن: **وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُه**

☆شیخ گفت مردان تن را یله[٥] کرده‌اند و بریکجای ملازمت کرده‌اند وتن درداده‌اند سالها برامید بوی این[٦] حدیث.

☆ از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ درنماز دست بر کجا نهیم، شیخ گفت دست بردل ودل برحق جل جلاله[۷].

☆شیخ گفت[۸] همه عنان وران بسر کوی بایزید رسیده‌اند عنان باز کشیده‌اند، بایزید کو تاعنان قوی بیند[۹]؟

☆شیخ را پرسیدند که بنده از وایست خود کی باز رهد؟ گفت آنگه کی[۱۰] خداوندش برهاند. این بجهد بنده نباشد بفضل وخداوندی وی بود و بصنع و بتوفیق وی. نخست وایست این حدیث در وی[۱۱] پدید آرد، آنگه در توبه بر وی بگشاید، آنگه در مجاهده افگند تا بنده جهد می کند، یك چند در ان جهد خود سرمی کشد پندارد کی از جایی می‌آید ویا کاری می کند پس از ان عاجز آید و راحت نیابد کی

---

۱ ـ کفت درویشی ۲ ـ بندار ۳ ـ وزمین وعرش و کرسی نیست بندار تو ٤ – کار بستن را در تورت ٥ ـ دراصل این را یله. درمژ: تن‌آبله ٦ ـ داده سالها برآمده وبوبی حدیث نیافته ۷ ـ جل وعلا ۸ ـ که روزی ۹ ـ باز کشیدند و کفتند با یزید راکوید بیا تا عنان وری بینی ۱۰ – از بایست خویش کی برهد شیخ کفت آنکاه که ۱۱ ـ در مژ نیست.

حایض‌است[۱] و آلوده‌است[۲]، آنگه بداند کی آن طاعتها بپنداشت کرده است[۳] توبه کند وبداند کی بتوفیق خداوند بوده است چون این بداند آنگه راه حق[٤] بدلش درآید آنگه در یقین بروی بگشایند، یکچندی می‌رود و ازهمه کسی هر چیزی فرا می ستاند و[۵] خواریها بکشد وبیقین‌میداند کی این فراز کردهٔ کیست آنگه[٦] شك از دلش برخیزد. پس در[۷] محبت بروی بگشانید تا در ان دوستی یکچندی فرا نماید و در ان دوستی منی سر از مردم برزند و در ان منی ملامتها برپذیرد و ملامت این باشد کی[۸] هر چیزی[۹] پیش آید برپذیرد در دوستی خدای و از ملامت[۱۰] نیندیشد، پنداشتی[۱۱] در وی پدید آید گوید من دوست دارم، دران نیز یکچند بدود، از ان‌نیز برآید وبنه‌آساید ونیارامد وبداند کی‌خداوند را دوست‌میدارد وخداوندرا بااوفضلست این همه بدوستی و بفضل اوست[۱۲] نه بجهد ما، چون این همه بدید بیاساید، آنگاه در توحید بر وی بگشاید تا بداند وببیند وشناسا گرداندش تابشناسد کی‌کارها بخداوندست‌جل‌جلاله انّماالاشیاء برحمةالله اینجابداند کی‌همه‌اوست وهمه [بدوست وهمه ازوست][۱۳] و [این] همه پنداشت است کی بدین[۱٤] خلق نهادست ابتلای ایشانراوبلای‌ایشانراوغلطیست کی‌بریشان‌می‌راندبجباری‌خویش برای‌آنك صفت‌جباری اوراست،بنده بصفتهای اوبیرون‌نگرد[۱۵] بداند کی‌خداوندواوست وآنچ خبرباشدعیانش می‌شود ومعاینه‌می‌بیندودر کردار[۱٦] خداوند نظاره می کند آنگاه بجمله بداند کی‌اورا نرسد کی گوید من یا از من، اینجا درین مقام بنده را عجزی پدید آید و وایستها ازوی بیفتد، بنده‌آزادوآسوده گردد، [آنگاه][۱۷] بنده‌آن‌خواهد کی‌اوخواهدخواست، بنده رفت[۱۸] ودرآسایش‌رسید[۱۹]،همه‌اوست وتوهیچ کس‌نیستی[۲۰]،اکنون همی گویی کی هیچ کس‌نه‌ام [ولیکن‌اگرسرمویی‌فراتر کند درفریاد خواندن‌ایستی][۲۱] اوّل کارمی‌باید

۱ - که خالص نباشد ۲ - باشد ۳ - کی ببندار کرده بود ٤ - بوده است و از فضل او بوده است نه بجهد من ودیدن جهد من دربن شرك بوده است جون این بدید آید راحتی ۵ - هرکسی جیزی می‌ستاند و ذلها می‌بذیرد ٦ - ودربن ۷- آنکاه دری‌از ۸- دردوستی‌خدای‌تعالی ۹ - هرجش ۱۰ - بیش آید باك ندارد و از ملامتها ۱۱ - بنداری ۱۲ - از ان نیز بیرون آید ونیاساید وبداند که خداوند او را دوست می‌دارد که او را بران می‌دارد وبداند که خداوند بآن فضل‌می کند این‌همه بدوستی وفضل‌اوست ۱۳ - ازمژهست۱٤- واین بنداریست که بر۱۵ — اوبنکرد ۱٦ - می‌بیند ومعاینه در صنع ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - و بنده از بایستهای خویش آزادکشت وبدو جهان بیاسود ۱۹ - و در راحت افتاد۲۰— نهٔ ۲۱ - ازمژهست .

آنگه دانش کی تا بدانی هیچ چیز نمی دانی وبدانی که هیچ کس نهٔ، این چنین آسان آسان نتوان دانست واین بتعلیم وتلقین بنه آید واین بسوزن برنتوان دوخت وبرشته برنتوان بست، این عطای ایزدست[تا بکه ارزانی دارد و این ذوق کرا چشاند][1]، تعلیم حق می باید **ذٰلِكَ مِمّا عَلَّمَنی رَبّی اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرآن.** ثم قال الشیخ : جذب جذبة من الخلق الی معاینة الذات فحینئذ صار العلم عینا والعین کشفا والکشف شهودا [والشهود][2] وجوداوصار [الکلام] [3] خرسا والحیوة موتا و انقطعت العبارات وانمحت الاشارات وانمحقت[4] الخصومات وتمّ الفناء وصحّ البقاء و زالت التعب والعناء وطاح الماء والطین وبقی من لم یزل کما لم یزل حین لاحین **قُلْ أَرَأَيْتُمْ اِنْ اَصْبَحَ مٰاؤُكُمْ غَوراً فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمٰاءٍ مَعِين.**

☆ شیخ گفت خلق از ان در رنجند کی کارها پیش ازوقت می طلبند[5].

☆شیخ گفت ایزد تعالی درهمه جایها حقّ ِ خودرا تبع حقوق خلق گرداند و از کرم وفضلْ تقصیرْ درحقّ خود عفو کند ودر گذارد و در حقوق خلق روا ندارد بـرای آنك ِ رحمت صفت حقست وعجز صفت خلق آنگه این بیت بگفت :

آری چنین کنند کریمان کی شاه کرد سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

☆ شیخ [روزی][6] در میان سخن روی بیکی کرد از قوم[7] و گفت وحشتها از نفس است اگر او را نکشی او ترا بکشد [اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند ومغلوب خود][8] .

☆[شیخ ما گفت روزی بر منبر : ان سألکم سایل بعدی مـا ذا کان اصـل شیخکم فقولوا اربعة اصول : حکم الوقت واشارة السر وفتوح الغیب وسلطان الحق][9]

☆شیخ را روزی سؤال کردند کی یا شیخما الصدق و کیف السبیل الی الله ؟ شیخ گفت : الصدق ودیعة الله فی عباده لیس للنفس فیه سبیل[10] لان الصدق سبیل الی الحق وآبی الله ان یکون لصاحب النفس الیه سبیل .

☆شیخ گفت اگر کسی درمقامات بدرجهٔ اعلی رسد وبرغیب مطلع شود کی[11] او را پیری واستادی نبود، از وی هیچیز نیایذ و هر حالت که ازمجاهدت خالی بودزیان

۱ تا۳ ازمزهست ٤ ـ وانمحنت ٥ ـ طلب می کند ٦ ـ از مزهست ۷ ـ در مز نیست ۸ ـ از مز هست ۹ ـ ازمزهست ۱۰ ـ دراصل: نصیب ودر حاشیه نا سبیل ۱۱ـ مطلع باشد جون ٠

آن بیش ازسود بود .

☆شیخ گفت روزی درمیان مجلس که: این تصوّف عزیست در ذلّ[۱]، توانگریست در درویشی ، خداوندیست در بندگی ، سیریست در گرسنگی ، پوشیدگیست در برهنگی ، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ ، شیرینیست در تلخی . هرك در این راه آید وبدین صفت نرود هرروز سر گردان‌تر باشد .

☆شیخ گفت مرد باید که بدو کار مشغول باشد: هرچ اورا ازخدای باز دارداز پیش بر می دارد و راحتی بدرویشی می رساند اگر این ارادت بدین صفت بسر برد بمقصود رسد[۲]

☆ازشیخ ما سؤال کردند کی از خلق بحق چند راهست ؟ بیك روایت گفت‌هزار راه بیش است وبروایتی دیگر گفت بعدد هر ذراتی از[۳] موجودات راهیست بحق اما هیچ راه نزدیك‌تر وبهتر وسبکتر از ان نیست که راحتی بکسی رسد[۴] و ما بدین راه رفتیم[۵] وهمه را بدین وصیت می کنیم .

☆درویشی‌از شیخ سؤال کرد کی او را از کجا طلبیم[۶] ؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگرقدمی‌ازصدق[۷] در راه طلب نهی درهرچه نگری[۸] اورا بینی .

☆شیخ گفت آن بنده که بدوزخش می‌برند ازدور نوری بیند، گوید[۹] آن‌چه نورست ؟ گویند نور فلان پیرست . گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی. باد آن سخن را بگوش پیررساند، آن عزیز بشفاعت درحضرت حق سبحانه وتعالی سخن گوید درحق آن‌عاصی، خداوند تعالی بشفاعت آن عزیز اوراآزاد کند .

☆شیخ راسؤال کردند کی‌چیست کی بعضی از دوستان را پدید آورد وبعضی را نهان می‌دارد ؟ شیخ گفت‌آنرا کی حق تعالی دوست دارد پنهان دارد وآنك حق را سبحانه وتعالی[۱۰] دوست‌داردآشکار کند[۱۱]

☆ازشیخ‌پرسیدند کی‌صوفی کیست؟ گفت‌آنست که‌هرچه کند بپسند حق کندتا هرچه‌حق کند اوبپسندد[۱۲] .

---

۱ ـ تصوف عزتیست در دل ۲ ـ و اگرنه سرگردانی باشد نه با دین ونه بادنیا ۳ ـ هرذرهٔ ٤ ـ بدل مسلمانی رسانی و ٥ ـ رفتیم و این اختیار کردیم ٦ ـ که ای شیخ او را از کجا جوییم شیخ ما ۷ ـ بصدق ۸ ـ هرج بنگری ۹ ـ بپرسد که ۱۰ ـ وآنکس که حق تعالی را ۱۱ ـ آشکارا کرداند ۱۲ ـ گفت که صوفی آنست که آنچ بحق کند او بپسنددتاهرچ اوکند حق بپسندد .

☆شیخ گفت منعمان[۱] دنیا بدنیا متنعم‌اند ومنعمان[۲] آخرت باندوه متنعم‌اند[۳].

☆ شیخ گفت پیران مـاوراءالنهر گفته‌اند که شرك رامنزل بطرست[٤] وایمان را منزل حزنست.

☆شیخ گفت اندوه حصاریست بنده را ازحمایت حق ازبلاها.

☆شیخ گفت اهل دنیاصید شدگان ابلیس‌اند بکمند شهوات واهل آخرت صید شدگان حق‌اند بکمند اندوه قال الله تعالی **لَاتَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَایُحِبُّ الْفَرِحِین** وقال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم: **اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزِین.**

☆شیخ گفت[۵] چون کسی‌را مهمی پیش‌آید در خاطر آید[٦] بحق تعالی ببـاید گفت، آنکه بهرك از غیب بران خاطر گذر کند ببـاید گفت و خود را در میان نباید دید[۷].

☆شیخ گفت درویشی‌را کی هرچ بباید گفت تو بگوی که نا گفته نماند وهرچ بباید کردن توبکن کی نا کرده نماند[۸].

☆ بخط خواجه ابوالبرکات شیخ‌دیدم که نبشته بود کی از پیر ابوبکر درونی شنیدم کی[۹] گفت ازپیر بوالحسن باروزی شنیدم[۱۰] کی وی گفت کی این خبر ازشیخ بوسعید بـوالخیر شنیدم و سماع دارم کی[۱۱] رسول صلی الله علیه و سلم گفته است: من‌احبّ قـوماً علی اعمالهم حشر فی زمرتهم وحوسب بحسـابهم[۱۲] و ان لم یعمل باعمالهم.

* شیخ گفت: الغنی تعب محبوب والفقرراحةمکروهة. وجملهٔ فضلا ومشـایخ اختیار[۱۳] کرده‌اند کی هیچ کس درین معنی موجز تر ونیکوتر ازین[۱٤] نگفته است.

* آورده‌اند کی هرفرزند ونبیرهٔ کی پیش شیخ‌آوردند دران ساعت کی دروجود آمده است[۱۵] تا بانگ نماز بگوشش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و بگوشش فرو گفتی بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود.

---

۱ – متنعمان ۲ – متنعمان ۳ - در اصل متنعم‌اند ٤ - بطرست ۵ - شیخ کفتست که ٦ - مهمی در خاطر آید ۷ - بباید کفت و خود را در میان نباید دید ۸ - بنماند ۹ - شنودم که ۱۰ - فاروزی شنودم که ۱۱ - سماع دارم که ۱۲ - بمحاسباتهم ۱۳- وفضلا اتفاق ۱٤ - درین معنی نیکوتر وموجزتر ازین ۱۵ - ونبیرهٔ که در وجود آمده ازان شیخ بنزدیك شیخ آوردند.

☆شیخ گفت : من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم ومن نظر الیهم بعین الحق استراح منهم .

☆ شیخ گفت رسول گفت صلی الله علیه [انّ اول][1] من یقرع ابواب الجنة من امتی فقراؤها و اکثر اهـل الجنة من امتی ضعفاؤ ها وشرار امتی من یساق الی النـار الاقماع ، قیل یارسول الله ومن الاقماع؟ قال صلی الله علیه [الذین] اذا اکلوا لم یشبعوا واذا جمعوا لم یستغنوا .

☆ شیخ گفت : من لم یتأدب باستاذ فهو بطال [و کل حال و وقت لایکـون من العلم و عن نتیجة المجاهـدة و ان حلّ فضرره اکثر من نفعه و لوانّ رجلا بلغ اعلی المراتب والمقامات حتی ینکشف له من الغیب اشیاء ولایکون له مقدم واستاد فلایجئی البتة منه شیء][2] .

☆شیخ را در مجلس سؤال کردند کی مـا التصوّف ؟ شیخ گفت : التصوّف الصبر تحت الامر والنهی والرضا و التسلیم فی مجاری الاقدار . پس گفت : لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا واصلها الصبر تحت الامر و النهی والرضا و التسلیم بقضاء الله واحکامه عزوجل[3] .

☆شیخ گفت درهر دلی کی ازحق[4] سرّی نیست و با حقّش رازی نیست [واز کلام حقش سماعی نیست][5] از آنست کی در ان دل اخلاص[6] نیست وهر کرا اخلاص نیست[7] بهیچ روی خلاص نیست ، آنگاه گفت خبر ست[8] از رسول صلی الله علیه انه قال اذا کان یوم القیمة جیء[9] بالاخلاص والشرك کحیوان[10] بین یدی الربّ تعالی فیقول الله للاخلاص انطلق انت واهلك الی الجنة ویقول للشرك انطلق انت ومن معك الی النـار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا وَهُمْ مِنْ فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ وَمَن جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَكُبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِي النَّارِ هَلْ تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ پس گفت : اطلبوا الاخلاص فانّ فی الاخلاص خلاص فی الدنیا والاخرة، کذا قال رسول الله صلی الله علیه یا معاذ اخلص دینك یکفیك القلیل من العمل .

---

۱ - ازمزهست ۲ ـ ازمز هست ۳ - ازمز هست ٤ - هردلی که ازحقش ٥ - ازمز هست ٦ - خلاصی ۷ ـ هردل که در ان خلاصی نیست ۸ - آنگاه کفت درخبر است از ۹ - بجاء ۱۰ - یجون .

☆ شیخ گفت : العالم هوالمخلص فمن لااخلاص‌له‌فی قلبه فلا علم له فی دینه و شرعه . یکی گفت[۱] یاشیخ اخلاص چیست؟ گفت رسول صلی الله علیه وسلّم گفته‌است که اخلاص سرّ یست‌از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاك او بدان سر است ومدد آن سر از نظر پاك سبحانست [وآن مدد رقیب آن سر است][۲] و موحدٌ که موحدٌ است بدان سر است . کسی گفت[۳] ای‌شیخ‌آن سر چیست گفت لطیفهٔ‌ازالطاف[۴] حق‌چنانك گفته است[۵] اللّٰهُ لَطِیفٌ بِعِبٰادِهِ و آن لطیفه بفضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه بکسب و فعل بنده ، ابتدا نیازی و حزنی و ارادتی در دلش پدید آرد آنگه بدان نیازوحزن نظری کند بفضل ورحمت لطیفهٔ دران‌دل بنهد که لایطّلع‌علیه ملك مقرّب‌ولا نبی‌مُرسل وآن لطیفه را سرّالله گویند وآن اخلاص است [وخدای تعالی][۶] با رسول صلی‌الله علیه[۷] گفت تا با خلق بگوید قُلْ بِفَضلِ اللهِ وَ بِرَحمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفرَحُوا هُوَ خَيرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ.

☆ شیخ گفت : من‌کان حیوته بنفسه فحیوته الی ذهاب روحه ومن‌کان حیوته بالاخلاص و الصدق فهو حی بقلبه ینقل من دار الی دار . پس گفت : الاخلاص الذی لایکتبه الملکان ولایطلع علیه انسان .

☆ شیخ گفت‌هر کس کی بنفس زنده است بمرگ بمیرد وهرك باخلاص وصدق زنده‌است‌هر گز نمیرد، ازسرایی بسرایی نقل کند . پس‌شیخ گفت :

يٰا عزّ اُقسِمُ بِالَّذِي آنا عَبدُه ... وَلَهُ الحجيجُ وَ مٰا حَوت عَرفات
لٰا ابتَغِي بَدَلًا سِواكِ خليلةً ... فَثِقِي بِقَولى وَ الكِرٰامُ ثقات
وَلَو آنَّ فَوقى تربةً وَ دَعَوتِنى ... لَاَجَبْتُ صوتكِ وَ العِظٰامُ رُفات
وَ اِذٰا ذَكَرتُكِ يا خَلُوب[۸] تَقَطَّعَت ... كبدي عَلَيْكِ وَ زٰادَتِ الحَسَرات

پس شیخ را وقت خوش گشت واین بیت بگفت:[۹]

۱– برسید که ۲ – ازمزهست ۳ ـ یکی برسید که ٤ ـ چیست گفت لطیفهٔ است ازلطایف ٥ ـ گفت
٦ – ازمزهست ۷ ـ رسول راگفت ۸ – ما خلوت ۹ – ونعرهٔ بزدو گفت .

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست — چه‌پنداری که گورم ازعشق تهیست
گردست بخاك برنهی کاینجا کیست — آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقهٔ موحدان آن سرپا کست و این سرّ باقی بود[۱] آن سر بنظرحق قایمست[۲] وحق راست واز نصیب خلق پا کست ودرین‌قالب عاریتی‌است‌هر کرا آن سرّ هست حَیّ است وهر کرانیست اوحیوانست[۳].

☆شیخ گفت روزی برسرمنبر : الامن عاش بالله لایموت ابدا .

☆ قال‌الشیخ[٤] : اذا اَرَدْتَ ان یصیر الحق فی قلبك موجودا فطهر قلبك عن غیره فان‌الملك لایدخل بیتا فیه الخرافات والاقمشة وانما یدخل بیتا فارغا لیس فیه‌الا هو ولاتکون انت معه کماقیل[٥]: زوبیرون رو[٦] خانه مرا بنگاهست .

☆ شیخ گفت فضل ما بر شما از انست که شما با ما گویید وما بااو گوییم، شما ازما شنوید وما ازوی شنویم شما باما باشید ماباا اوباشیم .

☆ شیخ گفت : حقیقة العبودیة شیئان: حسن الافتقار الی الله وهذا من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم[۷] و هذا الذی لیس للنفس فیه نصیب ولاراحة . گفت : طوبی لمن‌کان له فی‌عمره نفس واحد[۸] ، خنك آنك او را در همه عمر نفسی صافی برآید و آن نفس ضدّ نفس باشد و هر کجا نفس غالب بود این نفس نباشد[۹] بلكِ دود تنور بود [آن که از نهاد او برمی‌آید و چون نفس مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهاء صافی وافی از قالب بر آید چون نسیم صبا که بر گلستان گذر کند بهر بیماری که آن نسیم برسد راحتی بنقد بیابد و سبب شفای اوباشد][۱۰] .

☆شیخ گفت : [التصوّف][۱۱] ارادة الحق فی‌الخلق بلاخلق . پس گفت‌این‌تغیّر و تلون و شورش و اضطراب همه نفسیست [۱۲] آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف شود[۱۳] آنجا نه ولوله بودونه دمدمه‌ونه تغیّر ونه‌تلون لیس‌مع‌الله وحشة ولامع‌النفس

---

۱ – و نیست شود که ۲ – باقیست ۳ ـ و بسیار فرقست میان حیوان وحی ٤ ـ شیخ ماکفت ٥ ـ معه فیه کمایقال ٦ – زو برون ۷و۸ ـ درمزنیست ۹ ـ آن نفس نبود ۱۰و۱۱ ـ ازمزهست ۱۲ ـ شورش همه ازنفس است ۱۳ ـ انوارحق است بحقیقة ـ کشف کردد .

راحة . پس گفت :

مرد باید کی جگرسوخته‌خندان بوذا — نه هماناکی چنین مرد فراوان بوذا

☆ازشیخ‌سؤال کردند کی‌ای‌شیخ ماالفتوّة؟ شیخ گفت[۱] : قال‌النبی صلی‌الله علیه‌ان ترضی لاخیك‌ماترضی لنفسك. پس گفت حقیقةالفتوة ان تعذر الخلق فیماهم فیه و من صحب الفتیان من‌غیر فتوة یفتضح سریعاً[۲].

[۳]☆شیخ گفت : ان‌للّله تعالی‌فی کلّ یوم‌ثلثمائة وستین‌نظرة الی قلب عبده [ینظر هل ینظر الیه قلب العبدفان وجده ناظرا الیه الحقه المزید واکرمه بالزیادات‌والانوار وجذب قلبه الیه ومالم یکن له جذبة من‌فوق لاینتظم امره ولایصلح شأنه کماقال‌الشیخ جذبة من الحق توازی عمل‌الثقلین جمیعا][٤].

☆ پس گفت : کشش به از کوشش ، تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش‌نبود بینش نبود .

☆ پس گفت : من طلبه بالعبودیة لایجده ومن طلبه به یوشك ان یجده .

☆ پس گفت : لوبسط بساط المجدوالفضل لدخل ذنوب الاوّلین والاخرین فی حاشیة من حواشیه ولوبدت عین من عیون الجود الحق المُسیء بالمحسن .

☆ پس گفت : درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی[٥] نه درویشان بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هرکِ بحق راه طلبد[٦] گذرش بر درویشان باید

---

۱ ـ کهما الفتوة کفت ۲ ـ من غیرقوة یفتضح صریحا ۳ ـ پیش از قولی که بعد از شمارهٔ ۳ آورده شده در نسخهٔ مڑ قول ذیل آمده و این قول در نسخهٔ س در صحیفهٔ ۳۱۲ از همین چاپ دیده میشود : شیخ ماگفت هرکرا او می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود ، و آن مجلسها مجلس علمست واین مجلس حق است ایشان دران کلاه وجاه و عز جویند و غلط می کنند که ع: خداوند راست و لله العزة جمیعاً در کلام خویش می‌کوید لم یزل که عز جمله مراست تامرا بچه‌کارست ای درویش چیزی می‌بینی این همه عز جمله بتو دهم چون تو مرا باشی من که خودی خود ترا می‌دهم که چیز دیگر را مقداری نبود جنانك آن پیر کفت بخرقان بماکه خودی خود بما داد ، یعنی شیخ بوالحسن ، هیچیز برو باقی نماند و بمثل پیرزنان درست که کویند چون کار ساخته نیاید‌کویند بر خدای‌مان هیچ وام نماند ٤ — از مڑ هست ٥ ـ ایشان ٦ ـ جوید .

کرد که[1] در وی ایشانند.

☆ [شیخ ما گفت: انقطع عن الکل حتی یکون لك الکل، پس گفت:

الذکر یمنعنی والجود یطمعنی	و الحق یمنع عن هذا وعن ذاکا
فلا وجود ولا ذکر اسیر به	حتی فوآدی اذ نادیت ایاکا][2]

☆ شیخ ما را پرسیدند که یا شیخ کیف الطریق؟ شیخ گفت: الصدق و الرفق، الصدق مع الحق و الرفق مع الخلق. وقد اتفق المشایخ [علی][3] ان المروءة احتمال زلل الاخوان ولا یسود الرجل حتی یکون فیه خصلتان الیأس[4] عما فی ایدی الناس والتغافل عما یکون منهم.

☆ شیخ گفت: روزی مریدی را کی بمُراد مرساد کی هرك [را][5] مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و هرك در وایست و ناوایست خود ماند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست[5] ما آنست که ما را وایستی[6] نبود، [آنگاه گفت روزی ما بنزدیك شیخ ابوالعباس قصاب بودیم، سخنش می‌رفت، درمیان سخنانش این یك کلمه برفت که هر کسی را بایستی است وابوالعباس را بایست آنست که اورا هرگز بایست نبود][8].

☆ شیخ ما را سؤال کرد درویشی کی یا شیخ این چه سوزست[9] کی درین دلهاست؟ شیخ گفت این را آتش نیاز گویند و خدای[10] تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده. آتش زنده آتش نیاز است کی در سینهای بندگان نهاده است[11] تا نفس ایشان سوخته گردد، وآن آتشی است نورانی، چون نفس سوخته گشت آنگه آن آتش نیاز [آتش][12] شوق گردد وآن آتش شوق هرگز بنرسد[13] نه درین جهان ونه در ان جهان. واین آتش است کی رسول گفت صلی الله علیه[14] اذا اراد الله بعبد خیراً قذف فی قلبه نورا قیل یا رسول الله ما علامة ذلك النور؟ قال التجافی عن دارالغرور والانابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل نزول الموت. آن سایل گفت یا شیخ چون [آتش شوق باشد و][15] آن دیدار پاك عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد؟

---

۱ - درویشان ۲ و ۳. از مز هست ٤ - الایاس ٥ - شیخی مریدی را گفت بینمت بمراد رسیده که هرکرا ٦ - بایست ۷ - بای ۸ - از مز هست ۹ - شور است ۱۰ - خداوند ۱۱ - بندگان خود نهاده است درین جهان ۱۲ - از مز هست ۱۳ - نمیرد ۱٤ - آتش آنست که رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت ۱٥ - در مز نیست

شیخ گفت : از دیدن ماه بهره برنتوان داشت! آن دیدار تشنگی زیادت کند نه‌سیری آرد چنانك امروز غیبست‌فردا که بخواهند دید[1] [هم] غیب خواهد بود. گردش بر صفت او روا نیست هر کسی کی بیند او را[2] بر حدّ ایمان خود بیند آن نور ایمان بود کی از دلها بچشمها آید تا بدان نور ایمان بر حدّ خود جلال وجمال خودبیند[4] [و آتش مرده آتش دوزخست و آتش ظلمت و وحشت هر که بآتش زنده می نسوزد][5] بآن آتش مرده می‌بسوزندش[6] چه درین جهان وچه دران جهان پس این بیت بگفت :

آتش نمرود هرگز پور آزر را نسوخت
پور آزر پیش ازین آتش چوخاکستر شدست
تا بدین آتش نسوزی تو یقین صافی نهٔ[7]
خواه‌اگر[8] دیوانه‌خوانی خواه گویی بیهُدَست

☆ شیخ گفت هفتصد پیر از پیران [در] طریقت سخن گفته اند اوّل همان گفت که آخر، اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود کی التصوّف ترك التکلّف. و هیچ تکلّف ترا بیش از [تویی] تو نیست کی چون بخویش مشغول شدی ازو بازماندی.

☆ [شیخ ما گفت که گفته اند تصوّف دو چیز ست یکسو نگریستن و یکسان زیستن.][9]

☆شیخ[10] را پرسیدند کی اگر کسی خواهد کی راه بی پیری برود تواند؟ شیخ گفت نتواند از آنك[11] کسی باید کی بدان راه رسیده[12] تا او را بدان دلالت کند

---

۱ ـ فرداکه نبیندش ۲ ـ که بیندش ۳ ـ که دلها را بچشمها آرد ٤ ـ جلال و جمال را برحد دیدار ایمان خود بیند ٥ ـ از مژ هست ٦ـ بآتش مرده بسوزدش ۷ ـ نفس تو صافی نشی ۸ ـ خواه‌گو ۹ ـ از مژ هست . بعد از این قول دوقول مکرر ذیل افزوده شده است : شیخ مارا برسیدند که مردمان او در مسجد باشند گفت در خرابات هم باشند . شیخ ما کفت آنچ یافتیم بیبداری شب و بی داوری سینه و بی دریغی مال یافتیم ۱۰ـ ما کفت که ما ۱۱ ـ از برای آنك ۱۲ ـ رفته

[وعیب وهنر این راه با او گوید][1] و در هرمنزل میگوید این فلان‌منزلست، اینجا زیادت مقام باید کرد واگر مهلکه جایی باشد بگویذ کی حذر باید کرد و اورا برفق دل میدهد تا او بقوّت دل آن راه می رود تا بمقصود رسد[2] . و آنکس کی تنها [3] رود چون دیوی باشد[4] در میان بیابانی فرو مانده ، نداند کی راه از کدام‌جانب‌است[5] چنانك حق عز وجل میفرماید[6] كَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ و اصل این راه‌فرمان بردن پیر بود فان تطیعوه تهتدوا چون‌مرید پیررا فرمان بردار باشدهمچنان بود کی خدای را طاعت دارد وَمَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ، والشیخ‌فی‌قومه‌کالنبی فی‌امته .

❊ شیخ گفت : ایاك وصحبة‌الاشرار ولاتنقطع عن‌الله بصحبة‌الاخیار.

❊ شیخ گفت : صحبت را شرطهاست ، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است . [وهیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایهٔ تواضع نیست][7] وعزیز نگرداند بنده را[8] مگر تواضع‌ومَن تواضَعَ للهِ رَفَعَهُ الله وتواضع شکستگی[9] بود وسرنهادن درین راه وکارها پدید ناآمذن[10] وهیچ آفت بنده را در راه بتر از تکبر [11] نیست و تکبر سرفرازی باشد[12] ومنی کردن چنانك ابلیس گفت[13] انا خیر منه . [بیك‌منی طاعت هزار سالهٔ اوناچیز شد][14] و گویند ابلیس دربازارها می گردذ ومی گوید با مردمان نگرتا منی‌نکنی[15] ونگوییذ من وبنگرید تاچه‌آمد برمن از[منی کردن][16] تکبر وبزرگواری صفت اوست و [17] هرك با خداوند[18] منازعت کند ودر برابرآید[19] قهرش کنند .

❊ شیخ گفت : التصوّف بالتلقین کالبناء علی السرقین ، پس گفت هذا الامر لایخاط علی‌احد بالابرة ولایشدّ علیه بالخیط [این نه آن کارست که برشته بر کسی برتوان بست یا بسوزن برتوان دوخت واین کاریست که بسخن بسرشود تا نبری خون ندود ، این‌کار بنیاز بسرتوان بردن،نیاز باید][20] .

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ برسد جون بمقصود رسید بیاساید ۳ ـ خود ٤ ـ در مژ نیست ٥ ـ سوست ٦ ـ حق جل و علامی‌کوید ۷ـ از مژهست ۸ ـ و هیچ جیز بنده‌را عزیز نکرداند ۹ ـ شکستی۱۰ ـدید ناآوردن ۱۱ ـ از نکبر بدتر ۱۲ ـ بود ۱۳ ـ جنانك ابلیس علیه‌اللعنة ۱٤ ـ از مژ هست ۱٥ ـ ای‌مردمان شهر و روستا نکرید تا منی نکنید ۱٦ ـ از مژ هست ۱۷ ـ جل جلاله بس ۱۸ ـ در برابرآید و ۱۹ ـ و تکبر نمایدکردنش فروشکنند و ۲۰ـاز مژهست

✻ شیخ گفت هرك ِ باما درین‌حدیث[۱] موافقست او ما را خویش است اگـر چه ازو تا ما مرحلهاست[۲] و هر ك ِ هم پشت ما نیست درین[۳] حدیث او مـا را هیچ کس نیست [اگرچه مارا از اقرباست ، تو بامن‌بهم و میان ما منزلهاست .][٤] آنگه گفت قحط خدا آمده است ، [قحط خدای آمده است][٥] وهر گه که کاروانی را دیذی گفتی از هم‌کاران[٦] ما هیچ کس با شما بودند کی جامهای پاره پاره پوشند و آنکه با جمع خویش گفتی هم‌کاران ما اند کی‌اند و[۷] ایشانرا در دوجهان‌کار نیست[۸].

✫ شیخ گفت کی حکم وقت راست وفرمان غیب راست آنگاه گفتی :

زلفت سیه است[۹] مشك راکان گشتی   ازبس که‌بجستی تو[۱۰] همه‌آن گشتی

شیخ گفت که[۱۱] این همه خلایق راآسانست که بارحمن ورحیم‌کار افتاده است مارا بتر است که با جباری وقهاری‌کار افتاده است[۱۲].

نزدیکانرا بیش بود حیرانی   [کایشان‌دانندسیاست‌سلطانی][۱۳]

✫شیخ گفت[۱٤] هر چند می کنیم‌ما بدین[۱٥] بار خذای کلاه گوشهٔ خوذ راست می‌نتوانیم کرد[۱٦] .

✫ شیخ گفت[۱۷] درهرکاری کی بود یار باید ودرین راه یاران بایند چنانك ِ ترا بحق دلیلی می کنند وهر کجا کی فرومانی یاری دهند[۱۸] .

✫ شیخ گفت ما می‌نگریم از شرق تا بغرب چنانك ِ شما بطبقی فرو نگرید و هرچه بروی باشد ببینید ما نیز می‌نگریم همچنان ومی‌بینیم تا هیچ کس هست جایی کی بدین حدیث گرفتارست ؟ [می بینیم که][۱۹] ختم شد و اینجا ختم شـد[۲۰] و اگر درهمه دنیا کسی بودی یا قومی بودی[۲۱] کی گرفتار این آیـدی واجب استی[۲۲] برما بپهلو آنجا خزیدن .

[✻ شیخ ما گفت : قال‌النبی علیه‌السلام‌ستتفرّق امتی‌نیّفاً وسبعین فرقة الناجی

۱ – درین راه ۲ – اکر ج از ما مرحلها دورست ۳ ـ اندرین ٤و٥ ـ از مژ هست ٦ ـ همکاران ۷ ـ ما اندکه ۸ – ازینجا تا نزدیك دوصحیفه در ترتیب‌صحایف نسخهٔ س بی‌نظمی و اغتشاشی هست ۹ـ زلفت سیمست ۱۰ ـ در اصل تا ۱۱ ـ ماکفتی ۱۲ – بس‌کفت‌که ۱۳ ـ از مژ هست ۱٤ ـ ماکفتی ۱٥ ـ باین ۱٦ ـ نمیتوانیم نهاد ۱۷ ـ ماکفتی ۱۸ ـ یاریت دهند هرجندکه یار تو حق تعالی بود ولیکن این نشانی بود ۱۹ – از مژ هست ۲۰ – در مژ نیست ۲۱ – بودندی ۲۲ ـ کرفتار ایننددی واجبستی

منهمواحدة والباقون فی‌النار. شیخ گفت یعنی: فی‌نار انفسهم.][۱]

✡ مُقری عبدالرحمن[۲] گفت کی مقری شیخ بود، کی‌شیخ روزی در سماع در حالتی بود ونعرها می‌زد و رقص می کرد در حلقهٔ جمع، چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر[۳] در ماهیت تصوّف سخن گفته‌اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست کی استعمال الوقت بماهو اولی به.

[✡ شیخ ما گفت: کان التصوّف الما فصارقلما.

✡ شیخ ما گفت: مطالعةالاثار من‌الخلق غلط وماالخلق الاسقط بلی سقط][۴]

✡ شیخ گفت: اهل الرسوم فی حیوتهم اموات واهل الحقایق فی مماتهم احیاء

✡ شیخ گفت‌وقتها هرجایی‌می گشتیمی[۵] واین‌حدیث سر برپی ما نهاده بود و ما خدای‌رامی‌جستیم[۶] در کوه‌ودر بیابان، بوذی کی بازیافتیمی و بوذی کی‌باز نیافتیمی‌واکنون چنان شده‌ایم کی خودرا باز نمی‌یابیم کی همه او مانده‌ایم و آن صفت او بوذ[۷] و ما نبوذیم، او خواهذ بود ومانخواهیم بود[۸] و اکنون یك دم زدن بخودی خود می‌نتوانیم کی باشیم[۹] وما را دعوی مشاهده وتصوّف وزاهدی نرسد، کسی کی او را چیزی‌نبوذ و نامی نباشذ اورا نامی توان نهاد؟ این خود محال باشد[۱۰] وروا نبود.

✡ شیخ گفت هر کرا کی اوبایذاینجا بایذ آمذ تا بُوی‌اوشنود وآن‌مجلس‌های دیگر مجلس علمست واین مجلس حقست ایشان در ان کلاه وجاه وعز جویند واینجا کلاه وعزو جاه از خود دورمی کنند. عزّ خداوند راست للهالعزّة جمیعاً بکلام‌خویش می گویذ لم یَزَل که عزّ جمله مراست.

✡ شیخ گفت هر قرایی کی در سماع درویشان [انکار کند][۱۱] او بطّال طریقت[۱۲] است.

✡ شیخ مجلس می گفت درمیهنه کاروانی بدانجا بگذشت شیخ گفت فرّخ این کاروان! سگکی بر[۱۳] انجا بگذشت گفت فرّخ این‌سگ! فردا در قیامت او را برسگ اصحاب‌الکهف شرف خواهذ بود کی وی این سخن را بشنید[۱۴].

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ ابی صالح ۳ ـ از مشایخ ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ هر جایی می‌کشتیمی در کوه و بیابان ٦ ـ و ما خدایرا جستیمی ۷ ـ چنان شده‌ایم راکه خویشتن می باز نیابیم زیرا همه اوست ما نه‌ایم ازآن معنی که او بود ۸ ـ وما نباشیم ۹ ـ ما نفس باشیم ۱۰ ـ در مژ نیست ۱۱ ـ ازمژ هست ۱۲ ـ طریق ۱۳ ـ سکی بر ١٤ ـ بشنود

* شیخ را در نشابور سؤال کردند کی[۱] هیچ نشانی هست در دنیا کی[۲] خداونداز بنده[۳] راضی‌باشد[٤]؟ [شیخ ما گفت که هست][٥] بباید نگریستن[٦] تابدان صفت کی حق سبحانه‌وتعالی بنده را می‌داردْ در دنیا، آن بنده ازخداوند راضی هست یانه، اگرراضی است[۷] خداوند هم از وی راضی است[۸].

* شیخ گفت هر کجا کی ذکربوسعید روذ دلها خوش گردد زیرا کی ازبوسعید با بوسعید هیچ چیز بنمانده است.

* از شیخ سؤال کردند کی چونست کی حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید[۹]؟ گفت برای‌آنک حق تعالی‌هستست ، هست را بتوان دید ودرویش نیست‌است و نیست [را][۱۰] نتوان دید.

* شیخ گفت ای مسلمانان بدانید کی بی‌بارشمارا بنخواهند گذاشت[۱۱]، اگر بارحقیقت برداریذ[۱۲] بنقد براحت‌افتید[۱۳] وفردا بیاسایید[۱٤] وگرنه باطلی بر گردن شما[۱٥] نهند کی نه دردنیابیاسایید ونه درآخرت.

* شیخ را پرسیدند ازمعنی این‌آیت کی **وَلَذِكرُالله اكبر** گفت‌معنی‌آنست کی یادکردِ خداوند بندهٔ خویش‌را بزرگتر. زیرا کی بنده اورا یاد نتوان کرد تا از نخست او بنده را یـاد نکند، آن بزرگتر که خداوند بنده رایاد کندوبنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند. نیکو بنگری اومی خود را یاذ کنذ وبنده هیچ کس نیست‌در میانه، بنده بسیاری بدوذ وگرد جهان برآید، پندارد که راحتی هست، جایی بی‌او[۱٦] [راحت]نباشد، هرکجا شوی[۱۷] تااونبودراحت نبود، اوخود همه جایی هست،هم‌اینجا اورا می‌بینی بیت[۱۸]:

یك چند دویذم وقدم فرسودم آخر بی تو پدیذ نامذ سودم

تا دست ببیعت وفـایت سودم در خانه نشستم وفرو آسودم

---

۱ - ای شیخ ۲ - که بنده در دنیا بداند که ۳ - تعالی از وی ٤ - راضی هست یانه ٥ - ازمژهست ٦ - نکریست تا ۷ - اکر بهر صفت که خداوند بنده را می دارد از خداوند بدان راضی است بباید دانست که ۸ - و اکر راضی‌نیست بباید دانست که‌خداوند نیزازان بنده راضی‌نیست ۹- شیخ‌ما ۱۰ -ازمژهست ۱۱- بحقیقت بدانید که بدنیا بازتان نخواهند کذاشتن ۱۲ - بکشی ۱۳ - برسی ۱٤ - بیاسایی ۱٥ - در کردنتان ۱٦- هست بی او به‌هیچ جا راحت ۱۷ - روی ۱۸ — هست جایی شدن جه معنی دارد وجون هم اینجا اورا می‌بینی .

✡ پیش شیخ مقربی این آیة برخواند إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا شیخ گفت بیت :

جـز دردِ دل از نظـارهٔ خوبان چیست
آنرا که دو دست و کیسه از سیم تهیست

مقری برخـواند فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شیخ گفت :

ما را بسر چاه بری دست زنی لاحول کنی دو دست بر دست زنی

✡شیخ گفت عزیزتر ازسلیمان نیاید و ملك ازوی عظیم‌تر نیامد با این همه بدست وی جز بادی نبود . وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ آنگه قدرملکش بوی[۱] نمودند کی اورا ازتخت فروآوردند و صخر جنّی را برجای[۲] اونشاندند تا همان ملك که وی را بـوذ وی نیز براند آنگه سلیمان را بوی باز نمودند که این مملکت کرای آن نکند کی بوی[۳] باز نگری، این را استحقاق آن نیست.که تو گـویی هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي .

✡ شیخ را پرسیدند کی دولت چیست؟ شیخ گفت درین معنی بسیارسخن گفته‌اند و ما می گوییم : الدولة اتفاق حسن . چون پدیذ آید آن عنایت ازلی باشد[٤] سبقت العنایة فی البدایة فظهرت الولایة فی النهایة همه رنگهارا در دنیـا کنند ، دلها را رنگ در ازل کـرد چنانك میفرماید صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً [وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ].

وَ هَواكَ اوّلُ مٰا عرفتُ مِنَ الهوي وَ القلبُ لا يَنسي الحبيبَ الاَوّلا

این دولت ازان جمله نیست که اورا بسوزن بتوان دوخت یابرشته توان بست یا[۵] بمیزان برتوان سخت[٦] چون نبود نبود .بیت:

آنرا که بیامـذست دنیا[۷] آمد دانی که بیامـذه چو آورده نبود

۱ ـ ملکش بوی باز ۲ — جنی را که شیطان بود بجای ۳ ـ که بدنبال جشم باو ٤ — بود ٥ — که برشته برتوان بست یابسوزن برتوان‌دوخت یا ٦ ـ سنجد ۷ — زیبا .

✿ [درمجلس شیخ][1] یکی برپای خاست، گفت ای شیخ پس ما را چه تدبیر؟ شیخ گفت التدبیرُ فی‌العقلِ تَدمیرٌ و التدبیر فی‌العِشقِ تَزویر هیچ خطایی بتر از[2] آن‌نبود کی‌درحق‌دوست‌وخداوندِ خویش بادشمن‌خود تدبیر کنی، تدبیرصفت نفس‌است و نفسِ دشمنست ، اگر تدبیر خـواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تـا منقرض عـالم زیرك تر از مصطفی صلی الله علیه[3] نبود و نخواهد بود، تدبیر بـا وی کن و بنگر تـا چه گفته است بران رو و از آنچِ[4] نهی کـرده است از ان[5] دور باش .

گفتارِ دراز مختصر باید کرد　　　وزیار بدآموز حَذَر باید کرد

یار بد آموز تونفس تو است أَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوٰيهُ تاتوباتویی هر گزراحت نیابی نفسُكَ سِجنُكَ إن‌خرجتَ منهاوقعتَ فی‌راحةِالأبَد .

✿ شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی کی یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت العقل آلةالعبودیة، بعقل اسرار ربوبیت نتوان یـافت که وی محدثست ومحدث را بقدیم راه نیست .

✿ شیخ را درویشی گفت یاشیخ دعایی در کار ما کن. شیخ ما گفت هیچ کار را مشایبا کی شایستهٔ هرکار که گشتی[6] دربند آن ماندی وآن حجاب تو گشت از[7] خدای تو. قاعدهٔ بندگی بر نیستی است تا ذرهٔ اثبات در صفات تو می‌مـاند حجاب می‌ماند. اثبات[8] صفات خداوند است و نفی‌صفات[9] بنده . موسی[10] گفت فَأَرْسِلْ إِلَىٰ هٰرُونَ نه از نبوت[11] می گریخت ولـکن نفی را ذوق[12] یافته بـود می گفت ما را هم درین نیستی بـگذار که از بوذ[13] خود سیر گشته ایم وبلاهای بسیار کشیذه‌ایم[14] ، گفتند نبوّت را نفی خلقیت می‌باید کی رسول صلی‌الله علیه وسلم همچنین[15] گفت در غـار کی یا جبرئیل ما را همچنین بی‌سروپای بـگذار واومی گفت اِقـرأ و او[16] می گفت

---

۱ – از مژ هست ۲ ـ خطـا و راء ۳ – تا منقرض دنیا هیچ آفریده زیرکتر از مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه ٤ – از هرج ٥ـ درمژنیست ٦ ـ هستی ٧ـ توکردد و ٨ ـ درحاشیهٔ اصل آمده‌است ٩ ـ صفت ١٠ ـ را علیه‌السلام ١١ ـ موت ١٢ ـ ولیکن ذوق نفی ١٣ ـ مـارا هم در نیستی بکذارکه ما از وجود ١٤ ـ بسیار دیده ١٥ ـ همین ١٦ ـ محمد

آنا لسمتُ بِقاريءٍ اینجا بزرگان ودنیاداران هستند ازمزدور خدیجه ویتیم بوطالب چه می‌خواهی؟[1]

سودت نکند بخانه در بنشستن دامنت بدامنم بباید بستن

✿ شیخ گفت پادشاهان بنده نفروشند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او بندگی بپذیرفت وخطاب یاعبادی شنوانیدکار شما از قیاس وتصرف در گذشت

✿ یکی گفت یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیفتد[2]؟ شیخ گفت چون بنده بودنه، پذره! آدم چون بنده بود بگناه ازخداوند بنه‌افتاد[3] بندهٔ او باش هر کجا خواهی باش ذَنبٌ مَعَ الافتقارِ خیرٌ من طاعةٍ مَعَ الإفتِخار آدم افتقار آورد و ابلیس افتخار لولا العصاة لَضاعَ رحمةُالله[4].

✿ شیخ روزی سخن میگفت گفت سر درین سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گویید سرجنبانان سخن کسهای[5] تویم تا بنقدبند[6] ازشما بردارند.

✿ شیخ را سؤال کردند ازین آیت که وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ ما يَشاءُ وَ يَختارُ شیخ گفت اختیار کردهٔ خداوند می‌باید، شایسته و آراستهٔ خداوند می‌باید، اختیار بنده بکار نیاید [ما نتوانیم که دم زنیم بی او اما چیزی نیاید البته که نیاید][7] ما آن بهتر باشیم کی نباشیم، اگر کششی پدید آید بنده بدان کشش آراسته گردد و پیراستهٔ کوشش گردد و شایستهٔ بینش گردد چون بینا گشت شنوا گردد آنکه با او گوید قُلْ بِفَضلِ اللهِ وَ بِرَحمتِه فَبِذلِك فَلْيَفرحوا هُوَ خَيرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ بگوی بفضل ورحمت ما شاد باش کی بدین نازیدن ترا[8] بهتر ازهرچه گرد کنی[9] ما را گفت هُوَ خیرٌ یا ابنَ ابی الخیر ما شما را می گوییم هُوَ خیر [یا آل ابی‌الخیر][10].

هر کسی بچیزی می‌نازند: گروهی بدنیا گروهی بعقبی گروهی بدرجات گروهی بحسنات، ما می گوییم شما را کی این همه نبود[11] واو بود وهست وباشد. بوالقاسم بشر یاسین در میهنه پیرزنانرا این ذکر در آموختی[12]: یا تو، یا همه[13] تو، یا همه ترا.

۱ ـ می‌طلبی ۲ ـ بیوفتد ۳ ـ نیفتاد ٤ ـ نعمةالله ٥ ـ کسان ٦ ـ دراصل نیك ۷ ـ از مز هست ۸ ـ شاد باشید که این شما را ۹ ـ هرج می کنید ۱۰ ـ از مز هست ۱۱ ـ بس ببود ۱۲ ـ ذکر تلقین می کرد ۱۳ ـ ازان

وحدك لاشريك لك و اين جمله آنست كی حق تعالى گويد هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجمَعُونَ ای مسلمانان غريب شد كسی كی ازين بويی دارذ و يا كسی كه از خودی خود سير آمده‌است. سخن كی گشايذ بر نياز كسی گشايذ كی بُویِ گرفتاری[۱] دارد، نياز می‌بايد! نيازخواستی[۲] بود، خواست بكار نيايد[۳]، نياز مغناطيس است كی اسرارحقيقت را بخود كشد.

☆ شيخ گفت خداوند تعالى پيش از آنك اين قالبها بيافريد[٤] جانها را بچهل هزار سال بيافريد و در محل قرب بداشت و آنگه نوری بريشان نثار كرد ودانست كه هرجانی از ان نور چه نصيب يافت برقدر آن نصيب ايشان را نواخته می‌داشت تا درآن نور می آسودند ودر ان پرورده می گشتند، و كسانی كه درين دنيا بايكديگر قرار و انس يابند، آنجا[٥] با يكديگرشان نزديكی بوده باشد ، اينجا يكديگر را دوست دارند[٦] ايشانرا دوست خدايی گويند [و در ان باشند كه برای خدای يكديگر را دوست دارند][۷] آنگه هرك خدای را جويد بدان طلب بيكديگر بوی برند كماتشام الخيل ، [گفت آن جانها يكديگر را ببوی شناسند][۸] چون اسبان . اگر يكی بمغرب باشد[۹] ويكی بمشرق[۱۰] انس وتسلی بحديث يكديگريابند و اگر يكی درقرن اول افتد وديگردرقرن پنجم‌اين آخر رافايده وتسلّی‌جز بسخن اول نباشد، اين‌قوم‌بفضل حق تعالى آراسته باشند، بهيچ چيزاز خداوند برنگردند نه ببلا نه بنعما نه‌بكرامات ونه بمقامات . هرك بچيزی ازين معانی فرود آيد جز دروغ زن نباشد برای‌آنك[۱۱] كرامات ومقامات[۱۲] و درجات‌همه نه خداييست،همه نصيب بنده است وهرك[۱۳] بذين فرو آمد نصيب پرست گشت .

☆ شيخ گفت ای مسلمانان تاكی ازمن ومن شرم داريذ مكنيذ[۱٤] چيزی كی درقيامت نتوانيد گفت اينجا مگوييذكی‌آن برشما و بال باشد اين منيّت[۱۵] دمار از خلق برآرد‌اين‌منيّت[۱٦] درخت لعنتست .اول كسی كی گفت‌من[ابليس بودو][۱۷] درخت

۱ ـ كه بوبی و كرفتاربی ۲ ـ نياز می بايد نياز خاستنی ۳ ـ خواست ساعتی بود نه‌خاست كه بديد آيد در عشق بديد آيد جون بديد آمد همه عشق بود ايشان ازين‌كفته اند‌كه ٤ ـ اين كالبد هارا آفريند ٥ ـ با يكديكرشان انس و قرار نباشد و اينجا ٦ ـ و اينجا دوست دار يكديكر باشند ۷و۸ ـ از مژ هست ۹ ـ يكی بمشرق بود ۱۰ ـ بمغرب ۱۱ ـ اودروغ زن بود از برای آناك ۱۲ـ و احوال ۱۳ ـ هركاه‌كه بنده ۱٤ ـ مكوييت ۱۵و۱٦ ـ منی ۱۷ـ ازمژهست

لعنت[او] آن من بود. هرکه می گوید من ثمرهٔ آن درخت بدو می‌رسد وهر روز از خدای‌دورتر می‌شود[۱]. [جابر بن عبدالله در حجرهٔ رسول علیه‌السلام بزد، رسول علیه‌السلام گفت آن کیست؟ جابر گفت انا. رسول علیه‌السلام برخاست ومی‌آمد تادر باز کند و می گفت: انا انا اما انا فلا اقول انا. چون او از منی خود بیزار شد و در ان درست و راست بود گفتند اکنون بدستوری ما بگوی **قُلْ هٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللّٰهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا** .

☆ شیخ ما گفت: لاتکرهوا النفس فان فیها خسار المنافقین][۲]

☆ شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر **تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ** شیخ گفت یك ساعت اندیشه از نیستی خود[۳] بهتر از یك ساله طاعت[۴] باندیشهٔ هستی خویش.

☆ از شیخ سؤال کردند ازسماع، شیخ گفت: للسماع قلب حی ونفس میت.

☆ شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم ودعوت بی‌سیم.

☆ شیخ گفت مدتها[۵] حق را می جستیم گاه می یافتیم و گاه نه، اکنون[۶] خود را می‌جوییم نمی‌یابیم همه اوشدیم و[۷] همه اوست. بیت:

بچون وچرا درشدم سالیان	کچون‌این‌چنین‌وچرا آن‌چنان
چوازخواب بیدارشدخفته‌مرد	ببیداری آسان ترش گشت درد

☆ شیخ گفت مرد را همه چیز بباید [تا هیچ چیزش در نباید یکی][۸] از بزرگان این سخن را تفسیر کرده‌است کی مرد باید کی بهمهٔ کوی‌ها رسیده بود و آزموده[۹] تادلش بهیچ‌چیز باز ننگرد.

☆ شیخ گفت‌هرکه بخویشتن‌نیکو گمانست خویشتن‌رانمی‌شناسد وهرکه بخدای

۱ـ آن کفتار من برو درخت لعنت بود هر که می کوید در آنچ حامی کوید من بر آن درخت بدو می رسدو هرروز ازخدای تعالی ۲ـ از مز هست ۳ـ خویش ٤ـ عبادت ٥ـ جندکاه‌آن بود که ٦ـ کاه بودی که یا فتیمی وکاه بودی که نیافتیمی‌اکنون جنان‌شدیم که هرجند ۷ـ زیراکه ۸ـ از حز هست، درمز و س نیست.
۹ـ بباید که درهمه کویهافرورفته بود وآزموده تا

بد اندیش است خدای را نمی‌شناسد .

☆ شیخ گفت : لولا ان العفو احب الأشیاء الی الله تعالی لما ابتلی بالذنب احب الخلق الیه یعنی آدم .

☆[شیخ ما را پرسیدند من عرف الله کَـلَّ لسانه، شیخ ما گفت یعنی عن خصومة الخلق فانّ رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلم کان اعز الخلق ولم یکل لسانه .][۱]

☆ شیخ‌راسؤال کردند که: «من عرف نفسه فقد عرف ربه . شیخ گفت : من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود .

☆ [شیخ ما گفت : من فضل الفقیر علی الغنی ان کل احد یتمنی عندالموت و فی القیامة انه کان فقیرا وذلك حالة الصدق ولایتمنی احد فی ذلك الوقت الغنی.

☆ شیخ مـا را پرسیدند کـه نصر عزیز چیست؟ شیخ گفت که دشمن دو است : یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن، آنكِ از بیرون پیراهن است هروقت که ترابروی دست دادند آن را فتح ظفر گویند و آنكِ ازاندرون پیراهنست هر گاه که ترا بروی دست دادندآ نرا نصرعزیزخوانند اینست تفسیر نصرعزیز .

☆ شیخ ما گفت هرچه خلق را نشاید خدایرا نشـاید وهرچه خدایرا نشاید خلق را نشاید .

☆ شیخ ما گفت اصل زلّـه ازینجـاست که مصطفی علیه السلم ما را از آنجا زلّـه آورد از نزدیك دوست اکنون زلّـه از خانهٔ دوستـان باید کرد نه از خانهٔ بیگانگان .][۲]

☆ شیخما گفت برنج در رنج توان‌افزوذ ولکن‌در روزی نتوان افزوذ آن‌ببخشش بوذ[۳] نه بکوشش .

☆شیخ گفت کومرا بمویی کشیذن‌آسانتر از آنكِ[۴] ازخود بخود بیرون[آمدن].

☆ شیخ گفت : من عاجل الله بالصدق کتب له منشورالولایة .

☆ شیخ گفت مردمان گویند کی ایشانرا خوش است و براحت‌اند[۵] اگر آنچِ

---

۱ - ازمزهـت ۲ - ازمز هـت ۳- این ببخشش‌است ٤ - کره را بمویی‌کشیدن آسانترست‌از آنك

۵ - در راحتند .

ما می کشیم ایشان ببینندی بهمهٔ رنجها درشوند و بگریزندی[۱].

☆ شیخ گفت: این نه‌آن‌دیوست که بلاحول بشود، گزنده وجهنده است.

☆ [شیخ‌ما را پرسیدند که ماالشر و شرالشر؟ شیخ گفت: الشر انت و شر الشر انت وتومی‌ندانی.][۲]

☆ شیخ گفت حق سبحانه وتعالی باك ندارد کی صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند.

☆ شیخ گفت بعدِ هفتاد واند سال معنی این بیت[۳] بدانستم. بیت.[۴]

وای ای مردم[۵] داد زعالم برخاست　　　جرم‌او کند وعذرمرا باید خواست

☆ شیخ گفت سلیمان[۶] گفت هَبْ لِي مُلْكًا اورا آن ملك بدادند چون آفت ملك بدید و بدانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی بحضرت گفت لَا يَنبَغِي لِأَحَدٍ مِّنۢ بَعْدِي

☆ شیخ گفت چون مرد[۷] براه تجرید رسید ملك سلیمان او را[۸] معلوم نیاید و اگر بتجرید نرسیده است فضلهٔ سرآستین که زیادت از دست بود معلوم اوبود [و از اینجا بود][۹] که امیرالمؤمنین عمرخطّاب رضی الله عنه در بازار فضلهٔ سر آستین بکارد ببرید.

☆ شیخ گفت: ینبغی‌ان یکون لك وارد ولایرد.

☆ شیخ گفت: کل ماکان من قبل‌الهوی والباطل فهونفس وماکان فیه راحة من الخلق فهونفس.

☆ شیخ‌راپرسیدند فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ [رَأَىٰ كَوْكَبًا] گفت: اللیلُ لیلُ الاستتار والنّهارُ نهارُ التجلّی.

☆ شیخ گفت: لما خلق‌الله تعالی العقل وقفد بین یدیه فقال من انا فتحیر

---

۱ - ایشان آنرا ببینند همه بجهان بیرون شدندی و بگریختندی ۲ - از مژ هست ۳ - را ٤ - در مژ نیست ٥ - در اصل مردمان ٦ - صلوات‌الله علیه ۷ - مرید ۸ - ویرا ۹ - از مژ هست

فکحله بنور وحدانیته فقال من انا فقالت انت الله لااله الا انت فلم یکن للعقل طریق الی[1] معرفته الابه.

✡ شیخ را پرسیدند کی معرفت چیست گفت آنك کودکان ما گویند : بینی پاك کن پس حدیث ما کن.

✡ شیخ گفت: القرب علی ثلثة[2] اوجه : قرب من حیث المسافة وهومحال وقرب من حیث العلم والقدرة وهوواجب وقرب من حیث الفضل والرحمة وهوجایز.

✡ شیخ گفت وقت تو این نَفَس تست درمیان دو نَفَس یکی گذشته ویکی ناآمده وشرح این گفته آمده است[3]

✡ [شیخ ما گفت گازر جامهٔ یك هفتگی شوید ولیکن نیك نبود گازر چون بعنایت خواهد شست گوید من ترا خیانت نکنم وکارتو سرسری فرا نگیرم اگر نیکو می باید باش تادیگر بار باآب برم لیکن دوهفته را شود آنگاه کرباسی بیرون آید که هر که بدان نگرد گوید زهی استاد! زهی استاد!

✡ شیخ ما گفت : روزی درمیان سخن که ان الذین یکثرون الصلوة والذکر و یعدون مالهم عندالله فلوعدّوا مالله عندهم لاستراحوا. پس گفت: قال رسول الله صلی الله علیه ایاکم و مجالسة الموتی ، قیل یا رسول الله من الموتی ؟ قال اهل الدنیا الذین ولدوا فی التنعم ثم قال صلی الله علیه یا معاذ ایاك والتنعم فان عباد الله لیسوا بمتنعمین][4]

✡ شیخ گفت در میان مجلس : الحیوة بالعلم والراحة فی معرفة و الذوق فی الذکر وثواب التوحید النظر الی الله تعالی فی الجنة وثواب اداء الامر الجنة وثواب اجتناب النهی الخلاص من النار ثم قرأ الشیخ : یٰا اَیُّهاالنّاسُ اَنتُمُ الفُقَراءُ اِلی اللهِ وَاللهُ هُوَالغَنیُّ الحَمیدُ [اِنْ یَشا یُذهِبْکُم وَ یأتِ بِخَلقٍ جَدیدٍ وَ ماذلک عَلی اللهِ بِعَزیزٍ.]

---

۱ – من ۲ ـ ثلاثة ۳ ـ ناآمده دی رفت وفردا کو روز امروزست وامروز این ساعتست واین ساعت این نفس است ونفس این وقتست ٤ ـ ازمزهست ۰

✿ شیخ گفت : لما خلق الله تعالی الارواح خاطبهم بلا واسطة و اسمعهم کلامه کفاحا و قال خلقتکم لتسارونی و اسارکم فان لم تفعلوا فتناجونی و اناجیکم فان لم تفعلوا فکلّمونی و حدّثونی فان‌لم تفعلوا فاسمعوا منی ثم قرأ الشیخ : وَ اِذا سَمِعُوا ما اُنزِلَ اِلیَ الرَّسُولِ تَریٰ اَعْیُنَهم تَفیضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمّا عَرَفوا مِنَ الحَقِ ثم قال ان کلام الله صفة قدیمة مختصة بذاته لیس بحرف ولاصوت وهو مسموع فی ذاته فاذا اسمع عبده من غیر واسطة حرف ولا صوت یسمی مکالمة و مخاطبة و اذا اعتبره علیه بان یخلق فی المحل ما یدّل علیه من العبارات و الحروف او غیر ذلک من الادلة فیسمی [مسارة و اذا خلق فی‌قلبه معانی کلامه فیسمی][1] مناجاة ومن شرط هذا القسم الاخیران یتعقبه علم ضروری بان هذا من کلام الله فما ورد من الفاظ المسارة والمناجاة والمخاطبة فمحمول‌علی‌هذه‌المعانی واما الوحی والایجادفاذاالکلام فی‌النفس بواسطة رسول من رسله .

✿ شیخ گفت در میان سخن : سیروا الی الله سیرا جمیلا وسیروا الی الله بالهمم لابالقدم .

✿ شیخ گفت : من عرف الله بلاواسطة عبده بلاعوض ومن عرفه بواسطة عبده علی العوض .

✿ شیخ گفت الزم بابا یفتح لک‌الابواب واخدم سیدا واحدا یخضع لک الرقاب [پس‌شیخ گفت : تانّ تنل فان هذا رب لیس‌العجلة من شأنه][2]

✿ شیخ را پرسیدند از معنی این خبر ان الله تعالی لا ینظر الی صور کم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم[واعمالکم][3]، جواب داد[4]: قیمة کل‌امرء قلبه‌لان الصور هوالصدف [والقلب هوالجوهر والملوک لاینظرون الی الصدف][5] بل ینظرون الی الجوهر [والجواهر][6] مختلفة وقیمة کل امرء قلبه وعاقبة کل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل‌والرحمة، کذا قال تعالی: ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِه مَنْ یَشاءُ .

---

۱ ـ از مز هست ۲ ـ از مز هست ۳ ـ از مز هست ٤ ـ شیخ گفت ٥ ـ از مز هست
٦ ـ از مز هست .

✿ شیخ گفت : الدنيا صور كم [والاخرة صور كم][1] وجميع مافى الكونين صور كم والامر والاسم والصور فالمقامات حركات الظواهر و الاحوال حركات السراير والتوحيد و المعرفة وراء الظواهر والسراير ولايصل العبد بروح التوحيد وصفاء المعرفة الابكفاية ورعاية وعناية من الحق تعالى وتقدّس .

✿ شیخ گفت : السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال إنْ تُسمع الّا مَنْ يؤمن بآياتنا فالسماع غذآء الارواح و شفاء الاشباح و السماع لسالك الطريق ومن لم يسلك الطريق لايكون له سماع بالتحقيق .

✿ شیخ گفت : ان اردت ان تجده فاطلبه فی رجوعك عما دونه .

✿ شیخ گفت السلامة فی التسليم والبلاء فی التدبير.

✿ شیخ گفت : من احب الدنيا حرم عليه طريق الآخرة لان النبى صلى الله عليه قال حب الدنيا رأس كل خطيئة .

✿ شیخ گفت: من سكن الى شيء دون الله تعالى فهلاكه فيه .

✿ وقال[2] من حدث فی نفسه غاب عن مولاه و ردّه الله الى نفسه لان اوّل جناية الصديقين حديثهم مع انفسهم .

✿ شیخ گفت: لايجد السلامة احد حتى يكون فى التدبير كاهل القبور لانّ الله تعالى خلق الخلق مضطرين لاحيلة لهم و اسعد الناس من اراه الله قلبه حيلته.

✿شیخ را پرسیدند یا[3] شیخ ماالشريعة وماالطريقة [وماالحقيقة][4]؟ فقال[5] الشريعة افعال فی افعال و الطريقة اخلاق فی اخلاق والحقيقة احوال فی احوال فمن لاافعال له بالمجاهدة[6] ومتابعة السنة فلااخلاق له بالهداية والطريقة ومن لااخلاق له بالهداية والطريقة فلااحوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة .

✿ [شیخ ما گفت من حيوته بنفسه فحيوته الى ذهاب روحه[7] و من كان حيوته بالاجابة والصدق فهوحى ينقل من دارالى دار اما سمعتم قول رسول الله صلى الله عليه: يا اهل الخلود والبقاء خلقتم للبقاء لا للفناء ولكنّكم ينقلون من دار الى دار][8].

---

۱ ـ ازمزهست ۲ – شيخ ما كفت ۳ ـ ای ٤ ـ ازمزهست ٥ ـ شيخ كفت ٦ ـ فی المجاهدة

۷ـ دراصل اوجه. ۸–ازمزهست .

☆ شیخ گفت : اوحی‌الله تعالی‌الی نبی من‌الانبیائه تزعم انك تحبنی فـان کنت تحبنی فاخرج حب الدنیا من قلبك فان حبها وحبی لایجتمعان . پس شیخ گفت ماترك عبد فـی الله شیئا الاّ عوضه الله خیر ا منه و من لم یکن عیشه بالله و لله فلا عدّه لموته . پس سایلی سؤال کـرد یا شیخ[۱] ففیم الراحة ؟ فقال[۲] الراحة فی تجرید الفؤاد عن کل المراد[۳] لان الله تعالی قـال وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ای فضلنا هم بان بصرناهم بعیوب انفسهم و کذا قال رسول الله [اذا اراد الله بعبدٍ خیراً بصّره بعیوبِ نفسه کذا قال صلی الله علیه][۴] من زهد فی‌الدنیا اسکن الله الحکمة فی قلبه ونطق بها لسانه وبصره عیوب الدنیا وصاردآء ها[۵] دوآءها ومن قال لااله الاالله فقد بایع الله ولایحل له اذا بایعه ان یعصیه و من لم‌یتنعم بذکره و امره فی‌الدنیا لم یتنعم برؤیته وجنته فی‌العقبی» .

☆ شیخ گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما می گوییم لکن اگـر این می‌نبایذی گفتن بهترستی .

☆ وقتی جمـاعتی از بزرگان پیش شیخ[۶] بوذند یکی ازیشان گفت ما هرچ بگوییم بکنیم شیخ [ماگفت ما را بر خلاف اینست ما هرچ بیندیشیم آن کنیم][۶]

☆[شیخ‌ما گفت]:[۷]

چون نیست شدی هست ببوذی صنما چون خاك شذی پاك شذی لاجرما

مرد تا نیست نگردذ ازصفات بشریت بذوهست نگردذ .

☆ شیخ را سؤال کردند ازعشق شیخ ما گفت : العشق شبکةالحق.

☆ شیخ گفت ندانی وندانی کی ندانی ونخواهی کی بدانی کی‌ندانی .

☆ شیخ بسیار گفتی خداوندا هرچ از ما بتورسد استغفرالله و هرچ از تو بما رسد الحمدلله .

☆ شیخ هروقت کی [قرآن] خواندی چون[۸] بآیتی رسیدی کی سوگند بـودی گفتی خداوندا این عجزت تا کی بود؟

---

۱ ـ درمژنیست ۲ ــ شیخ ماکفت ۳ ـ المواد ٤ ـ در مژ نیست ٥ ـ وداء هاو ٦و٧ ـ از مژ هست ۹ ـ شیخ ما قرآن می‌خواندی وهروقت که .

☆شیخ گفت هردل کی درو دوستی دنیا بودآن‌دل پراگنده بود [ودل پراگنده نه سود را شاید ونه زیانرا].[۱]

☆ حسن بصری عزیز تابعین بوده است[۲] روزی یکی وی را پرسید کی: کیف انت و کیف حالك؟ حسن گفت یا اخی سی‌سالست تا ما در نفس خویش را دربسته‌ایم[۳] ومنتظر فرمان نشسته.

☆ آنگه شیخ گفت پراگندگی دل‌از دوستی دنیا بود و تا دوستی‌دنیایی بود[٤] هرگز دل جمع نگردد که رسول گفت[٥] صلی الله علیه وسلم: حب الدنیا رأس کل خطیئة. سر لشکر همهٔ خطاها[٦] در خانهٔ دل نشسته، آنگه چیزی دیگر را راه دهد تا بخانهٔ دل درآید؟ شیخ گفت بوالقسم بشر یاسین بسیار گفتی این بیت[۷]:

مهمان تو خواهم آمدن جانانا   متواریك و زحاسدان پنهانا
خالی کن‌خانه وزپس مهمان‌آ[۸]   باما کس را بخانه در منشانا

☆آنگه شیخ گفت تمام سخنی است آنك رسول صلی الله علیه گفت[۹] طوبی لعبد جعل الله همومه هماً واحداً و من تشعبت به الهموم لایبالی الله فی ای واد اهلکه.

☆آنگه گفت: کل‌ماشغلك عن الله فهو مشؤوم علیك [هرچ آن مشغول کنندهٔ تست آن دنیای تست اگرهمه سوزنی باشد و][۱۰] هرچ دنیای‌تست‌آفت وپراگندگی تست و درهرچ پراگندگی تست وأماندگی تست ازین معنی در دنیا وآخرت.

☆ آنگه شیخ گفت پیر بوالقسم بشر یاسین از بزرگان میهنه بود، بسیار گفتی این بیت را:

کی گشت زنده بذوهرك گشت مرده بذو[۱۱]
ازو حیات نیابی کی از جزو نبُری[۱۲]
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده
خسیس همت ترسم کی اندرو[۱۳] نخوری

☆شیخ‌راسؤال کردند کی یا[۱٤] شیخ هرچند تدبیر می کنیم درین‌معنی‌نمی‌رسیم

---

۱ – از مز هست ۲– بود ۳ ـ خویش بسته‌ایم ٤ – باشد ٥ - درمزنیست ٦ـ سر همه خطاها جون لشکری ۷ – این بیت را بسیار کفتی ۸ ـ در اصل : مهمانا ۹ ـ علیه و سلم کفته است ۱۰ ـ درمز نیست ۱۱ ـ که‌کشت زنده بدووز جزو که مرد بدو ۱۲ – از وحیات نیابی تا از جزو ببری . در اصل کی تا جز ونهری ۱۳ –کاندرو ۱٤ ـ شیخ مارا کفتند که ای

شیخ گفت التدبیر تدمیر تدبیرکار بی‌خبران بود وهیچ راه زن عظیم‌تر از تدبیر نیست، ایشان گفته‌اند : اطلبوا الله بترککم التدبیر فان التدبیر فی‌هذا الطریق تزویر.

☆آنگه گفت ابله‌ترین [خلق][1] کسی بود که در[حق][2] دوست با دشمن تدبیر کند، این‌تدبیر ازقلت معرفت بود . پیری بوده است که این‌دعا بسیار گفته است اللهم [انّی][3] اشکو الیك من قلّة معرفتی بك .

☆آنگه گفت : سعیدة الصوفیة از ناسکات این طریق بوده است و شیخ بو عبدالرحمن او را در طبقات ناسکات آورده‌است، جمعی ازین طایفه بتبرك بسلام بدر حجرهٔ وی شدند و گفتند دعایی بگوی مارا ، آن موفقد[4] گفته است : قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه .

☆آنگه شیخ گفت:المتکلف محجوب بتدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره.

☆شیخ درآخر عهد گفت ما بوالفضل حسن را بخواب دیدیم و گفتیم ما از دوستان‌دست واداشتیم گفت نیکو دوستانا[5] کی داشتی آنگه کی داشتی ونیکوترا کنون کی دست بازداشتی .

☆شیخ گفت : [اغباب][6] الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب .

☆پس[7] گفت بندهٔ آنی که دربندِ آنی.

☆آنگاه گفت تا کسی‌صفاء معاملت‌خود بیند می گوید[8] انت وانا ، چون نظرش بفضل ورحمت‌وی افتاد بجملگی گویذ انت،انت آنگه بند گیش حقیقت گردد .

☆شیخ گفت: من‌لم یرنفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته .

☆شیخ‌را پرسیدند ازشریعت‌وطریقت‌وحقیقت، شیخ ما گفت این‌اسامی منازلست واین‌ومنازل بشریت‌را بوذ . شریعت‌همه نفی واثبات بوذ برقالب وهیکل، وطریقت‌همه محوکلی باشد[9] وحقیقت همه حیرتست[10] . بوبکرصدیق رضی‌الله عنه از دنیا می‌رفت و

---

۱ تا ۳ ـ از مز هست ٤. مارا‌کفت رابعه ٥ . دوستان ٦ ـ از مزهست ۷ ـ شیخ‌ما ۸ ـ می‌بیند می کوید ۹ ـ کلیست ۱۰ ـ امیرالمؤمنین

می گفت: یاهادیالطریق حرت ، از حیرت حقیقت آواز میداد[۱] این گفتها نشانست و نشان از[۲] بی نشان کفرست .

☼شیخ گفت این‌کار بسر نَشُو تاخواجه بدر نَشُو، آن ِما اینست! پس این ابیات در اثناءِ این سخن گفت ، بیت[۳]

چونان شده‌ام که دید نتوانندم   تا پیش تو ای نگار ننشانندم[٤]
خورشید تویی بذرّه من مانندم   چون ذرّه بخورشید همی‌دانندم

☼شیخ گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی کی عمل بر تو سبك گردد در عمل بی‌طمع باید بود [پس این ابیات در اثناء این سخن گفت . بیت][٥] :

کمال دوستی از دوستان بی طمعیست[٦]
چه قیمت آرد آن خیر[۷] کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

☼شیخ را سؤال کردند[۸] یاشیخ: الفقرُ اَتمّ اَم الغنی؟ شیخ[۹] گفت :

بوالعجب یاری ای یار خراسانی   چاکر بوالعجیبهای[۱۰] خراسانم

پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی[۱۱] خود بر کسی پیدا کند فقرش غنا گردد و غنا فقر ، بشریت آینهٔ ربوبیت است وی بهرچ آفرید بدان نظر نکرد جز بآدمی اِنَّ اللهَ تَعالی لَمْ یَنْظُر اِلی الدُّنیا مُنذ خَلَقَها بُغْضاً لَها چون بحدیث آدمی رسید گفت. اِنَّ اللهَ تَعالی لایَنْظُرُ اِلی صُوَرِکُمْ وَلا اِلی اَعْمالِکُم وَلٰکِن یَنْظُرُ[۱۲] اِلی قُلُوبِکُم همهٔ عالم را درآفرید کی امری بس بود کی گفت کُنْ فَکان چون بآدمی رسید از امر در گذشت و گفت خَلَقْتُ بِیَدَي و این قالب را بود، چون بارواح[۱۳] رسید گفت وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِن رُوحِی .

---

۱ – خبر می‌داد ۲ ـ دراصل : نشان این ۳ – شیخ ماگفت این‌کار بسر نشود تا خواجه از خود بدر نشود اینست ٤ ـ بنشانندم ٥ ـ در مژ نیست ٦ . آمد ز دوست بی‌طمعی ۷ ـ جیز ۸ ـ سؤال کرد درویشی ۹ ـ ما تبسمی کرد و ۱۰ ـ بوالعجبهای ۱۱ ـ در اصل سبحانه و تعالی صورت فوق از مژ هست ۱۲ ـ الی صورکم ولکن ۱۳ ـ بروح

✿شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان فدا فرستادند درقیامت برای او باش[امت] محمد[1] فدا فرستند، یجاء بالکافر ویقال للمسلم هذا فداؤك من النار.

✿شیخ گفت هرك باهر کسی بتواند نشست وازهر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد وخواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار کی نفس او را بدست شیطان[2] باز داده است.

✿ شیخرا پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنك خاستش خواست[3] گردد، وفرقست میان خواست وخاست، درخواست تردد درآید خواهد کند وخواهد نکند، و درخاست مویی را راه نبود. خواست جزوی بود وخاست کلی، حدیثی درآید برقی[4] بجهد کششی پدیدآید پس کوششی پدید آید [پس بینشی پدیدآید][5] آنگاه حُر[6] مملکت گردد[7].

✿شیخرا درویشی سؤال کرد کی ای[8] شیخ بندگی چیست[9]؟ گفت: خَلَقَكَ اللّٰهُ حُرّاً فکُن کما خَلَقَك[10]. گفت یاشیخ سؤال از بندگیست[11] گفت ندانی کی تاآزادنگردی ازهردو کَون بنده نگردی؟ پس گفت، بیت:[12]

آزادی و عشق چون همی نامد راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خاست
زین پس چونانك داردم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه برخاست

✿شیخ را درویشی پرسید کی فتوّت چیست؟ گفت صاحب همتی باید تا با وی حدیث فتوّت توان کرد، با صاحب منیت حدیث فتوّت نتوان کرد. پس گفت: زلّة صاحب الهمة طاعة و طاعة صاحب المنیّة زلة، فتوّت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهاییست که در بوستان کشش روید [در بوستان کوشش نماز های دراز][13] و روزها و گرسنگیها و بیداریهای شب وصدقهٔ بسیار، هرچ کوشش اثبات می کند کشش محو می کند.

۱ ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ۲ ـ که نفس او دست بشیطان ۷ — آنکه خواستش خواست ٤ـ ترقی ٥ ـ در مز نیست ٦ ـ در اصل جزو . صورت فوق از مز هست ۷ ـ یك نظر و یك همت شود ٦ ـ شیخ مارا برسید درویشی که یا ۹ ـ شیخ ما ۱۰ ـ خدایت آزاد آفرید آزاد باش ۱۱ ـ شیخ ۱۲ ـ ازدو کون بنده نشوی بس این بیت بکفت ۱۳ ـ از مز هست

☆شیخ گفت‌روزی : رأی‌النبی صلی الله علیه‌لیلة المعراج قوما من الملایکة‌کلهم نور من بین یدیهم و من خلفهم نور وفوقهم نور و تحتهم[1] نور قال قلت[2] یا جبرئیل من هولاء ؟ قال هولاء قوم لم یعرفوا سوی الله .

☆ شیخ گفت روزی : بلغناان السیدالصادق جعفر بن محمد قال مارأیت‌احسن من تواضع الاغنیاء للفقراء واحسن‌من ذلك اعراض‌الفقیرعن الغنی‌استغنی‌بالله عزوجل. پس مقری[3] برخواندوَلِلّٰهِ‌العِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِین

☆ شیخ ما روزی گفت : غایة عزنا الافتقار الی الله تعالی والتذلیل بین یدیه لان النبی صلی‌الله علیه قال اذا ارادالله بعبد خیراً دله علی‌ذلّ نفسه .

☆ شیخ ما را پرسیدند کی الفقراتمّ امالغنی؟ شیخ گفت الغنیة عن الکل. پس گفت :

اذا نحن ادلجنا وانت امامنا   کفی لمطا یانا بذکرك هادیا

☆ شیخ[4] گفت : کیف یدرك الخالق بالمحدث ام کیف یدرك نومدی من لامدی له .

☆ شیخ گفت روزی در میان سخن : سمعت اَنّ السید الصادق جعفر بن‌محمد یقول الغنی بالله انه لایرید به بدلا ولایبتغی[5] عنه حولا [ومن قال لااله الا الله فقدبایع الله ولایحل‌له اذا بایعه ان یعصیه][6]

☆ شیخ گفت کسی کی[7] براه‌حق درآید نخستین نامی کی برو نهند نام مریدی بود و هزار چیز آورده‌اند که مرید را بباید تا نام مریدی بروی افتد اوّل آنست کـه چون جامه بگرداند همه چیزها او را بخلاف‌خلق باشد، گفتش نه چون‌آن‌ِ خلق باشد ورفتنش نه‌چون‌آن‌ِ خلق‌باشد...وچند گویی‌بنرسد[8].

☆ شیخ راپرسیدند کی پیر محقق کدامست و مرید مصدق کدامست[9]؟ گفت نشان پیر محقق آنست که این ده خصلت در وی باز یابند[10] تا در پیری درست‌باشد:

---

۱ ـ در اصل مجهم ۲ ـ فصل ۳ ـ درمز نیست ٤ -- ما روزی ٥ — در مز نیست ٦ ـ از مز هست ۷ ـ شیخ ماکفت که‌کسی که ۸ — آنست که زیستنش‌نه جون زیستن خلق بود همجنانك لباس بکرداند همه جیزها نیز برضد خلق باشد کفتن نه جون کفتن خلق باشد و رفتن نه جون رفتن خلق و نشست و خاستش نه جون خلق و خورد و خفتش نه جون خلق و هرجند کوبی این سخن آخر نیاید ۹ — مصدق کدام شیخ ۱۰ — آنست که‌کمترین این ده جیز درو باید که باشد

نخستین مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت، دوم راه سپرده باشد تا راه تواند نمود، سیم مهذب ومؤدّب[1] گشته باشد تا مؤدّب بود، چهارم بی‌خطر[2] سخی باشد تا [مال] فدای مرید تواند کرد، پنجم از مال مریدآزاد باشد تا در راه خودش بکار نبایدداشت، ششم تا باشارت پند تواند داد بعبارت ندهد، هفتم تا برفق تأدیب تواند کرد بعنف و خشم نکند، هشتم آنچ فرماید نخست بجای آورده باشد[3]، نهم هرچیزی کی از آنش باز دارد نخست او باز ایستاده باشد، دهم مرید را کی بخدای فرا پذیرد بخلقش رد نکند. چون چنین باشد وپیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدّق و راه رو نباشد کی آنچ بر مرید پدید آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر می‌شود. اما مرید مصدق را کمترین چیزی در وی ده چیز باشد[4] تا مریدی را بشاید: اول زیرك باید کی باشد تا اشارت پیر بداند، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود، سیم تیز گوش باشد تا سخن پیر اندر یابد، چهارم روشن دل باشد تا بزرگی پیر ببیند، پنجم راست گوی باشد تا هرچ خبر دهد راست دهد، ششم درست عهد بود تا هرچ گوید وفا کند، هفتم آزاد مرد بود تا آنچ دارد بتواند گذاشت، هشتم راز دار بود تا راز پیر نگاه تواند داشت، نهم پند پذیرد تا نصیحت پیر فرا پذیرد، دهم عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد. مرید بدین اخلاق آراسته باید تا[5] راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر[6] در طریقت از وی زود[7] حاصل آید ان شاء الله تعالی.

✿ شیخ یك روز سخن مترسمان می گفت پس گفت اول رسمی بود کی مردم بتکلف بکند آنگه آن عادت شود آنگه آن عادت طبیعت شود آنگه آن طبیعت حقیقت شود. پس شیخ ابوبکر مؤدب را گفت برخیز و دوات وکاغذ بیار تا از رسوم و عادات خانقاهیان فصلی بگوییم، چون بیاورد گفت بنویس و بدانك اندر عادت و رسوم خانقاهیان ده چیزست کی برخودفریضه دارند بسنت اصحاب صفه رضی الله‌عنهم و اهل خانقاه را صوفی از ان[8] گویند کی صافی باشند وبافعال اهل صفه‌مقتدی باشند[9]

---

۱ ـ سوم مؤدب و مهذب ۲ ـ در مز نیست ۳ ـ بود ٤ ـ اما بر مرید مصدق شیخ ما کفت کمترین جیزی که مرید مصدق را بباید ابن ده جیز است و این ده در وی موجود باید ٥ ـ جون بدین اخلاق مرید متحلی باشد ٦ ـ از وی ۷ ـ در طریقت زودتر حاصل آید ۸ ـ وخانقاهیانرا صوفی بدان ۹ ـ درمز نیست

اما این ده چیز کی برخود فریضه دارند و در موافقت کتاب خدای تعالی وسنت مصطفی علیه السلام بود ، یکی آنست کی جامهٔ پاك دارند کی گفت وَثِيابَكَ فَطَهِّرْ وپیوسته باطهارت باشند کی گفت فِيهِ رِجالٌ يُحِبُّونَ اَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ دوم آنك در مسجد یا بقعهٔ از خیر نشینند چنانك[1] گفت يُسَبِّحُ لَهُ فِيها بِالْغُدُوِّ وَالْآصالِ رِجالٌ سیم آنك باوّل وقت نمازها بجماعت کنند چنانك گفت : وَالَّذِينَ هُمْ عَلى صَلَواتِهِمْ يُحافِظُونَ[2] چهارم آنك بشب بسیار نماز کنند چنانك[3] گفت : وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ پنجم آنك سحرگاه استغفار و دعا بسیار کنند چنانك[4] گفت : وَبِالْأَسْحارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ ششم آنك بامدادان[5] چندانك توانند قرآن برخوانند وتا آفتاب برنتابد[6] حدیث نکنند چنانك[7] گفت اِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كانَ مَشْهُوداً هفتم آنك میان نماز شام وخفتن بوردی و ذکری مشغول باشند چنانك[8] گفت وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَاِدْبارَ النُّجُومِ هشتم نیازمندانرا وضعیفان را و هرك بدیشان پیوست ویرا در پذیرند و رنج ایشان بکشند چنانك[10] گفت : وَلا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدوةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ نهم آنك بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند چنانك گفت وَالْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ اِذا عاهَدُوا[11] دهم آنك بی دستوری یکدیگر غایب نگردند چنانك[12] گفت: وَاِذا كانُوا مَعَهُ عَلى اَمْرٍ جامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتّى يَسْتَأْذِنُوهُ . وجزازین اوقات[13] فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن یا بوردی مشغول بودن یا بکسی[14] راحتی وچیزی رسانیدن . پس هرك این جمع را دوست دارد و بدانچ تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریك باشد[15]

---

۱ - یا در بقعهٔ نشیند که ۲ - که گفت وکن من الساجدین ۳ - بشب نماز بسیار کند که ۴ - که ۵ - ششم بامداد ۶ - برنیاید ۷و۸ - که ۹ - السجود ۱۰ - که ۱۱ - که گفت یا ایهاالذین آمنوا اوفوا بالعقود ۱۲ - که ۱۳ - و بعد ازین اوقات و ۱۴ - یا کسی را ۱۵ - بود

کی گفت فَاسْتَجابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ اَنّي لا اُضيعُ عَمَلَ عامِلٍ مِنكُمْ مِنْ ذَكَرٍ اَو اُنْثي بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ وپیغامبر گفت صلی الله علیه [۱] من احب قوماً فهو منهم و اندرین قوم باشد آنك مصطفی گفت [۲] رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه به لو اقسم علی الله لابره منهم البراء ابن عازب. وبار خدای عالم در حق ایشان گفت: اُولٰئِكَ هُمُ الرّاشِدونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ وَنِعْمَةً وَاللهُ عَليمٌ حَكيم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین.

☆شیخ گفت هرك مارا بدید ودر حق فرزندان [۳] وخاندان ما سعی کند [۴] فردا در مظلهٔ شفاعت ما باشد و از شفاعت مامحروم نماند.

☆ شیخ گفت ما همسایگان چپ وراست وپس وپیش [۵] را از خدای [۶] بخواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشان را در کار ما کرده است پس گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نشابور و هریست [۷] و هم شیخ ما گفت کی در حق کسانی کی گرد ما درند هیچ چیز نمی باید گفت کی آنکس کی بر خری نشسته یکبار بدین کوی و بدین خانقاه ما گذشته است یا برگذرد [۸] و یا روشنایی شمع ما بر وی تابد خداوند تعالی بروی بکرامت رحمت کند [۹].

الدعوات

☆ خواجه [۱۰] بوطاهر شیخ ما گفت که خواجه بومنصور ورقانی یك روز بزیارت بنزدیك شیخ ما [۱۱] آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه. شیخ گفت آن راه نگاه دار کی خداوند تعالی بدان راه فرموده است. گفت آن کدام راهست گفت آنك گفت وَاتَّبِعْ سَبيلَ مَنْ اَنابَ اِلَيَّ، نگفت [۱۲] واتبع سبیل من خاب، گفت متابع کسانی باش

۱ - بیغامبر صلوات الله علیه کفت ۲ - و اندران قوم باشند که مصطفی علیه السلام ازیشان صفت کرد ۳ - و مریدان ٤ - سعی نیکو کرد ٥ - بیش و بس ٦ – عزوجل ٦ - و نشابور و هری است آنان اینجااند خود حدیثی نیست ۷ - که بر خری نشسته است و بکنار و پایان این کوی بکذشته است یا کسی که بدین خانهٔ ما بر کذشته است و یا بکذرد ۸ - بروی افتد کمترین چیزی که خدای عزوجل با وی کند آن باشد که بر وی رحمت کند ۹ - شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در ۱۰ - الحکایة ۱۱ - فرمود ۱۲ – دراصل نه کفت

که با ما گشتند و ما را بودند نگفت متابع آن قوم باش کی راه نابکاری رفتند و نابکاران[۱] دنیا و آخرت بودند. گفت یا شیخ این راه بچه زاد رویم[۲]؟ گفت پیوسته می گوی یارجاء الراجین ویا امل الآملین لاتخیب رجائی ولاتقطع املی یاارحم الراحمین توفّنی مسلما والحقنی بالصالحین.

☆[۳] هم خواجه بوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد وخواجه بومنصور ورقانی را که وزیروی بود بخواند، او گفت من هنوز نمازچاشت نگزارده‌ام، نتوانم آمد. آنکس چون این سخن بشنید بخدمت سلطان باز نمود سلطان هیچیز[۴] نگفت، چون خواجه بو منصور از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هروقت کی ما را[۵] با تو شغلی باشد و ترا بخواهیم گویند قرآن می‌خواند یا نماز می گزارد وشغل فرومی‌ماند[۶]. بومنصور گفت چنین است کی سلطان می‌فرماید و بدانك[۷] من بندهٔ خدایم وچاکرتو، تا حقّ فرمان خدای بجای نیارم[۸] بچاکری تونیز نپردازم[۹] اگر تو وزیری یابی که بندهٔ خدای[۱۰] نبود وجمله چاکرتو بود من رفتم[۱۱] بخانه باز شوم. سلطان گفت البته من[۱۲] هیچ چاکر نیابم کی نه بندهٔ خدای بود ومرا بر تو هیچ مزید نیست تو هر بندگی کی بتوانی کرد بردرگاه[۱۳] بکن آنگه بشغل من آی. بو منصور از خدمت[۱۴] سلطان بازگشت و بخانه آمد. این خبر بشیخ ما رسید و شیخ در آن وقت بنشابور بوذ چون این خبر بسمع شیخ رسید فرمود تا ستور زین کنند تا روی بتهنیت وی نهد، چون ازخانقاه بیرون آمد[۱۵] حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را خبر دهد[۱۶]، چون شیخ بدر سرای وی[۱۷] رسید، دروان[۱۸] حسن مؤدب را گفت زودتر درشوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است خواجه درمیان‌سرای بپای ایستاده بوذ[۱۹] [هرچند می گویند که بنشین

۱ ـ که راه زیان کاری رفتند و زیان‌کار ۲ ـ این راه را بجه زاد روم ۳ ـ الحکایة ٤ ـ آنکس که آمده بود باز بیش سلطان رفت و آنج خواجه بومنصور کفته بود بکفت سلطان هیج جیز ٥ ـ مرا ٦ ـ وشغل من ضایع ماند خواجه ۷ ـ و لیکن بدانك ۸ ـ و شرط بندکی او نکزارم ۹ ـ تو نپردازم ۱۰ ـ تعالی ۱۱ ـ من روم و ۱۲ ـ درمز نیست ۱۳ ـ هر بندکی که دانی برین درکاه ١٤ ـ جون خواجه ابو منصور از بیش ۱٥ ـ این خبر کسی با شیخ ما قدس‌الله روحه بکفت شیخ کفت اسب زین کنید تا بتهنیت اوشویم جون شیخ ازخانه بیرون آمد ۱٦ . بومنصور را ندا داد که شیخ بوسعید بتهنیت تو می‌آید ۱۷ ـ خواجه ۱۸ ـ دربان ۱۹ ـ او در میان سرای ایستاده است

می گوید نیکو نبود][۱] کی چنان بزرگی بعزم[۲] سلام ما برپای باشد و ما نشسته[۳]. چون شیخ در سرای شد ویرا[۴] دید درمیان سرای ایستاده، گفت سبب چیست کی خواجه ایستاده است چنین برپای؟ گفت چون خبر آمدن شیخ شنیدیم بر پای ایستادیم[۵] [روا نداشتیم که شیخ برپای باشد و ما نشسته. شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم درقیامت که تو برپای باشی و ما نشسته][۶] تا تر اننشانیم[۷] ننشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما بر آمد. چون شیخ بنشست ویرا تهنیتها گفت. خواجه[۸] گفت یا شیخ می ترسیدم کی این سلطان تر کست[۷] ومتهوّر نباید کی بتهوّر کاری کند، شیخ گفت چون بخدمت می شوی دعاء یوم الاحزاب میخوان کی[۱۰] از رسول صلی الله علیه درست شده است کی هرك پیش سلطان رود و دعاء احزاب میخواند او را هیچ رنجی نرسد[۱۱] ومَقضّی الحاجة باز گردد ودعا اینست: اللهم انـا نعوذ بنورقدسك وعظمة طهارتك و بركة جلالك من كل آفة و من كل سوء وعاهة و من طوارق الليل والنهار الاّ طارقا يطرق بخير منك يا رحمن، اللهم انت غياثنا فبك نغوث وانت ملاذنا فبك نلوذ يا من ذلت له رقاب الجبابـرة و خضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزيك و كشف سترك و نسيان ذكرك والانصراف عن شكرك. ذكرك شعارنا وثناؤك دثارنا في نومنا وقرارنا وظعننا واسفارنا وليلنا ونهارنا. اضرب علينا سرادقات حفظك وادخلنا جميعا فی خفض عنايتك وجدعلينا بخير منك يارحمن يا رحيم يا لااله الا انت وحدك لاشريك لك نستغفرك ونتوب اليك.

☆[۱۲] خواجه بوطاهر گفت کی در ان وقت کی شیخ مرا بنسا فرستاد[۱۳] مرا این دعا[۱۴] آموخت و گفت ازین دعا[۱۵] غافل مباش: یاحنان یامنان یادیان یا برهان یا سبحان یارحمن یامستعان یا عزیز الشأن یادائم السلطان یا كثير الخير والاحسان نعوذ بك من الحرمان والخذلان.

☆ شیخ این دعا[۱۶] در اوراد بامداد خوانده است: بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله ماشاء الله لايأتي بالخير الا الله، بسم الله ماشاء الله و مـا بنا من نعمة فمن الله

---

۱ – از مز هست ۲ – بتهنیت و ۳ . باشیم ٤ . درآمد اورا ۵ . خواجه برپایست گفت جون کسی آمد و خبر آمدن شیخ آورد ٦ـازمزهست ۷ـما ۸ – اورا تهنیتها کفت او ۹ . یا شیخ این سلطان بزرکست ۱۰ . جون بیش او شوی دعاء احزاب میخوان که ۱۱ . اورا المی و رنجی نبود ۱۲ . الحکایة ۱۳ –میفرستاد بیش شیخ آمدم شیخ ما ۱٤ . در ۱۵ . در راه این دعا را می کوی و ازین ۱٦ – این دعا از شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه بروایت درست کشته است که

ماشاء الله ولاحول ولا قوة الابالله ، بسم الله لایضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهوالسمیع العلیم . بسم الله الشافی ، بسم الله الکافی، بسم الله المعافی ، بسم الله ذی الشأن الشدید السلطان العظیم البرهان ماشاء الله کان اعوذ بالله من الشیطان و نزّل من القرآن ما هوشفاء و رحمة للمؤمنین فتحصنا بالحی الذی لا یموت و رمینا من ارادنا بسوء بلا اله الا انت و تمسکنا جمیعا بالعروة الوثقی لا انفصامَ لها وَاللهُ سَمیعٌ عَلیم .

☆ این دعا هم بروایتی درست[1] از شیخ ما قدّس الله روحه العزیز درست گشته است که هر روز بعد از نماز بامداد می‌خوانده است : الحمد لله رب العالمین حمداً کثیراً طیباً مبارکا کما یحبه ربنا ویرضی کما ینبغی لکرم وجهه و عزجلاله والحمدلله حمداً لاانقضاء لعدده ولا انتهاء لمدده و الحمدلله الذی حللنا لیوم عاقبته و اقالنا بعمل عافیته والحمدلله حمداً بعدد احسانه و فضله علینا وعلی جمیع خلقه و الحمدلله حمداً بعدد حسنات خلقه و سیئاتهم اذ فضلنا علی کثیر ممن خلقه اللهم لك الحمد بجمیع محامدك کلها علی جمیع نعمائك کلها علینا وعلی جمیع خلقك کلهم وصلوات الله و ملائکته ورسله وجمیع خلقه علی نبینا محمد و علی آله علیهم السلام و رحمة الله و برکاته مرحبامرحبا بالحافظین وحیّا کما الله من کاتبین ملکین رفیقین شاهدین عدلین جزا کما الله عنی من جلیسین کریمین خیراً کتبا رحمکما الله و رضی عنکما بسم الله وبالله ولاحول ولا قوة الابالله واشهد ان لا اله الاالله وحده لاشریك له واشهد ان محمداً عبده ورسوله وان الجنة حق و ان الساعة آتیة لاریب فیها و انّ الله یبعث من فی القبور اصبحت عبداً مملوکا لااقدر ان اسوق الی نفسی خیرما ارجو ولا ان اصرف عن نفسی شرما احذر اصبحت علی فطرة الاسلام و کلمة الاخلاص و علی دین نبینا محمد صلی الله علیه و علی ملة ابینا ابراهیم علیه السلم و ولایة ولیهما والبرائة من عدوّهما اللهم انی اصبحت فی عافیتك ونعمتك فاتمم علی عافیتك و نعمتك اللهم بك اصبحت و بك امسیت وبك احیی وبك اموت و علیك اتوکل و الیك النشور و لاحول ولاقوة الا

[1] ـ در مز نیست

باللّٰه العلی العظیم.

✿ [هم بروایتی درست از شیخ ما نقل کرده اند که هر روز بامداد بعد از فریضه بیست ویکبار می گفته‌است : اللهم بارك لی فی الموت و فیما بعد واجرنی من النار .

✿ بخط خواجه ابوالبرکاتِ شیخ دیدم که نبشته بود که از خواجه اسمعیل عباس شنودم که او گفت از محمد عارف نوقانی شنودم که گفت از شیخ ما ابو سعید قدّس اللّٰه روحه العزیز شنودم که گفت در خبرستّ از رسول صلی‌اللّٰه علیه که روز آدینه میان نمازشام ونماز دیگر ده رکعت نماز گزارد بپنج سلام در هر رکعتی فاتحه یکبار وده بار قل هواللّٰه احد ، وچون فارغ شد صد بار بگفت سبحان اللّٰه والحمدللّٰه واستغفراللّٰه واتوب الیه.

✿ بدانكِ سنت شیخ ما ابوسعید قدس‌اللّٰه روحه العزیز آن بوده است که دعاء سفره بآخر گفته‌است بعدازآنكِ ازطعام‌خوردن فارغ شده بوده‌اند ودعا این بودست اللهم بارك لنا فیما رزقنا وارزقنا خیراً منه وافضل و اعطنا جمیع ماسألناك من الخیر و مالم نسأل وزدنا من فضلك الواسع وانا الیك راغبون.][1]

نامهای

شیخ ماقدّس‌الله روحه العزیز بعضی‌آورده شد برای تبرُّك

سلطان چغری نامهٔ نوشته بود[2] بشیخ بدست خواجه حمویه کی رئیس میهنه بود ومرید شیخ ما بود و ازشیخ ما درخواستی کرده [وخواجه حمویه را بدان مهم][3] فرستاده ، شیخ ما جواب‌نبشت :

بسم‌اللّٰه الرحمن الرحیم خداوند عزوجل امیر جلیل ملك مظفررا بداشتِ خویش بداراد[4] وبخویشتن وبمخلوقان باز مگذاراد[5] وآنچِ رضای او درآنست‌بارزانی داراد وهرچِ عاقبت‌آن پشیمانیست از ان[6] بفضل خویش نگاه داراد بمنه ورحمته .

۱ — از مژ هست ۲ — نامه نبشته بود سلطان جغری ۳ — از مژ هست ٤ ـ بدارد ٥ ـ مکذارد ٦ ـ در مژ نیست

نامهٔ امیر جلیل [ملك] مظفر [که] ایزدش در خیرها موفق داراد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سدّده الله، خوانده آمده بود ومراد شناخته شده و عذرها کی ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او آن[1] تمام بدانسته بود وخود همه باز گوید وبشرح باز نماید و امید همی داریم کی پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش عذرهای امیرجلیل ملك مظفر همه پذیرفته کناد[2] وبلاهای هر دو جهانی ازو بجسته کناد[3] و هرچ صلاح ونجات او بهر دو سرای[4] در انست توفیقش بدان پیوسته کناد[5] والحمدلله وحده لاشریك له[6].

✿ در ان وقت که شیخ ما[7] قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود درویشی پیش[8] شیخ آمد و گفت اندیشهٔ[9] میهنه دارم، شیخ دوات وکاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی ببوطاهر بنویسم پس بنوشت :

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله اللّطیف‌الخبیر علی‌الکبیر والصغیر وهو علی جمعهم اذا یشاء قدیروالسلام . کاغذ بدرویش داد تا[10] ببرد .

✿ شیخ را درویشی گفت ای شیخ بمروالرود می‌روم خدمتی هست ؟ شیخما گفت تابقاضی حسین چیزی نویسم ، بنوشت :

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الا حظها فتعلم ما بقلبی و تلحظنی فاعلم ماترید والسلام

✿ وبیکی ازبزرگان نویسد شیخ بدرخواست[11] خطیبی عزیز[12] :

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله تعالی علی الشیخ العالم ورحمة الله و برکاته وهذا الخطیب الافضل ادام الله فضله من اهل بیت العلم‌والفضل وقد قصد ساحته وطلب مجاورته متفیئا ببر کته ونرجو ان ینزله منازل امثاله باظهار شفقته علیه‌واساله بکرمه وافضاله‌والسلام .

✿ خطیب ازجاه بشیخ ما چیزی نوشت[13] شیخ جواب نوشت[14] :

---

۱ — در مز نیست ۲ ـ هم بذیرفته کرداناد ۳ ـ ازو دور کرداناد ٤— در مز نیست ٥ ـ بیوسته کرداناد بمنه و فضله انه قریب مجیب ٦ — و الصلوة علی محمد و آله ۷ ـ ابوسعید ۸ — بنزدیك ۹ ـ عزم ۱۰ ـ کاغذ بدست درویش داد تا برفت و ۱۱ — شیخ ما بدرخواستنی ۱۲ ـ را ۱۳ — نبشته بود ۱٤ — نبشت

بسم‌الله الرحمن الرحیم وصـل ادام الله فضله کتاب الخطیب الافضل الادیب وفقه [الله] علی جمیع ما یقربه الیه دینا و دنیا و آخـرة و کشف لی عن[۱] جمیع ما یضمره من صحة الاعتقاد و محض الوداد و لاغروان یکون کذا اذاالقلوب متشاهدة والضمایر بنور الحق متلاحظة والله یبقیه وعن‌الاسواء یقیه و اماحدیث‌المتوفات نورالله قبرها[۲] وبشر بلقایه صدرها وانشد[۳] علی فراقها قصیرة عن[٤] طویلة .

ولوکان النساء کمن فقدنا لفضلت النساء علی‌الرجال والسلام

✡ خواجه‌امام محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌الجوینی درنشابور برحمت خدای‌تعالی رسیده بود شیخ ما نامهٔ نوشت از میهنه بزرگان شهر نشابور بتعزیت او، نبشت[۵] : بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله تعالی علی الاجلة السادة ورحمته و برکاته فیقول **اِنّا لِلّٰه وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون** [**ثُمَّ اِنّا لِلّٰه وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون** رضاً بقضـائـه و تسلیماً لحکمه وحموداً تحت قهره][۶]

✡ در ان وقت کی شیخ ما قدّس الله روحه بنشابور بود درویشی فرا پیش[۷] شیخ آمد پای‌افزار پوشیده و گفت بمیهنه می‌شوم[۸] خدمتی هست؟ شیخ گفت تا فرزندان‌را[۹] چیزی نویسم، بنوشت :

بسم‌الله الرحمن الرحیم .

هیچ صورتگر بصد سال‌ازبدایع وز [نگار][۱۰]

آن نداند کرد و نتوانـد کی یك بـاران کند

روی تازه وپیشانی بکار[۱۱] گشاده وزمیهمان چاره نی والسلام

✡ این نامه شیخ ما نوشت[۱۲] بفقیه ابوبکر خِطیب ازمیهنه بمرو[۱۳] :

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم پیوسته ذکر دانشمند اوحد افضل ادام الله‌قوّته ونصرته واستقامته علی طاعته می‌رود باندیشه و دعا ، بهیچ وقت از وی و از فـرزندان وی[۱٤] خالی نباشیم، از خـداوند عَزَّ اسمه می‌خـواهم تا ویرا و ایشـان را جمله

---

۱ ـ و علی ۲ ـ مرقدها ۳ ـ فانشد ٤ ـ من ۵ ـ بزرگان نشابور بجهت تعزیت او ٦ ـ در مز بجای عبـارت بین دوقلاب‌چنین‌است: رضینا بقضائه وتسلینا لحکمه و حمدنا تحت قهره ۷ ـ بنزدیك ۸ ـ می‌روم ۹ ـ بفرزندان ۱۰ ـ از مز هست ۱۱ ـ در مز نیست ۱۲ ـ نویسد ۱۳ ـ بمرو ازمیهنه ۱٤ ـ و دربستگان وی ادام‌الله راحتهم

بداشتِ خویش بدارد و [۱] شغلهای دو جهانی کفایت کند و آنچ بهین و گزین است بارزانی دارد ، بخود و بخلق باز نماند بفضله انه خیر مسؤل . پیوسته راحتهای دانشمند افضل اوحد ادام الله توفیقه می‌رسیده واندران فراغتها می‌بوده [است وازبس دیدار می‌بود وهست نرجو که زود بوقت رسد . سلام وتحیت ما بخود و بفرزندان و دوستان هر که آید خرد وبزرگ برساند انشاء الله تعالی والحسن المؤدب نخصه ادام‌الله عزه بالسلام الجزیل والحمدلله][۲] والسلام علی محمد وآله[۳]

ابیات

کی برزفان شیخ ماقدّس‌الله روحه‌العزیز رفته‌است [٤]

جانا بزمین خاوران خاری نیست — کش بامن وروز گارمن‌کاری نیست
[با لطف ونوازش جمال تو مرا — دردادن‌صدهزار جان عاری‌نیست][۵]

☆[٦]

صاحب خبران دارم‌آنجا که توهستی — یا جمله مرا هستی یـ عهد شکستی

☆[۷]

مارا بجز این جهان جهانی دگرست — جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و عاشقی [۸] سرمایهٔ ماست — قرّابی وزاهدی جهانی دگرست

☆[۹]

ما وهمین دوغ وا[۱۰] وترب وترینه — پختهٔ امروز یا ز باقی دینه
عز ولایت بذل عزل نیرزد — گرچه ترا نور حاج تا بمدینه[۱۱]

☆[۱۲]

بس کی جستم تا بیابم من از ان دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان

۱ ـ در مژ نیست ۲ ـ از مژ هست ۳ ـ و سلام علی‌رسوله محمد و آله و حسبنا و نعم‌المعین ٤ ـ ابیات براکنده که بر زبان شیخ ما قدس‌الله روحه رفته است و ابتدا بدین بیت کرده شد که شیخ ما کفته است ۵ ـ از مژ هست ٦و۷ ـ شیخ کفت ۸ ـ عاشقیش ۹ ـ شیخ ماکفته است ۱۰ ـ دو غبا ۱۱ ـ دراصل چنین است : کرجه بود ترا زحاج تا بمدینه ـ صورت فوق از مژ هست ۱۲ ـ کفت

در خیال من نیامد در یقینم هم نبود
نی نشانی کی صواب آید ازو دادن نشان
چند گاهی عاشقی برزیدم و پنداشتم
خویشتن شهره بکردن کوچنین ومن چنان
درحقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود
عاشق ومعشوق من بودم ببین این داستان

☆[1]

هرآن دلی که ترا سیدّی بدان[2] نظرست
خطر گرفت اگرچه حقیر[3] و بی خطرست
اگر چه خُرد[4] یکی شاخکی گیاه[5] بُوَد
کی تو بدو نگری زاد سرو غاتفرست
هرآن دلی کی نهفتست زیر هفت زمین[6]
کی تو بدو نگری همتش زعرش بَرَست

☆[7]

در راه یگانگی نه کفر ست و نه دین
یك گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین
با مار سیه نشین و با خود منشین

☆

شیخ ماروزی بدرختی کی بردرمشهد مقدس است بر[8] نگریست، برگ زرد گشته دید، این بیت بگفت:[9]

ترا روی زرد ومرا روی زرد تو از مهره ماه ومن ازمهر ماه

☆

وقتی قوّال درپیش شیخ ما این بیت می گفت[10]:

سمر گشتم نگاری را که دیدار پری دارد
نبوّت را همی سازد نه کار سرسری دارد

۱ـ کفت ۲ـ بران ۳ـ خطیر ٤ـ خودکه ٥ـ کناه ٦ـ هرآن دلی را همت بود بهفت زمین ۷ـ بیت ۸ـ در ۹ـ کشته بود شیخ کفت ۱۰ـ می خواند

شیخ گفت چنین نباید گفت معاذ الله چنین باید گفت شعر :

نبودت را همی سازد نه کار سرسری دارد

✡

یك روز دیگر قوّال پیش شیخ[۱] این بیت می‌خواند:

نه‌همرهی‌تومرا راه خویش گیروبرو ترا سلامت باد و مرا نگونساری

شیخ گفت چنین نباید گفت، باید گفت :

ترا سلامت باد ومرا سبکباری

✡

شیخ گفت امشب ابرهیم خوانده است :

من بودم واو واو ومن اینْتْخوشی

این چنین سه چهارتن بود[۲] چنین باید گفت :

من بودم واو واو و او اینْتْ خوشی.[۳]

شعر[٤] :

خواهی کی کسی‌شوی زهستی کم کن ناخورده شراب وصل مستی کم کن

با زلف بتان دراز دستی کم کن بت راچه گنه توبت‌پرستی کم کن

[بیت

تازلف توشاه گشت ورخسار توتخت افگند دلم برابر تخت تو رخت

روزی بینی مرا شده کشتهٔ بخت حلقم شده در حلقهٔ زلفین توسخت

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا ببوسه نقش کنم برگ یا سمین ترا

هرآن‌زمین که‌تویکرّه برو قدم[۵] بنهی هزار سجده برم خاك‌آن زمین ترا

هزار بوسه دهم برسخاء نامهٔ تو اگر ببینم بر مُهرِ او نگین ترا

بتیغ هندی گو دست من جدا بکنند اگر بگیرم روزی من آستین ترا

وگرچه‌خامُش‌مردم که شعرباید گفت زبان من بروی گرددآفرین ترا][۵]

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز

۱- درپیش شیخ ما ۲- جهار تن را این ناخوشی بوداین ۳- دراصل‌من بودم او و اومن و اینت‌خوشی
٤- شیخ ماگفت ٥- در اصل : یکروز برقدم ٦-از مز هست

چون باتوبوم مجاز من جمله نماز — چون بی‌تو بوم نمازمن جمله‌مجاز

شعر

تقنّع بالکفاف تعش رخاءً — ولاتبغ الفضول[۱] مع الکفاف
ففی خبز القفار بغیر أدم — وفی ماء القراح غنی وکاف
وکل تزین بالمرء زین — وازینه التجمل بالعفاف

بیت

واحببت اولاد الیهود بأسرهم[۲] — لاجلك حتی کدتُ انا تهوّدا
اصلّی فأزوی[۳] قبلتی متعمدا — لقبلتکم فاشهد صلاتی لتشهدا
وانی[۴] لاهدی فی صلاتی بحبکم — بتوریة موسی ثم فرقان احمدا
ولولا مقال الکاشحین و بغضهم — لعبدت[۵] یوم السبت فیمن تعبدا
وکان دخول النارفی الحب هینا — اذاکان من نهواه[۶] فی الحب مسعدا

امام اسمعیل ساوی گفت من رقعهٔ نوشتم بشیخ وبنوشتم کی[۷] کسی ترا غیبت کرده‌است اورا بحل کن، شیخ گفت [کردم و][۸] بخط مبارك [خود برپشت رقعه][۹] نوشت :

تقشّع غیم الجهد عن قمر الحب — واشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب
وجاء نسیم الاعتذار مخففا — فصادفه حسن القبول من القلب

☆[۹]

ازیك سوشیر و از دگرسوشمشیر — مسکین دل من میان شیر وشمشیر

☆[۱۰]

[کار همه راست شد چنانك بباید — حالت شادیست شاد باشی شاید
انده و اندیشه را دراز چه داری — دولت توخود همان کند که بباید
رای وزیران ترا بکار نیاید — هرچه صوابست بخت خود فرماید
چرخ نیارد بدیل تو ز خلایق — وآنك ترا زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو — تا صد دیگر ببهتری نگشاید][۱۱]

۱ـ در اصل : لاتبغی الفضول . صورت فوق ازمز هست ۲ـ بامر هم ۳ـ در اصل: فاوی ۴ـ ولائی ۵ـ تعبدت ۶ـ در اصل : اذکان بهواه ۷ـ بشیخ بوسعید و جنین نوشتم که ۸ و ۹ـ از مز هست ۹ـ بیت ۱۰ـ بیت ۱۱ـ از مزهست

☆

آنجا که بیابی پدید نیئی[۱] گویی — آنجا کـه نیابی[۲] از زمین بر رویی
عاشق کنی و مـراد عاشق جویی — اینت خـوشی و ظریفی ونیکویی

☆

[ای ساقی پیش آر ز سرمـایهٔ شادی
زان می که همی تابد چون تاج قبـادی
زان باده که با بوی گل و گونهٔ لعلست
قفل دَرِ گُـرمست وکلید درِ شادی][۳]

☆

خوش آید او را چون من بناخوشی باشم
مرا که خُوشیِ او بود[۴] نـاخوشی شـاید
مـرا چو گریان بیند بخندد از شـادی
مـرا چو کاسته بیند کـرشمه بفـزاید

☆

هر کسی محراب کردست آفتاب وسنگ وچوب
من کنون محراب کـردم آن نگارین روی را

☆

درشب تاریك برداری نقاب ازروی خویش — مـرد نا بینا ببیند باز یـابد راه را
طاقت پنجاه روزم نیست تـا بینم تـرا — دلبرا شاها[۵] ازین پنجاه بفکن آه را
پنج وپنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا — اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را

☆

[جایی که تو باشی اثر غم نبود — آنجا که نباشی دل خـرم نبود
آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود — شادیش زمین وآسمان کم نبود][۶]

۱ـ که نیابی نه بدیدی ۲ـ بیابی ۳ـ از مزهست ٤ ـ برد ٥ ـ شاه ما برمن ٦ـ از مز هست

☆

شیخ این دوبیت بخط خویش نوشته[۱] بود:

لان[۲] کانت الایام فرقن بیننا[۳]
فانا بقرب[٤] القلب مجتمعان
تصوّرت فی‌قلبی لفرط صبابتی
فشخصك[٥] لی نصب بکل مکان

☆

[ای دوست ترا بجملگی گشتم من
حقا که درین سخن نه زرقست ونه‌فن
کر تو زوجود خود برون‌جستی پاك
شاید صنما بجای تو هستم من

بیت

چندانكِ بکوی سلمه مارست وربود
چندانكِ درخت میوه دارست‌ومرود
چندانكِ ستاره است برین‌چرخ کبود
از ما ببر دوست سلامست و درود

بیت

بررسته‌دگرباشد وبربسته‌دگر
. . . .

بیت

تنگ دلی نی و دلِ تنگ نی
تنگ دلانرا بر ما رنگ نی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دونام
بزرگوار دونام از گزاف‌خواندن خام
یکی که‌خوبان‌رایکسره‌نکوخوانند
دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

وقتی پیش شیخ ما می‌خوانده‌اند:

فا ساختن وخوی خوش و صفرا کم
تا عهد میان ما بماند محکم
فاساختن وخوی خوش وصفرا هیچ
تاعهد میان ما بماند بی پیچ[٦]]

بیت

رنج مردم ز بیشی و پیشیست
راحتِ و ایمنی ز[۷] درویشیست
برگزین‌زین‌جهان یکیّ وبس
گرت باداتش وخردخویشیست[۸]

۱– شیخ ما این دو بیت را بخط مبارك خود نبشته ۲.– وان ۳ – دراصل فرق ٤. لقرب ٥ - نشجك
٦- از مژ هست ۷- راحت ازایمنی و ۸- این ابیات پراکنده درمیان سخن برلفظ مبارك او می رفته است

باب سوم

در انتهاء حالت شیخ و آن سه فصلست[1]

فصل اول : در وصیتهای وی[2] درحالت وفات

فصل دوم : درحالت وفات وی[3] و کیفیت آن

فصل سیم :[4] در کرامات وی کی بعضی درحال حیات برزفان مبارك اورفته است و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است و بعضی آنك او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او][5] دیده‌اند .

فصل اول

در وصیتهای وی در وقت وفات وی[6]

☆[7] در آخر عهد کی شیخ را[8] قدّس الله روحه العزیز وفات نزدیك رسیده بود گفت ما را بیا گاهانیدند کی این مردمان کی اینجا می‌آیند ترا می‌بینند، اکنون ماترا ازمیان می‌برداریم تامردمان کی اینجا آیند مارا بینند. این حدیث ازمن برجوشید، گر باشیم و گر نباشیم[9] این حدیث می‌خواهد بود تابقیامت.

☆[10] شیخ[11] در آخر عهد گفت کی جایگاهها[12] پدید آید و مرقّع داران بسیار گردند ولکن ستر این مردمان [باشند][13] تاخلق فرانگرندهمه را یکی بینند ویکی دانند واین جماعت‌خود پوشیده مانند ازچشم خلق[14].

☆[15] جدّم شیخ‌الاسلام خواجه بوسعیدِ شیخ گفت کی‌شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز در آخر عهد مدت[16] یکسال هر روز کی‌مجلس گفتی[17] درمیان مجلس بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می‌آید، و در آخرِ مجلس کی مجلس وداع[18] می گفت، وبعد از آن نیزمجلس نگفت، روی بجمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند کی شما کی اید[19] چه خـواهید گفت شما؟ گفتند تا شیخ چه فرماید. شیخ گفت مگویید ما مؤمنانیم، مگوییدمـاصوفیانیم، مگویید ما مسلمانانیم، کی هرچ گویید حجت آن از شما بخواهند و شما عاجز شوید. گویید ما کهترانیم، مهترانِ‌ما در پیش اند، ما را نزدیك مهترانِ‌ما برید کی جواب کهتر برمهتر باشد[20] [جهد کنید

---

۱ - این کلیشه در مطبعه از روی نسخهٔ مژ ترتیب داده شده و عبارت و املاء آن درنسخهٔ س چنین است : باب‌سیم در ابتدای حالت‌شیخ‌ما واین‌سه فصلست. ۲و۳ - او ٤ - سیوم ٥ — ازمژهست٦—ونزدیك‌آن ۷ - الحکایة ۸ - شیخ ما ابوسعید را ۹ - ما را بینند این حدیث از زمین برجوشد اگر ما باشیم واگرنباشیم ۱۰ - الحکایة ۱۱- ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۲- گفت جایگاههای ما ۱۳- از مژ هست ۱٤- باشند تا خلق را باایشان هیچ شغل نباشد ۱٥- الحکایة ۱٦- درمژ نیست ۱۷- داشتی ۱۸- در اصل: بود ۱۹- کییت ۲۰ - مهتر بود.

تا مهتران خود را دریابید کی اگر شما را بشما باز گذارند بسا فضایح کی از شما آشکارا شود][1].

☆ یك روز خواجه بو منصور ورقانی کی وزیر سلطان طغرل بود بخدمت[2] شیخ ما آمد و گفت ای[3] شیخ مرا وصیتی فرمای[4]. شیخ گفت: « اوّل مقامات العباد مراعات قدرالله وآخر مقامات النبوة[5] مراعاة حق المؤمنین » کارتو امروز اداء حقوق خلقست پیوسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد کی رسول صلی الله علیه گفت: لایدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم الخاصة. این خلق جمله ابناء دولت تواند بجمله[6] بنظر فرزندی نگر. بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو کی خلق[7] بندهٔ حاجات خویش‌اند اگر بحاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچ بسیارعیب داری واگرحاجات ایشان نگزاری[8] بتوالتفات نکنند اگرچ بسیار هنر داری.

☆ [9] شیخ در آخر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت: بخدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشانرا میان باید بست، کودکان را بازی نباید کرد و جوانان‌را بوالعجبی نباید کرد، پیرانرا قرایی ومرایی[10] نباید کرد، علم هردوجهان درین کلمات گفته شد إنّا لله وإنّا إلیه راجعون قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! قحط خدای آمد! پیش ازین قحط[11] نان وآب بوده است اکنون قحط خدای آمد! درمانگرید کی این سخن برماختم شد، ودست بروی فرودآورد وختم کرد.

☆ شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما پیش محمد عنازی[12] بودیم، قرآن‌می‌آموختیم، چون تمام آموختیم[13] گفتند بادیب بایدشد[14]، استاد را گفتیم ما رابحل کن. او گفت تو ما را بحل کن واین لفظ از ما یاد دار: لان ترد همتك الی الله طرفةعین خیرلك مما طلعت علیه الشمس[15] وماشما راهمین[16] وصیت‌می کنیم، ازحق غایب مباشید. پس حسن مؤدب را گفت برپای خیز! حسن برپای‌خاست، شیخ گفت

۱ - ازمژ هست ۲ - بیش ۳ - یا ٤ - بکن ٥ - مقامات العبد ٦ - در جمله ۷ - خلایق ۸ - در اصل نکذاری ۹ - الحکایة ۱۰ - درمژنیست ۱۱ - قحط خدای بیش‌قحط ۱۲ - عناری·حژ:عبادی ۱۳ - بیاموختیم ۱٤ - رفت ۱٥ - یعنی که یکساعت همت با حق داری بهتر از کل دنیا ۱٦ - شما را هم برین

بدانید کی ما شما را بخود دعوت نکردیم شما را بنیستی شما دعوت کردیم ، گفتیم هست[۱] او بس است، شما را برای نیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل[۲] آن نیفتد کی راحتی بکسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است تخلّقوا باخلاق الله، ما شما را همین می گوییم، راه خدای گیرید و همه را بخدای بینید، ازخدای بخلق نگرید کی : من نظر الی الخلق [بعین الخلق طالت خصومته معهم ومن نظر الی الخلق بعین الحق][۳] استراح منهم .

☆[۴] شیخ[۵] قدّس الله روحه العزیز درین مجلس وداع روی بخواجه حمویه کرد[۶] و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن می‌خوانند تا خلق را درحمایت داری، گوش با خلق خدای دار و گوش با شغل ما دار که روز آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ماخواهد بود [و در آن روز زحمتها خواهد بود][۷] هم از جماعتی کی بینند و هم ازجماعتی کی نبینند، تو ایمان خود نگاه دار وجهد کن تا بیکبار ما را ازسرای بخاك رسانی که عقبهٔ عظیم درپیش است. خواجه نجار گفت [ای شیخ][۸] آن[۹] جماعت کی نبینند کدامند ؟ شیخ گفت یا احمد بدانك سه کس را از خلفاء رسول صلی الله علیه[۱۰] بر جنیان خلیفه کرده بودند: عمرو وبحر و عقب ، و عقب را با ما صحبت بود و بر سر خاك ما پس از وفات ما[۱۱] مجاور باشد تا وقت وفات، وی جزروز عرفه وعید اضحی غایب نبود . و جمعی بسیار از جنیان بسخن ما آسایشها داشته‌اند چه بنشابور و چه اینجا و انس ایشان با این انفاس بوده است ، و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند وتادرویشان و شما بر سر تربت ما سماع می کنید ایشان بخدمت می آیند ، حقّ ایشان نگه دارید بپاکی ، و در سرا های خود هر شب[۱۲] سپند سوزید کی جنیان کافران از بوی سپند بگریزند ، و بفرمایید تا نماز دیگر رُفت و روی کنند و همهٔ آلایشها بپاکی بدل کنند ، و در وقت وفات ما اگر

---

۱ دعوت کردیم هستی ۲ - مقابله ۳ - در مز هست ۴ - الحکایة

۵ - ابوسعید ۶ - که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما بود ۷ - از مز هست

۸ - از مز هست ۹ - در مز نیست ۱۰ - علیه السلام ۱۱ - بس از فوت ما ۱۲ - در مز نیست .

آوازی شنوید و کسی را نبینید بدانید کی ایشانند. وبدانید کی ما رفتیم وچهارچیز بر شما میراث گذاشتیم : رُفت وروی ، شست وشوی، جست وجوی ، گفت و گوی . تاشما برین چهار چیز باشید آب ِ جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشا گاه خلقان باشید، و جهد کنید تا ازین چهار اصل چیزی از شما فوت نشود که آخر ِ عهدست، [چیزی] نماند وآنچ ِ مانده بود نیز رفت ، این کار بر ما ختم شد وما را هزار ماه تمام شد ، ورای هزار شمار نیست اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون

☆[1] هم درین مجلس شیخ گفت کاغذ و دوات بیارید ، بیاوردند. ببوالحسن[2] اعرج ابیوردی اشارت کرد، واو کاتب شیخ بود، گفت بنویس! او بنوشت[3] :

[بسم الله] الرحمن الرحیم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله و اسعده بفضله ومنته و عونه و نصرته ولاقوة الا بالله ـ ابوالوفا المظفر بن فضل الله ظفره الله و[4] ایده [وسدده وخیره ومهده][5] ولاقوة الا بالله ـ ابوالعلا ناصر بن فضل الله نصره الله وظفره و ایده و خیره ونصره ولاقوة الا بالله ـ [ابوعلی المطهر بن فضل الله اعلاه الله وطهره وحمله ونصره وادبه وخیره ولاقوة الا بالله][6] ـ ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله وفضله علی کثیر من خلقه تفضیلا ولاقوة الا بالله ـ اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و به و منه و بجمعیته ولا قوة الا بالله ـ ابو سعد اسعد بن سعید اسعده الله و ایده واکرمه وسدده ولاقوة الا بالله ـ ابوالعز الموفق بن سعید وفقه الله ونصره و ایده الله وخیره وادبه وسدده ولاقوة الا بالله ـ ابوالفرج الفضل بن احمد العامری فرج الله عنه وبه ومنه[7] ولاقوة الا بالله ـ ابوالفتوح مسعود بن الفضل اسعده الله وفضله وفتح له وبجله ولاقوة الا بالله .

پس گفت این ده تن اند کی پس از ما تا ازیشان یکی می ماند اثرها می باشد و[8] طلبهامی بود،چون جمله روی بخاك بپوشند این معنی ازخلق پوشیده گردد، آنگاه گفت: فانما نحن به وله .

---

۱ ـ الحکایة ۲ ـ شیخ ما کفت که کاغذ بیارید ودوات وقلم بیارید بابوالحسن ۳ ـ درمژ نیست ٤ ـ درمژ نیست

۵ ـ درمژ نیست ٦ تا ۸ ـ درمژ نیست .

☼ چون شیخ این کلمات درین مجلس بگفت ساعتی سر در پیش افکند، پس سر بر آورد، اشك از دیده روان گشته، وهمهٔ جمع[۱] می گریستند، شیخ[۲] گفت داعیهٔ ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟ جواب آمد که بوی این معنی صد [سال] دیگر[۳] در میان خلق بماند، بعد از ان نه بوی ماند و نه اثر، اگر جایی معنیی بود روی در خاك[٤] آرد وطلبها منقطع گردد. واین معنی را ما معاینه بدیدیم کی چون این اشارت کی شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد، آغاز فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید بجایی که مدّتها آن بود کی کس بزیارهٔ مشهد[٥] در میهنه نتوانست شد وفرسنگی درپس کوه بموضعی کی آنرا سرکله گویند زیارت می کردند [و می رفتند][٦] چنانك این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارك او رفته بود کی روزگاری پدید آید کی کس بزیارت‌ما بمیهنه در نتواند آمد، بسرکله پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند. و در مدت این صد سال کی شیخ فرموده بود کی خادم ما باشیم هرگز[۷] پنج نماز بجماعت و بامداد و شبنگاه سفره خالی نبود[۸] و هر روز بامداد بر سر تربت ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه، وجمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان ومریدان او بر سر تربت او مقیم فرو بماند وهیچ فتور وخلل بدان راه نیافت بلك هر روز بنو فتوحی وراحتی[۹] روی نمود [واز اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماعها و خرقه بازیها می‌رفت][۱۰] وهر کرا در طریقت اشکالی بودی از ان فرزندان حل شدی. وآن حرمت و رفاهیت کی درین صد سال کی فرزندان او را بود و مردمان‌میهنه را، در هیچ موضع کس نشان ندا وچنان شده بود کی بر لفظ مبارك شیخ رفته بود کی روزگاری بیاید کی آنچ بدرمسنگ است بسیر گردد و آنچ بسیر[۱۱] باشد بمن گردد [و آنچ بمن باشد بخروار گردد و آنچ بخروار باشد بانبار گردد][۱۲] یعنی

---

۱ - وآب برروی عزیز شیخ فرو می‌دوید وهمه جمع ۲ - پس شیخ ما ۳ — ازمژ هست ٤ - در نقاب ٥- بزیارت مشهدمقدس٦- ازمژهست ۷-یك‌وقت‌نمازفوت‌نشد ۸. شبانگاه سفره‌نهادیم ۹- نعمتی ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - بستیر ۱۲ - ازمژهست .

خواجگی ما چنان شود کی ازین حدیث بویی نماند یعنی از فقر، آنگاه خود رود آنچ رود[۱] و این آن وقت باشد کی [۲] صد سال تمام شد کی هم در ان ماه ازین همه آثار بنماند[۳] و از فرزندان ومریدان او الا تنی چند معدود بر سر مشهداو نماند، باقی همه[۴] شهید شدند بر دست غزان و بعضی[۵] باطراف جهان بغربت افتادند و همه در ان غربت بجوار رحمت [حق سبحانه وتعالی] [۶] انتقال کردند. اکنون سی وچهار سالست[۷] تا بر سر روضهٔ مقدس هیچ ترتیبی ظاهر نشده است[۸]. امید بدو چیز میداریم: یکی آنك بر لفظ مبارك شیخ رفته است کی بعد ازما بصد[۹] واند سال هم از ما چو ما نه‌چو ما کسی پدید آید کی این کاربردست وی زنده گردد، و دیگر آنك از پدرم نورالدین منور رحمه‌الله روایتست کی او گفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی شیخ گفت صد سال خادم ما باشیم وصد سال فرزندان ما و هزارسال بدارد. و از خواجه عبدالکریم کی خادم شیخ بود روایت کردند کی او گفت کی شیخ گفت کی تا دامن قیامت بدارد. امید ما بدین هر دو اشارت و بشارتست تا باشد کی ما[۱۰] بآخر عمر این سعادت دریابیم کی روزی چند برسر آن تربت بیاساییم[۱۱].

✿ شیخ ما قدس الله روحه العزیز هم درین مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودك خواست کی این راه بسپرد[۱۲] ولکن ای پسر اینجا که رسیدهٔ قدم نگاه دار، زیادت طلب مکن کی نیابی! پس روی بفرزند بزرگ کرد و گفت[۱۳] یا باطاهر برپای خیز! چون برخاست[۱۴] شیخ جامهٔ او بگرفت و بخویشتن کشید و گفت ترا وفرزندان ترا برخدمت درویشان وقف کردم و[۱۵] گفت، شعر:

عاشقی خواهی کی تا پایان بری   بس کی بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب   زهر باید خورد و انگارید قند

۱ ـ کردد ۲ ـ بودکه ۳ ـ باقی نماند ٤ ـ تربت مقدس باقی نماندند ٥ ـ غزان جنانك صفت، آن نتوان کرد و جمعی ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ اکنون مدت سی سال وچهل سال است ۸ ـ بر سر روضهٔ مقدسهٔ او این ترتیب که بیش ازین یاد کرده آمده است هیچیز نبوده است و هنوز هیچ روشنایی بدید نیست ۹ ـ بانصد و ۱۰ ـ است که تا ۱۱ ـ بر سر آن تربت مقدس بیاساییم ووفات ما در ان حضرت باشد وخاك ما در جوار خدمت آباء واجداد بود اللهم ارزقنا بفضلك وکرمك و رحمتك یاحی یا قیوم یا ذوالجلال والاکرام یا ارحم الراحمین ۱۲ ـ بسر برد ۱۳ ـ الحکایة شیخ ما قدس الله روحه العزیز هم دران مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد وکفت ۱٤ ـ خیز خواجه ابوطاهر برخاست ۱۵ ـ بر درویشان وقف کردیم نصیحت ماکوش دار.

[۱]پس گفت قبول کردی؟ گفت کـردم. شیخ گفت کسانی کی حـاضراند بدان جماعت کی غایب اند برسانند کی خواجه بو طاهر قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید، دوخواجه بوده‌اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن بکرمان ودیگر خواجه علی خباز بمرو و سیم خواجهٔ صوفیان بوطـاهرست و پس از وی صوفیانرا خواجه نبود، والسلم[۲].

۱ - تو سنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند
۲- این طرفی از وصیتهاء شیخ ما است ابوسعید قدس الله روحه.

فصل دوم

در حالت وفات شیخ [ما ابوسعید قدّس الله روحه العزیز][1]

[شیخ ما روز][2] آدینه بیست وهفتم ماه رجب سنة اربعین و اربعمائة [مجلس می گفت در آخر مجلس ختم برین بیت کرد][3]:

دردا کی همی روی بره باید کرد ... وین مفرش عاشقی دوته[4] باید کرد

پس خواجه علیك را که ازنشابور بود ومرید شیخ بود گفت برپای بایدخاست[5]، علیك برخاست[6]، گفت اکنون بنشابور باید رفت بسه روز وبسه روز مراجعت باید کرد[7] [نیمروز آنجا باشی چنانك روزپنجشنبه نماز پیشین اینجا بازآیی][8] وآنجا رُوی گر[9] را سلام گویی وبگویی ایشان می گویند کی آن کرباس کی برای آخرت نهادهٔ در کار ایشان کن. علیك هم درساعت روی براه نهاد ومقصود حاصل کرد[10]. [وصوفیانرا اضطرابی می بود تا روز دو شنبه بامداد اول روز ماه شعبان بود که][11] شیخ این وصیتها بکرد در مجلس، پس هم درمجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد وگفت در زندگانی شغل طهارت ما تو تیمار می‌داشتهٔ[12] در وفات هم ترا تیمار باید داشت. در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش وباخبرباش تا در ان دهشتی نیفتد وبشرایط سنن قیام کنی[13] کی ایشان محفوظند و اگر ترك سنتی رود باز نمایند. [چون وصیتها تمام کرد و مجلس بآخر رسانید از منبر فرود آمد وحسن مؤدب را گفت][14] ستور زین کنید. چون اسب زین کردند برنشست و گرد میهنه می گشت وهرجایی کی

---

۱ تا ۳ - از مژ هست ۴ - در اصل: دوتا ۵ - برپای خیز خواجه ۶ - بر پای خاست شیخ ما ۷ - که بسه روز بروی و سه روز را باز آیی ۸ - ازمژهست ۹ - ماماندوبکر ۱۰ - درساعت برفت ۱۱ - از مژ هست ۱۲ - می‌داشتی و بکرمابه خدمت ما توکردهٔ ۱۳ - کن ۱۴ - از مژ هست

خلوت کرده بود وداع می کرد. حسن مؤدب [۱] گفت کی من در رکاب شیخ می رفتم و می‌اندیشیدم کی بعد از وفات شیخ من خدمة چنین کنم [و چنان سازم][۲] ودلم [عظیم][۳] با وام مشغول بود[٤] درین اندیشه بودم ، شیخ عنان باز کشید و روی بمن کرد و گفت ، شعر :

ایا بر جان ما مـا هر چو بر شطرنج اهوازی

چو ما را شاه‌مات آید ترا سپری شود بـازی

من از دست بشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کی بو سعد دادا می آید بعد ازوفات ما [۵] ودل توازوام فارغ گرداند . و [آن هر دو سخن چنان بود کـه شیخ اشارت کرده بود][٦] چون شیخ مارا وفات در رسید[۷] بعدازان هر گز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد درویشانرا [۸]، خدمت درویشان [بعد از وفات شیخ مـا] [۹] خواجه بوطاهر و فرزندان او کردند چنانكِ اشارت شیخ بود. و بعداز وفات شیخ بسه روز بوسعد دادا از غزنین برسید و وام بگزارد [۱۰]. پس شیخ با سرای خویش آمد و اند کمایه رنجور گشت [۱۱] وپیوسته مریدان وفرزندان شیخ بخدمت وی [۱۲] بودند و از شیخ ما سؤال کردند کی در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانند[۱۳]؟ شیخ گفت این کاری بزرگ باشد اما این بیت [١٤] باید خواند :

خوبتر اندر جهـان ازین چه بود [۱۵] کار

دوست بر دوست رفت ویـار بر یـار

آن همه اندوه بود و این همه شـادی

آن همه گفتـار بود واین همه کـردار

پس آن روز کی جنازهٔ شیخ از سرای [١٦] بیرون آوردند [مقربان بحکم اشارت شیخ

---

۱ ـ اسب زین کن اسب شیخ را زین کردند شیخ بر نشست و کرد میهنه برمی کشت و هرموضعی و جایی و درختی را وداع می کرد و هرجایی که اورا آنجا خلوتی بوده برد وعبادتکاه او بود همه را وداع می کرد و هرجایی که اورا دیده بود وداع کرد ۲ و۳ ـ ازمژهست٤.ومن ۵ ـ بوسعد دوست دادا بعد ازوفات ما می‌آید و بسه روز برسد و ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ وفات رسید ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ دررسید و فـام شیخ بکزارد جنانك آن حکایت بجای خویش آورده شود ۱۱ ـ شیخ ما باشارت بسرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای شد و اندك مایهٔ رنج بر وجود او ظاهر شد ۱۲ ـ بیش او ۱۳ ـ از قرآن ١٤ ـ بزرکست دربیش جنازهٔ ما این بیت ۱۵ ـ جبود ١٦ ـ شیخ را

در پیش جنازهٔ او][۱] این بیت برخواندند . و هم درین روز از شیخ پرسیدند کی بر تربت شما شهدالله و آیت کرسی[۲] نویسیم یا تبارك ؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند است این قطعه باید نوشت :

سألتك بل اوصيك ان مُتّ فاكتبی على لـوح قبری کان هذا متیّمـا
لعـل شجیـا عارفـا سنن الهوی یمـر علی قبر الغـریب مسلّمـا

و کثیر درحق عزه قطعهٔ می گوید[۳] واملا کرد :

یا عـز اقسم بالذی انا عبده وله الحجیج وما حوت عرفات
لا ابتغی بـدلاً سواك خلیلة فثقی بقولی والکرام ثقـات
ولـوان فوقی تربة و دعـوتنی لاجبت صوتك والعظام رفـات
واذا ذکرتك ماخلوت تقطعت کبدی علیك وزادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هردو قطعه درسه خط بر تربت شیخ نوشتند [هردو بیتی در یك خط][۴]. و پیش از وفات شیخ ما بدو روز برلفظ مبارك شیخ برفت بوقتی کـه فرزندان ومریدان پیش او نشسته بودند روی بدیشان کرد و گفت نعمة الله مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت عرفت . وباز پسین سخن کی شیخ[۵] گفت این بود کی گفت[۶] گوش بازدارید تا ایمان بکار خلق بزبان نیارید[۷] . خواجه عبدالکریم گفت کی شیخ روز پنجشنبه [نماز پیشین][۸] چشم باز کرد و گفت بخواجه بوطاهر: علیك آمد؟ گفت نه . شیخ چشم برهم نهاد . من برخاستم وبیرون شدم، علیك دررسید، من بدرخانه شدم وبا خواجه بوطاهر گفتم علیك آمد و کرباس آورد . بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه بوطاهر گفت چه می گویی ؟ گفت[۹] علیك رسید . و[۱۰] شیخ گفت الحمدلله[۱۱] و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائة [شب آدینه نماز خفتن[۱۲] ، خروشی از[۱۳] میان سرای شیخ برآمد چنانك آواز بهمهٔ میهنه رسیدو چون شیخ[۱۴] خبر باز داده بود دانستند کی آن جنیان بودند[۱۵] و در میـان آن آواز

---

۱ ــ ازمژهست ۲ ــ آیةالکرسی ۳ ــ باید نوشت ۴ ــ ازمژ هست ۵ ـ بافرزندان ومریدان ۶ ـ درمژنست ۷ ـ در اصل : تا ایمان کاه خلق بزبان نیاید ۰ صورت فوق از مژ هست ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ خواجه بوطاهر دیکر بار بکفت که ۱۰ ــ وکرباس آورد ۱۱ ــ رب العالمین ۱۲ ــ از مژ هست ۱۳ ـ بوستان و ۱۴ـ جنین ۱۵ ـ جنیانند .

این سخنها می‌شنودند که : دریغا ، دریغا کی رفتی و بردی و هیچیز خلق‌را نگذاشتی! [همچنین بود تا نیم شب][1]. و ما وقت صبح بغسل مشغول شدیم و شیخ گفته بود کی این کرباس نیمی میزر[2] کنید ونیمی بدوش‌ما در[3] گیرید وما [را] دروطاء ماپیچید و زیادت[4] مکنید . خواجه عبدالکریم گفت چون شیخ را بر کفن نهادیم خواجه بوطاهر و جملهٔ فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگاه کردم[5] شیخ چشم بگشاد[6] وبمسبحهٔ دست‌راست بر ران[7] خود اشارت کرد چنانك همه‌جمع که‌آنجا[8] بودند بدیدند، بنگریستم یك نیمهٔ از[9] گوشهٔ میزربوی برنکشیده بودم[وران شیخ یك طرف که عورت بود برهنه بود][10] حالی راست کردم . و این آن‌سخن بود کی گفته بود کی گوش بازدار [که تا بشرایط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رودایشان محفوظند، بازنمایند من ترکی کردم و اوبازنمود][11]. چون‌آفتاب بر آمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز گزاردند[12] و جنازه بر داشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آورند . تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود و هر چند خلق قوّت می کردند می‌نرفت تا خواجه نجار خواجه حمویه[13] را گفت شیخ تراچه فرموده است وقت آمد یا نه[14] ؟ حمویه بحکم وصیت شیخ چوب بکشید[15] و خلق را دور می کرد تا جنازه[16] بمشهد آوردند ودفن کردند و از جملهٔ کرامات کی درین بین‌مشاهده افتاد[17] این بود کی‌تختی بلندبود [چنانك کرسی دیگر بودی‌چون پایهٔ که در پیش تخت بنهادندی تا شیخ پای بر وی نهادی وبر تخت شدی که این‌تخت چنان بلند بود][18] کی بی‌پایه[19] برین تخت نتوانستی شذ [وشیخ برین تخت‌مجلس گفتی در میهنه و][20] او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او درزاویهٔ[21] او کی در سرای اوست در برابرمشهد، وآن تخت‌را از ان موضع کی شیخ‌راشسته بودند، هرگز از آنجا[22] نجنبانیدند وبهروقت کی زاویه مرتب کردندی[23] زمین او را ارزخ

---

۱ - از مژهست ۲- بمیزرخرج ۳- بردوش‌ما ٤ - ازبن ٥ - نکریستم ٦ - بازکرد ۷ - دست راست خود بران ۸.حاضر ۹- درمژنیست ۱۰و۱۱ -ازمژهست ۱۲ -کردند ۱۳- خواجه‌احمدحمویه ۱٤- وقت آن‌آمد ۱٥- برداشت ۱٦-وشیخ‌رااز‌غوغاءخلق‌دورمی کردتا ببسیار جهد جنازهٔ شیخ ۱۷- وازجملهٔ کرامتهاکه ما درین باب مشاهده کردیم ۱۸ - از مژ هست ۱۹ - از مژ هست ۲۰ - از زمین ۲۱ - از مژ هست ۲۲ - صومعه ۲۲ -درمژ نیست ۲۳ - و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردندی

کردندی وزیر این تخت را ارزخ کردندی، چنان [۱] بودی کی دست از ان بداشتندی حالی آن جملهٔ ارزخ بزمین فرو شدی وخاك بر زَوَر [۲] آمدی و بکرّات این تجربه کرده بودند و در یك روز چند بار بگچ و ارزخ آن موضع محکم کرده بودند [۳] وهم درساعت بزمین فروشده بود وهمان [۴] خاك نرم بر زَوَر آمده، هرگز آن قدر زمین کی آب شستن شیخ بوی رسیده بودی قرار نگرفت. ودیگر آنك چون شیخ را وفات بود این [۵] پایهٔ تخت و کرسی کی شیخ بر وی وضو کردی هر دو بزیر [۶] تخت بودی نهاده [۷]، ومردمان آنرا زیارت می کردند تا بوقت فترت غز کی میهنه خراب کردند [۸] وهر کجا دری وچوبی بود بسوختند، آن تخت و[هردو] [۹] کرسی ناپدید شد وهیچ کس از ان جماعت کی در دست ایشان اسیر بودند از هر سه خبر ندادند، وچون فرزندان شیخ ومریدان اسیر بودند، چون بیامدند تخت و کرسیها درین موضع دیدند بسلامت، دیگر روز بامداد درشدند هیچ ندیدند. و درین حادثه چند حادثهٔ غریب بیفتاد هم درین بقعه ویکی از آن جمله آنست کی در آن وقت کی سلطان سعید [۱۰] سنجر بن ملکشاه برّد الله [۱۱] مضجعه از دست غزان خلاص یافت وبدارالملك مرو آمد این دعاگوی ازسرخس ب جمعی از مشایخ [۱۲] بمرورفت بمبارك بادِ قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعهٔ شیخ، و از خویشان و فرزندان شیخ [۱۳] کس با دعاگوی نبودند چه آنچ مانده بودند متفرق بودند وبیشتر [۱۴] بعراق رفته بوده‌اند، چون دعاگوی بمرو رسید رئیس میهنه [۱۵] چند روز بود کی آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت وهنوز سلطان را ندیده بود [چه پیش از ان بهمه اوقات در مصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و

---

۱ ـ جندانك ۲ ـ خاك نرم بر زبر زمین بر ۳ ـ درمژ نیست ۴ ـ فرو شده وهم آن ۵ ـ وفات رسید آن ۶ ـ برین ۷ ـ دران موضع که یادکرده آمد ۸ ـ و آن همه فرزندان و مریدان شیخ و اهل میهنه را هلاك کردند ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ ازین هرسه خبر ندادند که ما آن تخت و کرسیها را شکسته یا سوخته دیدیم و بیشتر درین محله بودند و درین سرای که بناه با این بقعهٔ متبرك آورده بودند و بیوسته محافظت و مراقبت آن تخت وکرسیها می کردند هیچ اثر شکستکی و سوختکی ندیدند و نشان ندادندالاآنك نماز دیکر در آن خانه شدند آن تخت وکرسیها را درین صومعه دیدند بسلامت دیکر روز بامداد در شدند هیچ جیز ندیدند و هیچ اثر سوختکی و شکستکی نیافتند العلم عندالله و درآن حادثهٔ غزازین جند حادثهٔ غریب تر بیفتاد هم درین بقعه یکی آنك دران وقت که سلطان شهید ۱۱ ـ نورالله ۱۲ ـ و قضاة و ایمهٔ سرخس ۱۳ ـ هیج ۱۴ ـ در مژ نیست ۱۵ ـ رحمه‌الله

اگر کسی گفتی مسموع نبودی و رئیس و عامل و شحنه و هر که دران ولایت شغلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریك کس در ان ولایت بدین قدر که مقدّم و پیر فرزندان شیخ بنوشتی که فلان کس در خابران نمی باید و آن کاغذ درویشی بلشکرگاه بردی حالی که بر سلطان عرضه کردندی مثال عزل آن شخص بنوشتندی . القصه][1] چون رئیس از[رسیدن][2] دعا گوی خبر یافت حالی برما آمد و شاد گشت[3] و گفت چند روزست کی من منتظر یکی از شما ام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید [دید][4] دیگر روز با یکدیگر[5] سلطانرا بدیدیم ، چون دعا گوی [را بدید استقبال کرد چون بنشستیم][6] دعا گوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر[7] گفت میهنه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی کی ازان عزیزتر و بزرگوارتر[8] نبود، و[چون][9] ازان غزان یکی دست فرا تربت شیخ کرد وخواست که نعمت دنیاوی مدفون یابد و بر گیرد، درحال دستش خشك شد، خویشان اواورا بلشکرگاه آوردند وبدیدم، ومن این حکایت نشنیدم الا ازلفظ سلطان والعهدة علیه[10] . پس هزار خروار غلّه فرمود ازجهت تخم وزراعت خاوران[11] وصد خروار از جهت تخم اسباب مشهد، پس ملك[12] میهنه استدعاء گاوجفتی کرد، سلطان گفت[13] خراسان خرابست و مرا خزینهٔ نیست[14] حال را با این باید ساخت و از جهت مشهد صد دینار نقد فرستاد . پس رئیس مهنه مراجعت کرد و کس باطراف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچ مانده بودند زنده همه را آوردند[15]، تنی پنجاه جمع شدند[16] وسفره وپنج وقت[17] نماز وختم سرتربت [و شمع ومقریان][18]

۱و۲ ـ از مژ هست ۳ ـ خبر رفت شاد کشت و حالی آمد ٤ ـ از شمایم اکنون جون تو رسیدی فردا سلطان را ببینم ٦ ـ دیکر روز بخلوت هردو ۷ ـ از مژ هست ۸ ـ نورالله مضجعه ۹ ـ موضعی است که از ان بزرکوارتر و شریفتر ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ یکی از غزان دست بآن تربت دراز کرد و بخواست که آنرا بشورد جنانك معهود ایشان بود که بجند جای در خاکهای اهل دنیا ایشانرا جیزی نشان داده بودند وآن خاك بشوریده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد جون دست بدان خاك برد حالی سنك کشت و خویشان او آن سنك را بلشکرکاه آوردند و من آن سنك را دیدم و دعاکوی این حکایت را جز از لفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیکر نشنوده بود و العهدة علیه ۱۱ ـ از جهت تخم خابران ۱۲ ـ مشهد مقدس و رئیس ۱۳ ـ استدعا کرد کفت ١٤ ـ نه ۱۵ ـ حال را با همین‌قدر بباید ساخت و بعضی در وجه کاو کرد و بعضی بکشت اما از جهت مشهد صد دینار نقد بفلان دهیت تا بعضی در وجه عمارت و سفره خرج کند دعاکوی آن زر بستد و بمینه بازآمد و اسباب مزروع مهیا کرد و کس باطراف فرستاد تا آنچ از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را باز آوردند ۱٦ ـ جمع آمدند ۱۷ ـ در مژ نیست ۱۸ ـ ازمژهست

همه برونق گشت وروشنایی تمام پدید[۱] آمد [وترتیبی بواجب می‌رفت][۲] و دعاگوی همگی خویش بران[۳] خدمت وقف کرده بود [و از اطراف عزیزان][۴] وغربا روی بدان حضرت نهادند [وآسایشها روی نمود][۵]. در[ین] میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست، مصاف دندانقان[۶] بمرو باغزان اتفاق افتاد و دیگر بارلشکر سلطان شکسته ومنهزم شدند وغزان دست یافتند و[این نوبت][۷] بیکبارگی[۸] کارآن بقعه ازدست بشد ورسیدآنجا کی رسید. خدای تعالی بلطف خویش ایمنی وعدلی وآبادانی خراسانرا وجملهٔ عالم را روزی کناد بمنه وفضله[۹].

---

۱ – بحاصل ۲ ـ از مژهست ۳ ـ برای ٤ و٥ – از مژ هست ٦ – در مژ نیست ۷ ـ از مز هست ۸ ـ بیکبار ۹ ـ حق سبحانه و تعالی بفضل خویش روشنایی بدیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش امنی و عدلی وآبادانیی خراسانرا و جملهٔ عالم را روزی کرداناد بمنه وفضله

فصل سیم

در کرامات وی کی بعضی درحال حیات برزفان مبارك او رفته است و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است وبعضی آنك او نشان باز داده است و بروجه کرامات بعد از وفات او] دیده‌اند [1]

* **حکایت** * [2] [در ابتداء حالت شیخ ما ابو سعید قدّس الله روحه پیر زنی بودست که در سرای شیخ ما ابو سعید قدّس الله روحه مطبخی کردی او را داداء مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعد نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی: هلا دوست دادا فلان‌کار بکن! یکروز شیخ در صومعهٔ خویش‌سر باز نهاده بود بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود، سبویی بیوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا ازجهت شیخ و صوفیان چیزی سازم . بوسعد سبوی بر گرفت وآب می‌آورد و پایها برهنه داشت وزمین گرم گشته بود، بوسعد را پایکها می‌سوخت وآب از چشمش می‌دوید و سبوی برپشت گرفته آب می آورد . چون از درِ سرای شیخ در آمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بغداد بیوسعد دوست دادا وفرزندان او دادیم بدین سبوی‌آب. بعد از ان مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرك لفظ مبارك شیخ را ، بعد از آن بوسعد بزرگ شد درخدمت شیخ، و بجایی رسید که ازاصحاب عشرهٔ شیخ گشت‌و ده تن بوده‌اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره خوانده اند که رسول را

---

۱ - در اصل بجای همهٔ این عبارات چنین است : فصل سیم در کرامات . و چون نفص‌عبارت مشهود است آنرا بر وجهی که در آغاز این باب آمده است آوردیم ۰ در مژ چنین است : فصل سیوم دربعضی ازکرامات شیخ که بعد از وفات آشکاراگشته است بعضی آنك درحال حیات بر زبان مبارك او رفته است و او ازان خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته وبعضی آنك او خبر نداده است و بر موجب وقت‌ظاهرمی گشت

۲ - این‌حکایت‌وحکایتی‌دیگر بعدازان بتمامی‌درنسخهٔس‌نیست وازمژنقل‌شد ۰ بجای‌این‌دوحکایت‌درنسخهٔس‌چندحکایت که پیش‌ازین درکتاب آمده است هم برآن وجه که بوده تکرار شده است وعلت این تکرار بربنده معلوم‌نیست

صلی الله علیه ده یار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل وعلاده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه وایشانرا اصحاب عشرهٔ ما گردانید . وشیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد وایشان وفرزندان ایشان در ان ولایت مشهور گشتند وپیشوای این طایفه شدند در ان ولایت و بر دست این طایفه‌کارها برآمد وآسایشها یافتند . پس شیخ درآخر عهد خویش یکروز بوسعد دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌نتوانیم رفت که حسن مؤدب را ازجهت صوفیان فامی جمع آمده است سه هزار دینار . ترا بشهر غزنین می‌باید رفت بنزدیك سلطان غزنین وسلام ما بوی رساندن واو را بگویی که ما را سه هزار دینارفامست،دل ما را از آن فارغ می باید گردانید کـه بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد . بو سعد گفت چون شیخ این‌سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن بـا سلطان چگونه توانم گفت وسلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند ؟ چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این‌چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است . بوسعد گفت من حالی پای افـزار کردم وپیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون باز آیی مـا را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که مـا بغداد را بتووبفرزندان تو داده‌ایم باقطاع، زینها تا بهیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را ، بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم وشیخ را وداع کردم ورفتم تـا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه‌مند و مترددّ که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او ؟ با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطـان مسجدی طلب باید کرد و در ان مسجد نزول کرد، هراینه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید، من این‌سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند . بدین‌اندیشه بشهر اندر آمدم وبی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم . چون پـارهٔ راه نیك برفتم بمحلّتی رسیدم فراخ روی، سربدان محلّت فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی‌درسرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانك از آن ملوك وسلاطین باشد و بردر

سرای دوکانیها کشیده وجمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده . چون من از دور پیدا شـدم آن جمع‌راه باز دادند ، خادمی نیکو روی دیدم بران دوکانی نشسته، چون‌مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد ومرا در بر گرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم. من بنشستم ، او دران سرای رفت وحالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعد بوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی ؟ گفتم‌هستم. گفت بر خیز ودر آی. برخاستم گـریان وبسرای سلطان درشدم و تعجب می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده‌اند و سلطان بـا من چکار دارد . آن خادم مرا در سرای آورد و از انجا در حجره برد، در آمدم‌سلطانرا دیدم در ان حجرهٔ خالی برچهار بالش نشسته ، من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعد دوست دادا تویی؟ گفتم‌آری . سلطان گفت چهل شباروزست تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده ام واین خادم را برین در سرای بنشانده منتظر رسیدن تو، و شیخ‌قصهٔ فام با من گفته است ومن قبول کرده‌ام. اکنون خدایت مزد دهاد که از دنیا می‌برود . من چون این‌سخن بشنودم مدهوش گشتم ونعره بر من افتاد وبسیار بگریستم‌وسلطان نیز بسیار بگریست . پس سلطان آن خادم را فرمود که او را ببر تا پای افزار بیرون کند. مراهم در سرای سلطان بحجرهٔ بـردند آراسته چنانك از آن ملوك بـاشد و خدمتکاران آمدند وپای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانك لایق سرای ملوك باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامهاء نیکوی صوفیـانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانك از ان نیکو تر نتواند بود . روز چهارم بامداد آن خادم‌آمد و گفت سلطان ترا می‌خواند، من برخاستم و پیش سلطان‌آمدم، سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده بمن‌دادند . سلطـان گفت این از جهت فام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عُرس شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، وهزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت تست تا خویشتن را پای افزار ترتیب کنی کـه راهی دور آمدهٔ ، پس آن خـادم را گفت که او را بقافلهٔ خراسان برسان که فردا بجـانب خراسان می‌روند و از برای اوچهارپایی کرا گیرتا بخراسان برود وبرگ راه اوبواجب

بساز و او را بمعارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست بنزدیك شما تا او را بسلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید. من سلطان را خدمت کردم وسلطان مرا اعزاز کرد و در بر گرفت وخادم بیامد با من ومرا بکاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت وستور کرا گرفت تا بخراسان ومرا وداع کرد وباز گشت. ومن می آمدم تا بخراسان رسیدم . و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریان بودم از وفات شیخ، چون بکنار میهنه رسیدم جملهٔ فرزندان شیخ ومریدان و متصوّفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد ازوفات ما بسه روز بوسعد دوست دادا ازغزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ . ایشان چون مرا بدیدند فریاد بر آوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد وحالتها پدید آمد . من در خدمت ایشان بسر تربت شیخ آمدم وزیارت کردم و قصهٔ خویش پیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است وهزاردینار که از جهت عُرس شیخ داده بود تسلیم کردمو آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عُرسی کنید وخویش را هیچیز بازنگرفتم وآن روزفام شیخ بگزاردند وکارعرس ساختند و دیگرروز [ازجهت من عرس][1] شاهد کردند وخرقهٔ شیخ وخرقهاء جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند. وروزچهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم ومریدان شیخ راوداع کردمو برفتم بجانب بغداد . چون ببغداد رسیدم، وآن وقت آبادانی بدان سوی آب بود، من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت رادرمیان نهادم که مرامی باید که اینجا بقعهٔ سازم ازجهت صوفیان وایشانرا خدمت کنم. آنکس گفت همهٔ مسجدها بما گذاشته است، درهر مسجدی که خواهی برو و خدمت می کن و اگرمی خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگردد که اینجا مردمانی منکر باشند و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی بخلیفه و از ان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعهٔ سازی، من رقعه نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم

---

۱ — از جهت

ومن مردی‌ام از خراسان ازمریدان شیخ ابو سعید ابوالخیر، از میهنه اینجا آمده‌ام تا جماعت‌را خدمتی کنم، بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعهٔ سازم از جهت‌این طایفه . خلیفه بخط خویش توقیع فرمود کـه چندان که او را باید از آن سوی آب جای گیرد که او را مسلّمست . من بیامدم و کنارهٔ اختیار کردم و موضعی نیکو بر گزیدم و می‌رفتم و کاه می‌ریختم، قرب دوهزار گز جای نشان کردم وبگرفتم، پس زنبیلی بر گرفتم و شب و روز در ویرانهاء بغـداد می گشتم و خشت پـارهٔ پخته برمی‌چیدم و بر پشت بدان‌موضع می آوردم و در میان آن کاهها که نشان کرده بودم می‌ریختم. تا آن وقت که خبر آمد که قافلهٔ خراسان می‌آید من برخاستم و باستقبال قافلهٔ خراسان‌شدم تا بنهروان، چون‌ایشان‌مرا بدیدند مراعاتها کردند وتقربها نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند وقربت من درحضرت‌اودانسته، و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من ، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشهٔ دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعهٔ سازم ، اکنون شمـا می‌بـاید که بدان موضع نزول کنید و نزدیك من فرود آیید که نخست مسافران‌شما خواهیت بود ، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه، همه‌اجـابت کردند وبموافقت بیامدند و در ان موضع فرود آمدند وخیمها بزدند ، من برخاستم و زنبیل بر گرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد وشبانگاه سفره می‌نهادم وپنج وقت بانگ نماز می گفتم و امامت می کردم و بامداد قرآن بدَور می‌خواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند بسیار روشناییها بود، چون ایشان می‌رفتند و چشم ایشـان برزندگانی من افتاده بود وخدمت پسندیده بودند، برفتند وهر کسی‌مرا مراعاتی کـردند و مرا چیزی نیك بحاصل آمد ، چون قافله برفت من روی بعمارت آوردم وچهاردیوار خانقاه بر پای کردم‌وصفهٔ بزرگ نیکو وجماعت خانهٔ خوب ومطبخ و متوضا تمام کردم ومسجد خانهٔ بزرگ عمارت کردم وهمه را درها نهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد نهادم چنانك جملهٔ مواضع پدیدآمد که این چه جای‌خواهد بود . چون سابق‌الحاج در رسید وخبر داد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم و ازهمان جمع‌درخواست کردم که شمابوقت‌رفتن بدان‌سفر مبارك‌بدرخواست من‌واز جهت تربیت ورضاءخدای

بموضع خانقاه من‌فروآمدید و بوقت رحلت سعیها کردید ، اکنون بباید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده‌ایت تمام کرد ، ایشان اجابت کردند و همچنان بموافقت آنجا فرودآمدند و چون آن‌چندان‌عمارت‌نیکو بدیدند تعجبها کردند که بمدتی اندك چندین‌عمارت‌نیکوچگونه کرده‌ام واعتقاد ایشان یکی‌صد گشت‌ومن هم‌بران‌قرارِدریوزه می کردم وسفره می‌نهادم وپنج‌نمازرا بانگ‌نمازمی گفتم‌وخودامامی می کردم وهرروز درخدمت می‌افزودم‌تاوقت رفتن‌هر کسی‌مراچیزی‌نیك بدادندچنانك مبلغی حاصل آمذ . چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کـردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجر ها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهاء نیکو و اسباب وآلات مطبخ و هرآنچ در بایست آن بوذ ازهمه نوع بساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن تـرتیب کردم و خدمت نیکو می کردم و از اطراف عالم صوفیان روی بذین بقعه نهاذندواین‌آوازه در جهان منتشر شذ کی بوسعد در بغداذ چنین بقعهٔ ساخته است از جهت متصوّفه و خدمتی می کنذ که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداذ مرید گشتند . و پیوسته این سخن بسمع خلیفه میرسانیذند تا شب نمـاز خفتن گزارده بوذیم و کسی‌در خانقاه بزد، فرازشذم و درباز کردم امیرالمؤمنین بوذ با تنی چند از خاصگیان خویش که بزیارت من و نظارهٔ خانقاه آمذه بوذ چون استاذ الدار و حاجب الباب وصاحب - المخـزن و امثال‌ایشان، خدمت کردم و خلیفه در خـانقاه آمذ و چون در عمـارت نـگریست و در جماعت خانهٔ درویشان آمذ جمعی سخت نیکو دیذ، زیادت پنجاه‌تن از مشایخ و متصوّفه بر سر سجاده نشسته بوذند ایشانرا زیارت کرد و بنشست ، من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کـرامات شیخ ابوسعید ابوالخیر بگفتم، خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست ومرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بوذ استاذ سرای [را] فرمود بمشافهه که هر وقت ابوسعد بـدر سرای ما آیذ در هر حال که ما باشیم او را بار نبایذ خواست و حالی بی‌اطلاع مـا او را درحرم بایذ آورد. پس فرموذ که ای ابوسعد ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هرچه ترا خبر بوذ بایذ که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم . چون خلیفه باز گشت دیگر روز بسلام بـدارالخلافه شذم حـالی

بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند، من پیش خلیفه شذم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم وامیرالمؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد وهمان‌سخن که گفته‌بوذ اعادت کرد وعهدهٔ خلق در گردن من کرد، چون برون‌آمذم ازپیش‌خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمـان بیکبار روی بمن نهاذند و حاجات بر من رفع می کردند و من بر رأی خلیفه عرضه می کردم و اجابت می‌فرموذ و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می‌ساختند چنانك آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت می گشت و اعتقاد در حق من زیادت می‌شد تا چنان شذ که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابـو سعد دوست دادا دارالخلافه بازآن سوی آب بریم و بازاین نیمهٔ آب آمد و جملهٔ خلق بیکبار خانها بازآن سوی آوردند و شهر بیکبار بازاینجا آمذ و آن سوی آب خراب شذ و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم وحرمت من در بغداذ کم از حرمت خلیفه نبوذ ببرکت نظر مبارك شیخ. و اکنون فرزندان او شیخ‌الشیوخ بغداداند و حلّ وعقد بدست ایشـان است و خلیفه نشـان گشته، چنانك هر خلیفه که بخواهذ نشست آنك از فـرزندان شیخ کـه بزرگتر باشذ دست آن خلیفه بگیرذ و در چهار بالش بنشانذ و نخست او بیعت کنذ آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تاآن وقت که‌همه خلق بیعت کنند ودر بغداذحلّ وعقد بدست فرزندان شیخ بو سعد[۱] دوست دادا باشذ.

✡ **حکایت** ✡ از اشرف ابوالیمانی شنیذم که او نقل کرد از پیر محمد ابـو اسحق، گفت از پذرخوذ شنوذم که شیخ اسبی کمیت داشت کـه هیچ کس را دست نداذی که بر نشستی از تندی که بوذی، و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دنیـا برفت او را دیذند افسار گسسته و آب از دیذهٔ وی می دویذ و آب و علف نمی‌خورد و هفت شبانروز آن اسب همچنین می‌بوذ و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شذه است نه آب می‌خورذ و نه علف و بزیان خواهذ آمذچکنیم؟ با خواجه ابوطاهـر بگفتند خواجه ابو طاهر گفت بیایذ کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرك را ببردند.

۱ - در یك نیمهٔ این‌حکایت بجای بوسعد بوسعیدآمده واصلاح کرده‌ایم

✿ **حکایت** ✿ از پیر زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که‌یك‌روز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بوذ از دختر شوکان با پذر در خانقاه نشسته بوذند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می کرد که پیش از وفات خویش بسه روز روی بما کرد][1] و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی عظیم باشد چنانك[2] شما فرا جنازهٔ ما نتوانید آمد . پس بفرمود تا چادری آوردند و چهار گوشهٔ آن چادر بگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را گفت[3] بزیر این چادر بیرون شوید وانگارید کی این جنازهٔ ماست[4]. فرزندان شیخ[5] چنان کردند کی شیخ فرموده بود، بعد از ان بسه روز همان کی شیخ اشارت نموده[6] بود ببود، چون جنازه بیرون آوردند چندان زحمت بود کی ما فرزندان شیخ[7] فرا نزدیك جنازه نتوانستیم رفت این حکایت می گفت وهردو می گریستند[8].

✿ **حکایت** ✿ شیخ بوالقسم روباهی مرید شیخ ما بود و مقدّم ده معروف از صوفیان[9] جون بونصر حرضی و احمد عدنی باف و مثل ایشان[10]. چون خبر وفات شیخ بنشابور رسید استاد امام بوالقسم [قشیری بنشابور بود][11] گفت رفت کسی کی از هیچ کس خلف نبود وهیچکس ازو خلف نیست[12]. برخاست وبخانقاه کوی عدنی کویان آمد[13] و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و [آن روز در ماتم][14] گفت کچون ما[15] شیخ بوسعید را بدیدیم هم‌صوفی نبودیم وهم صوفی[16] ندیدیم واگر اورا ندیدیمی صوفیی از کتاب برخواندیمی . چون از تعزیت[17] فارغ شدیم و استاد امام[18] عُرس شیخ بکرد[19] روز هفتم علی محتسب راکی وکیل در استاد امام بود نزدیك‌ما[20] ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او[21] رفت وشما هرده تن ازمن بوده‌اید، چون شیخ بیامد شماپیش وی[22] رفتید [اکنون] شمارا پیش من باید بود[23]. جماعت گفتند مارامهلتی‌ده تابیندیشیم[24]، دیگر روز یکی[25] آمد و گفت استادمی گوید بیندیشیدید[26]؟

۱ـازمژهست ۲ ـ زحمتی خواهد بود جنانك ۳ – بکفت اکنون ٤ ـ همه ٥ ـ و بزرکان ٦ـ کرده ۷ ـ جندان غلبه بود که هرجند می‌خواستیم که بیش فرزندان شیخ رویم نتوانستیم که ۸ ـ نزدیك جنازه رویم این حکایت می کفت و می کریست ۹ ـ شیخ و بیش رو ومقدم ده مرد صوفی معروف ۱۰ ـ و کفت ۱۱ـ از مژ هست ۱۲ ـ از وی هیچ کس خاف تر نبود بس ۱۳ـرفت ۱٤ ـ از مژهست ۱۵ ـ ماجون۱٦ـدرمژنیست ۱۷ و ۱۸ – درمژنیست ۱۹ ـ بداشت ۲۰ – بساین ۲۱ و۲۲ – شیخ ۲۳ ـ اکنون جون شیخ رفت باید که بیش من آیید ۲٤ ـ تا اندیشه بکنیم ۲۵ – بامداد باز ۲٦ ـ وکفت اندیشه کردید

ایشان خاموش شدند، مرا صبر نماند گفتم چرا جواب نمی‌دهید؟ مرا گفتند چه گوییم؟ گفتم: بدستوری شما جواب دهم؟ گفتند بده. گفتم[۱] استاد امام را خدمت[۲] برسان و بگوی که شیخ بو سعید را عادت بودی کی [چون] دعوتی بودی کاسهٔ خوردنی و یکی قلیه و شیرینی کی پیش او بودی بمن دادی و کاسهٔ خوردنی و یکی قلیه و شیرینی از مطبخ از جهت زلهٔ من روان بودی، یك روز[۳] دعوتی بود [و من] رکوهٔ خوردنی و کاسهٔ قلیه در سر آن و نوالهٔ شیرینی از مطبخ که زلهٔ من بود بستدم،[۴] نواله دریك آستین نهادم ور کوه و کاسه دریك دست گرفتم ور کوه و کاسه و نوالهٔ شیرینی[۵] کی شیخ از پیش خود. بمن داده بود در دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم[۶]. و گرمگاه بود، شیخ در خانهٔ خویش[۷] سر نهاده بود و جمع جمله خفته بآسایش[۸]، من بدین صفت از خانقاه بیرون آمدم چون پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ایزارپای بگشاد و در زحمت بودم[۹]، آواز شیخ می‌آمد از زاویهٔ او کی بانگ می‌داد کی بوالقسم[۱۰] را در یابید! درحال صوفیی را دیدم کی می‌دوید و می گفت ترا چه بودست؟ حال باز نمودم و مدد من داد[۱۱]. اکنون ما پیر و مشرف چنین[۱۲] داشته‌ایم اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا بخدمت تو آییم[۱۳]. علی محتسب باز گشت، دیگر روز بامداد استاد امام نزدیك[۱۴] ما آمد و از ما عذر خواست و از ما درخواست کرد که اکنون[۱۵] تا ما زنده باشیم این سخن با کس مگویید، ما قبول کردیم و استاد امام برفت. بعد از ان قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل کس از بزرگان متصوّفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند. چون برباط سرکله رسیدند و چشم استاد و جمع برمیهنه افتاد از ستور فرود آمد و بیستاد و مقریان را کی با او بودند بفرمود کی این بیت شیخ بگویید کی[۱۶]:

جانا بزمین خاوران خاری نیست [کش بامن وروز گار من کاری نیست

---

۱ – نمی‌دهید کفتند جکوییم ابوالقاسم کفت دستوری که جواب او کویم کفتند بکوی ابوالقاسم کفت ۲ ـ امام از ما سلام ۳ ـ وشیرینی از بهر زلهٔ من از مطبخ روان بوذی و بمن داذی و یك روز ٤ـ خوردنی بستدم و ۵ – در یك دست کرفتم و شیرینی ٦و۷ – در مز نیست ۸ – و جملهٔ جمع خفته و ۹ – برون آمدم ایز اربای از بای من برون شذ ۱۰ - آواز شیخ ازصومعه شنیدم که کفت ابوالقسم ۱۱ – که شیخ فرموذ که ابوالقسم را دریابیذ من کفتم که ایزاربای از بای من فروشذ آن درویش دست در زیر من کرد و ایزار من ببست ۱۲ – جنین مشفق ۱۳ ـ توانی داشت ما بیش تو آییم و اکرنه دست از ما بدار ۱٤ ـ روز استاد امام بیش ۱۵ ـ و درخواست که ۱٦ – رسیدند از اسب فروذ آمذ و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه دو فرسنك باشذ و با او مقریان بوذند استاذ ایشانرا کفت این بیت را بکوئیذ که شیخ کفت بیت

با لطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صدهزار جان عاری‌نیست][1]

مقریان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت[2] و از خرقه بیرون آمد و جملهٔ جمع موافقت کردند و از خرقه برون آمدند و فرزندان[3] شیخ را خبر شد کی استادامام باجمع ازنشابورمی‌آیند وجملهٔ فرزندان ومریدان استقبال کردند[4] ودر راه بیکدیگر رسیدند ومقریان همچنان می‌خواندند و جمع میهنه نیز بیکبار از خرقه بیرون آمدندوهمچنان‌می‌آمدند[5] تاپیش‌تربت‌شیخ آمدند. ومقریان‌میخواندندودرویشان درخاك می گشتند و حالتها رفت[6] پس‌خرقها پاره کردند ویك روزاستادامام‌بیاسود، پس فرزندان شیخ از استادامام‌درخواستند تا بردر[7] مشهد شیخ مجلس گوید، اجابت‌نکرد، بعد از الحاح تمام‌بمسجد جامع مجلس گفت[8] ودرمیان مجلس گفت: کنّا نعترض‌علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنّا نظلمه لان من قابل صاحب‌الحال بالعلم ظلم. پس‌چند روز بمیهنه بود وباز گشت.

✿حکایت✿ درابتداء حالت‌شیخ‌قدس‌الله روحه‌العزیز مستورهٔ[9] ازبزرگ زادگان میهنه‌بخواب دید کی دربن‌موضع کی‌اکنون‌مشهد شیخ‌است‌آدم علیه‌السلام آمده بود با جملگی پیغامبران وآنجا ایستاده چنانك[10] مستوره ابرهیم و یعقوب و موسی وعیسی را علیهم السلم یك بیك می‌دانستی و در ان وقت آن موضع سرایی بود کی آنرا شیخ[11] بخرید و اسب شیخ آنجا بستندی، شیخ آنرا عمارت کرد و[12] مشهد ساخت و در انجا می‌نشست[13] وصوفیان در انجا می‌نشستند و دران وقت کی شیخ آنرا عمارت می کردو[14] اسم مشهد بر وی نهاد خواجه امام ابوالبدر مشرقی درخدمت‌شیخ‌این‌قطعه بگفت[15]:

بنی‌شیخ الزمـان لنا بناء تصا غرفیه ما قدکان قبله
فکعبة قبلة للناس طـرا وهذاالبیت للعشاق‌قبله[16]

---

۱ – از مژهست ۲ – شد ۳ – بیرون‌آمذ و فرزندان ٤ ـ خبر شذه بوذ و قدر یك فرسنك باستقبال برون آمذه بوذند و استاذ امام با جمع از رباط یك فرسنك بیاذه آمذه بوذند و ٥ ـ در مژ نیست ٦ ـ تا بیش تربت شیخ همجنان درویشان در خاك می‌کشتند و حالتها رفت ۷ ـ درخواست کردند تا بدر ۸ ـ و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشذ و کفت من بدر مشهد سخن نکویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع بکویم پس سه روز بنوبت بمسجد جامع سخن‌کفت و روزی ۹ ـ بود ۱۰ ـ باجمعی ازبیغمبران علیهم‌السلام جنانك آن ۱۱ ـ و بعدازان بمدتی بخانه‌کردند بعد ازان شیخ ۱۲ ـ و دران وقت که شیخ این عمارت‌کرد و ۱۳ ـ در مژ نیست ۱٤ ـ این عبارت در نسخه مژ قدری بیشتر آورده شده است ۱٥ ـ در مژ نیست ۱٦ ـ این دو بیت در مژ نیست

چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را در ان خانه آن موضع کی اکنون تربتست دفن کردند، مستوره گفت تعبیر آن خواب که من دیده بودم پدید آمد. او گفت چهل سال منتظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاه کردم آن موضع آن بود که پیغامبرانرا آنجا ایستاده دیده بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خواب پدید آمد که مضجع این بزرگوار دین گشت[۱].

✿ **حکایت** ✿ از اشرف بوالیمان[۲] شنودم که او گفت از شیخ حسن جاناروی شنودم کی او گفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی گفت پدرم خواجه بوطاهر شیخ بکودکی بدبیرستان می‌رفت روزی استاد او را بزده بود چنانك نشان زخم در تن او گرفته بود. خواجه بوطاهر[۳] گریان از دبیرستان باز آمد و نشان چوب[۴] بشیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد کی ما ازیشان مقریی و امامی بر نخواهیم ساخت چندان می‌باید کی در نماز بکار آید[۵]، گوش باز دار که ایشان نازنینان حضرت‌اند، حق تبارك وتعالی[۶] ایشانرا بلطف خود پرورده است وبلطف خود آفریده گوش دار تا[۷] هیچ عنف نکنی با ایشان. بوطاهر دبیرستان را عظیم[۸] دشمن داشتی [زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی وپیوسته فرصتی می‌جستی که بنوعی ازدبیرستان رهائی یابد][۹]. روزی بر لفظ مبارك شیخ برفت که هرك ما را خبر کند کی درویشان می‌آیند[۱۰] هر آرزو کی خواهد از ما[۱۱] بدهیم وچند روز بود کی شیخ را هیچ مسافر نرسیده[۱۲] بود [و آرزوی مسافر بوذ][۱۳] خواجه بوطاهر چون[۱۴] بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس آمدن درویشان می کرد[۱۵] و مترصد می بود، اتفاق را هم در[۱۶] ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند[۱۷] بوطاهر خوش دل از بام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا[۱۸] جمعی درویشان می رسند! شیخ گفت اکنون چه[۱۹]

---

۱ ـ بفرموذ تا اورا دران خانه دفن کردند و این مستوره کفت این موضع بوذ که من بیغامبران آنجا ایستاده دیذم و بعد از جهل سال تعبیر خواب من بدیذ آمد که مضجع این بزرکوار کشت ۲ ـ الیمانی ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ و آن نشان ٥ ـ بایذ ٦ ـ نازنینان خدمت حق تعالی اند تبارك و تعالی ۷ ـ بلطف برورده است بایذ که ۸ ـ و خواجه ابوطاهر دبیرستان را ۹ ـ از مژ هست ۱۰ ـ خبر آمذن درویشان آرذ ۱۱ ـ که خواهذ ما ۱۲ ـ نیامده ۱۳ ـ از مژ هست ۱٤ ـ ابوطاهر این سخن ۱٥ ـ در مژ نیست ۱٦ ـ دران ۱۷ ـ خواجه ابو ۱۸ ـ ای شیخ ۱۹ ـ می

خواهی؟ گفت آنك امروز[۱] بدبیرستان نروم شیخ گفت روا باشد. گفت وفردا نیز گفت مرو گفت این هفته نروم گفت مرو[۲] گفت هرگز بدبیرستان نروم[۳] گفت مرو لکن[۴] انّا فتحنا بیاموز [و از بر کن و][۵] دیگر [بدبیرستان][۶] مرو[۷]. بوطاهر خوش دل گشت. پس شیخ مادست دراز کرد وشاخی از ان درخت توت کی[۸] بر درمشهدست[۹] باز کرد وبر میان[۱۰] بوطاهر بست و جاروبی بوی داد و گفت جامهٔ[۱۱] مسجد بروب. بوطاهر[۱۲] جای می رُفت، درویشان دررسیدند[۱۳] وپیش شیخ آمدند شیخ ایشانرا گفت شما را بوطاهر[۱۴] چگونه می آید؟ گفتند سخت نیکو. شیخ گفتا کنون ما او را و فرزندان او را نصیب خدمت شما دادیم. پس شیخ بوطاهر را انّا فتحنا از بر فرمود کردن. چون شیخ بجوار رحمت حق تعالی نقل کرد وچند سال بر آمد[۱۵] نظام الملك وزیر[۱۶] ملکشاه بود و دارالملك با صفاهان[۱۷] بود ونظام الملك[۱۸] مرید شیخ بود و مربی جملهٔ متصوّفه بسبب شیخ[۱۹]، پس خواجه بوطاهر را از جهت[۲۰] صوفیان قرضی[۲۱] افتاد[۲۲]، خواجه بوطاهر باجملگی فرزندان شیخ با صفاهان شدند[۲۳] پیش نظام الملك، واو[۲۴] تربیتها فرمود زیادت از حدّ وصف. و در ان وقت علویی آمده بود برسالت از[۲۵] سلطان غزنین مردی فاضل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را منکر[۲۶]، و درین مدت کی[۲۷] آنجا بود پیوسته نظام الملك را ملامت می کردی کی مال خویش بجمعی می دهی کی ایشان[۲۸] وضویی بسنت نتوانند[۲۹] ساخت[و دو رکعت نماز ندانند کرد و ندانند که چند فرض است وچند سنت، و از علوم شرع بی بهره مانده، مشتی جاهل دست زدهٔ شیطان][۳۰] و نظام الملك می گفت که چنین مگوی که

---

۱ - در مژ نیست ۲ - شیخ کفت مرو کفت این ماه بنشوم کفت مشو ۳ — نشوم ٤ - کفت مشو کفت تا ٥ و ٦ - از مژ هست ۷ - خواجه ابو ۸ - توذ که ۹ - مشهد بوذ ۱۰ - خواجه ابو ۱۱ - بوی داذ که این خانه و ۱۲ - خواجه ابوطاهر هر ۱۳ - و منتهاء درآمذن بجای آوردند ۱٤ - آمدند ایشان را کفت ابوطاهر در نظر شما ۱۵ - اورا برخدمت شما وقف کردیم پس خواجه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزکاری برین بکذشت جون شیخ فرمان یافت و جند سال برآمد ۱٦ - سلطان ۱۷ - باصفهان ۱۸ - جنانك بیش ازین شرح داده است ۱۹ - شیخ و فرزندان و متصوفه بوذ ۲۰ - بسبب ۲۱ - اوامی ۲۲ - وحاجت افتاذ که باصفهان روذ بنزدیك نظام الملك که اوامی بوذ که جز او کس نگزاردی ۲۳ - و فرزندان و مریدان شیخ ۲٤ - نظام الملك شذند و اورا ۲۵ - آمذه بوذ از بیش ۲٦ — و معتصب و منکر صوفیان ۲۷ — درین وقت که ۲۸ - می دهی که ۲۹ - ندانند ۳۰ - از مژ هست

ایشان مردمان با خبر باشند و [آن هیچ کس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی بکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند وطریقت و][۱] مقصود از علم عملست وعمل دارند[۲]. فی‌الجمله آن مقالت میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود کی خواجه بوطاهر قرآن نداند و نظام‌الملك نمی‌دانست ، رسول غزنین نظام‌الملك را[۳] گفت اتفاق هست[که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همهٔ عالم است؟ گفت بلی گفت اتفاق است][۴] کی بعد ازو پسر او بهتر از همهٔ صوفیان وقتست؟ [گفت بلی. گفت][۵] شیخ گفته است کی با طاهر قطبست؟ نظام گفت هست. رسول غزنین گفت[۶] خواجه باطاهر قرآن، نداند. نظام[۷] گفت داند . نظام گفت او را آواز دهیم[۸] و تو سورهٔ از قرآن اختیار کن[۹] تامن بگویم برخواند. بوطاهر راطلب کردند ،بوطاهر با جمع متصوّفه[۱۰] وفرزندان شیخ پیش نظام[۱۱] آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسول غزنین پرسید کی کدام سوره بر خواند؟ گفت بگوی انافتحنا. نظام‌الملك اشارت کرد[۱۲]، بوطاهر انا فتحنا بر خواند تا همه را وقت[۱۳] خوش‌شد، چون سوره بآخر رسید[۱۴] نظام الملك شاد شد[۱۵] و رسول غزنین شرمسار شد[۱۶] [که در پیش چندین صدوری و مجمعی دروغ زن گشت و ازشکستگی برخاست و برفت][۱۷] پس نظام الملك ازخواجه بوطاهر پرسید کی سبب خوش گشتن شما چه بود[۱۸]؟ بو طاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار کی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر باز نمود . نظام الملك را اعتقاد زیادت شد[۱۹] [گفت کسی که پیش ازین بهفتاد سال ببیند که بعد از وفات او معترض در فرزندی از فرزندان او خواهند شد بنگر که درجهٔ اوچون باشد . پس از آنچ بود هزار بار مرید تر گشت و بسیار بگریست . و خواجه ابوطاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحنا از بر کن و چهل ساله بود

۱ -- از مژ هست ۲ ـ عملست اهل علم و عمل ایشانند و بیشتر علما آنانند که میدانند و می کویند وکار نمی کنند و علم را جون عمل نبوذ جز حجت و وبال نبوذ ۳ — در مژ نیست ٤ و ٥ ـ از مژ هست ٦ ـ بوطاهر قطبست نظام‌الملك کفت بلی کفت ۷ ـ نظام‌الملك ۸ ـ داند و او را بخوانم ۹ ـ سورتی اختیار کن از قرآن ۱۰ — و بخواند خواجه ابوطاهر را بخواندند و او نمی‌دانست که او را بجه می‌خوانند جمع صوفیان ۱۱ ـ فرزندان بیش نظام‌الملك ۱۲ ـ کفت بکوی تا انا فتحنا بخواند خواجه ۱۳ ـ انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نعره میزذ و اورا و جملهٔ جمع را وقت ۱٤ ـ خوش کشت و می کریستند جون او انا فتحنا تمام کرد ۱۵ — سخت شاذمان کشت ۱٦ ـ بشکست ۱۷ ـ از مژ هست ۱۸ ـ ابوطاهر احوال برسیذ خواجه ابو ۱۹ — باز کفت نظام‌الملك کفت

که شیخ را وفـات رسید و بعد از وفات شیخ چهل سال بزیست و وفات یافت در سنة ثمانین واربعمائة][1].

✿ حکایت ✿ در آن وقت کی شیخ بمجاهدت و ریاضت[2] مشغول بود بیك‌ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و او را کسی باز نیافتی، خواجه بوطاهر کودك بـود و شیخ را دوست داشتی و بهر وقت کی شیخ غایب بودی او سخت مضطرب گشتی و همه روز شیخ راطلب کردی[3]. وقتی شیخ چند روز بود کی غایب بود و با سرای نـرسیده بود، بوطاهر[4] اضطراب می کرد وتابستان گرم بود[5] یك روز بامداد بگاه برخاست[6] و گرد صحراهاء میهنه و عبادت جایهاء شیخ می گشت و هرجا کی رباطی و مسجدی و گورستانی بود کی می‌دانست کی آنجا خلوتی تواند بود همه بگشت وهیچ‌جای شیخ را باز نیافت، روزنیك گرم و او مانده شده[7]، نماز پیشین بدر رباطی کهن آمد[و آن رباطیست بر سر راه باورد] کی از عبادت‌جایهای شیخ بود [چنانك بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد][8] در رباط بسته بود، در بزد اتفاق‌را شیخ در آنجا بود شیخ در باز گشاد[9]، بوطاهر را دید بر ان حالت، گرما دروی اثر کرده و هزار قطره‌آب از روی و موی واندام روان گشته[10]، [از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بوذ][11]. چون شیخ را بدید بیفتاد، آب از چشم شیخ روان شد[12]، گفت یا باطاهر چه بوده است و بچه‌کار آمدۀ؟ گفت ای‌شیخ مرا تو [را] می‌بایستی‌شیخ[13] گفت چون ترا ما را می‌باید در دنیا با ما باشی و درخاك با ما باشی و در بهشت با ما باشی پس دست باز برد و بوطاهر را در کنار[14] گرفت و در رباط برد و[15] پیوسته با شیخ بودی تا وقت وفات شیخ. و بعد از ان چون خواجه بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ ازین سخن غافل مانده[16] بودند وفراموش کرده

۱ـ ازمزهست ۲ـ برياضت و مجاهدت ۳ ـ سخت مضطرب‌شذی و کردعباد تکاههای شیخ برمی‌آمذی ٤ ـ غایب بوذ و با زخانه نرفته بوذ و خواجه ابوطاهر ٥ ـ و بغایت آرزومند شیخ بوذ وکرما بغایت رسیذه بوذ ٦ ـ خواجه ابوطاهر برخاسته بوذ ۷ ـ وهرکجا رباطی و مسجدی وکورخانهٔ بود می‌کشت ۸ ـ از مز هست ۹ ـ و اتفاق شیخ آنجا بوذ فراز آمذ و در بازکرد خواجه ابو ۱۰ ـ و موی او می جکیذ ۱۱ ـ از مز هست ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ ـ ای شیخ مرا شمارا می‌بایذ ١٤ ـ دست بازکرد و خواجه ابوطاهر را در بر ۱۵ ـ و بعد ازآن خواجه ابوطاهر ۱٦ ـ در مز نیست

خواستند که او را بگورستان دفن کنند [چون او را بشستند و قصد کردند که او را بیرون برند][۱] حالی بارانی عظیم آغاز نهاد[۲]، ایشان توقف کردند [تا باران باز ایستذ][۳] و باران هر دم زیادت بود[٤] سه شبانه‌روز جنازه را در مشهد[۵] می داشتند [هرساعت باران زیادت می‌بوذ . چون عاجز شدند][٦] یکی از خواص مریدان شیخ گفت نه شیخ فرموده است[۷] که تو درخاك باما خواهی بود، اورا در جوار تربت شیخ دفن باید کرد کی این باران الاّ گفت شیخ را نیامده است و کرامات وی[۸]، چون او این کلمه بگفت همگنانرا سخن شیخ یاد آمد و اورا تصدیق کردند . وقتیبه نامی بود در کوی صوفیان در جوار مشهد شیخ کی کار گل کردی و شیخ را[۹] خاك او حفر کرده بود، او راطلب کردند[۱۰] [و بفرموذند تا در پس پشت شیخ خاك خواجه ابوطاهر فرو برذ قتیبه بکار مشغول شذ چون خاك تمام کرد اینجا که جایگاه سر بوذ ازلحد راست میکرد کلنگی بزذ][۱۱] تا خاك بر کند[۱۲] پارهٔ از کلوخ[۱۳] بیرون افتاد وسوراخی بخاك شیخ درشد، قتیبه نعرهٔ بزد و کلوخ را باز در ان[۱٤] سوراخ نهاد وبیهوش بیفتاد ومردمان بخاك نگاه کردند، او بیهوش بود، از خاك بر کشیدند و بخانه بردند و بوطاهر[۱۵] را دفن کردند هنوز دست از خاك تمام نیفشانده بودند کی باران بازایستاد[۱٦] وآفتاب بر آمد و[همگنانرا محقق گشت که][۱۷] آن کرامت[۱۸] شیخ بود وقتیبه همچنان بیهوش چهل روز بمانده[۱۹] بود [و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت][۲۰] و تحقیق نشد که او چه دیده بود و بعد چهل روز برحمت خدای پیوست [و هر کس در آنك او چه دیذ از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زبان قتیبه که صاحب واقعه بوذست هیچ روایت نکرده اند که او خوذ سخن نتوانست گفت و عقل باز وی نیامذ ووفات یافت][۲۱].

---

۱ ـ در مژ نیست ۲ ـ بارانی عظیم درایستاذ و ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ هرساعت بیشتر می‌بوذ ۵ـ سه شبانروز خواجه ابوطاهر را در خانه ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ کفت شیخ اشارت کرده بوذ ۸ ـ درجوار شیخ در خاك بایذ کرد که این حادثه نیست جز کفت شیخ ۹ ـ درمژ نیست ۱۰ ـ خاك او فرو برده بوذ ۱۱ ـ از مژ هست ۱۲ ـ در مژ نیست ۱۳ ـ از سر لحد ۱٤ ـ و باز آن کلوخ در ۱۵ ـ بخاك فرو شذند و قتیبه را از خاك برآوردند و خواجه ۱٦ ـ و میغ برفت ۱۷ ـ ازمژ هست ۱۸ ـ آن باران کرامات کفت ۱۹ـ همچنان چهل شبانروز بیهوش ۲۰و۲۱ ـ از مژ هست

✿ **حکایت** ✿ شیخ بوالفضل شامی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است[۱] و از مشاهیر مشایخ متصوفه [و سفر بسیار کرده در جوانی و در آخر عمر سالها مجاور بیت‌المقدس بودستی - در بیت‌المقدس در خانقاهی بود خفته با جماعتی متصوّفه][۲] در شب بخواب دید کی شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز[۳] در خانقاه در آمدی وطبقی در دست پر قند در میان جمع آمدی و[۴] از کنار در گرفتی و هر کس را از آن قند نصیب می کردی چون بشیخ بوالفضل رسیدی آنچ بر طبق مانده بودی جمله در دهان وی کردی چنانک دهان او پر شدی.[۵] ازان شادی از خواب در آمد و دهان خویش را پر قند [یافت] حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی آوردند و جمع را بیدار کردندو بنشستند و اوخواب خویش بگفت و از آن قند جمع را نصیب کرد و برخاست وغسلی برآورد ودو گانه بگزارد و پای افزار خواست و گفت صلاء زیارت‌شیخ‌بوسعید! جمعی[۶] موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد که در راه هیچ بدستور ننشست و درین وقت او را هشتاد سال زیادت عمر بود[۷] چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد وبوقت باز گشتن جملهٔ فرزندان شیخ را بخواند و گفت شمارا وصیتمی کنم تا حرمت این بقعه وحق این تربت بزرگوار چگونه‌نگاه دارید[۸] وجمع را وداع کرد وببیت المقدس باز گشت.

✿ **حکایت** ✿ و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب دید برتخت نشسته و می گفت من ثبت نبت[۹] هرک از شما ازین پس برآنچ می‌رفته‌است‌درین‌حدیث ثبات گیرد وپی‌افشارد بمراد رسد[۱۰] [سرفرو گذارید ونگریدتا هزیمت نکنید][۱۱] و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ ما بمدتی مدید شیخ‌را بخواب دید کی می گفت[۱۲] نان درویشان میخورید وکار درویشان نمی کنید؟

از ۱ تا ۳ - در مژ نیست ٤ - و طبقی قند بر دست نهاذه بوذ جون در میان آمذی ٥ — یاء گزارش رؤیا که در نسخهٔ اصل آمده در تمام موارد فوق در نسخهٔ مژ نیست ٦ — و برخاست وغسل بساخت و بای افزار در بای کرد و کفت صلا بزیارت شیخ ابو سعید بوالخیر بمیهنه و جمع ۷ - آمد و اورا اینوقت هشتاذ سال عمر بوذ و ۸ - بقعه و تربت بزرکوار نکه داریذ که شما نمی‌دانیذ که چه داریذ وقدر این‌همت‌نمی‌شناسید و درین معنی وصیتها کرد ۹ - نجا ۱۰ - بر آنجه‌ما رفته است ثبات کند اورست و بمراد رسیذ ۱۱ - از مژ هست ۱۲ - دیذ کفت

☼ **حکایت** ☼ از جدّم شیخ الاسلام ابوسعد شیخ رحمه الله روایت کردند کی او[۱] گفت وقتی براهی بیرون شدیم با جمعی ازدرویشان ، بارانی سخت بیامد ، ما درپناهی شدیم چند شبانه روز وستوران بی برگ مانده بودند[۲] ، یکبار ازدل تنگی بر زفان من رفت این[۳] چیست کی می کنی ؟ آن شب بخفتم شیخ را بخواب دیدم کی گفت ای بوسعد چنان سخن گفتن بچه کار آید،چندان گوی کی[۴] درشفاعت‌ما گنجد . بیدارشدم،توبه کردم[۵] وبسیاربگریستم .

* **حکایت** * شیخ مهد بارودی[۶] مردی عزیز و بزرگوار بوده است و معتقد فیه[۷]،وسلطان سنجر مرید او گشته با تمامت لشکراو[۸]، و اورا احوال نیکو و بنزدیك اهل‌روزگار مقبول . درعهد پدرم نورالدّین منوّر رحمةالله علیه کی اوخادم بقعهٔ شیخ بود وپیروپیشوای فرزندان شیخ، بمیهنه[۹] آمد بزیارت روضهٔ شیخ [وهیچکس خدمت درویشان چنان‌نکرد که او وآن توفیق که او در عمارت بقعهٔ مبارك ونگاه داشت‌جمع غربا یافت کس نیافت . القصه][۱۰] چون زیارت بکرد آن روز ببود وشب در آمد و جمع از سفره ونماز خفتن فارغ شدند[۱۱] ، شمع مشهد بقرار هرشب بنهادند ومقریان پیش تربت‌شیخ‌قرآن برخواندند وجمع متصوّفه ومردمان زیارت بجای‌آوردند[۱۲] ، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می‌باشد کی امشب درین مشهد برسر تربت مقام کنم و بعبادتی مشغول گردم[۱۳] . فرزندان شیخ گفتند کی این معهود نبوده است وبعد از وفات شیخ هیچ کس‌بشب[۱۴] دراینجاقرار نتواند گرفت کی شیخ اشارت فرموده است کی روز شما راست و[۱۵] شب جمعی دیگر را یعنی جنیان را، وهمه شب کی[۱۶] درِمشهد [بسته] بود[۱۷] وقفل بر نهاده، هرك گوش دارد آواز[۱۸] بشنود [و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که برسر

---

۱ – ابوسعید روایت است که ۲ – برون شدم و جند شبانروز باران می بارید و ما با اسبان دران موضع بی‌برك بمانده ۳ ـ از تنك دلی بر زبان من برفت که ٤ ـ ای ابو سعید سخن جرا جندان نکویی که ٥ ـ من بیدار شدم و استغفارها کفتم ٦ – مارا وزی ۷ ـ در مز نیست ۸ ـ و جملکی لشکر همه مرید او شد ۹ ـخادم بقعه بود و بمیهنه ۱۰ – در مز نیست ۱۱ – روز بیاسود و ۱۲ ـ زیارت بکردند ۱۳ـ مقام کنم و شب زنده دارم و بعبادت مشغول باشم بزرکان و ١٤ ـ شیخ کس ١٥ ـ که شب ١٦ ـ جمعی دیکر است و رروز شمارا یعنی بشب جنیان می‌آیند وهمه شب که ۱۷ ـ باشد ۱۸ – جیز ها

تربت من مجاور باشند حقیقت است بذین سبب کس بشب در مشهد قرار نتواند گرفت و][1] چندانک[2] گفتند فایده نبود [و گفت البته من امشب در اینجا خواهم بود . چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد][3] خادم بیرون آمد و روشنایی بر گرفت و در مشهد[4] از بیرون بیست و قفل کرد[5] و برفت و جمع صوفیان بر بام شدند کی فصل تابستان بود و سر باز نهادند، هنوز درخواب نرفته[6] بودند که فریاد شیخ مهد از[7] مشهد بر آمد[8]، صوفیان از بام بزیر آمدند[9]، مهد را در کوی بر در[10] حوض خانهٔ صوفیان بر کنار جوی نشسته دیدند[11] و هر دو پای در آب نهاده، اورا بر گرفتند و بدر مشهد شدند، بنگریستند درِ مشهد برقرار قفل بود[12]، اورا بر بام بردند و ازو سؤال کردند که چه حالت بود؟ شیخ مهد گفت چون شمع بر گرفتند و در مشهد ببستند و من بنماز مشغول شدم رکعتی چند بگزاردم و بنشستم و سر بجیب خود در کشیدم[13] تا ساعتی تفکری کنم[14]، تری از آب بپایم رسید چشم باز کردم خویشتن[15] در میان کوی دیدم بر کنار جوی نشسته[16]، پای در آب نهاده چنانک شما مشاهده کردید . آن شب شیخ مهد بربام بخفت، سحر گاه که خادم در مشهد باز کرد و شمع در مشهد بنهاد کفش، شیخ مهد[17] از مشهد بیرون آورد و پیش وی بنهاد[18]. پس شیخ مهد چند روز بمیهنه مقام کرد و باز گشت. چون بنسا باز رسید مشایخ نسا از وی سؤال کردند کی[19] فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منوّر منوّری دیدم و این درحق پدرم گفت رحمة الله علیه[20].

* **حکایت** * از تاج الاسلام ابوسعد[21] بن محمد السمعانی شنودم در مجلس بر در مشهد شیخ قدّس الله روحه العزیز کی گفت : من با پدر بهم بحج بودیم، چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملك طبری را زیارت کنیم، و او از بزرگان[22] مشایخ عصر بوده است و او را کرامات مشهورست[23]، چنانک خواجه

---

۱ ـ از مژ هست ۲ ـ چندانك ازین معنی با او ۳ ـ از مژ هست ٤ ـ در مژ نیست ٥ ـ قفل برنهاد ٦ ـ نشذه ۷ ـ کوی و ۸ ـ برخاست ۹ ـ فرو دویذند و ۱۰ ـ برلب ۱۱ ـ خانه صوفیان نشسته و ۱۲ ـ بر گرفتند و بنگریستند در مشهد برقرار بسته بوذ و قفل برنهاذه ۱۳ ـ سر بخویشتن فرو بردم ۱٤ ـ تفکر کنم اندکی از خویشتن باز شذم ۱٥ ـ باز کردم و خوذرا ۱٦ ـ کوی دیذم و هردو ۱۷ ـ شمع بنهاذ کفش مهد ۱۸ ـ وی برد ۱۹ ـ از وی باز برسیذند که ۲۰ ـ بدرم بکفت ۲۱ ـ ابوسعید ۲۲ ـ شنیذم درمجلس که ۲۳ ـ در مژ نیست

بوالفتوح غضایری [۱] حکایت گفت کی [۲] از یکی از بزرگان متصوّفه شنیدم کی گفت روزی درمسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملك طبری، شخصی از دَرِ مسجد در آمد بر هیئت آدمی ولکن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملك را گفت: الغدا نمرّ الی سالار [۳]؟ شیخ عبدالملك گفت: نعم، آن شخص برفت. درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بحرمت مصطفی صلی الله علیه وسلم [۴] کی بگویی کی این چه کس بود وچه گفت. شیخ عبدالملك گفت خضر بودعلیه‌السلام، گفت فردا می آیی تا [۵] بمدینه شویم؟ گفتم آیم و ازین چنین کرامات او را بسیارست. تاج الاسلام گفت بهم بخانقاه مکه شدیم بطلب او، گفتند اونماز کرده است [۶] و بمسجد عایشه [۷] رضی الله عنها شده است [۸] راه میقات و عمره نیکو می کند کی [۹] آنجا سنگها درشت وناخوش است، نرم می کند [۱۰] تا پای حاجیان مجروح نگردد. اورا آنجا بایدطلب کرد. آنجا رفتم [۱۱] و از دور بیستادم [۱۲] و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان در بسته [وآستینها باز نور دیده] [۱۳] و برسنگی نشسته و سنگی دیگر [پیش نهاده و] [۱۴] بمیتین خردمی کرد. چون سنگ تمام بشکست روی سوی ما آورد [۱۵] [وپدرم] [۱۶] سلام گفت، اوجواب داد و گفت نزدیك‌تر آیید، فراتر [۱۷] شدیم، پدرم گفت‌من‌ازخراسانم ازشهر مرو پسر [۱۸] مظفرسمعانی. گفت می‌دانم، پس گفت [۱۹] بحج آمدۀ؟ پدرم گفت آری [۲۰] گفت بمیهنه نرسیدۀ؟ گفت رسیده‌ام گفت زیارت شیخ بوسعید بکرده‌یی؟ گفت کرده‌ام [۲۱]. گفت پس اینجا چه‌میکنی و این راه درازبچه‌کار [۲۲] آمدۀ؟ این بگفت و بکار خویش مشغول گشت [۲۳] و ما خدمت کردیم و باز گشتیم. پس تاج الاسلام گفت از ان وقت باز که من این سخن بشنودم بر خویشتن فریضه کرده ام هر سالی که مردمان بحج روند من بزیارت شیخ اینجا آیم.

✿ و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بو محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت با رئیس میهنه بسرخس رفته بودم، رئیس میهنه گفت تا بسلام

---

۱ - در اصل عاصری. صورت فوق از مژ هست ۲ - رحمة الله علیه حکایت کرد که ۳ - ولیکن نه بر هیأت آدمیان که اکنون هستند و ٤ - علیه‌الصلوة و السلام ٥ - فردا بیا تا ٦ - بطلب او واو نماز جاشت کزارده بوذ ۷ - رفته بوذ ۸ - در مژ نیست ۹ - و عمره که ۱۰ - می کرد ۱۱ - نکردد و بآنجا رفتیم ۱۲ - از دور بس بشت او بایستاذم و ۱۳ و ۱٤ - از مژ هست ۱٥ - ماکرد ۱٦ - ازمژ هست ۱۷ - کفت فراتر آییذ ما نزدیك او ۱۸ - کفت از خراسانیم از مرو ۱۹ - در مژ نیست ۲۰ - آمذه کفت بلی ۲۱ - عبدالملك ۲۲ - در مژ نیست ۲۳ - شذ

خواجه امام کبیر بخاری شویم، و او امامی بود کی او را امیر اجل از بخا را بتدریس مدرسهٔ خویش آورده بود بسرخس ، چون در شدیم و مرا تعریف کردند کی فرزند شیخ بوسعید بوالخیرست او دیگر بار برخاست و مرا در بر گرفت [و تقربها کرد][۱] و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و بر وی فقه تعلیق می کردم[۲]،اورا سفرقبله درافتاد[۳] ومرا بمعیدی سپرد وبرفت . چون بازآمد مرا می‌بایست که آنچ در غیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم ، یك روز بنزدیك او رفتم[٤] تنی دو از بزرگان ایمهٔ مرو پیش او نشسته بودند و[٥] با وی حدیث می کردند،خواجه امام سمعانی[٦] حکایت حج خویش می گفت ، پس گفت[۷] چون بمکه رسیدم خواستم کی عبدالملك طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین کی نوشته شد[۸] بگفت .

حکایت حکیم محمد الابیوردی گفت بنزدیك ما مردی بود عظیم زاهد [ومتعبد و با مجاهدات بسیار][۹] ، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می کردم و از خداوند سبحانه وتعالی[۱۰] بتضرع وزاری در می‌خواستم تا مرا دلالت کند بر خیری کی بدان‌خیر[۱۱] بدرجهٔ شیخ بوسعیدرسم . چون یك سال‌تمام برین اندیشه‌عبادت ومجاهدت کردم، شبی خفته بودم، بخواب[۱۲] دیدم که هاتفی مرا گویدی[۱۳] که شیخ بوسعید بحدیثی[۱٤] ازاحادیث مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه[۱۵] کار کرد تا بدان درجه رسید کی دیدی و شنیدی[۱٦] . از خواب در آمدم [یك سال دیگر عبادت کردم و مجاهدت بسیاربجا آوردم][۱۷] و بتضرع وزاری از خداوند تعالی درخواستم تا آن حدیث [با من گویند و بمن نمایند کی آن کدام حدیث است از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلّم کی شیخ بدان‌کار کرد . بعد یك سال‌دیگرعبادت و مجاهدت شبی بخواب دیدم که هاتفی گویدی‌آن حدیث کی شیخ بدان‌کار کرد اینست که مصطفی می گوید][۱۸]

---

۱ ـ از مز هست ۲ ـ می‌خواندم و ۳ ـ بیش آمذ ٤ ـ و دیکر روز بنزدیك وی در شذم ٥ ـ بوذند نشسته ٦و۷ ـ در مز نیست ۸ ـ که نبشته آمذه است ۹ ـ در مز نیست ۱۰ ـ حق تعالی ۱۱ ـ کنذ بعملی که بدان عمل ۱۲ ـ اندیشه بکذشت شبی در خواب ۱۳ ـ کویذ ۱٤ ـ که ای شیخ ابوسعید ابوالخیر ۱۵ ـ علیه‌الصلوة و السلام ۱٦ و ۱۷ ـ در مز نیست ۱۸ ـ بجای عبارت بین دوقلاب در مز چنین است : بمن نمایند که کدام است که شیخ بدان‌کار کرد بعد از یك سال بخواب دیذم که کسی کویذ که حدیث آنست

صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمّن[1] ظلمك . بیدارشدم وبدانستم کی مرتبهٔ شیخ ابوسعید طلب کردن کار من و امثال من نیست کی مرا دوسال عبادت و ریاضت و مجاهدت[2] باید کرد تاباهن بگویند که اوبکدام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه وسلّم کار کرده است، آن کار کی او کرده باشد من نتوانم کرد[3].

✿ **حکایت** ✿ [ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پذر من سالها خدمت شیخ کرده بوذ و چون شیخ را وفات رسیذه بوذ او غایب بوذ، چون باز آمد درخانه بنشست و هر سال دو نوبت بزیارت شیخ شذی بمیهنه ، و من بدست وی فرزندان شیخ را چیز ها فرستادمی و بران مراعات بحضرت شیخ تقرب کردمی . وپذرم پیوسته حکایتهای شیخ بر می گفتی و صفت چهره و روی و موی مبارك او می کردی . چون پذرم برحمت خدای تعالی رسیذ مرا در دل افتاذ که بزیارت شیخ ابوسعید روم . چون بکنار میهنه رسیذم توقف کردم تا شب در آمذ و بشب در میهنه شذم و غسل بکردم و بر در مشهد دو گانهٔ بگزاردم و بنشستم و سر فرو بردم و خوابم ببرد . شیخ را بخواب دیذم بذان صفت که پذرم شرح داده بوذ ، مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد . اگرخواهی که راه خذای تعالی در آموزی بنزدیك بانوفله شو بسرخس . من بیذار شذم وحالی پای افزار در پای کردم و بسرخس شذم بنزدیك بانو فله . و او از بزرگان ومریدان شیخ بوذ و چون شیخ را وفات رسیذ او را فرموده بوذ که بسرخس شوذ بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه ، و او چنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدیذ آمذ و این طایفه را ازو روشناییها بوذ و اکنون آن خانقاه را خانقاه بانوفله گویند . ومن بخدمت اوشذم ومرا در خدمت اوبسی روشنایی بوذ درراه دین . وچون او را وفات رسیذ پیش ابوالقسم قشیری شذم واومرا پرسیذ که از کجا می آیی ؟ من حکایت خواب که دیذه بوذم با اوبگفتم اوبگریست از کرامات شیخ و گفت مرا بانوفله حادثهٔ افتاذه است، که من بسرخس بوذم بمهمی، چون بآنجا رسیدم همهٔ ایمه و بزرگان متصوّفهٔ شهر و ولایت باستقبال من آمذند الا بانوفله کـه نیامذ و مرا توقع بوذ که بسلام من آیذ و نیامذ، من از ان برنجیذم . شبی مصطفی

---

۱. واغفرمن ۲ . مرادوعبادت بایذ کرد وریاضت بایذ کشیذ ۳. بکدام حدیث کار کرد من نتوانم کرد

را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم کـه مرا گفت که احمد بـا نوفله از پس درها باز ایستاده است وتو هنوز بدرها می شوی، ترا بسلام او باید شدن. من از خواب بیدار شدم و دیگر روز بحکم اشارت مصطفی علیه الصلوة و السلام بزیـارت بانوفله شدم. و این محمد حدّاد از بزرگان این طایفه گشت باشارت شیخ و ارشاد بانوفله رحمهم الله.][1]

* حکایت * از خواجه امام ظهیر الدین اسعد[2] قشیری شنیدم، کی نبیرهٔ استاد[3] امام بود، کی گفت مرا درنشابور از جهت صوفیان هفتصد دینارنشابوری قرض[4] افتاده بود، عزم لشکر گاه کردم ولشکر بمرو بود، چون بمیهنه رسیدم فرزندان شیخ بوسعید مرا باز گرفتند چند روزها، وبسیاری[5] مراعات کردند[6] چون مدتی مقام کردم وکارهاساختم تا[7] بمرو روم وپای افزار بپوشیده بودم[8] و برین اندیشه در مشهد شدم، چون چشمم بر تربت شیخ افتاد سر در پیش افگندم و چشم بر هم نهادم، گفتی جملهٔ حجابها از پیش چشم من برخاست، شیخ را دیـدم معاینه کی مرا می گفت این که تو می کنی پدرت کرد یا جدت کرد؟ برو، باز گرد و بنشین کی هم آنجا مقصود حـاصل آید. من بیرون آمدم و گفتم ستور بازدهید و کری بازستانید، کری تا بنشابور گیرید. من باز گشتم و[9] بنشابور آمدم و درخانقاه بنشستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت که هم در ان ماه هفتصد دینار نشابوری وام گزارده شد[10] وآن سال چندان فتوح بود کی بیرون خرج خانقاه چند مستغل نکو از جهت خـانقاه راست شد و هیچ سال مرا معیشت بدان فراخی و خوشی نبود ببرکت همت و اشـارت شیخ قدّس الله روحه العزیز[11].

* حکایت * خـواجه امام ابوالمعـالی قشیری گفت: بعد از وفات شیخ بوسعید[12] بچند سالها بنشابود در خانقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من با پدر خویش و با[13] هر دو عـمّ خود امام ابونصر و امام ابوسعید در آنجای بودیم[14] وجملهٔ شهر از

۱ - تمام این حکایت در اصل نیست از مژ هست ۲ - امام اجل ظهیرالدین ابوالاسعد ۳ - شنوذم که استاذ امام ابوالقاسم ٤ - دیناراوام ۵ - شیخ مرا جند روز باز گرفتند و بسیار ٦ - و رها نکردند که بروم ۷ - وکارها راست کردم تا بجانب ۸ - بپوشیذم ۹ - مقصودت حاصل شوذ من برون آمذم و کفتم اسب را تا نشابور بکرا بکیرند و باز ۱۰ - نشابوری دانکی اوام نماند جمله کزارده شذ ۱۱ - فتوح بیرون خرج خـانقاه راست شذکه هیچ سـال مارا معیشت ازان فراختر نبوذی ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - دعوتی بوذ و من با بذرم و ۱٤ - بوسعید قشیری آنجا بوذیم

اکابر [۱] ایمه و متصوّفه حاضر بودند و فخر الاسلام ابوالقاسم [۲] پسر امام الحرمین ابوالمعالی [۳] با ما بود و او مردی متکبر [٤] و متهور بود [۵] و جوان بود، با پدرم سخن بسیارمی گفت [٦]، او را گفت بسیار سخن مگوی شاید کی [۷] صوفیان ما را بازخواست کنند. فخرالاسلام گفت برسبلت همهٔ صوفیان [خندی] [۸] آنگاه کی بمنزلت جنید رسیده باشند [۹]! این کلمه بگفت و همچنان سخن می گفت. گربهٔ از در خانقاه در آمد و از کنار درگرفت و یك یك را از ان جمع [۱۰] می بویید، چون بفخرالاسلام رسید او را ببویید وبروی شاشید و بدر خانقاه [۱۱] بیرون شد. فخرالاسلام بشکست و بدانست کی این قفااز کجا خورد، برخاست تا استغفار کند، جمع اشارت بخواجه امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانستند که چه رفته است. گفت این استغفار در [۱۲] شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد کی این کرامات وی بود کی این خانقاه ویست و او بعد بچندین سالها [۱۳] از وفات خویش مُشرف است بر حالات کچون از جمع یکی [۱٤] بی‌خردکی [۱۵] در وجود آمد گوش مال آن بچه وجه داد [۱٦]. پس همه جمع برین متفق گشتند [۱۷] و فخر الاسلام روی سوی میهنه کرد [۱۸] و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و خرقها افتاد و وقتی خوش برفت [۱۹].

* حکایت * خواجه ناصر پسر شیخ ما قدّس الله روحه العزیز در میهنه بیمار شد بعد ازوفات شیخ، بمدّتی بطبیب بطوس شد، چند [۲۰] روز ها آنجا بود، چون اندکی صحت [۲۱] یافت روی بگورستان سفالقان نهاد [۲۲] بزیارت مشایخ [۲۳]. چون باز آمد آن شب بخفت، شیخ را دید که با او گفت ای ناصر [۲٤]

مشك تبتی داری با عنبر تر ای دوست ببویهای دیگر منگر

خواجه ناصر [۲۵] از خواب درآمد، حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس

۱ — در مژ نیست ۲ — جوینی ۳ - در مژ نیست ٤ - مردی متبرك بوذ ۵ - در مژ نیست ٦ - با ما بسیار سخن می گفت بذرم ۷ — مکوی که ۸ - از مژ هست ۹ — رسیذه بوند ۱۰ - کرفت و یکدیکر را ۱۱ — رسیذ بای از جای، بر کرفت و بروی میزیذ و ۱۲ - استغفار بدر مشهد ۱۳ - بعد از جندین سال بعد ۱٤ — که از جمع یکی ۱۵ — بی‌خردی ۱٦ - کوش مال بچه وجه دهذ ۱۷ - شذند ۱۸ - روی بمیهنه کرد و بسیار بکریست ۱۹ - بدیذ آمذ و نعرها زدند و خرقها باره کردند وحالتی خوش برفت ۲۰ - جون ۲۱ - اندك خفت ۲۲ - سفالعان شد ۲۳ — تربت مشایخ قدس‌الله ارواحهم ۲٤و۲۵ - در صل : با ناصر

بیرون آمد وبمیهنه آمد[۱] وهم در ان ماه برحمت پیوست[۲].

* حکایت * امام ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت کی از خواجه احمد محمد صوفی شنودم کی گفت درویشی از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز او را[۳] بخواب دید کی شیخ را[٤] گفتی ای شیخ تو در دنیا بر سماع و لوعی تمام داشتی اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را گفتی[٥]:

از لحنهای موصلی ولحن ارغنون آواز آن نگار مرا بی‌نیاز کرد[٦]

چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار گشت وحالتی بر وی پدید آمد، چون ساکن شد[۷] ازوی حال پرسیدیم، ما را این حکایت بر گرفت[۸].

* حکایت * در انوقت کی سلطان سنجر[۹] را بسمرقند کفار خطا بشکست[۱۰] وآن حادثهٔ بدان عظیمی بیفتاد، خوارزمشاه اتسیز[۱۱] بخراسان آمد، چون بباورد رسید و قصد خاوران کرد[۱۲] دردل داشت کی[۱۳] غارت کند چون بیك فرسنگی میهنه رسید بموضعی که آنرا رباط سربالا گویند[۱٤] اسبی که برنشسته بود برجای بیستاد، چندانك تازیانه زد نمی‌رفت[۱٥]. جنیبت خواست وبرنشست آن اسب نیز پیش نمی‌رفت[۱٦]. وزیر او درخدمت او بود، خواجه عراق الصابندی[۱۷] گفت ای پادشاه عادل این موضع را جای[۱۸] عزیز ومتبرك[۱۹] نشان می‌دهند، درین بقعه تربت شیخی [است] کی یگانهٔ عالم بوده است[۲۰] اندیشهٔ کی در حق این بقعه داشتهٔ[۲۱] بدل فرمای. گفت راست گفتی چنان کنم پس درحال اسب روان شد[۲۲] و او را اعتقادی عظیم درحق شیخ پدید آمد، وجاندار خاص را[۲۳] بمیهنه فرستاد بشحنگی وفرمود کی اهل این بقعه را بشارت

---

۱ - از طوس برون شد ۲ - برحمت حق تعالی رسید ۳ - شیخ ابوسعید را ٤ - در مژ نیست ٥ - شیخ روی بوی کرد و این بیت بخواند ٦ - جای این بیت در مژ خالیست ۷ - ازخواب بیدار شد وما ۸ - مارا حکایت کرد و السلام ۹ - سلطان شهید ۱۰ - سمرقند بشکستند و کافران اورا شهید کردند ۱۱ - بیفتاد باذشاه خوارزم ۱۲ - خابران کرد که ۱۳ - که خابرانرا ۱٤- جون جشم او بر میهنه افتاذ ۱٥- نشسته بود بایستاذ و بسیار تازیانه بزذو جهد کرد و اسب نرفت ۱٦ - بر نشست و هم نرفت جنداناك بکوشید کام برنداشت ۱۷ - درمژ نیست ۱۸ - باذشاه این خانقاه موضعی ۱۹ - مبارك ۲۰ - خفته است ۲۱ - از دل برون کن و آنرا ۲۲ - کفت فرمودم حالی اسب که برنشسته بوذ برفت ۲۳ - خاص خویش را

ده کی ما اندیشهٔ که داشتیم بَدَل فرمودیم و فرمود این جان‌داررا کی چنان می‌باید کی ایشان را هیچ زحمت نداری کی این ولایت خاص خزینهٔ ماست[۱] و فرمود کی سه روز اینجا مقام خواهد بود. پس فرزندان شیخ وصوفیان بیرون شدند، بسیار اعزاز واکرام فرمود و جمال الدین بوروح[۲] که پسر عم دعاگوی مؤلف این مجموع[۳] بود و در فنون‌علم متبحر، دعاوفصلی نیکو بگفت وازحالات شیخ و کرامات وریاضات او فصولی مشبع[۴] تقریر کرد، اوجمع را باز گردانید و جمال[۵] الدین را باز گرفت[۶] و بعدِ نماز خفتن حالی باز و[۷] بزیارت آمد [و چون زیارت بجای، آورد][۸] جمال الدین[۹] را باز گردانید بران قرار کی بامداد پیش او آید[۱۰] و درین سه روز پیوسته بخدمت باشد[۱۱]. چون بلشکر گاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن‌آتش زیادت می شد[۱۲] و شعاع آن برآسمان می افتاد وآسمان سرخ می نمود[۱۳] [چنانكِ گفتی در آسمان پدید آمده است و بادی خوش می جست][۱۴] چنانكِ جملهٔ کوه میهنه[۱۵] آتش گرفته بود بنزدیك دو فرسنگی، وچنان می‌نمود کی آتش روی بمیهنه نهاده است و نزدیك رسیده[۱۶]. گفت و گوی در لشکر گاه افتاد، خوارزمشاه[۱۷] از خواب بیدار شد و آن‌حال مشاهده کرد و ترس لشکر بدید، از انجا براند و گفت شیخ آتش [در ما زد[۱۸]! و لشکر حالی بر اثر برفتند][۱۹] و اهل میهنه چون بلشکر گاه شدند همه لشکر رفته بودند[۲۰] [کس ازین حال خبر نداشت الا آنكِ آن آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگر روز بامداد یك جانور از ان چندان حشم وچهارپای ومردم در صحراء میهنه

---

۱ ـ بدل کردیم و کس را با شما بیك نان طمع نیست و فرمود آن جاندار را که باید که این دیه نگاه داری که یك برك کاه کسی را زیان نشوذ و جاوشان جای لشکر معین کردند جنانك زیانی نبوذ و جون فروذ آمذ منادی فرموذ که این ولایت خزینهٔ خاص ماست و نخواهیم که هیج کس بهیچ‌جیز زیانی روا دارذ ۲ ـ برون شذند و ایشانرا بار داذند و بسیار اعزاز کردند و کمال‌الدین ابوالروح ۳ ـ بسرعم این دعاکوی ۴ ـ و ریاضت ومجاهدت اوفصلی ۵ـ کمال‌الدین ۶ـ که‌سخنش‌راخوش‌آمذه‌بوذ ۷ ـ با او بهم ۸ ـ ازمژهست ۹ ـ کمال‌الدین ۱۰ ـ او بـاز شوذ ۱۱ ـ او می‌روذ ۱۲ ـ می کشت ۱۳ ـ و بیك بار سرخ نموذ ۱۴ ـ از مژ هست ۱۵ ـ کوه که بمیهنه نزدیك بود ۱۶و۱۷ ـ در مژ نیست ۱۸ ـ ازخواب شذ برسیذ که جیست احوال بکفتندخوارزمشاه از نوبت‌کاه برون آمد و آن حالت جنان باهیبت مشاهده کرد وآن تشویش وترس لشکربدیذ حالی بای در اسب نوبتی آورد وکفت شیخ بوسعید آتش برمازذ این‌بکفت واسب درانکیخت۱۹ ـ از مژ هست ۲۰ ـ ازجون بلشکر ... ببعد در مژ نیست

هیچ نمانده بوذ. مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس راخبر نبوده بوذ وآواز حرکت ایشان نشنوذه][1] پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده‌است؟ معلوم شد که جمعی از برزگران[2] در ان کوه کی نزدیك میهنه است غله کشته بودند[3] و بدروده وخرمنها بسیارجمع کرده، در شب آتش کرده بودند[4] قدری آتش در سوادی زار افتاده[5] باد آنرا تهییج کرده ومی‌سوخت[6] و شعاع آن بر آسمان افتاد. و از جملهٔ کرامات شیخ ما یکی[7] این بود که آن فتنه وظلم خوارزمشاه رارفع کرد و[8][این‌چنین آتشی بذین‌عظیمی که ببك‌دوفرسنگ‌طول‌وعرض‌آن بود می‌سوخت و در میان آن بسیار مردم وچهار پای وغلّه بوذ البته یك دانه غلّهٔ کسی بزیان نیاورد و این چنین بلا ها از میهنه و جملهٔ خابران دفع شد که هیچ مضرت بهیچ کس نرسیذ][9].

* **حکایت** * اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا[10] زادگان جدّ این دعا گوی بود و درین وقت کی[11] حادثهٔ غز بیفتاد وبیشتر از فرزندان شیخ[12] در آن‌حادثه شهید گشتند[13] چنانك در میهنه از صلب شیخ ما قدس الله روحه العزیز صد و پانزده کس از شکنجه وزخم[14] تیغ کشته شدند بیرون آنك[15] بعد ازین حادثه بماهی‌دوسه [در][16] بیماری ووبای‌وقحط کی[17] سبب‌این‌حوادث بیشتر‌ایشان بودند، وفات یافتند واهل میهنه همچنین. وفساد‌آن بود که درجلاء کلی بودند و میهنه خالی مانده و آنچ از مردمان میهنه مانده بودند متفرق بودند تا بعد از ان بسالی دوسه درویشی چند باز آمدند وحصار کی خراب کی در میهنه بود عمارت کرده‌بودند و درآنجا متوطن[18] گشتند و ازان حصار تا بمشهدشیخ مسافتی باشد نیك دور. واین اوحد محمد عبدالسلام[19] درین مدت برسر روضهٔ مقدس[20] مجاور بود چه اوراعرجی

---

۱ - از مژ هست ۲ - در اصل بزرکان ۳ - دران کوه غله کاشته بوذند ٤ - بخر من افکنده و بتحصیل آن مشغول بوذند و درشب آتش‌کرده بودند از جهت نان بختن و ٥ - آتش ببك افتاذ ودران سوادی و ٦ - تهیج کرد بذان صحرا که غله دروذه بوذند جملهٔ آن سوادیها آتش درکرفت ۷ - در مژ نیست ۸ - از : آن فتنه ... ببعد در مژ نیست ۹ - از مژ هست ۱۰ - مولی ۱۱ - بوذه است و درین مدت که ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - شذند ۱٤ - کس شکنجه کردند و بسوختند و بزخم ۱۵ - برون از آنك ۱٦ - ازمژهست ۱۷ - بیماری وقحط و وبال ۱۸ - واهل میهنه مانده بودند ومتفرق و ولایت دیکر بارکشیدند و بعد ازان بسالی‌دوسه درویشی جند باز آمذند و حصار که کرد میهنه بوذ عمارت کردند و درانجا متوطن ۱۹ - بمشهد مسافتی نیك دوراست و ابن اوحد ۲۰ - بر تربت

فاحش بود چنانك حرکتی بدشواری[۱] توانستی کرد. و چون بوقت حرکت و تفرقهٔ[۲] مردمان در میهنه چهار پای نبود و آنجا که می گریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده واطفال بر گردن نهاده[۳] می‌رفتند، او بحکم ضرورت آنجا بماند و پناه با در[۴] مشهد[۵] کرد و همچنین[۶] تنی سه چهار از نابینایان[۷] و ضعفا با او بودند. چون مردمان برفتند ایشان[۸] تنها و بی کس بماندند، حق سبحانه بکمال فضل خویش[۹] ابواب روزی و نعمت بر آن[۱۰] ضعفا گشاده گردانید و خیرات روی بدان موضع نهاد ومفسدان تاختن وقصد در باقی کردند و بانواع احسانها می‌رسید[۱۱] تا بحدّی کی او حکایت کرد کی در عمر خویش‌ما را خوشتر از ان یك دو سال نبود[۱۲] و چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند، او همچنان بر سر تربت شیخ بخدمت بیستاد مدت بیست سال زیارت و خدمت‌آن بقعهٔ مبارك می کرد واگر[۱۳] درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی وعورات را بحصار فرستادی و او[۱۴] بردرمشهد می‌بود. پس فراهم آورندهٔ این کلمات دعا گوی بخیر پس از ان[۱۵] بمدتها آنجارسید، از وی سؤال کرد کی درین مدت کی تو بر سر روضهٔ مبارك[۱۶] مقیم گشتهٔ از کرامات شیخ چه‌دیدهٔ؟ گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی ازآن شیخ ظاهر[۱۷] نگردد کی بر شمردن آن‌متعذر باشد[۱۸]، اما من ترا دو واقعهٔ خویش حکایت کنم[۱۹] این هر دو کرامات من دیدم و با مردمان بگفتم کی طاقت پوشیدن[۲۰] نداشتم بعد ازان نیزمثل آن ندیدم وبدانستم کی اگر آن سر نگاه داشتمی بعد از ان[۲] چیزها دیدمی بیش ازین، پشیمان شدم[۲۲] و سود نداشت. یکی آن بود که بتابستان باحصار[۲۳] نشدمی بنزدیك فرزندان بلك همهٔ تابستان بر در مشهد خفتمی[۲۴]، یك‌شب خفته بودم و آن

۱ - عرجی بود فاحش‌جنانك بدشواری حرکت ۲ - بوقت نفرقه ۳- اطفال درکردن کرفته و می‌رفتند ٤ - بناه در ٥ - دراصل شهر ٦ - در مز نیست ۷ - و بی کس ۸ - جون جماعت برفتند و او ۹ - بماند حق تعالی بکمال‌کرم ۱۰ - بر او و ۱۱ - کشاده کرد و هرك‌از آینده و رونده که آنجا می رسیدند بزیارت ایشانرا مراعات می کردند وجون خبر اجلاء میهنه و مقام این ضعفا بر سر تربت باطراف منتشر کشت مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و معتقدان ایشانرا مراعاتها می‌فرستادند ۱۲ - وهرکز لذت و رفاهیت‌آن‌فراموش نکنیم ۱۳ - سال و زیادت وجون ۱٤ - فرستاد و خون ۱٥ - مصنف این‌کلمات بعد ۱٦ - که نو آنجا ۱۷ - از وی روشن ۱۸ - ممکن نیست ۱۹ - امانرا دوحکایت بکنم که ۲۰ - که طاقت اخفای‌آن ۲۱ - بعد آنان بسیار ۲۲ - بشیمان کشتم ۲۳ - بتابستان بر در مشهد خفتمی و بحصار ۲٤ - از بلك . . . بیعد در مز نیست

شب از شبهای ایام البیض بود که ماه تمام بود، بر قرار هرشب درهای مشهد بسته‌بودم[۱] در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسید کی بصحرا بوده بود[۲]. چون‌مرا بدید بر در مشهد برزمین[۳] بخفت، چون از شب نیمی بگذشت بیدارشدم، از اندرون مشهد آواز قرآن‌خواندن‌می‌آمد، گوش داشتم [کسی بآوازی خوش][۴] انا فتحنامی‌خواند[۵]، تعجب کردم [که من‌درهاء مشهد بسته‌ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد][۶] برخاستم و بنگریستم دَرِ مشهد همچنان[۷] بسته بود [وماه بمیان آسمان‌رسیده و][۸] مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست. حالتی بر[۹] من پدید آمد و هرچند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن[۱۰] آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم و گفتم بشنو کـه بعدِ صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می‌توان شنود! چون مرد[۱۱] از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم ونه‌او. دیگر آنکِ[۱۲] مرا معهود بودی کی‌هرروزی بامداد بزمستان کی ازحصار بمشهد آمدمی ازجهت چاشت، ما حضری با خود آوردمی کی[۱۳] تا بمشهد مسافتی نیك دور بود ومرا رفتن متعذر. یك روز چیزی نخورده بودم و رنجور گشتم و در ان تب استفراغی بر گـرفت، دیگر[۱۴] روز بامداد گرسنگی غلبه کـرده بود کی یك شبان روز بود تا چیزی نخورده بودم، پارۀنان وبیضۀ بر گرفتم تا بدر مشهد بکار برم. چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده بر در مشهد نشسته و سر بخود فـرو برده وعصا و ابریق درپهلوی[۱۵] خود نهاده، چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری با من هیچیز بنماند[۱۶] و روحی و آسایشی[۱۷] بمن رسید چنانكِ بی‌خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در مشهد[۱۸] بشنود سر برآورد، من سلام گفتم[۱۹] او برخاست وجواب‌داد و مرا در بر گرفت. بنشستم و بپرسیدم و اگرچه هیچ نگفت‌مرا معلوم گشت[۲۰] که او نماز شام رسیده است وآنجا کسی[۲۱] نبوده است که او را مراعاتی کردی وبی برگ مانده است[۲۲] وهمه شب آنجا

۱ ـ از شبهای بیض بوذ و از اول شب تا آخر شب روشن بوذ و من قرار هر شب درها بیستم و ۲ ـ رسیده بوذ ۳ ـ در مژ نیست ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ من ٦ ـ از مژ هست ۷ ـ وهنوز درمشهد ۸ ـ از مژ هست ۹ ـ در ۱۰ ـ داشت ۱۱ ـ که از وفات شیخ می‌روذ قرآن خواندن جکونه است من جون این‌سخن بگفتم آن مرد ۱۲ ـ و نه کس‌دیکرودوم آنك ۱۳ ـ جاشت ماجیز کی خوردنی باخویشتن‌آوردمی‌جه ۱٤ ـ استفراغی نیك برفت روز دیکر ۱٥ ـ و ابریق بهلوی ۱٦ ـ هیجیز با من نماند ۱۷ ـ از وی ۱۸ ـ در مژ نیست ۱۹ ـ کردم ۲۰ ـ نکفت معلوم شذ ۲۱ ـ رسیده و هیج کس آنجا ۲۲ ـ در مژ نیست

بیدار داشته است. حالی آن نان و بیضه پیش وی بنهادم و من طریق ایثار می‌سپردم و از جهت موافقت او اندکی بکار می بردم و خدمتی بجای می‌آوردم چون فارغ شد[۱] دست بشست و وضو تازه کرد و دوی[۲] بگزارد و پای افزار[۳] کرد و مرا وداع کرد و برفت. و من آن روز نیز گرسنه بماندم اما از راحت صحبت آن درویش آن روز[٤] مرا گرسنگی یادنیامد. چون نماز شام بخانه رفتم[٥] در خانه چیزی نا موافق ساخته بودند، نتوانستم‌خورد[٦] و ایشان اعتماد کرده بودند کی من چیزی خورده ام، آن شب گرسنه بخفتم و دیگر روز بامداد چون نماز گزاردم بر قرار معهود بدر مشهد آمدم و در باز کردم و دررفتم و خدمت کردم. اینجا کی مردمان[۷] کفش بیرون کنند برابر پای تربت شیخ کوزهٔ نو کبود دیدم پر آب آنجا نهاده[۸] و دو تا نان سپید گرم بر سر آن کوزه نهاده، چون دست فرا آن نان کردم[۹] اثر حرارت آن نان بدست من می‌رسید[۱۰]، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم کی این الا محض کرامات شیخ نیست چه درین ساعت اینجا هیچ کس نبود[۱۱] و در دیه[۱۲] کس متوطن نبود کی آن ساعت آن نان پخته بود.[۱۳] بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از ان خوشتر هیچ[۱٤] طعام نخورده بودم و از آن سردتر و خوش [تر] وشیرین تر آب نخورده بودم و کرامتی دیگر کی من گرسنهٔ دوشبا روزه بودم، بدان دوتا[۱٥] نان سبک چنان سیر شدم کی تا[۱٦] دو روز دیگر مرا اشتهای هیچ[۱۷] طعام نبود. چون نماز شام بحصار آمدم[۱۸] و مردمان بجماعت آمدند این سخن در حوصلهٔ من نگنجید[۱۹] چندانک جهد کردم خود را[۲۰] نگاه نتوانستم داشتن[۲۱]، گفتم ای مردمان شما ندانید کی چه دارید و حق این تربت بزرگوار بواجب نگاه نمی‌دارید[۲۲] و این همه بلاها ومحنتها

---

۱ - و براحت مشاهدهٔ او که غذای روح بوذ قناعت می کردم و جیزی بکار برد و ۲ - دو رکعتی ۳ – دربای ٤- درمز نیست ٥- بحصار بازآمدم و ٦ - در مز نیست ۷ - دیکر روز بقرارمعهود روی بمشهد آوردم ودرراه جندان ضعف درمن بدیذ آمذ که بهردوسه کامی می نشستم جون بدرمشهد آمذم ودرباز کردم تا برقرارهرروزه جای بروبم آنجا که مردم ۸- برابرروی تربت شیخ کوزهٔ نودیدم برآب ودوتانان سپیذ برسر کوزه نهاذه ۹-دست فراز کردم ۱۰- آن نان کرم بوذ جنانك آن بدست من رسید ۱۱ - شیخ است جه درآنجا هیج کس نبوذ که این نان بپخت ۱۲-هیج ۱۳- نبوذ و اکر از جایی آورده بودندی جنین کرم نبوذی ۱٤-درمز نیست ۱٥- بوذم و کرامات بزرکتر ازین که من دوشبانروز کرسنه بوذم و بدان دو ۱٦- شذم که دزان ۱۷- روزمرا هیج اشتهاء ۱۸ -شذم ۱۹ - نمی کنجیذ و ۲۰ - کردم که نکویم ۲۱- داشت ۲۲ – حق وقدراین تربت بزرکوارنمی‌دانیذ وحرمت او نکاه نمی‌داریذ

از ان[1] می‌بینید و این قصه حکایت کردم، پس حاضران[2] بگریستند اما من پس از آن[3] ازین جنس هیچ دیگر[4] ندیدم کی نا اهلی کردم و بدانستم کی اگر این کرامت شیخ[5] اظهار نکردمی بسیار چیز ها بر من آشکاراخواست گشت، پشیمان گشتم اما هیچ[6] سود نداشت ولکن از کراماتهای او [که] بر دیگران ظاهر شد در حضور من، سخت بسیارست و بر شمردن آن متعذّر[7] * شیخ گفته است قدس الله روحه[8] فرخ آنکس کی ما را دید و فرخ آنکس کی آنکس را دید کی ما را دید، همچنین هفت کس برشمرد کی فرخ آنکس کی اوهفت کس را دید کی او ما را دید[9].

* **حکایت** * بدانك کراماتی کی بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه‌العزیز ظاهر گشته است[10] بیش از آنست کی در بیان قلم توان آورد چنانك[11] پسر خال داعی ابوالفرج بن المفضل و برادر زادهٔ داعی المنوّر بن ابی‌سعید[12] حکایت کردند کی درین ایام فترت غُز کی میهنه خراب شده بود و در دیه کسی متوطن نه، مردم میهنه آن قدر کی مانده بودند در حصار بودند و بدیه‌می آمدند[13]، ازجهت هیزم درختان توت کی در محلها بود می‌افگندند[14]، ما هر دو با شاگردان[15] بمحلّهٔ صوفیان آمدیم بنزدیك مشهد درختی می‌زدیم و روز گرمگاه بود و[16] جزما درمحله کسی دیگر نبود وما چنانك بی‌ادبی کودکان باشد[17] مشغله‌می کردیم وشاگردان تبرمی‌زدندوآوازغلبهٔ ما[18] درمحله افتاده[19]، از در مشهد آوازی شنیدیم کی این‌چیست کی شمامی کنید! ما بازنگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده[20]، محاسنی تا بناف چنانك صفت شیخ‌ما بود، سرخ وسپید[21]، بانگ برما زد کی[22] آخر وقت نیامد کی ما از بی ادبی برهیم؟ چون چشم ما بر وی‌افتاد[23] بگریختیم، آلتها آنجا[24] بگذاشتیم تا بعد از

۱ ـ محنتها بدین سبب ۲ ـ بسیار ۳ ـ بعد هیچ ۴ ـ درمژ نیست ۵ ـ این دو کرامات ۶ـ کشتم و ۷ ـ شد و شمردن آن متعذر ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ که مرا دید و فرخ آنکس که او را دید که مرا دید تا هفت کس برشمرد که فرخ آنکس که آن هفت کس را دید که مرا دید ۱۰ ـ شیخ ظاهر گشت ۱۱ ـ که در قلم آید جنانك ۱۲ـ ابوالفخر... منوربن ابی اسعد ۱۳ـ ومردم آنقدر که مانده بودند ۱۴ـ توذمی شکستند که درمحلتها بوذ ۱۵ ـ درمژ نیست ۱۶ ـ درختی می‌زدیم ۱۷ ـ درین محله کس نبوذ و بقاعدهٔ کوذکان بی‌ادبی می کردیم و ۱۸ ـ غلبهٔ ما و زخم تبر ۱۹ ـ افتاده بوذ ۲۰ ـ دیذیم ایستاده سرخ و سپیذ ۲۱ ـ درمژ نیست ۲۲ ـ زذ و گفت ۲۳ ـ از هیبت وی ۲۴ ـ و تبر ورختها

نماز دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رفتیم وتبر وجامها برداشتیم و برفتیم و بعد از ان نیز در ان محله از آن جنس بی ادبی نکردیم. و ازین جنس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بود و اگر آن همه بیاریم کتاب دراز گردد. و همچنین فواید انفاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست مجلد با حالت شیخ[۱] قطرهٔ بودست[۲] از دریایی، چنانكِ خواجه امام بوالحسن[۳] مالکی گفت کی از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام کی می گفتند مردمان تعجب می کنند از بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی کی او را بر خاطر ها و احوال بندگان خدای تعالی بود[۴] و شیخ بوسعید گفت که[۵] صاحب کرامات را درین[۶] درگاه بس منزلتی نیست[۷] زیرا کی او بمنزلت جاسوسیست وپدید بود کی جاسوس را بردرگاه پادشاه چه منزلت تواند بود[و صاحب اشراف را در ولایت بس خطر ونصیب نیست مگر بمَثَل از هر دینار دانگی][۸] تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی وهرچ باشد ترا باشد. وازین سخن شیخ معلوم می‌شود کی کرامات واشراف برخواطر هیچ نیست با حالتی کی شیخ ما را بوده‌است، اما عوام خلق راچشم برین قدرازمنزلت شیخ بیش نمی‌افتادست واین نیزعظیم می‌دانسته اند و ایشانرا آن حالت شگرف می‌آمده است و این خود بنزدیك منزلت شیخ هیچیز نبوده است بسبب آنكِ تا مرد بمقامی بزرگتر نرسد آنكِ دانسته باشد حقیرش نیاید و او را این بنسبت بازانكِ او در آن بوده است هیچ نیامده است اما ما را عظیم از ان سبب می‌آید کی از آنچ حقیقتست بی‌خبریم و ازکار ها جز ظاهر نمی‌بینیم و آن نیز تمام‌نه، حق سبحانه وتعالی بینایی کرامت کناد پیش از مرگ کی فرداهمه زندهٔ این کلمات مبارك خواهند بود.

دعاگویِ بخیر درمی‌خواهد از کرم بزرگان کی این مجموع مطالعه کنند و از حالات ومقالات شیخ ما قدّس‌الله روحه لذتی یابند یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این ضعیف و دعاگوی را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعا یاد دارند و اگر کسی را از این سخنهای مبارك و ازین حالات شریف هدایتی

---

۱ – نماز دیگر که مردم درآن محله بدید آمدند ما فراز شذیم و تبر و جامه برداشتم و همچنین کرامات او نه چندانست که این کتاب تحمل آن‌تواند کرد و این قدر از بهر تبرك آورده شد واین ۲ – بوذ ۳ – چنانك ابوالحسین ٤ – برخاطرها بوذست و براحوال بندکان خدای تعالی ٥ - شیخ میکویذ ٦ - بذین ۷ – بسی منزلت ندارد ۸ - در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است : و شیخ کفت

روی نماید و یا رونده را در راه طریقت و حقیقت ازین انفاس عزیز گشایشی حاصل آید بهمت و دعا ازین بیچاره غافل نباشند و در اوقات و خلوات بر خاطر مبارك می گذارند وفراموش نفرمایندان‌شاء الله تعالی[۱].

حق سبحانه وتعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافهٔ [اهل] اسلام منقطع مگرداناد و ما را در دنیا وآخرت‌در زمرهٔ خادمان آن حضرت مبارك وچاکران‌مقدس حشر کناد و درقیامت بخدمت او مستسعد گرداناد تا چنانك فرمودست کی[۲] جواب کهتر بر مهتر بوَد، شفیع‌خطاها وزلات‌ما باشد و دل ما را بر محبت[۳] خویش و تن ما را بر[۴] خدمت دوستان خویش وقف داراد و ما را یك طرفة العین و کم از ان بما و خلق[۵] باز مگذاراد و آنچ ناگزیر دین ودنیا وآخرت ماست یا[۶] خدمت و دوستی او[۷] و حضرت اوست[۸] و محبت او[۹]، بارزانی داراد بحق محمد وآله[۱۰] اجمعین والحمدلله ربّ العالمین والصلوة علی رسوله محمد صلی‌الله علیه‌وسلم[۱۱]

۱ـ سطورذیل که ازعبارت: تاهمه توباشی وهرجه باشدتراباشد(وسط صفحهٔقبل) .... ببعد شروع می‌شوددر مژ ناقص و پر از سقط است بدین نحو : و ازین سخن مارا معلوم می‌شوذ که کرامات و اشراف بر خواطر با نسبت با حال شیخ ما هیچ نبوذست که تا بمقامی بزرکتر ازآن نرسذکه داشته باشذ حقیرش ننمایذ اما از نظر عوام این قدر بزرك آیذ و این در جنب حال شیخ هیچ وزن نداشت اما ما جز ظاهر نمی‌بینیم و ··· می‌خواهذ کچون این مجموع مطالعه ... و خطائی مطلع کردند بدیذهٔ عفو بپوشند و اصلاح دریغ ندارند وجون از حالات ومقامات شیخ حالتی روی نمایذ دران وقت این ضعیف را فراموش نکنند و این کناه کار عاصی را بدعائی خیر یاذ دارند و اکر کسی را ازین سخن مبارك و ازین حالات شریف کشایشی حاصل آیذ ازین بیجارکان غافل نباشند ان‌شاءالله ۲ ـ خادمان آن حضرت ... مستسعد ··· اذ تا جنان فرموذ ··· ۳ ـ بمحبت ٤ — در ٥ — ازان برخلق ٦ — در ۷ — دراصل تو صورت فوق از مژ هست ۸ -- در اصل تست ۹ ـ در اصل تو ۱۰ـ الطیبین الطاهرین تمت‌الکتاب اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی سعید بن ابی‌الخیر قدس‌الله روحه‌العزیز و صلی الله علی نبیه محمد وآله اجمعین و سلم ۱۱ ـ درنسخهٔ اصل بعدازین عبارت با قلم درشت این عبارت آمده است :

هذاکتاب استکتبه العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی علی بن القاضی ابن علی‌الجوینی لنفسه متع به وقد وقع الفراغ من استکتابه فی غرة جمادی‌الاخر سنة سبعمائة بخط محمد صالح .

فهرست اعلام و اماکن

۱ ـ فهرست اعلام تاریخی[۱]

---

۱ ـ دراین‌فهرست :
اولا : باعلام تاریخی‌اقوام ورجال ونساء واماکن اکتفا شد وازفهرست کتب ولغات صرف‌نظر گردید .
ثانیاً : نامهایی که‌درحواشی صحایف آمده‌است نقل نشده وفقط اسامی‌متن دراین فهرست مذکورافتاده است .
ثالثاً : درهمهٔ مواردی که‌در متن‌کتاب علی‌الرسم «بو» یا « با » بجای «ابو» و « ابا » برای کنی ضبط شده در فهرست « ابو » آمده است مگر در موارد معدودی که در فارسی اشهر از صورت عربی آنست مانند بایزید .

۲ ـ فهرست اماکن و بلاد

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ASRÂR-al-TAWHID

Fi MAGHÂMÂT-al-SHAIKH

ABOU-SAÏD

par

Mohammad ibn al-Monawar